نگاه دانلود
www.negahdl.com

رمان در انتهایی ترین نقطه شب | Elnaz Dadkhah کاربر انجمن نگاه دانلود

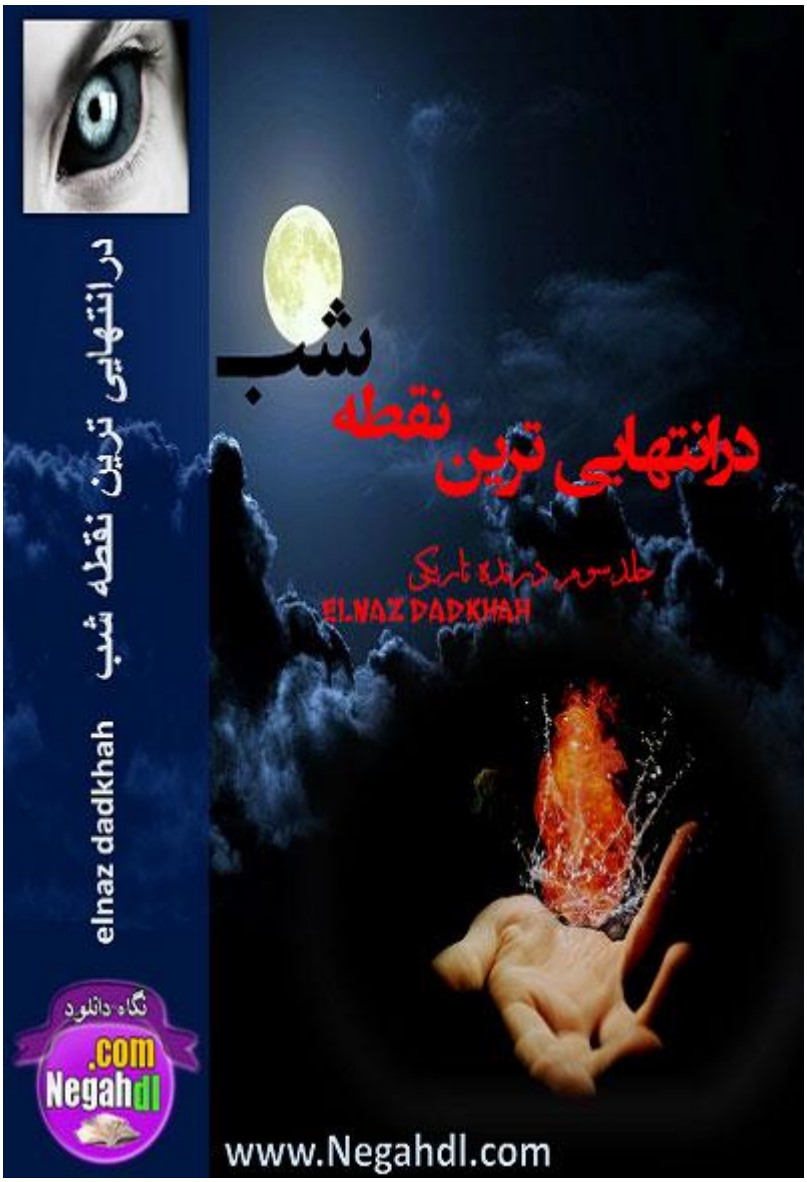

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

جلد سوم رمان

نام: در انتهایی ترین نقطه شب(جلد سوم درنده تاریکی)

تعداد صفحات: ٤٤٤

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نام رمان: در انتهایی ترین نقطه شب

نام کاربری نویسنده: elnaz D(الناز دادخواه)

خیره بودم به سیاهی شب، شبی بدون ماه ابری و تیره و حتی بدون کورسوی نور ستاره! چیزی درونم موج میزد که هم نیمی از وجودم از داشتنش غرق لذت بود و نیمه دیگرم بیزار. سکوت همه جارو فرا گرفته بود، سروصداها خوابیده بود انگار موج نیروی منفجر شده چند ساعت پیش همه رو به سکوت وادار کرده بود.

روحم قوی تر شده بود و جسمم ضعیف تر، بدن لاغرم بعد این همه تحمل درد و سختی توان تحمل یکجای چنین موج و فشاری رو نداشت. سعی کردم به درد سرم و گز گز دستم که به خاطر شکستن شیشه خونریزی داشت بی تفاوت باشم. به عقب برگشتم چشمم روی کالبد بی جان و یخ زده مردی که بیش از اندازه دوستش داشتم خیره موند. با ضعف عقب رفتم و گوشه ای از کلبه نشستم سرمو روی دست هام قرار دادم و چشم هامو بستم دلم نمیخواست تصاویر رو به روم رو ببینم و اتفاقات دوباره در ذهنم تکرار بشه. سکوت و بی حسی کودک در بطنم هم برام ازار دهنده بود نمیتونستم هیچ حس و واکنشی رو ازش احساس کنم و کم کم داشتم دچار وحشت از این می شدم که نکنه این فشار ها همه و همه اثر بدی روش گذاشته باشه.

ساعت ها گذشت و من غرق بودم، غرق امروز خودم، غرق شوک های پی در پی که هر کدوم زخمی به روح خسته ام بود و هنوز هم درجه حماقتم رو باور نکرده بودم که چه ساده فریبم دادند و بازیچه ام کردند.

نمیدونم چند ساعت گذشت زیر دلم دچار دردی موضعی شده بود و حس میکردم بدنم داره خون از دست میده، ولی وقتی هوا رو به سپیدی رفت صدای گام هایی شتابزده از بیرون به گوشم رسید ولی حتی نای سر بلند کردن هم نداشتم نهایت نیرو و توانم رو برای از بین بردن اون پست فطرت استفاده کرده بودم و الان فقط دلم میخواست چند لحظه دنیا برام بی حرکت شه و مجالی برای درک دانسته هام بدست بیارم. صدای نحشت زده و آشنایی توی کلبه پیچید و کسی که مدام اسممو صدا میزد ولی چشم هام برای باز شدن یاریم نمی کردند، حلقه شدن دست هایی بزرگ، قوی، مردانه و بیش از حد گرمی رو دورم حس کردم و قبل اینکه غرق دنیایی از بی خبری ها بشم حس کردم روی دست های نیرومندی شناور شدم و فقط صدای ملایم اما خشنی در گوشم گفت:

- طاقت بیار کت. میبریمت یه جای امن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جز تاریکی و سکوتی که همه جارو فرا میگرفت چیز دیگه ای حس نکردم.

ساعات زیادی رو در تاریکی بیهوشی به سر بردم با دردی که مدام تو سر و تنم میپیچید و قطع می شد گاهی صدای قدم هایی که اتاق رو طی میکرد و گاهی صداهای پراکنده و هیاهو و گاهی هم سوزشی توی دستم که نشون از مسکن هایی میداد که مدام بهم تزریق می شد.

پلک هام مثل یه وزنه ۱۰ کیلویی سنگینی می کردند و نمیتونستم بازشون کنم. بلاخره بعد از کشمکش زیاد تونستم پلک هامو حرکت بدم، اتاق تاریک بود فقط نور کمی اتاق رو روشن نگه داشته بود. تصاویر جلوی چشمم تار بودند با سستی تو جام حرکت کردم و سعی کردم نیم خیز شم با اخ ملایمی که گفتم دست گرم و قوی پشتم قرار گرفت و بهم کمک کرد. به چهره اش خیره شدم تصویر تار کم کم واضح شد و تونستم سایه دیوید رو تشخیص بدم. با ضعف گفتم:

- چقدر خواب بودم که تورو نگهبان من گذاشتن؟

پوزخندی زد و گفت:

- خوشحالم دوباره به دنیا برگشتی.

- متاسفم که بهوش اومدم. بی خبری بهترین حالته!

- دو روزه خوابی. ٤٨ ساعت!

گردن دردناکم رو مالیدم و متوجه صدای پاهایی شدم که با عجله بالا میومد. مگه میشد بیدار شدنم از گوش تیز گرگینه ها به دور بمونه؟

ثانیه ای بعد در فشار آغوش الکس گم شدم. دست هامو دورش گذاشتم و گفتم:

- من خوبم الکس به شرطی که تو لهم نکنی.

با لبخند ازم فاصله گرفت و گفت:

- حسابی مارو ترسوندی کت!

نگاهم تو اتاق چرخید به غیر از الکس مامان بابا و پرفسور هم تو اتاق بودند و نگران نگاهم می کردند. با دیدن صورت مامان یادم اومد چقدر دل تنگ بودم. مامان با چشم های اشک بارش

نگاه دانلود
www.negahdl.com

محکم بغلم کرد و صدای هق هق خفیفش دلمو لرزوند چقدر بهش ترس و استرس وارد کرده بودم؟

دیوید که معذب شده بود گفت:

- من میرم پایین.

بعد از آروم شدنمون پرفسور نشست کنارم و گفت:

- کت میدونم الان موقعش نیست ولی ما باید بدونیم چه اتفاقی اونجا افتاد؟ ما واقعا وحشت کردیم وقتی تورو با اون حال بد و جان رو به صورت یه جسد یخ زده دیدیم!

سری تکون دادم و گفتم:

- درک میکنم ولی واقعا نمیتونستم توضیحی بدم.

- الان آمادگی حرف زدن رو داری؟

- آره.

- شنل پوش بهتون حمله کرد؟ چه بلایی سر کریس اومده؟ هیچ جایی نتونستیم پیداش کنیم! نکنه ...مرده؟

با یادآوری گذشته که مثل تصاویری سیاه توی ذهنم تداعی شده بودن گفتم:

- من غافل گیر شدم، شنل پوش غافلگیرم کرد و ضربه هایی بهم زد که نتونستم تحملشون کنم.

پوزخند تلخی روی لبم نشست و گفتم:

- باورتون میشه کریستین شنل پوش بود؟ با یه چهره مبدل؟ باور میکنین از بدو تولدم تا الان کشیک می کشیده که منو جذب خودش کنه؟ من خیلی ساده بودم که گول نقشه های پلیدشو خوردم! از اول هدفش این بود که منو بفرسته دنبال اُرسِلا و میدونست اگه منو بترسونه و از رفتن منع کنه من حتما این کارو میکنم! اون سانتور پست فطرت از اول بهمون دروغ گفت و مارو به اون سمت کشی! و من اخمق به راحتی ارسلا رو از بند خودش آزاد کردم بخاطر دارویی که حتی برای جان هم نبود.

- یعنی اون دارو...

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اون دارو تنها خاصیتی که داشت برانگیختن نیروهای من بود.

- پس جان چی؟

- اون اصلا بیمار نبود! همش نقشه شوم پریستین بود تا با یه داروی قدیمی این زهرو وارد بدنش کنه و ذره ذره تضعیف شه و به مرگ برسه! تنها چیزی که نجاتش میداد اشک های من بود و من زمانی اینو فهمیدم که اونارو با ارسلا برای بدست آوردن اون معجون بی خاصیت مبادله کرده بودم.

مامان هینی کشید و الکس ناباور و بهت زده مشتی به سرش کوبید. جکسون مبهوت تر از همه نمیتونست حجم این اطلاعات رو هضم کنه و الان میفهمیدند چه شوک عمیقی به من وارد شده بود.

- هنوز تموم نشده. من نیروی هر ٤ عنصر رو بدست آوردم و موقع مبارزه با کریستین نیروهای تاریکم فعال شدن. کریستین مرد و من راهی جز منجمد کردن جان نداشتم تا فرصت بخرم.

مامان و پرفسور همزمان با ناله گفتن:

- وای خدای بزرگ!

- به اینجا ختم نمیشه من معجون خون آشامی که محفل بهم داده بود رو استفاده کردم و فکر میکنم تا فردا تبدیل بشم.

پرفسور انگار تمام توانش رو از دست داده بود نالید و گفت:

- کت تو چیکار کردی؟

همه چیزو در مورد سانترا و چیزای دیگه تعریف کردم هیچ چیزی رو جا نداختم اونا باید همه چیزو میفهمیدند.

شوک وارده به جمع زیاد بود. جکسون کلافه تو اتاق راه میرفت و دستشو بین موهای جوگندمیش می کشید و زیر لب با خودش حرف میزد. مامان اروم نوازشم می کرد و من اونقدر خسته بودم که دلم میخواست باز هم بخوابم اونقدر بخوابم که وقتی بیدار می شم این کابوس تموم شده باشه.
زیرلب زمزمه کردم:

-کجاست؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- یه جای امن پنهانش کردیم تا زمانی که بگی باید چیکارش کنیم.

- مشخصه باید چیکارش کنیم. باید هرچی زودتر سانترا رو پیدا کنم.

- کت این خیلی خطرناکه تو تازه برگشتی هنوز ضعیفی.

- مامان من الان خیلی قویتر از چیزیم که فکرشو بکنی!

- میدونم عزیزم ولی الان وقتش نیست باشه؟ یکم صبر کن من واقعا طاقت ندارم دوباره رفتنت رو ببینم.

سرمو به سینه اش چسبوند و من با کمال میل اجازه دادم مادرانه هاش رو خرجم کنه. زیردلم احساس تیر کشیدن کردم. ناگهان یاد بچه افتادم به سرعت سیخ سرجام نشستم درد زیر شکمم بیشتر می شد و میدونستم از اون شب حادثه این درد بوده و از اون شب هیچ ارتباطی با بچه حس نکرده بودم....نکنه....

بی اختیار گفتم:

- نه!

مامان دست های سردمو گرفت و گفت:

- کت چی شده؟

سراسیمه نگاهمو به جکسون دوختم و گفتم:

- نمیدونم جان بهتون گفته یا نه ولی...ولی من باردارم!

مامان به معنای واقعی رنگ از صورتش پرید بابا بدتر از اون با وحشت گوشه ای نشست الکس که خبر داشت چیزی نگفت و جکسون سراسیمه به سمتم اومد و گفت:

- خدای من کت باید زودتر می گفتی!

- این بچه قدرتمنده! نیروی منو داره میتونه با ایجاد پروانه های طلایی با دنیای بیرون ارتبطا برقرار کنه و شادی ناراحتی ترس و احساساتش رو من حس میکردم یعنی راحت با من ارتباط برقرار می کرد ولی از اون شب تا الان...مدام زیر شکمم درد می گیره و ...هیچ حسی ازش ندارم...انگار...انگار نیست.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حتی احتمال نبود و از بین رفتنش هم ضربه بزرگ و دردناکی برای من به حساب میومد. درسته ناخواسته بود...درسته زود بود و نمیخواستمش ولی به وجودش عادت کرده بودم انگار بی حرف و ناخواسته مادرانه بودن رو درک کرده بودم و حس پیوند و ارتباطی خاص با این بچه در بطن پیدا کرده بودم بچه ای که هنوز خیلی کوچک بود! از فکر نبودنش بغض سنگینی توی گلوم نشست...نباید اینطوری بشه...من نمیتونم هم جان رو از دست بدم هم دخترمو...چشم هام می سوخت و قرمز شده بود ولی خبری از اشک نبود و این باعث میشد از سنگینی روی قلبم کاسته نشه.

آستین پرفسور رو کشیدم و گفتم:

- تورو خدا یه کاری کن...مطمئن شو حالش خوبه...من...من نمیخوام دخترمو از دست بدم.

- باشه باشه آروم باش الان زنگ میزنم به محفل یکی ازدکترا که تخصص داره بیاد.

مامان ناباور به من نگاه می کرد انگار انتظار هرچیزی رو داشت جز این که مادربزرگ بشه. اونم توی این شرایط. اروم پرسید:

- چند وقتشه کت؟

- تقریبا نزدیک ۵ ماه باید بشه مطمئن نیستم.

- یعنی پدرش...

- معلومه که پدرش جانه!

نگامو به شکمم دوختم بخاطر سو تغذیه اصلا شکمم بزرگ نشده بود حتی مشخص نبود من ۵ ماهه حامله ام در صورتی که باید خیلی بزرگتر از الان می بودم. بعد از یک ساعت یکی از دکترای محفل رسید. با دقت معاینه ام کرد و گفت:

- حال بچه ات خوبه ولی خیلی خیلی ضعیف شده. گرچه در برابر این همه بی احتیاطی تو باید از بین می رفت ولی انگار یه نیرویی ازش محافظت می کنه عجیبه تا به حال با چنین چیزی مواجه نشده بودم.

- یعنی سالمه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- سالمه ولی ضعیف نتونسته کامل رشد کنه چون مادرش تغذیه خوبی نداشته میتونی بگی چند وقت به چند وقت غذا میخوردی؟

- شاید سه چهار روز یه بار

با تاسف سری تکون داد و گفت:

- زنده بودنش معجزه اس!

رو به مامان گفت:

- باید استراحت مطلق داشته باشه اصلا نباید بزارین فعالیت سنگینی انجام بده کوچک ترین فشاری میتونه خیلی خطرناک باشه.

جکسون دستشو رو شونه دکتر گذاشت و گفت:

- یه موضوعی هست جونز. کت از محلول خون آشامی که گریدر بهش داده خورده.

با عصبانیت بهم خیره شد و گفت:

- دختر عقل تو سرت نیست؟ تو میدونستی بارداری و اونو خوردی؟ هیچ فکر کردی چه تاثیری ممکنه روی اون بچه بزاره؟

سرمو انداختم پایین. واقعا به این موضوع فکر نکرده بودم خشم کورم کرده بود.

جکسون گفت:

- سرش داد نزن حالش خوب نیست. فقط بگو چه اتفاقی برای بچه میوفته؟

کلافه سری تکون داد و گفت:

- نمیدونم، نمیتونم هیچی بگم. اون دارو آزمایش شده نبود مشخص نیست چقدر اثر میکنه و چه تاثیراتی داره.

سراسیمه گفتم:

- یعنی چی نمیدونین چه تاثیراتی داره؟ گریدر بهم گفت همه چیزم مثل انسان عادی میمونه فقط سرعت و حواسم بالا میره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– گریدر فقط حدسیات مارو بهت گفت کت وگرنه این دارو رو حیوانات تاثیری نداره که بتونیم آزمایشش کنیم هر احتمالی ممکنه!

وحشت کردم، اونقدر عصبانی بودم که بی فکر عمل کرده بودم مثل همیشه! کی یاد میگرفتم عاقل شم و درست انتخاب کنم؟ نگاهی بهم انداخت و گفت:

– باید حتما فردا تحت نظر باشی از خونه به هیچ عنوان بیرون نرو! هنوز نمیدونیم چه عوارضی داره.

فقط سر تکون دادم بدنم حس ضعف و سستی داشت. دکتر جونز سفارشات لازم رو به جکسون کرد و رفت. مامان یکم سوپ برام آورد، شامه ام هیچ بویی از سوپ رو حس نمی کرد. چند قاشق خوردم ولی هیچ طعمی هم حس نکردم. ولی چیزی نگفتم حتما از اثر دارو بوده. با نگرانی چشم هامو بستم و سرمو به بالش تکیه دادم و توی ذهنم گفتم:

– کوچولوی من؟ با مامان قهری؟ خیلی اذیت شدی؟

هیچ حس و جوابی نبود. قلبم گرفت، دوباره امتحان کردم.

– نمیخوای جواب مامانو بدی؟ میدونی نتونستم باباتو نجات بدم؟ دیدی چقدر اشتباه کردم؟ میخوای تنبیهم کنی؟ اینجوری تنبیهم نکن. میدونی الان تنها امید منی؟ میدونی الان با این سیاهی که داره تو قلبم بیداد می کنه تو تنها نقطه نوری هستی که بهم امید میدی؟

باز هم جوابی نبود. نا امید چشم هامو بستم. شب بود و همه وقتی خیالشون راحت شد من حالم خوبه خوابیدند.

قلبم بی تابی می کرد زیر لب صدا کردم:

– دیوید هنوز این اطرافی؟

صدای زوزه گرگ از جایی در نزدیکی حیاط توجهمو جلب کرد.

– بیا اینجا باید باهات حرف بزنم.

۵ دقیقه بعد دیوید بدون بلوز فقط با یه شلوارک وارد اتاقم شد. با اخم گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- حداقل یه چیزی می پوشیدی اینجوری هرکی بیاد تورو ببینه با این وضع تو اتاق منی فکر بدی می کنه.

- نگران نباش با این وضعیت الانت جایی برای فکر بد نیست. چی شده؟

- میخوام ببینمش.

- الان نمیتونی اینجا نیست.

- کجاست؟

- از من نخواه بهت بگم.

- خواهش میکنم بگو کجاست؟

- بگم که بازم دزدکی بری سراغش؟

- دیوید....

- تو همون غاری که همه چی از اونجا شروع شد پنهانش کردن.

آه کشیدم مسلما با این وضع تنها بیرون رفتن اصلا منطقی نبود. چشم هامو بستم و زیر لب گفتم:

- شما تا کی این اطراف میمونین؟

- تا زمانی که تکلیف تو مشخص شه.

چشم هامو باز کردم و تیز نگاهش کردم.

- منظورت چیه؟

- یادت که نرفته؟ فردا تبدیل میشی به دشمن درجه ۱ ما و ما وظیفه داریم از اعضای گروهمون در برابر تو دفاع کنیم!

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

- میتونی اعضای گروهتو برداری و بزنی به چاک!

- نمیشه. الکس هم عضوی از گروهه ماست و حاضر نیست تنهات بزاره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- الکس برادر منه و مطمئن باش من به برادرم آسیبی نمیرسونم!

با تمسخر گفت:

- واقعا؟

اخم هام توهم رفت داشت بهم طعنه میزد تا یاد علامت گاز گرفتگی روی پوست دست الکس بیوفتم.

- گمشو بیرون.

- خودت خواستی اینجا باشم.

- حالا نمیخوام گمشو برو!

پوزخندی زد و گفت:

- هرچی میل شماست بانو!

با خنده تمسخر آمیزی از اتاق خارج شد. دندونامو رو هم فشار دادم در اولین فرصت بعد خوب شدنم باید حال این یه نفر رو بگیرم!

چشم هام سنگین شد و در حالی خوابم برد که آرزو کردم کاش آخرین باری باشه که می خوابم.

با سردرد شدید چشم هامو باز کردم، حسی به آشنایی قبل ....داخل سرم گاه و بی گاه به شدت تیر می کشید و تنم داغ شده بود...داغِ داغ انگار چهل درجه تب داشتم...سعی کردم از جا بلند شم ولی بی حال تر از اون بودم که بتونم...تمام بالش از عرق خیس شده بود و قطره های عرق رو که از روی پیشونیم می چکید حس می کردم....درد رو مثل فرو رفتن سوزنی بزرگ و تیز داخل تک تک استخون هام حس کردم و تنم شروع به گز گز کرد....نمی خواستم با سروصدا بقیه رو بیدار کنم...گرچه تبدیل باید بیشتر طول می کشید حداقل تا فردا غروب نباید شروع می شد.....برای لحظه ای درد توی سرم اونقدر شدت گرفت که با همه توانم بالش رو گاز گرفتم تا صدای جیغم رو خفه کنم....هنوز یک ساعت هم از پیچ و تاب خوردنم از درد نگذشته بود که سوزش شدید چشم هام شروع شد انگار از درون آتش گرفته باشم چشم هام به شدت میسوخت و سرخ شده بود. دمای بدنم بی وقفه بالا میرفت و پوستم سرخ می شد یه چیزی با دفعه پیش فرق داشت این بار از یخ زدن خبری نبود، فقط گرما بود که بیشتر و بیشتر می شد. حس می کردم مغزم داره منفجر و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جمجمه ام متلاشی میشه، دو قسمت چوبی کنده کاری بالای تخت رو گرفتم و با همه توانم فشار دادم تا یه جوری این درد و فشار رو تخلیه کنم، رگ های سیاهی به سرعت همه دست و تنم رو پر کرد و صدای قلبم هر لحظه بلندتر میشد. مدام توی ذهنم زمزمه می کردم:

- یه چیزی درست نیست، یه چیزی غلطه.

قلبم نباید دچار این شرایط می شد بر اساس حرف گریدر قلبم از کار نمی افتادولی شرایط قلبم درست مثل اولین تجربه ام بود.

حس کردم آهن گداخته شده ای به دندون ها و لثه ام چسبونده شد ناخود آگاه جیغ کشیدم اونقدر بلند جیغ کشیدم که گلوم خراشیده شد.می تونستم صدای گام های شتاب زده رو حس کنم و می دونستم الان اومدنشون سایرین به داخل اتاقم خطرناکه چون حجم بزرگی از نیروی جسمی داشت بهم وارد می شد و هرکاری ممکن بود ازم بر بیاد.

از بین فک قفل شده ام گفتم:

- نیاین تو...الان باید تنها باشم....زمانش رسیده.

جکسون از پشت در فریاد زد:

- کت مطمئنی کمک نمیخوای؟

- نه تنهام بزاریم.

درد دوباره توی لثه هام پیچید، حرکت دندون هامو حس کردم و درد آشنای بیرون اومدن نیش هایی بلند تیز و دردناک! میله آهنی داغ این بار داخل جمجه ام فرو رفت تمام سرم میسوخت اونقدر فریاد کشیده بودم که صدام دورگه شده بود....توی همون تاریکی هم می تونستم بازگشت نور نقره ای رو داخل چشم هام حس کنم....درد سرم کم شد و به قلبم رسید. ضربان تند قلبم رو توی گوشم می شنیدم، از شدت درد تا جایی که میتونستم به قسمت بالای تخت فشار آوردم ، صدای ترق بلندی باعث شد چوب توی دست هام بشکنه و از جا کنده شه... درد به نهایت شدت خودش رسید، از جا بلند شدم و روی زمین زانو زدم ،حس کردم شمشیری تا انتها به قلبم فرو رفت، نفسم عمیق و خش دار شد و صدای قلبم ضعیف تر و ضعیف تر، با وارد شدن بیشترین و آخرین حد درد فریاد از ته دلم سکوت شب رو شکافت و آخرین تپش قلبم هم خاموش شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

درد توی یه ثانیه از بین رفت، نفس زنان کف زمین دراز کشیدم. حس بدی بهم می گفت یه چیزی این وسط درست نیست. نفس های عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم بدنم سست و کسل بود. با سکوت ناگهانی که اتاق رو فرا گرفت در با شدت باز شد و جکسون دوید داخل. دستشو روی پیشونی سرد و خیس از عرقم گذاشت و گفت:

- کت خوبی؟

- نمیدونم.

- چه حسی داری.

- راستش هیچ حسی ندارم.

- درد؟

- اصلا! فقط حس میکنم یه چیزی این وسط درست نیست.

- چطور؟ چیزی تغییر کرده؟

- نه مشکل اینجاست که روند دقیقا مثل دفعه پیش بود درحالی که گریدر به من گفت قرار نیست چیزی عوض بشه قرار من انسانی بمونم با قابلیت های یک خون آشام ولی الان همون روند قبلی اتفاق افتاد. قلبم....قلبم دیگه نمیزنه!

سرشو گذاشت روی قلبم. چند ثانیه در سکوت سپری شد در نهایت جکسون گفت:

- همین جا بمون من با گریدر تماس می گیرم.

دوان دوان رفت پایین و شنیدم که قبل بستن در اتاق به مامان و بابا گفت تا زمانی که نگفته کسی داخل نشه.

چشم هامو بستم صدای باز و بسته شدن در باعث شد گوش هام تیز شه بویاییم دوباره وش دیدتر از قبل به کار افتاده بود تونستم بوی پیچیده شده در هوا رو تشخیص بدم که مخلوطی از بوی چمن، خاک، عرق و یگ بود. زیر لب گفتم:

- الکس تو الان نباید اینجا باشی.

- اتفاقا الان واقعا لازمه که من پیشت باشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– میدونی که الان من بزرگترین دشمنت هستم؟

– برام هیچ اهمیتی نداره چی هستی، تو همیشه و همیشه خواهر من میمونی و الانم به بودن کسی که قوی تر از اون بیرونیا باشه و طعم خونش خوب نباشه نیاز داری.

لبخند رو لبام نشست چقدر راحت درکم می کرد. ادامه داد:

– در ضمن من هنوز یادم نرفته وقتی گرگینه می شدم تو با اینکه برات خطرناک بود کنارم موندی.

– بقیه فکر میکنن من ممکنه بهت صدمه بزنم.

– بقیه نمیدونن تو با اینکه میتونستی به من آسیب بزنی و جلوی حمله من به خودتو بگیری جلوم تسلیم شدی و حاضر شدی جونتو بدی ولی من آسیب نبینم. من خیالم راحته که تو هیچ آسیبی بهم نمیزنی.

– مامان اینا چطورن؟

– نگرانن. تا حالا تو این وضعیت نبودن و کلافه شدن.

– بقیه گله؟

مکث کرد. مکثی که خوشایند نبود. با نا امیدی گفتم:

– اونا هم دیگه دوست ندارن تو خونه دشمنشون بمونن نه؟

– اینطور که میگی نیست فقط یکم براشون سخته نزدیک یه خون آشام باشن. خودت که میدونی این دشمنی دیرینه اس! نمیشه انتظار داشت راحت با این موضوع کنار بیان!

– میدونم درک میکنم.

جکسون وارد اتاق شد. چشمش که به الکس افتاد با عصبانیت گفت:

– مگه نگفتم که کسی نیاد تو؟

– من فرق دارم!

– دقیقا چون فرق داری اینو بهت میگم. برو بیرون باید با کت صحبت کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میخواست مخالفت کنه ولی با حرکت سر بهش فهموندم مشکلی نیست و میتونه بره. قبل این که از اتاق بره بیرون گفت:

- راستی کایرا مونده، حاضر نمیشه تورو تنها بزاره. میگه جونمو به کت مدیونم برام فرق نمیکنه انسان باشه یا سانترا یا خون آشام.

لبخند زدم و در بسته شد. نگاهم به چهره جدی جکسون افتاد که خطوط چین مانندی روی پیشونیش نقش بسته شده بود.

- چی شده؟

بی حرف با چاقوی کوچیکی که توی دستش بود کف دستشو برید و گرفت جلوم.

با یه نفس کوتاه بوی اشنای خونی گرم توی شامه ام پیچید بلافاصله خشکی شدید و عطش زیادی توی گلوم پخش شد بی اختیاز دندون های نیشم راه خودشونو باز کردن و برق چشم هام توی عینک پرفسور منعکس شد بدنم با تمایل زیادی به سمت جلو رفت و عقلم منو از هر حرکت بیجایی منع کرد. جکسون بی حرف به دستشویی رفت و دستش رو شست و با اخم گفت:

- این فقط یه آزمایش بود. انگار آزمایشات گریدر اشتباه بوده. باهاش صحبت کردم چون این ژن از تو گرفته شده روی بقیه آدما تاثیری که بهت گفته بود رو میزاره ولی روی تو مثل یه خون اشام واقعی کار می کنه!

حس کردم همه گرفتاری ها روی سرم آوار شده! یعنی من دوباره تبدیل شده بودم به خون آشام! خون آشامی که نمیتونه جلوی فکرش نسبت به مکیدن و خوردن خون عزیزانش دور کنه.

دستامو دور سرم گذاشتم و با بیچارگی نالیدم:

- حالا چی میشه؟ اگه دوباره کنترلمو از دست بدم چی؟ دخترم چی میشه؟

- نگران نباش کمکت میکنیم خودتو کنترل کنی. فقط باید تحت نظر باشی....ولی.... در مورد دخترت....بر اساس فرضیات ما این دارو...روی...روی اونم تاثیر میزاره...

- چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- صبر کن م....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- یعنی داری میگی اونم خون اشام میشه؟ یعنی این کار من باعث نابودی اونم میشه؟ وای....خدایا من.....

- صبر کن آروم باش... آروم باش حرفم تموم نشده! البته پایه و اساس همه این حرف ها فقط فرضیات ماست! هیچ چیز قطعی نیست! اگه...فقط اگه...این دارو روش تاثیر بزاره چون قبلا خون آشام نبوده شرایط تو براش صدق نمی کنه!

بی صبرانه گفتم:

- متوجه منظورت نمیشم.

- یعنی تو قبلا خون آشام بودی و این دارو از ژن توئه تو دوباره مثل قبل شدی چون ژنت با این دارو آشنا بود ولی دخترت فرق داره به احتمال ۹۲٪ اون فقط ویژگی های یه خون اشام رو به ارث میبره. مثل رنگ چشم قدرت بدنی بالا سرعت و شنوایی و بویایی!

- یعنی....

- یعنی قلبش از کار نمونده...یعنی خون نمیخوره...یعنی یه انسان با ویژگی های یه خون اشام! ولی یادت باشه اینا همش فرضیاته!

با اینکه فقط یه فرضیه بود ولی آرامشی به قلبم بخشید که قابل بیان نبود.

قبل از این که آرامش قلبمو پر کنه با خطور فکری به ذهنم بلافاصله گفتم:

- این دارو که موقتیه پس تا یه ماه دیگه از بین میره و تاثیری روی بچه نمیزاره!

- در مورد تو چون همه چیز شبیه قبله و تغیری توی روندت نبود فکر نمیکنم دیگه برگشتی باشه کت. فکر نمیکنم در مورد تو موقتی باشه. ولی در مورد بچه مطمئن نیستم باید به دنیا بیاد تا اوضاع مشخص بشه.

دستی به موهام کشیدم و چشم هامو بستم اوضاع پیچیده تر از اون بود که تصور می کردم.
جکسون ادامه داد:

- الکس رو میفرستم برات یه حیوون شکار کنه از الان باید تغذیه ات زیر نظر باشه نمیخوام اشتباهات دفعه پیش تکرار بشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و دوباره تنهام گذاشتن. میتونستم به راحتی صدای حرفشون از طبقه پایین رو بشنوم.ولی هیچ کس حرفی از بعد تاریک وجودم نزد. حتی بهش اشاره ای هم نشد! شاید میترسن در موردش حرف بزنن. دستمو روی قلب خاموشم گذاشتم...خاموش بود ولی حتی با همین خاموشی هم میتونستم تاریکی که درونش موج میزد رو احساس کنم. تاریکی که فعال شده بود زیر این قلب خفته بیدار بود و منتظر فرصتی که نفوذ کنه و خودی نشون بده.

خیره شدم به کف دست هام باید امتحان می کردم....حس می کردم قدرتم خیلی خیلی بیشتر از قبل شده و نیازی به فشار سخت ذهنی برای ایجاد آتش نیست. منبع قدرت از قلبم سرچشمه گرفت و به دست هام جاری شد و شعله کوچکی از آتش توی دست هام شعله ور شد...اما نه اون آتش همیشگی...آتش که مخلوطی از قرمز نارنجی و سیاهی بود خطوط سیاه و تاریک درون آتش می پیچیدند و حس می کردم رگه ای از قدرتی وصف ناپذیر توی وجودم ریشه دووندە لذتی بی نظیر از قدرتی ناب. دست هامو مشت کردم و آتش خاموش شد نباید ازش استفاده می کردم...نباید اجازه میدادم منو به تسلط در بیاره. من به این نیرو برای ارسلا نیاز داشتم ولی الان اولویت به دنیا آوردن فرزندی بود که ریشه وجودش به وجودم گره خورده بود...فرزندی که سکوتش به شدت نگرانم می کرد.

چشم هامو بستم و به تمام صداهای اطراف گوش دادم و لذت بردم از حس آشنای قدیمی...حس قدرت...بی نقص بودن....میتونستم تک تک صداهای اطراف رو بشنوم از پچ پچ های طبقه پایین گرفته تا صدای جیرجیرک هایی که لای برگ های درخت های باغ پنهان شده بودند.

گوشمو روی صداهای طبقه پایین متمرکز کردم. پچ پچ های مامان و بابا کم کم تو ذهنم زنده و قوی شد و تونستم کامل بشنوم. مامان با نگرانی گفت:

- اگه اینم همون بلا سرش بیاد چی؟

بابا با آرامش گفت:

- نگران نباش. نمیزاریم مراقبش هستیم و حواسمون بهش هست.

- من می ترسم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- از چی؟ دورو برتو نگاه کن! ما تنها نیستیم کت تنها نیست! یه گله گرگ وفادار دورش هستن! کایرا هست الکس هست و پرفسور جکسون و یه محفل بزرگ. واقعا فکر میکنی آسیبی بهش میرسه؟ بعدشم تو از کجا در اون مورد مطمئنی؟

- این حرف نسل به نسل با ما بوده! راز این خانواده بوده! توی درست بودنش هیچ شکی نیست.

- کت اینطوری نمیشه بهت قول میدم.

- خودش گفت تاریکی رو فعال کرده! حتی تو هم شنیدی!

- درسته گفت فعال شده نگفت که تحت تسطلش قرار گرفته درسته؟

- آره

- نگران نباش نمیزاریم ازش استفاده کنه نمیزاریم آسیبی بهش برسه. فعلا کت با این وضعیتی که داره فقط نیاز داره کنارش باشیم.

پچ پچ ها خاموش شد. منظورش چی بود؟ کدوم راز خانوادگی؟ صدای باز و بسته شدن در سالن اومد و به مراتب اون تک تک سلول هام تونستن بوی نزدیک شدم الکس با حیوانی که صد در صد روباه بود رو حس کنن. تمام سلول های بدنم در طلب خون داغی بو که توی اون رگ ها جاری بود.

با ورود الکس به اتاق تمام وجودم از عطش غیر قابل وصفی پر شد. ناخودآگاه به جلو خیز برداشتم لثه ام با درد شدیدی شکافته شد و نیش های بلندم بیرون اومد. نگاه متعجب الکس رو روی خودم و نیش هام دیدم و یادم اومد اون قبلا منو به این صورت ندیده بود.

خوشبختانه بوی خونش اصلا خوب نبود و منو ترغیب به خوردن نمی کرد برای همین راحت بهش نزدیک شدم دیدم که چند قدم عقب رفت، گفتم:

- نگران نباش خون شما گرگ ها اصلا خوشمزه نیست. میونی چه بویی میده؟ مثل بوی یه پارچه کهنه و نم گرفته! باور کن اصلا اشتها برانگیز نیست.

لبخند کجی زد و گفت:

- خیلی هم خون من خوش بوئه بی سلیقه!

- داری تعارف میکنی تست کنم؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وقتی لحن شوخمو دید فهمید حالم خوبه و تحت کنترل هستم. گرچه گلوم از تشنگی می سوخت و بخشی از حواسم متمرکز به خون گرمی بود که توی رگ های روباه مرده حس می شد اما سعی می کردم بخش دیگه حواسم روی گفت و گو و کنترل رفتارم متمرکز کنم.

اشاره ای به روباه کردم و گفتم:

- زندانبان نمیخوای شاممو بدی؟

اخمی کرد و گفت:

- تو زندانی نیستی.

- چرا هستم. وقتی نمیزارین برم جان رو ببینم یعنی زندانیم.

روباه رو روی زمین گذاشت و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت:

- فردا میبرمت ببینیش. ولی به پرفسور نگو.

تنهام گذاشت تا با وعده غذاییم تنها باشم شاید هم می ترسید منو در حال وحشیانه مکیدن لاشه روباه ببینه. نمیخواست تصوری که از من داشت پیش روش خراب بشه. شونه ای بالا انداختم و روی زمین نشستم. اجازه دادم تمام حواسم جلب خونی بشه که از خراشیدگی زخم های بدن روباه قطره قطره بیرون می چکید.

رنگ سرخ و غلیظ خون به شدت اشتهامو تحریک می کرد حس میکردم گلوم مثل صحرایی ترک خورده از خشکی میسوزه. برق چشم هام توی مردمک گشاد شده و بی حرکت روباه منعکس می شد، چقدر دلم برای این حالات تنگ شده بود. دندون های نیشم بدون کوچکترین اشتباهی راه خودشون به رگ های حیاتی گردن روباه رسوندن و تا انتها توی گردن روباه فرو رفتند. اولین جرعه از خون که نوشیدم باعث ایجاد ولعی بیش از اندازه شد. اونقدر سریع خونشو مکیدم که چند دقیقه بعد جز لاشه ای خشک شده چیزی ازش باقی نمونده بود. قطره خون چکیده شده از گوشه لبمو پاک کردم و چشم هامو بستم هجوم قدرت توی بدنم منو یاد اولین روز تبدیلم انداخت بینایی فوق العاده، شنوایی بالا و تسریع شدن تمام حواس....!

برای امتحان و اطمینان از قابلیت هام روی بالکن رفتم و لبه نرده ها ایستادم. باد خنکی که به صورتم می خورد بی نهایت لذت بخش بود...ناخودآگاه همه مشکلاتی که باهاشون مواجه بودم رو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به گوشه ای از ذهنم روندم. شاید حق داشتم اگه دلم میخواست چند ساعت فقط از این تغییر و از این برگشت لذت ببرم.

با همون لبخند و چشم بسته خودمو پرت کردم پایین. تسلط روی خودم فقط به اندازه یک لحظه طول کشید دیگه از فشار شدید برای تمرکز ذهنی خبری نبود تو این مدت اونقدر فشار ذهنی کشیده بودم که دیگه برای رسیدنب ه خواسته ام نیازی به تلاش نبود. چند ثانیه قبل برخورد به زمین با انفجار کوچکی از نور روی موج باد ها سوار شدم...بال های بزرگم ماهرانه و با تسلط باعث اوج گرفتنم شد و غرق شدم در خنکای باد و تاریکی شب...حس شوقی وصف ناپذیر وجودمو پر کرده بود...مدت ها بود که برای یه بار دیگه آرزوی پرواز رو داشتم. آرزوی ازادی از جاذبه زمین، رهایی از هر بند و تعلقی روی زمین و پرواز تا انتهایی ترین نقطه شب....!

نزدیک سحر بود و میدونستم ممکنه چشم هام دوباره به نور خورشید حساسیت بده برای همین به سمت خونه پرواز کردم. چندین ساعت بدون کوچکترین حسی از خستگی در سکوت آرامش بخش شب پرواز کرده بودم و حالا حس میکردم از لحاظ روحی و جسمی واقعا حالم خوبه.

روی ایوان اتاق فرود اومدم و از لا به لای پرده ای که به همراه بالا عقب جلو میرفت متوجه شلوغی اتاقم شدم. بدون تغییر شکل جلوتر رفتم. مامان، بابا، الکس، جکسون و کایرا با نگرانی مشغول حرف زدن بودن.

مامان:

- یعنی کجا میتونه رفته باشه؟

جکسون نا امید دستی به موهاش کشید و لب تخت نشست. الکس با ناراحتی گفت:

- یعنی ممکنه کنترلشو از دست داده باشه و برای شکار رفته باشه؟

- هر احتمالی هست.

مامان هینی کشید و دست هاشو جلوی صورتش گذاشت و گفت:

- تقصیر منه حواسم بهش نبود متوجه رفتنش نشدم.

الکس با اطمینان گفت:

- اون از در خونه نرفته مامان کت یه خون آشامه میتونه راحت و بدون آسیب از بالکن بپره پایین.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاه بابا از اتاق گذشت و روی من خیره موند. اخم هاشو در هم کشید و دستشو سریع تکون داد، انگار حس کرد من پرنده مزاحمی هستم که راهمو اشتباه اومدم. چند قدم جلوتر رفتم و با جدیت به چهره الکس زل زدم. بقیه هم که با عکس العمل بابا متوجه من شده بودن با تعجب به نترسیدنم نگاه می کردند.

پرواز کردم و جلوی پای الکس نشستم. صد در صد با هوش بالا و شامه تیزش باید میتونست حضور منو تشخیص بده. همونطور که انتظار داشتم لبخند کجی زد و با شوخ طبعی ذاتیش گفت:

- وای دختر اینجوری واقعا معرکه میشی! ولی گفته باشم من حیوان دست آموز بهتری نسبت به تو هستم!

با غرور سرمو به چش و راست تکون دادم و با منقارم محکم به پاش کوبیدم.

همه متعجب از این مکالمه یک طرفه جوری به الکس نگاه می کردند انگار عقلشو از دست داده. دوری توی اتاق زدم و به شکل واقعیم درومدم مامان از ترس جیغ کشید و جکسون از جا پرید هم من هم الکس زدیم زیر خنده. شاید توی این موقعیت که اوضاع درهم بود این خنده غیرطبیعی به نظر می رسید ولی از لحظه تبدیلم آرامشی وجودمو گرفته بود که قابل بیان نبود و حس می کردم اون ترس و نگرانی قبل از وجودم رخت بسته.

پرفسور چینی به پیشونیش انداخت و گفت:

- کت همه مارو ترسوندی.

- منو ببخشید پرفسور راستش من دور قبلی که خون اشام بودم تبدیل میشدم به عقاب فکر کردم یادتونه چون جان تبدیل به جغد می شد.

الکس پوزخندی زد و گفت:

- از جان نا امید شدم با اون ابهت اون می شد جغد اونوقت تو ریز میزه و لاغر مردی میشی عقاب؟ خدا شانس بده.

بابا با خشونت گفت:

- الکس الان موضوع جدیه وقت شوخی نیست.

الکس دست هاشو بالا برد قدمی عقب رفت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– من تسلیم دختر خودتونه توبیخش کنین.

سرموب ا حالت مظلومی انداختم پایین گفتم:

– جایی نرفتم فقط خواستم امتحان کنم ببینم میتونم تبدیل شم و پرواز کنم یا نمیتونم که خوشبختانه شد این چند ساعت هم مثل یه عقاب خوب دور خونه چرخیدم. نگران نباشین روی خودم کنترل دارم. اونقدر توی سفر قبلی تمرین ذهنی کردم که به این سادگی ها بهم نمیریزم.

برای اثبات حرفم محکم مامان رو بغل کردم. برای لحظه ای ترسید و بدنش منقبض شد. خودم هم یه لحظه از بوی داغ و جریان خون توی بدنش گلوم شروع به سوزش کرد و ذهنم سعی کرد ترغیبم کنه به گاز گرفتن گردنش، دندون های نیشم کمی جا به جا شدند ولی با تلاش زیاد سعی کردم حواسمو از صدای پمپاژ خون که خیلی قوی به گوشم می رسید روی حرکت خنده دار الکس که داشت مثل زمان هایی که گرگ میشد با پا خودشو میخاروند متمرکز کنم. مامان وقتی دید خطری تهدیدش نمیکنه ماهیچه هاش سست شد و محکم تر بغلم کرد.

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

– اگه به اندازه قبل درنده بودم الان سالم نمیموندی.

پرفسور دستمو گرفت نشوند و گفت:

– نمایش بسه. بشین تا قبل طلوع این دارو رو بریزم تو چشم هات که ذوب نشی.

کارش که تموم شد با جدیت گفت:

– کت باید حواست خیلی جمع باشه نمیخوام مثل دفعه قبل دسته گل به اب بدی میفهمی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که گفت:

– نیروهات رو امتحان کردی؟

برای لحظه ای تردید کردم که حقیقت رو بگم یا دروغ! دل به دریا زدم و گفتم:

– آره.

– چطور بود؟

– همونطور که تصور می کنی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- می خوام ببینم.

دست هامو گرفتم سمتش ثانیه ای بعد کف دست هام پوشیده از آتشی تاریک شده بود. چشم های الکس از تعجب گشاد شد. حس لذت بخشی از استفاده از این تاریکی وجودم رو قلقلک می داد. نهایت تلاشم رو کردم تا این لذت رو خاموش کنم و اتش رو از بین ببرم.

پرفسور نگاهی به چهره ام کرد و گفت:

- استفاده ازش چه حسی داره؟

- توضیحش خیلی سخته. حس آدمی رو دارم که از انجام یه کار ممنوعه لذت میبره. از نیرویی که برخلاف کل طبیعت و دنیاست و استفاده ازش مخرب ولی بی نهایت لذت بخشه. حسی که آدمو ترغیب میکنه بیشتر و بیشتر ازش استفاده کنم. انگار مدام کسی تو ذهنم بهم سیخونک میزنه و ازم میخواد از این نیرو استفاده کنم.

مامان تکون شدیدی خورد. با تعجب بهش خیره شدم ولی هیچ توضیحی نداد. پرفسور سری تکون داد و گفت:

- دیگه به هیچ عنوان از این نیرو استفاده نکن. فردا باید یه فکری برای مراسم جان کنیم.

برق از سرم پرید با شوک به سمتش برگشتم و گفتم:

- چی؟ مراسم؟ چه مراسمی؟

- مراسم تدفین.

برای لحظه ای مغزم از کار افتاد. مراسم تدفین؟ برای جان؟ مگه...مگه الکس نگفت حالش خوبه و یه جای امن نگهش می دارن؟ دستهام لرزید...نکنه اتفاقی افتاده که ازم پنهون کردن!

به چهره خونسرد پرفسور و غمگین مامان و بابا نگاه کردم. الکس هم مثل من شوک زده بود و مشخص بود اطلاعی از چیزی نداره. قبل اینکه چیزی بگم پرسید:

- منظورتون چیه؟ من خودم بدن جان رو بردم و سالم اونجا پنهانش کردم! محاله جان مرده باشه!

- جان مرده!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یخ زدم. حس کردم ذهنم دیگه هیچی جز این کلمه رو درک نمیکنه.

الکس با عصبانیت کنارم نشست و دست های سرد و لرزونمو گرفت و گفت:

- واسه چی داری آزارش میدی. من خودم دیدم اون زندس.

پرفسور سری تکون داد و گفت:

- یخ زده بودن به معنی زنده بودن نیست الکس! تا الانشم خیلی زجر کشیده مرگ خودشو باور کرده بود قبول کرده بود و میدونست زیاد دوام نمیاره. فقط تنها خواسته ای که داشت و ازم خواست این بود که وقتی مرد وقتی دیگه هیچ امیدی نبود کت رو از خطر دور نگه دارم. الانم رفته. تو اون جسم یخ زده دیگه روح جان وجود نداره! بنابراین تلاش بی فایدس. باید از اون حالت درش بیاری کت و بزاری به ارامش برسه و روحش ازاد شه! اون داره زجر میکشه با اون وضعیت و تو خودخواهانه به فکر احساسات خودتی! تو به خاطر این خودخواهی به جای بودن کنار جان و ارامش دادن توی روزهای اخر زندگیش رفتی دنبال ارسلا و هم چیزی که جان رو میتونست نجات بده از دست دادی هم با این همه دردسر مواجه شدی و هم عذاب جان رو زیاد کردی. اون داشت واسه یه لحظه دیدنت جون میداد! میدونی چه زجری کشید با بی خبری از تو؟

- من نمیتونستم دست رو دست بزارم...

- الان به کجا رسیدی؟ جز بدتر شدن وضعیت چیکار کردی کت؟

فریادش برام سنگین بود. هرگز باهام اینطوری برخورد نمی کرد ولی الان رگ های پیشونیش از عصبانیت زده بود بیرون و من شرمنده بخاطر همه بی فکری هام بدون اینکه بتونم از خودم دفاع کنم نشسته بودم و سرمو پایین گرفته بودم چون روی نگاه کردن تو صورتشو نداشتم.

الکس کلافه گفت:

- سرش داد نزن . اون هرکاری کرد برای نجات جان بود.

- جان التماسش کرد، خواهش کرد نره ولی گوش نداد. فکر میکنی من خواهرتو نمیشناسم؟ من میدونم تو سرش چی میگذره! منتظره فرصت مناسب پیدا کنه و بره سراغ ارسلا تا اشک هارو پس بگیره و یه درس درست حسابی هم بهش بده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاه همه خیره به من موند. چقدر خوب منو اخلاقام رو شناخته بود و میتونست راحت حرکات بعدیمو حدس بزنه. جکسون با جدیت ادامه داد:

- فردا این موضوع رو تموم میکنی. اون یخ رو اب میکنی و میزاری جان به ارامش برسه ماهم یه مراسم خوب و شایسته براش میگیریم. دیگه نمیزارم اینطوری خودتو به دردسر بندازی کت.

محاله!

- اما....

- اما بی اما! دیگه کافیه. این جنگ تو نیست. جنگ با ارسلا یعنی نابودی ابدی تو اینو میفهمی؟ یعنی تاریکی درونت اونقدر زیاد میشه که از بین میری!

شونه های مامان از وحشت لرزید.

- یعنی میگی همینطوری جان رو ول کنم تا بمیره؟

- به هرحال اون یه روزی میمرد! فکر کن اون روز الان رسیده!

به خاطر تازه تبدیل شدنم و تزلزل روحیم با خشمی که یه دفعه تو وجودم زبانه کشید به سمت پرفسور پریدم و گفتم:

- حتی حرفشم نزن! الان نمیتونی با من اینکارو کنی! نه الان که همه چیزمو به خاطرش از دست دادم!

هاله ای از تاریکی از دست هام بیرون میزد و حس می کردم قدرتم داره برای نمایان شدن تقلا میکنه. چشم هام درخشید و دندون های نیشم به سرعت زد بیرون. مامان با دیدن چهره خون آشامی من جیغی زد و پرید عقب و بابا خودشو جلوی مامان قرار داد. الکس از پشت آروم دست هامو گرفت و گفت:

- کت آروم باش، آروم باش سعی کن به خودت مسلط باشی.

نمیتونستم خشممو کنترل کنم. غرشی از ته گلوم بیرون اومد. جکسون بدون کوچکترین تغییری توی جدیتش گفت:

- کت به هرحال من این کارو میکنم و نمیزارم تو هم هیچ عمل اشتباهی ازت سر بزنه پس تلاش نکن منو بترسونی! به فکر تغییر فکرم هم نباش معجونی خوردم که نتونی بهم نفوذ کنی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کنترل و تسلطم داشت به گوشه ای از ذهن می رفت و خشم پر رنگ تر و پر رنگ تر می شد و کم کم بدنم حالت حمله می گرفت. الکس با تیزبینی اش متوجه شد و دستمو با قدرت کشید کنار ولی فراموش کرده بود یه خون آشام تازه نیرویی دو برابر اون داره با یه حرکت پرتش کردم عقب به در شیشه ای بالکن خورد و در با صدای بلندی شکست و خورده هاش به اطراف پخش شد مامان جیغ می کشید و التماس می کرد آروم باشم ولی دیگه هیچی دست خودم نبود. با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بودم گفتم:

- سعی نکن کارا و برنامه های منو بهم بریزی! فقط کافیه دستت به بدن جان بخوره مطمئن باش زندت نمیزارم.

- تو هیچ کاری نمیتونی بکنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- چطور میخوای جلوی منو بگیری؟ هان؟ چطوری؟

جوابی نداد فقط به حالت تهاجمی من خیره شده بود. ادامه دادم:

- یه جایی تنها گیرت میارم خونتو تا آخرین قطره خالی میکنم ولی نه این هم برات کمه تو باید با زجر بمیری شاید از شکستن تک تم استخون های بدنت و کندن تک تک انگشت های دستت شروع کنم.

لبخند تمسخر آمیزی که زد ضربه ای به آخرین ته مونده کنترلم بود خشم درونم فوران کرد و با نهایت سرعت به سمتش حمله کردم ولی چند ثانیه قبل رسیدن دندون هام به گردنش جسمی سنگین و نیرومند منو به عقب پرت کرد. ضربه اونقدر شدید بود که از بالکن شکسته به بیرون و روی چمن حیاط پرت شدم. بدون کوچک ترین دردی از جا پریدم و چشم هام روی گرگ سیاه با خطوط نقره ای خیره موند زیر لب غریدم:

- بهتره خودتو درگیر این ماجرا نکنی دیوید. مثل رئیس گله بزن به چاک وگرنه قول نمیدم سالم بمونی.

غرشی کرد و تهدید آمیز به من خیره شد. گردن و دست هامو تکونی دادم و گفتم:

- اگه میخوای بدم نمیاد یکم حال تو یکی رو بگیرم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دندون های تیز و براقشو بهم نشون داد منم متقابلا با لبخند پهنی خون آشام بودنمو بهش تاکید کردم.

همون رو به رو ایستاد حتی قدمی هم به سمتم بر نداشت. ولی من کاری با اون نداشتم فقط ذهنم روی جکسون قفل شده بود.

چند قدم به سمت بالکن رفتم ولی با غرش جلوی رامو گرفت. گذاشتم خشم شدید بهم غلبه کنه و با نهایت توانم به سمتش پریدم و به سمت دیوار هولش دادم محکم به دیوار برخورد کرد و به سمتم حمله کرد سعی می کرد مهرام کنه و مشخص بود دلش نمیخواد آسیبی بهم برسونه ولی من برعکس تمام کینه این مدت که ازش رو دلم انبار شده بود داشت خودشو نشون میداد ناخون های تیزمو به پهلوش کشیدم و زخم بزرگ و عمیقی انداختم، من قوی تر بودم خودشو روی من انداخت و به زمینم زد توی چند ثانیه جامون عوض شد این من بودم که اونو رو زمین گرفتار کرده بودم با یه حرکت پاشو گرفتم و محکم چرخوندم صدای ترق بلند نشون از خورد شدن استخون پاش میداد.

بدون کوچکترین رحمی با دندون های نیشم گردنشو نشونه رفتم ولی دستی قوی، محکم و انسانی از پشت منو کشید عقب و صدای آشنایی از پس ذهنم فریاد زد:

- آروم باش، کت آروم باش به خودت بیا. قرار نیست کسی جان رو بکشه، قرار نیست جان بمیره همش یه نقشه بود!

با خشونت به سمت الکس برگشتم ضربه محکمی بهش زدم و پرتش کردم عقب و با یه شیرجه خودمو روش انداختم. دستم قلبشو نشون رفت تا از سینه بیرونش بکشم ولی برای یک لحظه حرف ها توی ذهنم تکرار شد

" قرار نیست جان بمیره همش یه نقشه بود! "

خیلی ناگهانی همه خشونت و عصبانیت و کینه درونم خاموش شد و حس کردم ذهنم از خلائی که دچارش شده بود به حالت نرمال برگشت و توانایی فکر کردنم به کار افتاد و سعی کردم چیزی که شنیدم رو تفسیر کنم!

"همش یه نقشه بود! "

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اروم شدم و همونطور بهت زده به الکس خیره موندم. منو از رو خودش کنار زد و محکم تکونم داد و گفت:

- هی خوبی؟ هی چیزی بگو. کت! حالت خوبه؟

فقط سرمو تکون دادم و گفتم:

- قبل اینکه کار احمقانه دیگه ای کنم بگو هدفتون از این نقشه مسخره چی بوده؟ شوخی بوده؟ نمیدونی من تو چه وضعیتی هستم؟

صدای فریادم بلند شد:

- نمیدونی من چقدر زجر کشیدم؟ نمیدونی من همه زندگیمو از دست دادم؟ وضعمو نمیبینی؟

- دست من نبود! پرفسور میخواست امتحانت کنه. می خواست ببینه چقدر کنترل اعصابتو داری و چقدر میتونی عاقلانه رفتار کنی.

- واقعا که مسخره است!

جکسون از پشت سرم گفت:

- مسخره نیست کت. تو نشون دادی مثل یه بشکه باروتی که با کوچکترین جرفه ای منفجر میشه.

- جرقه کوچیک؟ تو داری در مورد دلیل کل زندگی من...دلیلی که به خاطرش نه تنها جون خودمو...بلکه دخترمو و حتی الکس رو به خطر انداختم صحبت میکنی و فکر میکنی اون فقط یه جرقه کوچیکه؟ چنین حرفی در مورد جان برای من شبیه انباری از باروته که تو به سمتش بمب پرتاب کنی! میفهمی؟

- اگه کنترل اعصابتو داشتی، اگه ذهنت تسلط و کنترل داشت، به جای حمله به من و اجازه دادن به این که تاریکی و خشم درونتو بگیره اول به این فکر میکردی که من اگه میخواستم جان رو از بین ببرم زمانی که نبودی این کارو می کردم تا کمتر زجر بکشه یا حتی زمانی که بیهوش بودی دفنش می کردم و تو واقعا فکر کردی من اونقدر آدم نفرت انگیزیم که زندگی جان رو به همین سادگی و بی احساسی بگیرم؟ من فقط میخواستم بدونم هنوزم در شرایط سخت میتونی فکر کنی یا باز هم خشم بهت هجوم میاره و عقل و منطقت از بین میره که به نتیجه رسیدم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حرفی برای گفتن نداشتم! راست میگفت من فقط دلم میخواست به خشمم اجازه ورود بدم و خودمو رو راحت کنم. نگاهم روی الکس خیره موند که به سمت دیوید رفته بود و سعی داشت برای شکستگی پاش کمکش کنه. دوباره عذاب وجدان گرفتم گرچه نمیتونستم انکار کنم ته دلم از اینکه حالش گرفته شده بود خوشحال شد.

جکسون خطاب به من ادامه داد:

- جان تو همین وضعیت باقی میمونه تا راهی برای کمک بهش پیدا کنیم ولی تو هم تا اون موقع باید تحت نظارت باشی. تنها حق نداری جایی بری! وگرنه واقعا مجبور میشم جدی باهات برخورد کنم کت.

سری تکون دادم و به سمت اتاقم برگشتم. دلم میخواست بدوم و برم و مایل ها ازشون دور باشم ولی باید این وضعیت رو تحمل می کردم. روی تخت دراز کشیدم و به پای زخمی دیوید فکر کردم نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

حس عمیق تری از یه شادی با مخلوطی از حس دیگه درونم جاری شد مثل برق گرفته ها پریدم و دستم رو روی شکم کمی برآمده ام گذاشتم و شوک زده زمزمه کردم:

- یعنی واقعا خودتی که دوباره آشتی کردی کوچولو؟

موج حسی شبیه خنده ای لالایی وار درونم بهم ثابت کرد که بچه در بطنم هنوز سالمه و داره باهام ارتباط برقرار می کنه.

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

- ای شیطون اینقد دوست داشتی حال دیوید رو بگیرم؟ راستش خودمم خیلی دلم میخواست.

حس ترس مانند و اضطراب رو حس کردم و متوجه منظورش شدم.

دستمو به صورت نوازش وار روی شکمم حرکت دادم و گفتم:

- میدونم تو هم ترسیدی دست خودم نبود میدونی که تحمل شوخی در مورد بابات رو ندارم. نزدیک بود به دایی الکس صدمه بزنم ولی خب به موقع تونستم کنترلمو به دست بیارم.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- دیگه قهر نکن کوچولو...وقتی ساکتی و خبری ازت نیست خیلی می ترسم...یه جورایی به بودنت عادت کردم به شریک شدن احساست با من و حرف زدن باهات عادت کردم...وقتی نیستی میترسم تورو هم مثل جان از دست داده باشم...تو تنها چیزی هستی که برام موندی...بهت قول میدم تا زمانی که توی بطنمی ازت محافظت میکنم دیگه دنبال کار خطرناکی نمیرم...نمیخوام از دستت بدم کوچولوی من.

حسی محبت وار و کودکانه درونم پر شد و حس کردم دلم داره برای این موجود کوچیک ضعف میره. با محبت و ملایمت گفتم:

- فکر کنم کم کم باید برات دنبال یه اسم بگردم همیشه که نمیشه کوچولو صدات کنم مگه نه؟

چشم هامو بستم و به پروانه های نورانی که نشون دهنده پاکی و قدرت دخترم بود فکر کردم... یاد حرف اون موجود داخل غار ارسلا افتادم که گفته بود الهه نور....شاید دخترم واقعا مظهر نور بود؟

زمزمه کردم:

- اسمتو میزارم آرورا یعنی نوری که به شب پایان میده. تو نوری هستی که تاریکی درون منو روشن میکنی.

ضربه محکمی از درون بدنم به دیواره شکمم وارد شد برای اولین بار حرکت فرزندم رو حس کردم، توی این پنج ماه اولین باری بود که به غیر از روش های خاص خودش ارتباط برقرار می کرد. اونقدر ساکت و بی حرکت بود که گاهی میترسیدم وجودش فقط یه توهم و خیال باشه! هیچ بچه نرمالی اینطوری نبود...قطعا نبود!

ولی حتی اگه نرمال و معمولی نبود هم باز برای من مثل یه روزنه امید بنظر میومد. خورشید کم کم تو آسمون بالا اومد، چشم هام از تاثیر داروی پرفسور کوچکترین سوزشی هم پیدا نکردند.

الکس با چشم های قرمزی که نشون از بد خوابی شبش میداد وارد اتاقم شد و گفت:

- وقت صبحونه یه خون آشام نرسیده؟

تشنه نبودم. فعلا نیازی به خون نداشتم بنابراین بدون توجه به غلغلک کوچک ته گلوم گفتم:

- دیوید چطوره؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- خوبه میدونی که سریع بدنش ترمیم میشه. ولی خب اینم بگم بدجور دلش میخواد یه لگد حسابی بهت بزنه.

- بزار به همین خیال باشه.

- یه سر بهش بزن خودت بهش بگو

سری تکون دادم و گفتم:

- قولتو یادت نرفته؟

- نه یادمه. از امروز من باید هرجا میری باهات باشم.

- باشه یه سر به دیوید میزنم بعد بریم.

- دم در منتظرتم.

وارد حیاط شدم میدونستم دیوید توی انبار استراحت میکنه. راحت میتونستم بوی بدنش رو حس کنم. بوی عجیبی آمیخته از بوی سگ و یه عطر خاص انسانی، بوی اشتها برانگیزی نبود وی برای ذائقه دخترونه عطر جالبی بود.

وارد انبار شدم. با خیال راحت کف انبار بدون هیچ زیر انداز یا رو اندازی خوابیده بود و دستشو روی پیشونیش گذاشته بود. بدون کوچک ترین صدایی کنارش نشستم... گاهی توی خواب چهره اش غرق درد میشد و میدونستم پاش در حال جوش خوردنه. نگاهی به پارچه های خونی کنار انبار انداختم، سعی کردم یکم پشیمونی رو حس کنم ولی خب کوچکترین حسی از پشیمونی درونم نبود.

بینیش با حس بوی من چین خورد و با یه خیزاز جا پرید و منو به زمین انداخت و خودشم افتاد روم. فاصله صورتش با صورتم کم بود و نفس های داغش پوست سرد و خنکم رو گرم کرد.

- نترس آقا گرگه! نمیخواستم کارتو تموم کنم.

پیشونیش چین خورد و اخم هاش رفت توهم. برای لحظه ای چهره اش حالت آشنایی گرفت....اونقدر آشنا که نفس لحظه ای حبس شد. طرز اخم کردنش دقیقا شبیه زمان هایی بود که تازه با جان آشنا شده بودم.با نگاهم صورتشو کاویدم...شباهتی به جان نداشت...شاید هم زیادی شبیه بود! همون بداخلاقی، همون مدل اخم....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیوید هم از تغییر حالت نگاهم متعجب بهم زل زده بود. برای یک لحظه به خودم اومدم و سریع از روی خودم کنار زدمش. لباسم رو که حالا عطر تن دیوید گرفته بود به حالت تصنعی تکوندم و گفتم:

- اه لباسم بو سگ گرفت!

غرید و گفت:

- چی میخوای؟

- اومدم ببینم حالت چطوره؟

شونه ای بالا انداخت و دوباره گوشه ای دراز کشید و با صدای خشنی گفت:

- مهمه؟

- راستشو بخوای اصلا مهم نیست!

- میدونم.

- نباید دیشب خودتو درگیر چیزی که بهت مربوط نبود می کردی!

- اونوقت الان جکسون رو میکشتی و غرق پشیمونی وبدی!

- اشتباه میکنی هرکسی که بخواد جان رو از من بگیره بدون کوچک ترین درنگی میکشم. تو این شکی نیست...کوچکترین پشیمونی هم از این ندارم که زدمت.

- هه....اگه پشیمون نیستی چرا اومدی؟

- راستشو بخوای قبلش ازت کینه داشتم ولی حالا حس میکنم کینه ام سبک شده. واسه همین خواستم ببینم در چه حالی.

- خوبم.

- میخوام برم جان رو ببینم. میای؟

- واسه چی فکر میکنی میام؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– الکس خیلی خسته اس دیشب تا صبح دم در اتاقم کشیک میداد باید استراحت کنه منم اجازه ندارم تنها جایی برم.

– به من چه؟

– منو تا اونجا ببر.

– عمرا.

– تو تنها کسی هستی که جرات داری وقتی از کوره در میرم مهارم کنی بنابراین ازت میخوام همراهیم کنی.

نیم نگاهی بهم انداخت و با غر غر از جا بلند شد و گفت:

– فقط بخاطر الکس میام.

کش و قوسی به تنش داد و نگاهی به پاش انداخت و گفت:

– همیشه آتش خشمت سمت من نشونه گرفته میشه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– تقصیر خودته، سر به سرم نزار که بلایی سرت نیارم.

نیشخندی زد و گفت:

– فکر نکن قراره قوی تر بمونی. هروقت حالتت پایدار شد در شرایط برابر یه مبارزه تن به تن میکنیم ببینم کی زورش بیشتره.

– صد در صد من.

– عمرا

– یادت نره که من یه سانترام با نیروهای تاریک!

– یادت نره منم گرگینه ای هستم که نباید عصبانیش کنی!

سرخوشانه خندیدم. الکس دم در تکیه داده بود به دیوار و چرت میزد. دیوید دستی به شونه اش زد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– رفیق تو که داری پس میوفتی اینطوری میخوای همراهش بری و اگه اتفاقی افتاد مهارش کنی؟ برو بخواب من همراهش میرم.

– واقعا میری؟ پات اذیتت نمیکنه؟

– نه نگران نباش هوای خواهر خشن و بی اعصابتو دارم.

چهره الکس درهم رفت و گفت:

– اخرین کسی که گفت خیالت راحت باشه هوای کت رو دارم دقیقا همون کسی بود که همه این بلاهارو سر ما اورد.

یاد کریستین افتادم. همون لحظه ای که مردونه به الکس قول داد مراقبم باشه. دیوید گفت:

– میدونم الکس، ولی یادت نره ما عضو یه خانواده ایم.

– بهت اعتماد دارم.

الکس داخل خونه برگشت و من نگاهی به دیوید انداختم و گفتم :

– مسابقه بدیم؟

– زیاد به خودت مطمئنی!

– همینطوره.

– سه دور...یک.

زودتر از من شروع به دویدن کرد. با سرخوشی دنبالش دویدم و مستقیم وارد بخش پر از درخت و جنگلی کنار جاده شدیم. حس آزادی داشتم، حس استفاده از قدرتی که از دیشب درونم جمع شده بود... به طور عجیبی از بارها و فشار های ذهنیم کاسته شده بود و بیخیال بنظر می رسیدم...ولی در عین بیخیالی حواسم به همه چیز بود و مغزم داشت برای تک تک اتفاقات اینده نقشه می کشید....نقشه ای با اطمینان به برد!

دیوید از من سریع تر بود و زودتر به دهانه غار رسید با لبخند پیروزمندانه ای ابروهاشو تاب داد و گفت:

– یکی به نفع من!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- من انرژی کمتری نسبت به تو دارم دیوید. هنوز خوب تغذیه نشدم.

به سادگی از دیواره غار بالا پریدم و وارد شدم.

- کجا گذاشتینش؟

- نمیدونم این غار چه سحری داره که وقتی جان رو ته غار قرار دادیم دیواره از بین باز شد و اونو کشید داخل.

یاد زمانی افتادم که کتاب قدیمی از بین دیواره باز شده دوباره بهم برگشته بود. با یادآوری اون صحنه چشم هامو بستم و دست هامو دو طرف دیواره غار گذاشتم. به سرعت سرانگشتام شروع به گز گز کرد و حرکت انرژی درونم رو حس کردم همزمان باد شروع به وزیدن کرد بادی که از نیروی درونم پدید آمده بود. انرژی درونم با جادوی غار ارتباط برقرار کرده بود و از طریق انگشت هام به دیواره وارد می شد. صدای بلند قیژ قیژ نشون از جا به جایی سنگ های دیواره می داد. میتونستم حس کنم دیوید با بهت به این صحنه خیره شده. ناخودآگاه پاهام چند سانت از زمین فاصله گرفت و بدنم رو به عقب کشیده شد.نیروی جادویی بدنم مثل بندی محکم با دیواره اتصال پیدا کرد و لحظه ای بعد سنگ ها عقب رفتند و از دل دیوار پیکری یخ زده روی زمین قرار گرفت و جریان انرژی قطع شد.

چند قدم به جلو برداشتم و با دیدن بدن یخ زده اش ناخودآگاه آه کشیدم. دستی روی چهره سرد و یخی اش کشیدم چقدر دلم برای دوباره دیدن این چشم ها تنگ شده بود. بغضی سنگین به گلوم فشار آورد و چشم هام از خشکی به سوزش افتاد.زمزمه کردم:

-چشماتو باز کن. باز کن و با همون لبخند های کمیابت با همون اخم های همیشگیت بهم نگاه کن. چشماتو باز کن و سرم دادو بیداد کن که چرا حماقت کردم چرا اینقدر خودمو به دردسر انداختم.

دست سردشو به صورتم فشردم و حس کردم قلبم از شدت غصه در حال انفجاره. دردی عجیب رو درونم حس می کردم مثل وجود یک خلاء جبران نشدنی خلائی که فقط با گرم شدن این دست ها و باز شدن این چشم ها از بین می رفت.

دیوید که حال بدم رو دید از غار بیرون رفت تا بهم کمی فضا برای خلوت کردن با بدن بی جون جان رو بده. کنارش روی کف سخت و سنگی غار دراز کشیدم و سرم رو روی بازوی سرد و سفت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و یخ زده اش گذاشتم، دستم روی قفسه سینه اش کشیدم تا شاید گرمایی یا تپشی رو از قلبش حس کنم ولی چیزی جز انجماد نبود.

نمیدونم چقدر گذشت ولی تمام مدت همونطور بهش خیره شده بودم و باهاش حرف می زدم از اتفاقات اخیر،از اروارا، از اُرسلا،از همه چیز گفتم و گفتم... اونقدر گفتم که وقتی به خودم اومدم هوا تاریک شده بود.

تشنگی بهم فشار آورده بود و حس می کردم ذهنم همش داره به سمت خون متمایل میشه. گلوم از عطشی شدید میسوخت. از کنار جان بلند شدم و گذاشتم دیواره دوباره بدنش رو مخفی کنه. از غار که بیرون اومدم متوجه دیوید شدم که زیر درختی نشسته بود و به آسمون زل زده بود.

کنارش نشستم و گفتم:

- ببخشید متوجه گذر زمان نشدم.

- اشکالی نداره با خونه تماس گرفتم خیالشون راحته.

- مرسی. به چی زل زدی؟

- به شب. به ستاره ها.

- میخوام یه سوالی ازت بپرسم.

- هی زیاد سعی نکن صمیمی شی. من دوستت نیستم و هنوز هم باهم دشمنیم اینو یادت باشه.

با آرنج سقلمه ای به پهلوش زدم و گفتم:

- مسخره بازی در نیار دیوید.

- چی میخواستی بپرسی.

- چند وقت پیش بهم گفتی شجاعت اینو نداشتی که برای عشقت تلاش کنی و از دستش دادی. چطور ز دستش دادی؟

آهی پر از غم و درد کشید، تکیه اش رو به درخت داد و محو آسمون شد. فکر کردم نیمخواد در این مورد حرفی بزنه. بعد از یه سکوت طولانی گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– منم یه زمانی یه دخترو دوست داشتم. یه انسان رو. خیلی برام عزیز بود، لبخندش باعث میشد دنیا برام بهشت شه.

لبخند محوی رو لباش نشست که چهره اش رو خیلی بشاش تر و جوون تر می کرد. ادامه داد:

– اگه یه روز نمیدیدمش تا شب دووم نمی آوردم و بی تاب می شدم. اونم مثل من بود. فوق العاده زیبا بود و مهربون. اون موقع من یه گرگینه تنها بودم، عضو هیچ گروه و خانواده ای نبودم. دنیای من جین بود.

– چه اتفاقی براش افتاد.

– گروه گرگینه های سایه رهبر قوی دارن، همون گرگ عظیم جثه و سیاه رنگ که الکس رو تبدیل کرده. تعداد اعضای گله ٦ گله ٥ تاییه که هر گروه ٥ تایی یه رئیس دارن ولی رهبر همه اونا سیرا هست

– همون گرگ سیاه؟

– آره از اون بد طینت تر و بی رحم تر بین گرگینه ها وجود نداره. من و جین تازه تصمیم گرفته بودیم ازدواج کنیم. جین همیشه شبایی که گرگینه می شدم همراهم میومد توی جنگل. پشتم می نشست و من میبردمش لب پرتگاه کوه تا آسمون و ستاره هارو از نزدیک ببینه. یه مدتی بود حرف از گرگینه های سایه زیاد شده بود شنیده بودم که میخوان گروه رو گسترش بدن. یکی از گرگینه های سایه منو پیدا کرد و بهم درخواست داد تا وارد گروه بشم. دلم نمیخواست طرف هیچ کدوم از گروه هاب اشم نه گرگینه های مهتاب نه سایه. نمیخواست درگیر این مشاجرات و جنگ ها بشم برای همین درخواستشون رو رد کردم. شاید بزرگترین اشتباهم این بود که فکر کردم اونا ساده بیخیال من میشن. یکی از شبایی که جین رو برده بودم دم کوه غافلگیرمون کردن. دو گروه با ١٠ گرگینه محاصرمون کردن. جین داشت از وحشت میمرد. تهدیدم کردن تاش اید نظرم عوض شه ولی قاطعانه جواب رد دادم. تا یه هفته دیگه خبری از گرگینه ها نبود خیالم راحت شده بود. ولی زهی خیال باطل. شبونه که رفتم جایی که همیشه جین منتظرم میموند با جای خالیش مواجه شدم تونستم رد بوی گرگینه های تاریکی رو بگیرم. انگار رئیس یکی از گروه ها بدجوری چشمش جین رو گرفته بود و برای تنبیه من و رسیدن به هدفش اعضای گله رو برای دزدینش فرستاده بود.

برق اشکی توی چشم هاش لرزید و صداش خش دار شد. ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– یه هفته طول کشید جاشونو پیدا کنم. جین رو گروگان گرفته بودن همه تنش پر بود از خراش و چنگ های وحشیانه گرگ ها، وضعش اسفناک بود، حتی نمیدونم چه بلاهایی سرش آورده بودن. با دیدن من شروع به جیغ زدن و گریه کرد. سیرا بهم گفت اگه میخوام جین رو پس بگیرم باید با یکی از قوی ترین گرگینه ها بجنگم....

گفت اگه برنده بشم منو عضو گروه میکنه و جین آزاد میشه در غیر این صورت....

صدا در گلوش شکست... با بغض سنگینی ادامه داد:

– نتونستم نه اونقدر شجاع بودم نه اونقدر قوی که بتونم بجنگم بخاطر زندگی تنها جنگ رو یاد نگرفته بودم...خواهش کردم...التماس کردم ولی فایده نداشت.... سیرا گفت کسی که مثل من ضعیف باشه بدرد گروهش نمیخوره دست و پامو بستن و اسیرم کردن. جلوی چشم ها ده تا گرگینه بهش حمله کردند...جلوی چشم هام صورت قشنگش پر از خون شد...جلوی من تن و بدنش تکه تکه شد پوست لطیفش شکافته شد چشم های سبزش برای همیشه بسته شد و حتی جیغ هم نزد اونقدر از ترسو بودن من بهت زده شد که حتی کوچکترین ناله ای هم نکرد و من ترسو نتونستم هیچ کاری برای نجاتش انجام بدم، وقتی سر قطع شدش رو گذاشتن جلوم نتونستم هیچ کاری کنم....اونقدر زدنم که بیهوش شدم و روز بعد توی جنگل وقتی بهوش اومدم که بدن پاره پاره جین کنارم افتاده بود.

بغضش شکست و با هق هقی بی صدا شونه هاش مردونه لرزید.

اونقدر از غصه صداش غمگین شدم که حس کردم قلبم ترک برداشت و چقدر زجر آور بود نداشتن اشک...اشکی که این مواقع بتونه تسکین قلب سنگینت باشه. فقط برای همدردی تونستم دستمو بزارم رو شونه هاش. غمشو درک میکردم حتی تصور این که جان چنین بلایی سرش بیاد هم برام خارج از حد تحمل بود. زنده نمیذاشتم کسی رو که بخواد آسیبی به جان برسونه. حتی تصور چنین حادثه ای هم به حد کافی آزار دهنده بود. بیچاره دیوید....چطور چنین چیزایی رو دیده و تحمل کرده. پس واسه همینه که بداخلاق و ساکته، واسه همینه که به گرگینه های مهتاب پیوسته.

نمیدونستم چی بگم یا چطور همدردی کنم، منم چنین چیزی رو حس کرده بودم، درک کرده بودم و میدونستم هیچ حرفی نمیتونه چنین دردی رو تسکین بده. آه آرومی کشید و سرشو به درخت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پشت تکیه داد چشم هاش بسته بود. گریه کردن به چهره مردونه، خشن و مغرورش نمی خورد. لب باز کردم و گفتم:

- جان برای من مثل زندگیه. مثل کسیه که دریچه یه زندگی جدید رو جلوم باز کرده، اون با همه برام فرق داره، من یه آدم عادی بودم که بهم حمله شد و خون آشام شدم. حتی نمیدونستم چه اتفاقی برام افتاده. کم کم تبدیل شدم به یه هیولای وحشتناک، بدون کوچک ترین ناراحتی آدم میکشتم و راستشو بخوای واقعا لذت می بردم.

چشم هامو بستم و با یاد آوری اون لحظات گفتم:

- هنوزم وقتی بهش فکر میکنم یه لذت و قدرت عجیبی رو حس میکنم. میدونی این قدرت مثل یه مخدر میمونه کافیه ازش استفاده کنی، هرچی بیشتر استفاده بشه بیشتر به استفاده ازش معتاد میشی و اونقدر پیش میری که بلاخره در سیاهی کامل غرق میشی. وقتی صمیمی ترین دوستمو گشتم و به الکس حمله کردم تازه ذهنم بیدار شد به خودم اومدم، میدونی اون زمان واقعا از جان نفرت داشتم، حس می کردم زندگی منو خراب کرده اما وقتی با رفتارش بهم کنترل رو یاد داد فهمیدم همه زمانایی که تعقیبم می کرد فقط برای محافظت از خودم بوده. فهمیدم پشت چهره خشن و لحن سرد و تندش قلب مهربونی وجود داره که سال هاست نتپیده و خاک گرفته. کم کم بیشتر شناختمش در عین غرور و ناملایمت هوامو داشت و من لذت می بردم از این توجه های ریز و پنهانی و زمانی به خودم اومدم که فهمیدم قلبم به تصرف مردی درومده که زندگیمو از پایه تغییر داده بود. شاید اگه جان منو خون آشام نمی کرد هرگز دنبال کشتن فردریک نمی رفتم و هرگز این اتفاقات پیش نمیمود ولی میدونی چیه؟ پشیمون نیستم! از اینکه به خاطر جان چنین ریسک های احمقانه ای کردم پشیمون نیستم. من برای نجات جونش هر کاری میکنم حتی اگه احمقانه باشه. چون اون برای منی ه آدم عادی نیست. اون بهم نشون داد میتونم آزاد زندگی کنم می تونم بی پروا بدوم بشنوم پرواز کنم. جان یه دنیای جدید جلوی روم باز کرد دنیایی پر از ناشناخته ها دنیایی پر از مجهولات قدرت و زیبایی و باعث شد بدونم من چقدر میتونم قوی باشم. من با جان لحظاتی رو تجربه کردم که قابل تصور نیست من خاطرات زیبایی دارم حتی جنگ با اون موجود نامرئی لعنتی هم برام خاطره انگیزه. خیلی سخته که میبینم الان یخ زده و من کاری ازم بر نمیاد واقعا سخته.... پرفسور اجازه نمیده براش کاری کنم و میدونم هر لحظه داره بیشتر زجر می کشه.

لبخند کجی روی لبش شکل گرفت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– خوش به حالش که تورو داره تو اونقدر شجاعی که راحت فداکاری میکنی. کاش منم میتونستم...

– به گذشته فکر نکن دیگه کاری ازت بر نمیاد. ولی اگه واقعا دلت میخواد ترسو بودن گذشته از وجودت رخت ببنده و وجدانت سبک بشه بهم کمک کن جان رو نجات بدم.

– چرا فکر میکنی فقط چون باهات دردودل کردم اینقدر احمقم که هرکاری بگی انجام بدم؟

شونه ای بالا انداختم و در حالیکه بلند می شدم گفتم:

– میل خودته. من اصرار نمی کنم. ولی من یه تسویه حساب شخصی با گرگ های سایه هم دارم و فکر کردم شاید دلت بخواد تو این جنگ طرف من باشی.

– چه تسویه حسابی؟

– هنوز کاری که به دستور شنل پوش با الکس کردن رو فراموش نکردم. من لیست بزرگی برای انتقام دارم دیو.

تردید چهره اش رو پوشوند از طرفی زیاد از من خوشش نمیومد بخاطر حماقت های بی شمارم و از طرف دیگه میدونست درک و سایر اعضای گله فعلا قصد درگیری با گرگینه های سایه رو ندارن.... با کمی تردید جواب داد:

– دوست ندارم توی کارهای احمقانه ات شریک شم ولی...

– قول میدم اینبار بدون فکر و نقشه عمل نکنم. ولی تنها از پسش بر نمیام. نمیخوام الکس رو درگیر این جدال کنم.

– نقشه ات چیه؟

– باید یه گوشمالی حسابی به چند نفر بدم.

همونطور که کنارم قدم بر میداشت گفت:

– جز گرگینه های سایه و اُرسلا کسه دیگه ای هم واسه گوشمالی میمونه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نرم متوقف شدم و صبر کردم دو قدم ازم جلوتر بره. با یه حرکت ناگهانی محکم با سنگ کنار پام به سرش کوبیدم ناله ای کرد و بیهوش روی زمین افتاد. دست هامو به هم مالیدم و پاکشون کردم و زیرلب گفتم:

- متاسفم دیو. ولی هنوز برای حضورت توی نقشه من زوده الان کار مهم تری دارم. باید به یه آدم مهمتر رسیدگی کنم.

شروع به دویدن به سمت دل جنگل کردم، لحظه به لحظه حس سرکش از انتقام وجودمو پر می کرد.

ته دلم یکم از اینکه از احساسات دیو برای حواس پرتیش استفاده کردم و زدمش احساس شرمندگی می کردم اما نه اونقدر که منو از هدفم دور کنه. حالا که بویایی فوق العاده ام برگشته بود باید بگردم دنبال بویی آشنا که میدونم توی همین جنگل بزرگ گوشه ای پنهان شده. فقط اگه دستم بهش برسه!

با سرعت باد می دویدم کوچکترین تصویر و صدایی رو زیر نظر داشتم. ناگهان متوقف شدم. درخت ها و بوته هارو بو کردم. خودش بود یه جایی همین نزدیکی... از همین مسیر فرار کرده... حتما میدونه من برگشتم و دنبالش میام.

دوباره شروع به دویدن کردم. چشم هام به رد پاهایدرهمش افتاد میتونستم کاملا مسیرشو تشخیص بدم به سمت غرب میرفت شاید می خواست به گله اصلی برسه! واقعا فکر می کرد میتونه از دست من در امان باشه؟ هرجای دنیا هم که بره پیداش میکنم.

چند ساعتی گذشت به جایی که میخواستم رسیدم بخش های انتهایی جنگل غربی. رد پاها پر رنگ تر و بوی وجودش شدید تر شده بود. بین محوطه ای پر از درخت ایستادم چشم هامو بستم و گوش دادم. به تک تک صداهای محیط گوش دادم....صدای خش خش برگ ها ناشی از باد...صدای حرکت خرگوش ها و موش ها...حرکت بال حشرات... و یه صدای دیگه...صدای نفس هایی ملایم و بوم بوم بلند یه قلب که متفاوت بود با همه حیواناتی که اینجا بودن. قلبی که قوی تر و محکم تر میزد و این ناشی از دویدن و رفتن مسافت زیادی بوده.

چشم هامو باز کردم. به سبکی یه پر خودمو به سمت صدا رسوندم و همونطور که حدس میزدم پیداش کردم. حتما چندین روز پیاپی راه اومده که تا اینجا رسیده!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

والاریان پشت بوته های سوزنی و کنار ریشه های درختی پنهان شده بود و چشم هاش بسته بود. فکر می کرد اینطوری من نمیتونم پیداش کنم؟ دندون های نیشم راه خودشونوب ه بیرون پیدا کردند و چشم هام درخشید. به سنگی که کنار پام بود ضربه زدم. از صدای سنگ چشم های والاریان به سرعت باز شد و نگاهش روی سایه من خیره موند. میتونستم وحشت رو توی چشم های هوشیارش حس کنم قبل اینکه کوچکترین حرکتی کنه دست هامو دور گردنش حلقه کردم و از زمین بلندش کردم. شروع به تقلا کرد و از فشار دستم جز خر خر صدای دیگه ای از گلوش خارج نمیشد. با همه قدرتم به سمت تخته سنگ بزرگی پرتش کردم با صدای محکمی به سنگ خورد و روی زمین افتاد. از درد نالید دیدم که دستش به سمت کمانش رفت و تیر های پیاپی رو به سمتم نشونه گرفت. با سرعت و فرزی خودم از تک تک تیر ها جا خالی دادم و سر آخرین تیر خودمو هدف قرار دادم تیر وارد بدنم شد و قلبم رو شکافت. چند لحظه مبهوت خیره شد به جای تیری که حتی یک قطره خون هم ازش بیرون نزد و چهره ام که بدون هیچ دردی با خونسردی کامل به چهره اش دوخته بودم.

تیر رو با یه حرکت از بدنم خارج کردم و به گوشه ای پرت کردم. گام به گام با خونسردی وحشتناکی بهش نزدیک شدم. خودشو کشید عقب و بریده بریده گفت:

- کت خواهش میکنم....خواهش میکنم فرصت بده... باید حرف بزنیم....باید توضیح میدم.

زانو زدم کنارش...دستمو روی قلبش گذاشتم ضربان قلبش خیلی تند شده بود با صدای آروم و سردی که خودم هم انتظارشو نداشتم گفتم:

- میخوای توضیح بدی؟ الان؟ فکر نمیکنی دیره؟

- خواهش میکنم رحم کن.

مشت محکمم توی دهنش فرود اومد و صدای شکستن بینیش سکوت جنگل رو شکست. ناله اش به هوا رفت. از کنارش بلند شدم و گفتم:

- جالبه زمان میخوای که خودتو تبرئه کنی. فکر میکنی هیچ توضیحی میتونه باعث شه از جونت بگذرم؟

- من مجبور بودم....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- مجبور بودی؟ اصلا اینطور به نظر نمیاد! تو با این فریب نه تنها منو بلکه ساوین رو هم به پای مرگ فرستادی! شرط میبندم فکرشم نمی کردی من بتونم از دست شنل پوش جون سالم به در ببرم مگه نه؟ فکر میکردی منم مثل ساوین کم میارم و میبازم؟

- تو هیچی نمیدونی!

- نمیخوام چیزی بدونم! هر اتفاقی که الان برام افتاده بخاطر دانسته هایی که تو بهم گفتی! میدونی جان تو چه وضعیتیه؟ میدونی با من چیکار کردی؟

صدام تبدیل به فریاد بلندی شد و داد زدم:

- میدونی چه بلایی سرم آوردی؟

تو هوا چرخوندمش و محکم به زمین زدمش بدنش پر شد از زخم ها و از گوشه سرش خونی روی زمین جاری شد.

- میخوای ببینی چه هیولایی ساختی؟ خوب نگاه کن!

چشم هامو بستم و دست هامو به سمت آسمون گرفتم...قیامتی به پا شد خاک، آب ، آتش و بادی به رنگ سیاه دورم شروع به گشتن کردن. درخت ها وحشیانه تکون میخوردند و زمین میلرزید و آسمون پر شده بود از ابرهای سیاه. والاریان از ترس به خودش میپیچید. فریاد زدم:

- میبینی؟

بند هایی تاریک از دست هام به سمتش رفتند و دورش پیچیدن و تو هوا معلق شد. فریادز دک

- خواهش میکنم کت! بزار برم! خواهش میکنم.

- تو بهم گفتی برم دنبال ارسلا. تو میدونستی تهش چی میشه ولی منو به سمتی فرستادی که جز تباهی چیزی برام نبود! والاریان تو تمام مدت دستیار اون کریستین بودی و به من نگفتی! تو مارو اینجا باهم دیدی و میدونستی میخوام با اون برم به اون ماجراجویی ولی برای ضربه زدن بیشتر بهم کاری کردی الکس رو ببرم! تو هرچی و هرکی که دوست داشتمو ازم گرفتی! همه حرفات دروغ بود و حالا ببین گرفتار چه دردی شدم!

- بزار بهت توضیح بدم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- همینطوری هم میتونی توضیح بدی والاریان.

- من مجبور بودم اون قوی بود خیلی قوی! اگه مخالفت می کردم جونمو می گرفت.

- ترسوی پست!

- اره من ترسیدم و ترجیح دادم طرف اون باشم.

- اگه بهم حقیقتو می گفتی همه چی درست می شد.

- اگه بهت میگفتم هردومون می مردیم!

- چند تاسوال ازت می پرسم بهتره عاقل باشی و درست جواب بدی وگرنه مطمئن باش بهت رحم نمی کنم!

- باشه باشه هرکاری بخوای برات می کنم.

- اُرسلا قابل شکست دادن هست یا نه؟

- هست همیشه یه راهی هست!

- اگه اشک هارو پس بگیرم میتونم جان رو نجات بدم؟

- آره! میتونی.

- شنل پوش کاملا از بین رفته؟

- اره نابود شده ولی اینو بدون که نابودیش باعث هرج و مرج بین موجودات دیگه شده. موجودات اهریمنی همیشه دنبال یه قوی تر برای سلطه گری هستن و الان سردرگمن.

- چرا با اُرسلا متحد نمیشن؟

- اُرسلا نیروی کافی نداره در واقع هیچ نیرویی نداره!

به فکر فرو رفتم چطور میتونم اشک هامو از اُرسلا پس بگیرم؟

- چطور میتونم باهاش ارتباط برقرار کنم؟

- من میتونم...من میتونم پیامتو به اُرسلا برسونم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- پس تو میدونی اون کجاست!

- البته میدونم میتونم پیداش کنم.

- خوبه.

بند های تاریک گسسته شدند و والاریان به زمین افتاد. نفس نفس میزد و چهره اش سفید شده بود. با نفس نفس گفت:

- میدونم چی توی ذهنته! ولی تو نمیتونی با ارسلا بجنگی. تو نباید از این نیرو استفاده کنی کت!

پوزخند روی لبم نشست و گفتم:

- واقعا میخوای بهم بگی توانایی چه کارایی رو دارم ؟

- نه تو نمیفهمی! این خطرناکه خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کنی خطرناکه! کت وجودت شخصیتت روحت همه چی از بین میره....دیگه چیزی از تو باقی نمیمونه! جز یه شیطان سرد.... هیچ راه نجاتی برات باقی نمیمونه کت! حتی ممکنه به عزیزانت هم صدمه بزنی...اون موقع دیگه هیچ کس برات مهم نخواهد بود حتی جان....

- هه...مزخرفه... دیگه باورت نمی کنم! نیاز نیست تو نگران من باشی!

پشت بهش کردم و قدم زدم و گفتم:

- من میدونم دارم چیکار میکنم. دیگه اون آدم احمقی نیستم که ساده به هرکسی اعتماد می کرد! دیگه هیچ کس رو قاطی نقشه هام نمی کنم فقط خودمم و خودم!

صدای تق ملایمی رو حس کردم و به سرعت یک صدم ثانیه به عقب برگشتم و تیری که به سمت سرم نشونه رفته شده بود رو توی سه ثانتیه پیشونیم گرفتم. والاریان با وحشت به لرزه افتاد. سری به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم:

- تو جنگیدن رو یادم دادی والاریان! شاید اگه انسان بودم امیدی به برنده بودنت بود ولی الان....! نا امیدم کردی...قابل اعتماد نیستی....تصمیمم عوض شد....

- نه.....نـــــــــــــــه!

شروع به دویدن کرد. پشت سرش دویدم و غریدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- بزار اون شیطان سردی که می گی رو بهت نشون بدم.

از پشت پریدم روش باهم چرخیدیم و محکم به درخت برخوردیم. خشم و بی رحمی ذهنمو پر کرد و اجازه دادم منو تحت کنترل بگیره. دندون هام با بی رحمی تموم پوست گردنش رو شکافت. علاقه ای به خونش نداشتم فقط می خواستم درد بکشه.

چنگال های تیزم پوست شکمش رو شکافت و خون بود که فواره میزد. صدای فریاد های گوشخراشش توی جنگل طنین انداز شده بود. کم کم دست و پا زدنش ضعیف تر شد.اونقدر خون ریزی کرده بود که جونی بهش نبود. فقط کافی بود با یه حرکت گردنش رو بشکنم.

با صدای خیلی آرومی بریده بریده گفت:

- تو...باید....بدونی....باید.....

اخم هام در هم رفت و گفتم:

- چی؟

- یه راه....یه راه هست.....

- راه برای چی؟ برای کشتن ارسلا؟

چشم هاشو بست و باز کرد و گفت:

- تو....نیروها.....خطر.....نیروهات.... از بین میبرن..... تاریکی..... فقط یه راه.....

دست هاش دور گردنم سمت شد و با آخرین توان قدرت منو به سمت خودش کشید. نفس های داغش گوشمو غلغلک داد. جمله اش رو تموم کرد. چشم هام گشاد شد، دست های والاریان شل شد و سنگینیش از دور گردنم برداشته شد. خیره موندم به چشم های مات و مردمک های بی حرکتش... حرفش چندبار توی سرم تکرار شد....گوشه ای از آینده برام روشن شده بود....بلاخره راه رو پیدا کرده بودم....اما راهی که از همه روزهای گذرونده زندگیم سخت تر بود!

راهی رو بهم نشون داده بود که میتونستم همه اشتباهاتم رو درست کنم! با بدنی سست کنار جسد بی جونش نشستم. ذهنم در حال تجزیه و تحلیل بود و نگاهم هنوز خشک والاریان. چرا نفس آخرش رو حروم کمک به من کرد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برعکس اون چه تصور می کردم از کشتنش لذتی نبرده بود، سبک نشده بودم. بلکه قلبم سنگین تر از قبل شده بود. حس بدی داشتم صدای خش خش برگ ها هم توجهمو جلب نکرد. زهمون فاصله میتونستم بوی بدن دیوید رو حس کنم حتی میتونستم خشم توی چشم هاش رو هم ندیده حس کنم. ولی ذلم نمی خواست بلند شم یا کاری کنم.دلم می خواست کسی کاری به کارم نداشته باشه و اجازه بدن همین جا بشینم. بشینم و فکر کنم به چیزایی که باید بهشون می پرداختم.
صدای غرش خشمگین دیوید رو شنیدم ولی سرمو به عقب بر نگردوندم. شنیدم که دوید کنارم تغییر حالت داد و گفت:

- کت، کت خوبی؟

نگاهش روی والاریان خیره موند و زیرلب نالید:

- کت چیکار کردی؟

محکم شونه هامو تکون داد و گفت:

- با توام! حرف بزن! چیکار کردی؟

نگاهم هنوز مات بود. دلم نمیخواست حرف بزنم. بی حرف بلند شدم، تغییر تنها چیزی بود که میتونست حالمو جا بیاره. نیاز به سکوت داشتم و فکر.

بی توجه به دیوید تبدیل به عقاب شدم و توی آسمون اوج گرفتم. خنکای شب بهم ارامش می داد میتونستم حضور دیوید رو حس کنم که از پایین توی جنگل دنبال مسیرم می دوید. نگاهم روی چشمه کوچکی خیره موند. بدون تردید به سمتش شیرجه رفتم و داخل آب شدم سردی آب باعث شد به حال عادی خودم برگردم. مستقیم به سمت خونه پرواز می کردم.

باید تصمیممو می گرفتم. نمیتونستم دست رو دست بزارم و همینطوری وقت تلف کنم. باید قدمی برای کمک به جان بر می داشتم اما الان نه...! باید صبر کنم تا این یه ماه هم بگذره. آرورا که متولد شه میتونم قدم به قدم به هدفم برسم.

هوا روشن شده بود سپیده صبح کم کم تاریکی رو مغلوب خودش می کرد و خورشید توی آسمون بالاتر میومد. به خونه رسیدیم. میدونستم یه دادوبیداد حسابی تو راهه. به شکل خودم درومدم، دیوید هم همینطور. درو باز کردم و وارد خونه شدم با صدای بسته شدن در همه چهره ها به سمت من برگشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همه جمع بودند از گرگینه ها گرفته تا جکسون. توی هر چهره یه حالتی دیده میشد برخی عصبانی و بعضی نگران. الکس با گام های محکمی به سمتم اومد قبل اینکه عکس العملی نشون بدم سیلی محکمی به صورتم نواخته شد. اونقدر محکم که به عقب پرتاب شدم و به در کوبیده شدم.

چشم هام با ناباوری روی الکس خیره موند، از خشم نفس نفس میزد.

- تا الان کجا بودی کت؟ حرف بزن کجا بودی! ما بهت اطمینان کردیم اونوقت تو اینجوری از اعتمادمون سوءاستفاده می کنی؟ میدوین مامان از دیشب تا الان صدبار مرد و زنده شد؟ میدونی بابا یه لحظه هم چشم رو هم نذاشت؟ میدونی همه گله جنگل رو واسه پیدا کردنت زیر رو کردن و آخرش فقط دیوید رو بیهوش پیدا کردن؟ خیلی خودخواهی! فقط به فکر خودتی اصلا فکر نمی کنی با کارایی که می کنی چه تاثیری روی دیگران میزاری!

دیوید دستشو گرفت و گفت:

- آروم باش، آروم باش. الان وقتش نیست. بزار یکم استراحت کنه حالش خوب نیست.

پرفسور از دیوید پرسید:

- کجا پیداش کردی؟

- بالای سر یه جسد.

ماریا و مامان همزمان هینی کشیدن و دست هاشونو روی دهنشون گذاشتن ولی من انگار زبونم باز نمی شد. انگار یه بخشی از مغزم قفل شده بود. دلم نمیخواست حرف بزنم فقط سکوت می خواستم و تنهایی.

اخم های جکسون عمیق تر شد و گفت:

- بازم بی کنترل شده بود؟

- اتفاقا فکر میکنم از همیشه بیشتر تحت کنترل بود. این یه قتل غیر عمد نبوده بلکه فکر می کنم با هوشیاری کامل این کارو کرده چون حتی خون اون طرف رو هم نخورده انگار فقط می خواست زجرش بده.

پرفسور با نگاه متعجبی ازم پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- سراغ کی رفته بودی؟

جواب ندادم سکوت کردم. میدونستم با کوچکترین حرفم باید تا ساعت ها سروصداشون رو تحمل کنم. بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. الکس از پشت دستمو کشید و گفت:

- چرا حرف نمیزنی؟ نفهمیدی چی گفتم؟ نگرانی مارو درک نمی کنی؟ جوابشو بده! اون کی بود که این بلا رو سرش آوردی؟ کی رو کشتی کت!

بی حرف بازومو از دستش آزاد کردم و رفتم تو اتاق درو قفل کردم و نشستم رو تخت و چشم هامو بستم.

صداشونو میشنیدم. الکس گفت:

- خدایا حس میکنم نمی شناسمش! چرا اینطوری شده؟

دیوید جواب داد:

- من که رسیدم همینطوری بود. مات نشسته بود رو زمین و جلوش جسد یه سانتور بود. تمام بدن سانتور خورد و خاکشیر شده بود پر از زخم و خون. هر اتفاقی که افتاده مطمئنا اتفاق خوبی نبوده.

آه پرفسور تو اتاق پیچید و گفت:

- رفته سراغ والاریان.

فقط الکس و پرفسور از قضیه والاریان خبر داشتن. ماریا با کنجکاوی پرسید:

- والاریان کیه؟

- همون سانتوریه که به کت گفت باید بره سراغ اُرسِلا و باید نیروهاشو فعال کنه. والاریان همونیه که کت رو سمت نابودی هدایت کرد و تشویقش کرد که این راه درسته. اون باعث شد کت الکس رو انتخاب کنه و الکس گرگینه بشه. والاریان از همون اول به کریستین خدمت می کرد و به کت گفت محافظ ساوین بوده. برای همین کت بهش اعتماد کرد.

صدای مامان تو اتاق پخش شد:

- خدای من اونم گول همون محافظ رو خورد!

با کنجکاوی گوش تیز کردم. مامان چی در این مورد میدونه؟ پرفسور پرسید:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- شما میشناسینش؟

- البته که اون سانتور پست فطرت رو می شناسم! کل خاندان ما اون و خیانت بزرگش رو میشناسن!

چشم هام گرد شد. کل خاندان؟ یعنی مامان قبل این در مورد سانترا بودن می دونست؟ دیگه چی میدونه که از من پنهونش کرده؟

شما چقدر در این مورد اطلاعات دارین؟

- سانترا بودن مثل یه افسانه خانوادگی نسل به نسل تعریف شده با جزئیاتی که فقط دخترای ارشد خانواده میدونن.

می دونست! مامان از اول همه چی رو می دونست و به من نگفت!

- چرا تا الان چیزی نگفتین؟

- نمیدونستم کت این قدرت رو داره. تا وقتی که از سفر برنگشته بودم و شما برامون اون حقایق رو توضیح نداده بودین از هیچی خبر نداشتم بعدشم حس کردم باید صبر کنم تا خودشم بر گرده.

- امیدوارم چیزی پیدا بشه که برای کنترل این شرایط بتونیم ازش استفاده کنیم.

- من نگرانم اون اتفاقایی که نباید....بیوفته.

صدای بابا رو شنیدم که گفت:

- نگران نباش. نمیزاریم اتفاقی بیوفته. خودتو اذیت نکن.

پس بابا هم خبر داشت. باید باهاشون حرف می زدم و در مورد گذشته خانوادم می فهمیدم اما الان وقتش نبود. الان باید به حرف های سانتور فکر می کرد. اگه درست گفته باشه و این بار دیگه خبری از دروغ و کلک نباشه آینده سختی پیش رومه....این بار همه چی به آسونی قبل نخواهد بود.

سرم درد می کرد از فکر های بی سرو ته.

- کت...!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با صدای ظریفی که از پشت گوشم اسممو صدا کرد نیم خیز شدم و برگشتم. نگاهم روی صورت محو جس خیره موند. چند لحظه گنگ نگاهش کردم و وقتی از شوک بیرون اومدم با ذوق فریاد زدم:

- جس خدای من تو سالمی! داشتم دیوونه می شدم فکر کردم از بین رفتی و دیگه نمیتونم ببینمت.

- خوبم برگشتم.

- توی اون آبشار چه اتفاقی افتاد؟

- من آخرین نیرومو برای کمک به تو مصرف کردم و روحم وقتی بدون انرژی موند برگشت به دنیایی که بهش تعلق داشتم.

چشم هام گرد شد. برگشته بود دنیای مردگان؟ پس....پس الان اینجا چیکار می کرد؟ ادامه داد:

- وقتی بهوش اومدم تو دنیای مردگان بودم. هیدس بدجوری برای فرار تنبیه ام کرد.

- پس اینجا چیکار می کنی؟

- این بار با اجازه خودش برگشتم.

- با اجازه خودش؟ هیدس به تو اجازه داد بیای اینجا؟

- اوهوم.

- چرا؟

- بخاطر تو!

متعجب به چشم های بی روح و خسته اش خیره شدم. معلوم بود رنج زیادی کشیده بود.

- بخاطر من؟ چرا؟

- خودت چی فکر می کنی؟

- حتما بخاطر کریستین و اُرسِلا. اره؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– اوهوم. تو پسرشو کشتی و زنی که اونا زندانی کرده بودن رو آزاد کردی. فکر می کنی الان چه حسی بهتداره؟

– صد در صد اگه چاره داشت روحمو از بدنم می کشید بیرون و توی بدترین زندانش حبس می کرد.

– دقیقا همینطوره. اما نمیدونم چرا با وجود همه شخمی که داشت به من گفت بیام و مراقبت باشم.

ابروهام با تعجب بالا پرید و ناباور گفتم:

– مراقبم باشی؟

– اوهوم. گفت باید تا زایمان دخترت ازت مراقبت کنم ولی سه ماه بعد از به دنیا اومدن دخترت میاد سراغت چون باید باهات حرف بزنه و تو باید گندی که زدی رو جبران کنی.

– خب چرا الان نمیاد؟

– الان دیدن تو چه فایده ای براش داره؟ الان همه حواسشون به توئه و نمیتونی کاری کنی ولی بعد از به دنیا اومدن این بچه دیگه فرصتت تموم میشه.

– آره حق با توئه.

مهربانانه دستی روی شکم کمی برآمده ام کشیدم و گفتم:

– خیلی دلم می خواد زودتر دنیا بیاد و بتونم ببینمش. از طرفی هم می ترسم مجبور شم یه مدتی تنهاش بزارم.

– چه حسی داره؟

– چی؟

– مادر بودن.

– قابل توصیف نیست. قبلا نمیتونستم حسش کنم از وجودش ناراحت و عصبی بودم ولی الان نمیتونم به نبودش فکر کنم ه جورایی حس می کنم نیمی از منه. این بچه از وجود خودمه و از وجود کسی که بی اندازه عاشقشم. خیلی برام عزیز و شیرینه.

– اسمشو چی میزاری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- آرورا!

- اسم قشنگیه.

میتونستم غم روی توی صورتش ببینم. جس همیشه حس مادر شدن رو دوست داشت. یادمه آرزوش بود زمانی که ازدواج کرد ٤ تا بچه بیاره تا دورو برش همیشه شلوغ باشه.

متوجه نگاه خیره ام روی خودش شد و برای این که جو عوض شه با نگرانی گفت:

- امیدوارم هیدس نخواد اذیتت کنه.

- نه اذیتم نمی کنه اون برای از بین بردن ارسلا به من نیاز داره. فقط من میتونم جلوی ارسلا رو بگیرم.

- از کجا میدونی؟

- هادس و برادراش اگه میتونستم جلوی ارسلا روب کیرن سال ها پیش این کارو می کردن اونا فقط تونستن زندانیش کنن. فقط من میتونم نابودش کنم چون منم یه سانترام.

- حق باتوئه فقط یه قهرمان میتونه یه شیطان رو نجات بده.

- کاملا اشتباه می کنی.

سوالی نگاهم کرد و ادامه دادم:

- فقط یه اهریمن میتونه یه اهریمن دیگه رو از بین ببره!

بهت زده به چهره آرومم خیره شد. با صدای آهسته ای پرسید:

- منظورت چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بدون تاریکی درون من نمیشه جلوی ارسلا رو گرفت.

- دیونه شدی؟ میخوای خودتو نابود کنی و اونو از بین ببری؟

- اول اینکه نمی خوام خودمو نابود کنم! فقط میخوام از این تاریکی استفاده کنم. دوم اینکه خودم باعث به وجود اومدن این وضع شدم پس درست کردنشم پای خودمه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای پاهایی رو روی پله ها شنیدم.

- نامرئی شو. نمیخوام هیچکس در مورد بودن تو با من چیزی بدونه.

سری تکون داد و تو هوا ناپدید شد.

در با صدای بلندی باز و بسته شد. با اخم نگاهمو به دیوید دوختم و گفتم:

- یاد نگرفتی بدون اجازه نباید بیای توی اتاق کسی؟

با عصبانیت به سمتم اومدم خم شد روی من و دست هاشو زیر گردنم گذاشت و گردنمو فشرد. سعی کردم دست هاشو از دور گردنم باز کنم ولی نتونستم. با صدای آروم و سردی گفت:

- کت این بار آخرت بود که منو اینجوری پیچوندی و ازم سو استفاده کردی! دفعه بعد الکس و خانوادت و همه چیزو بیخیال میشم و درسی بهت میدم که هرگز یادت نره! بهتره منو با خودت دشمن نکنی. اینو خوب تو گوشات فرو کن!

در حالی که نفس هام بریده بریده شده بود و صدام خش دار، گفتم:

- من نپیچوندمت. هنوزم رو حرفم هستم برای مقابله با گرگینه های سایه بهت نیاز دارم.

- تو هیچکاری با گرگینه های سایه نداری!

- دارم! اونا جای ارسلا رو میدونن و مطمئنم به راحتی به حرف نمیان. فقط به زمان نیاز دارم تا اورا متولد شه. بعدش میتونم برم سراغ گرگینه ها و می خوام تو همراهم باشی. بخاطر این که زدم تو سرت متاسفم ولی تو نباید میومدی سراغ اون سانتور باید تنها از پسش بر میومدم اگه تورو با من میدید به حرف نمیوفتاد!

دست هاشو از دور گردنم برداشت. هوا با شدت به ریه ام برگشت. دستمو زیر گردنم کشیدم و گفتم:

- تو قوی هستی درست ولی فراموش نکن من چه قدرت هایی دارم!

- هر قدرتی هم که داشته باشی با یه گاز من میمیری اینو یادت نره.

- حق با توئه. ولی من نمیخوام باهات دشمن باشم. اگه زمانایی که باهامی بزاری کارایی که بایدو انجام بدم مجبور نمیشم با بیهوش کردنت به هدفم برسم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چهره اش متفکر شد و بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

– قبوله. من مثل سایه هرجا بری باهات میام و به کسی هم نمی گم داری دنبال چی می گردی ولی اگه یه بار دیگه از پشت بهم خنجر بزنی اونوقت بد میبینی کت.

سری به نشونه موافقت تکون دادم و گفتم:

– قبوله.

با گام های محکمی از اتاق بیرون رفت. جس روی تخت کنارم نشست و با نگرانی گفت:

– چه فکری تو سرته کت. این آرامشت منو می ترسونه.

ناخودآگاه لبخند روی لبام نشست.

– فعلا هیچی جس ولی واسه بعد خیلی نقشه دارم.

نگاهش رنگ نگرانی گرفت و به مسیری که دیوید رفته بود خیره شد و زمزمه کرد:

– نگو که می خوای ازش سواستفاده کنی!

– نه. نمیخوام. ولی اون میتونه خیلی مفید باشه. تنها کسیه که واسه مقابله با گرگینه های سایه میتونم روش حساب باز کنم.

– الکس چی؟

– نمیخوام پاش به این ماجراها باز شه. تا الان هرچی سرش اومده کافیه! باید به زندگیش برگرده. نیمخوام هیچ کس قاطی نقشه های من بشه فقط به دو نفر نیاز دارم.

– کی؟

– به تو و دیوید. فقط میتونم به شما اعتماد کنم.

– من یه روحم کت. نمیتونم برات کاری کنم.

– اشتباه می کنی. تو بهترین کمک برای منی.

– هرکاری ازم بر بیاد انجام میدم.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- خوبه. اگه میشه یکم تنهام بزار باید فکر کنم.

چند ثانیه بعد اثری از جسیکا توی اتاق نبود. چشم هامو بستم. از این که بیکار یه گوشه بشینم خوشم نمیومد.

میتونستم نگرانی رو از درونم حس کنم زیر لب گفتمک

- نگران نباش دخترم. مشکلی پیش نمیاد. شاید بعد متولد شدنت یه مدت مجبور شم تنهات بزارم ولی مطمئن باش زود بر می گردم و بلاخره میتونیم با پدرت یه خانواده رو تشکیل بدیم.

شوق کودکانه اش رو به خوبی حس می کردم. حتی میتونستم ضربان قلب آرومش رو هم از درونم حس کنم. همین صدای ضربان آهسته بهم امید می داد که کودکم یه انسان باقی مونده.

چند تقه بهدر خورد. سر جام نشستم و گفتم:

- بیا تو.

پرفسور با یه سری تجهیزات وارد اتاق شد. نگاه متعجبم رو که دید گفت:

- باید به وضع بچه ات رسیدگی بشه. این مدت که هیچ چیز مفیدی برای تغذیه اش وارد بدنت نشده.

با گوشی و دستگاه های پزشکی وضعم رو بررسی کرد و گفت:

- تو همین دو سه روزی که خون آشام شدی رشد بچه ات بیشتر و سریع تر شده.

- یعنی...؟

- یعنی این ژن خون آشامی روش تاثیر گذاشته و اون داره سریع تر رشد می کنه خیلی سریع تر! ولی تغذیه نامناسبی داره و ما نمیتونیم از طریق سرم یا چیزای دیگه به بچه تو بدنت مواد غذایی برسونیم.

- چرا؟

- پوست بدنت الان خاصیت ترمیم داره واسه همین سرم رو پس میزنه بنابراین فقط یه راه برای تغذیه اون بچه میمونه.

- چه راهی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سینی بزرگی پر از غذا رو جلوی روم گذاشت و گفت:

- باید همشو بخوری. بدنت به اینا نیاز نداره بنابراین بچه به طور مستقیم ازشون استفاده می کنه.

با بوی بدی که از ظرف های غذای اشتها آور بلند می شد باعث شد چهره ام درهم بره. جکسون گفت:

- قیافتو اونطوری نکن. مجبوری بخاطر اون بچه هم که شده بخوری. از خونی که خودتو تغذیه می کنی هم ممکنه کمیش برای تغذیه بچه بره. تو که نمیخوای اون از همین الان خونخوار در بیاد؟

- نه نمیخوام.

- پس بخور. چند تا قرص ویتامینه هم گذاشتم حتما بخورشون.

از اتاق بیرون رفت و منو با یه عالمه غذا تنها گذاشت.

یه برش از سیب رو که بوی گندیدگی می داد برداشتم و به لبام نزدیک کردم. سعی کردم نفسمو حبس کنم و سریع بجومش. مزه اش مثل این بود که بخوای تکه ای زباله فاسد رو بخوری. نسف غذاهارو به زور خوردم معده ام به شدت درد گرفته بود و تهوع داشتم ولی مجبور بودم تحمل کنم. دلم به شدت هوس خون تازه و داغ رو کرده بود. حتی با فکرش هم گلوم به سوزش میوفتاد.

ذهنم طعم خون انسان رو برام تداعی کرد حس کردم از شدت عطش انگار شمشیری داغ و گداخته روی گلوم فشرده شده. به قدرت بیشتری برای سرحال شدن نیاز داشتم اما نباید به خون تازه انسان فکر می کردم.

ظرف غذاهارو کنار گذاشتم و از پنجره پریدم پایین آفتاب سر ظهر داغ بود. دیوید زیر درخت توی باغ دراز کشیده بود. با حس بوی تنم سرشو بلند کرد و گفت:

- کجا میری؟

- شکار!

- این وقت روز؟ باید تا شب صبر کنی.

- اگه بخوام تا شب صبر کنم به طور قطع یه نفر آسیب جدی میبینه. واقعا الان دست خودم نیست. نیاز به خون تازه دارم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سوار ماشینم شدم. در کنار باز شد و دیوید هم نشست و گفت:

- میدونی که نمیتونی تنها بری.

شونه ای بالا انداختم و حرکت کردم. وقتی به حاشیه جنگل رسیدم شروع کردم به دویدن، دیوید گوشه ای نشسته بود. روز ها تبدیل شدن براش خیلی سخت بود. اونقدر شکار کردم که حس کردم بدنم از خون اشباع شده. حالا میتونستم راحت تر تمرکز کنم.

کنار دیوید نشستم و شروع به حرف زدن کردم.

- باید از ارسلا اشک هامو پس بگیرم ولی معامله باهاش به همین آسونی نیست. صد در صد چیز سخت تری رو در ازاش ازم می خواد.

- نمیتونی واقعا بیخیال جان بشی و بزاری به آرامش برسه؟

- نه نمیتونم. حاضرم جونمم بدم ولی اون دوباره برگرده.

- برام مهم نیست خودتو به خطر بندازی یا نه. در واقع بدم نمیاد بخاطر تو یه گوشمالی حسابی به گرگینه های سایه بدم.

- از جنگ خوشت میاد؟

- قبلا نه ولی الان آره. الان حس می کنم نیاز دارم به جنگیدن و تلافی کردن.

لبخند زدم و گفتم:

- قدرت بدنی خوبی داری مطمئنم توی جنگ خوب عمل می کنی.

- واسه رسیدن به گرگینه های سایه برنامه ای داری؟

- اوهوم.

- چه برنامه ای؟

- می خوام جاشونو واسم پیدا کنی.

- من؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– آره. فعلا وقت زیاد داریم ولی باید بگردی. می خوام بدونم کجا اقامت دارن. باید یه سر هم به آلکن بزنم و چند تا سوال ازش بپرسم.

– می خوای برگردی جنگل ممنوعه؟

– آره.

دیوید تا خونه همراهیم کرد. وقتی رسیدم خونه هوا رو به تاریکی می رفت. گرگینه ها دسته جمعی برای تغذیه حرکت کردن. قرار بود تو خونه جکسون بمونن و پرفسور و کایرا یه مدت پیش ما باشن.

وارد اتاق که شدم مامان رو دیدم که روی صندلی کنار بالکن نشسته.

– چیزی شده؟ اینجا چیکار می کنی؟

– نه چیزی نشده فقط حس کردم لازمه باهم حرف بزنیم.

– در چه موردی؟

– در مورد گذشته این خانواده. ساوین، تو و افراد دیگه!

نشستم کنارش. پس بلاخره تصمیم گرفته بود در این مورد حرف بزنه.

دستمو گرفت توی دست هاش و گفت:

– از وقتی به سن ۱۸ سالگی رسیدم مادرم در این مورد باهام صحبت کرد. در مورد یه سری افسانه های قدیمی که توی خانواده بود. بهم گفت جد ما یه نیروی عجیب داشته یه نیروی شیطانی و تاریک. در مورد سانترا باهام حرف زد، در واقع در مورد همون ارسلا که در موردش میدونی. بعد از ارسلا یه سری از افراد این خاندان اون ژن و نیرو رو به ارث بردن ولی همشون بعد از یه مدت به سمت تاریکی کشیده شدن و از بین رفتن. ساوین نزدیک ترین جد به ماست چون بعد از اون ریشه سانترا ها ناپدید شد و برای یه مدت طولانی کسی این نیرو رو نداشت. در واقع این ژن توی همه ما بچه های اول خانواده هست ولی هیچ کدوم کاری نکردیم که فعال شه. در واقع همه عمر مراقب بودیم که این انرژی درونمون به جریان نیوفته. اون سانتور خائن همون کسی بوده که سالیان سال به نام محافظ به اجدادمون نزدیک می شده و تلاش می کرده نیروشون رو فعال کنه و تشویقشون کنه به استفاده از نیرو. فقط ساوین اونقدر باهوش بود که تونست ذات

نگاه دانلود
www.negahdl.com

واقعیشو بشناسه. برای همین فرار کرد و به جنگل ممنوعه رفت. اعتمادشو به همه از دست داده بود. فکر می کنی چرا منو پدرت همیشه مراقب بودیم که زیاد از خونه بیرون نری و کنجکاوی نکنی؟ چرا برات ساعات خاصی برای بیرون رفتن تعیین می کردیم؟ چون از همون اول که بچه بودی کنجکاوی و قدرت ذهنیت زیاد بود و ما می ترسیدیم بلایی که سر ساوین اومد سر تو هم بیاد.

- چه بلایی؟

- ساوین فقط یک قدرت داشت و اونم آتش بود. ولی کم کم به تاریکی کشیده شد تزلزل روحی پیدا کرد. تو افسانه های خانوادگیمون میگن ساوین کم کم دچار کابوس شد و بعد از یه مدت کابوس ها رو توی بیداری میدید. هیچ کنترلی روی خودش نداشت. افکار سیاه دست از سرش بر نمیداشتن. برای همین خودشو فدا کرد تا از اون نیروها رها بشه. و حالا تو همونطور که ما می ترسیدیم نیروهارو به ارث بردی و فعالشون کردی و سیاهی راه خودشو به درونت باز کرده.

- چرا می ترسیدین یا حدس میزدین ممکنه من اینطوری بشم؟

- زمانی که بدنیا اومدی و دو سالت بود کارهای خطرناکی می کردی. یه روزی توی پارک یه پیشگو تورو که دید بهم هشدار داد گفت مراقبت باشم. گفت آینده تاریکی پیش روی توئه. من ترسیدم. من نمیخوام از دستت بدم کت. نمی خوامب ه سرنوشت ساوین دچار شی.

- مامان من از ساوین قوی ترم من از لحاظ نیروی ذهنی محکم ترم.

- اشتباه می کنی. هر چی قدرتت بیشتر باشه و به عناصر بیشتری دسترسی داشته باشی روح و ذهنت متزلزل تر میشه و راحت تر میشکنی.

- مامان قرار نیست من به سرنوشت ساوین دچار بشم.

- تو همین الانشم تاریکی رو فعال کردی. خواهش می کنم. خواهش می کنم کت بزار جان از بینمون بره و به زندگی برگرد دنبال ارسلا نرو. خواهش میکنم نزار نیروهات بر تو چیره بشن.

- نمیتونم! جان تنها کسیه که من واقعا بهش علاقه دارم. نه یه علاقه ساده! من واقعا عاشق جان هستم. تو جای من نیستی! این احساس اونقدر عمیق شده که نمیتونم ازش دست بکشم.

- برای تو گزینه های دیگه هم هستن. میتونی بازم عاشق بشی ولی خواهش می کنم خودتو به خطر نداز اگه جان هم بود نمی خواست تو عذاب بکشی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اگه جان تو این زندگی نباشه من عذاب میکشم.

سرشو انداخت پایین و اشک هاش روی گونه هاش غلتید. بغلش کردم و خودمو تو آغوشش جا دادم و زمزمه کردم:

- من چیزیم نمیشه مامان. نگران من نباش. من ساوین نیستم.

- یه چیز دیگه هم هست که باید بدونی.

- چی؟

کمی سرجاش جا به جا شد و گفت:

- از جکسون شنیدم که انگشتر ساوین پیش توئه درسته؟

یاد انگشتر افتادم برخلاف حرف های سانتور وقتی حلقه جان رو به دستم کرده بودم توی راه برای گم نشدن انگشتر دیگه دستم نکرده بودمش.

- آره دست منه.

- همه نیروی سانترا متصل به اون انگشتره. اون انگشتر نقش مهمی توی کنترل نیروی درونت داره.

- ممکنه از بین رفتنش منجر به از بین رفتن نیروهای فرد بشه؟

- نمیدونم فقط میدونم ساوین اون انگشتر رو برای کنترل نیروهاش ساخت تا بهتر بتونه روی خودش مسلط باشه و متزلزل شدنش از زمانی شروع شد که دیگه انگشتر رو دست نکرد ولی اگه به درد از بین رفتن نیروها می خورد زمانی که نیروهای تاریکش داشتن دیوانش می کردن حتما از بین میبردش تا نیروها از بین برن. فکر نمی کنم چنین کارایی داشته باشه.من در موردش اطلاعات زیادی ندارم ولی از خودت دورش نکن. حتما دستت کن.

- باشه.

به فکر فرو رفتم. شاید با اون انگشتر بهتر بتونم نیروهامو تحت کنترل بگیرم ولی اگه از بین رفتنش نیروهامم از بین ببره چی؟ مامان که انگار گفتنی هاش تموم شده بود دستی به صورتم کشید و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- نمی خوام از دستت بدم کت.

- از دستم نمیدی نگران نباش.

از اتاق بیرون رفت. کوله امو باز کردم و چشمم به باقی مونده وسایل افتاد، جیبی که انگشترو توش گذاشته بودم زیرو رو کردم ولی با یه شکاف بزرگ زیر جیب مواجه شدم و اثری از انگشتر نبود! با وحشت کل محتوای کوله رو ریختم رو زمین ولی انگشتری توی کیف نبود. زیرلب زمزمه کردم:

- خدای من کجا میتونه افتاده باشه؟

چشم هامو بستم و به ذهنم فشار آوردم، باید یادم میومد کجا ممکنه افتاده باشه. خدایا اگه توی غار ارسلا یا توی مبارزه با اون جونور دریایی افتاده باشه چی؟ محاله بتونم برگردم و دوباره پیداش کنم!

دقیق سعی کردم به جزئیات اون روز فکر کنم. با خودم زمزمه کردم

- لحظه ای که توی غار ارسلا برای برداشتن معجون نامرئی دست توی کوله کردم اثری از پارگی نبود. بعدشم در مقابله با غول سنگی کوله ام یه گوشه افتاده بود و مطمئنم پاره نشده بود و بعدشم که بدون هیچ درگیری با ارسلا مبادله کردم و با اسب های آتشین برگشتم و .....

چند لحظه ساکت شدم. و دقیق تر فکر کردم. وقتی جان توی اتاق نبود من از وحشت و ترس بدون اینکه کوله رو زمین بزارم با خودم تا اون کلبه بردمش و بعد کریستین غافلگیرم کرد و اون زد و خورد پیش اومد و نیروی باد و طوفان کل کلبه رو بهم ریخت و من از همین شکاف کوله معجون خون آشامی رو بیرون آوردم! پس باید همونجا افتاده باشه.

با سرعت دویدم پایین تو سالن. مامان از شدت سرعت من برای لحظه ای شوکه شد و دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

- کت خواهش میکنم یکم مراعات کن و اروم تر حرکت کن من هنوز به این وضع عادت نکردم.

- ببخشید حواسم نبود. مامان دیوید کجاست؟ یا الکس؟

- همه رفتن خونه پرفسور.

- خود پرفسور کجاست؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- همراه گرگینه ها رفته تا خونه رو نشونشون بده.

- من همین الان باید برم بیرون.

- الان؟ ولی....

- میدونم نمیتونم بدون محافظ جایی برم ولی خیلی ضروریه.

- نمیتونی کمی صبر کنی؟

- گرگینه ها دارن استراحت می کنن، این مدت مدام دنبال من بودن نمیتونم ازشون انتظار داشته باشم مدام حواسشون به من باشه.

- پس من یا پدرت باهات میایم.

- لازم نیست. بابا که سر کاره و تا برگرده طول می کشه تو هم باید خونه بمونی من با کایرا میرم اگه خودش مشکلی نداشته باشه. قبوله؟

با تردید گفت:

- اخه کایرا.....

- میدونم اگه از کوره در برم کایرا هم نمیتونه جلومو بگیره ولی قول میدم زود برگردم.

- چی باعث این عجله شده؟

- انگشتر ساوین رو گم کردم و حدس میزنم که بدونم کجا افتاده باید هرچی زودتر پیداش کنم.

وحشت زده گفت:

- گمش کردی؟ چطوری؟

- وقتی برگردم توضیح میدم فعلا خداحافظ.

دویدم سمت اتاق الکس که برای ی مدت کایرا قرار بود توش بمونه. در زدم. صدای نرم پاهای کایرا رو شنیدم و در باز شد. کایرا با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام کت. حالت بهتره؟

- خوبم. تو چی؟ اینجا راحتی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- آره فقط یکم ناراحتم که الکس مجبور شده بره خونه جکسون.

- تو نگران اون نباش. اونا رو زمین سفت هم خوابیدن تو خونه جکسون حسابی بهشون خوش میگذره. کایرا میتونی یه کاری برام انجام بدی؟

- حتما! هرچی که باشه.

- من باید سریع برم به اون کلبه جنگلی. ولی هیچکدوم از گرگینه ها نیستن به عنوان نگهبان با من بیان و تنها هم اجازه ندارم برم میتونی باهام بیای؟

- آره حتما! بزار ژاکتمو بردارم.

- میرم ماشینو روشن کنم.

یک ثانیه بعد تو ماشین نشسته بودم. گرچه اگه میدویدم سریع تر می رسیدم ولی خب نمیتونستم کایرا رو با اون سرعت ببرم صد در صد حالش بهم می خورد. کایرا هم چند دقیقه بعد تو ماشین نشست. شروع به حرکت کردم و سعی می کردم با بیشترین سرعتی که ممکنه برم. دلم شور میزد نکنه تو این مدت شخص دیگه ای برش داشته باشه.

کایرا با صدای ملایمی پرسید:

- واقعا خوبی؟

- آره حس می کنم خوبم.

- ولی من حس می کنم خیلی تحت فشاری از همه طرف باید حواست به همه چی باشه.

- آره ولی همه اینا تاوان اشتباهات خودمه.

- عجیبه. تو باهوشی با همین هوش تونستی مارو از دست اون عنکبوتا نجات بدی. چطور این اشتباه رو کردی؟

- خودمم نمیدونم. فکر می کردم همه چی درسته. هیچ شکی....

برای لحظه ای چشمم از آینه جلو سایه ای تیره رو پشت ماشین دید. به سرعت برگشتم عقب ولی چیزی تو ماشین نبود.

- چیزی شده؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- فکر کنم خطای دید بود.

- میگم اینقدر بهت فشار اومده واقعا داری اذیت میشی.

زیرلب زمزمه کردم:

- امیدوارم همین طور باشه که میگی.

تا انتهای جاده خاکی تمام مدت حواسم به پشت ماشین بود ولی مطمئن شدم همش یه خطای دید بوده.

همه جا تاریک بود ولی نه برای چشم های من. کایرا چسبید به دستم و گفت:

- چقدر اینجا تاریکه من نمیتونم هیچ چیزی رو ببینم.

- دنبال من بیا میدونم از کدوم مسیر باید بریم.

باد بین برگ های درخت ها می پیچید، کایرا لرزید و گفت:

- حس بدی به این محیط دارم. تنم مور مور شد.

راه رو به سمت کلبه پیدا کردم. حتی دیدنش از دور هم صحنه های اون روز رو توی ذهنم تداعی می کرد، سعی کردم از لرزشی که میرفت تا تنمو در بر بگیره جلوگیری کنم.نزدیک کلبه شدیم. دستمو رو دستگیره در گذاشتم و چشم هامو بستم، تصویر لحظه ای که جان رو بسته شده و با اون حال بد دیده بودم از جلوی چشمم کنار نمی رفت. درو هل دادم و با صدای جیر جیری باز شد. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم، اتاق خالی و تاریک بود. کایرا کلید لامپ رو زد و چراغ کم نوری روشن شد.

صدایی که سعی می کرد نلرزه گفت:

- دنبال چی باید بگردیم؟

- یه انگشتر با نگین بزرگ سفید.

- باشه.

شروع به گشتن گوشه کنار خونه کردیم.... در باز کلبه با صدای جیر جیری محکم بسته شد من و کایرا از جا پریدیم. دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- نزدیک بود سکته کنم.

- نترس بخاطر باده.

- میگم تو که خون آشامی و تو وضعیت های بدتر بودی...چرا مثل من یهو ترسیدی و واکنش نشون دادی؟

- خاطرات بدی اینجا دارم که باعث میشه ضمیر ناخوآگاهم یه ترس بدی از اینجا داشته باشه. نمیدونم چرا هر لحظه انتظار دارم شنل پوش دوباره بهم حمله کنه.

چشمم به طناب های پاره شده و خونینی افتاد که متعلق به جان بود. آهی کشیدم و به گشتن ادامه دادم. برای لحظه ای سایه تیره ای رو دیدم که از پشت پنجره گذشت. سریع پنجره رو باز کردم و با فضای خالی و تاریک مواجه شدم. کایرا آروم گفت:

- سایه درخت هاس که به خاطر باد رو پنجره میوفته آروم باش ما اینجا تنهاییم اگه اینطور نبود گوش های تیز تو تا الان وجود یه موجود دیگه رو تشخیص داده بود!

حق با ماریا بود، نباید میزاشتم حساسیتم نسبت به این مکان رو هوشیاری و دقتم تاثیر بزاره. کایرا با ناله گفت:

- هیچی اینجا نیست مطمئنی تو کلبه افتاده؟

از بلند شدم و گفتم:

- نمیدونم شاید بخاطر شکسته شدم چندتا از شیشه ها و اون طوفان شدید و انفجار انرژی افتاده باشه بیرون. ولی هرجا که باشه همین اطرافه زیاد دور نیوفتاده تو داخلو بگرد منم میرم بیرون رو بگردم.

سری تکون داد و مشغول زیر و رو کردن وسایل کهنه، شکسته و پخش و پلای تو اتاق شد. از کلبه زدم بیرون و اطراف پنجره ها شروع به گشتن لا به لای برگ ها کردم. بعد از یه ربع چشمم به برق کمرنگی کمی دور تر از کلبه افتاد. نفسی از سر آسودگی کشیدم و به سمتش رفتم. بلاخره پیداش کرده بودم. همونطور که حدس میزدم بخاطر انفجار انرژی از پنجره های شکسته پرت شده بود بیرون. از لا به لای برگ ها برش داشتم نگین سفیدش می درخشید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

انگشترو تو دستم کردم جریانی مثل الکتریسیته بین و من انگشتر جریان پیدا کردم جریانی اونقدر شدید که حس کردم انگشتم در حال سوختنه! نیرویی تاریک از رگ های دستم مثل غباری سیاه بیرون زد و دور حلقه پیچیده شد و از بین رفت. بهت زده نگاهم روی انگشتر خیره موند. الماس سفید تیره و تیره تر شد و به رنگ سیاه درومد. انگشتر ارتباط مستقیمی با نیروهای من داشت و حالا به رنگ من درومده بود...تاریک مثل قلبم...!

صدای خش خش برگ ها از جا پروندم. دور خودم چرخیدم و گوش هامو تیز کردم...صدای هیچ نفس یا تپش قلبی رو نمی شنیدم. زمزمه کردم:

- جس تویی؟

جوابی نیومد...حس بدی داشتم...قابل بیان بنود ولی مطمئن بودم اینا توهم یا خطای دید نیست یکی داشت مارو تعقیب می کرد. یکی که همین نزدیکی هاست و من نمیتونم وجودشو حس کنم.

گرچه نباید تعجب می کردم اگه ارسلا کسی رو برای پاییدن من فرستاده باشه ! با صدای بلند فریاد زدم:

- کایرا بسه پیداش کردم. بیا باید زودتر از اینجا بریم.

بعد از چند دقیقه کایرا رسید بهم. دستشو کشیدم و گفتم:

- حس میکنم اینجا تنها نیستیم بهتره هرچی زودتر بریم.

- مطمئنی؟

- آره.

نگاهش روی انگشتری که توی دستم می درخشید خیره موند و گفت:

- این که نگینش سیاهه! تو مگه نگفتی سفید؟

- قبل این که دستم کنمش سفید بود.

ابروهاش با تعجب بالا پرید. به سمت ماشین شروع به دویدن کردیم. صدای زمزمه ای پچ پچ مانند و مبهم با صدای بلند باد در هم آمیخته بود. کایرا با صدایی که می لرزید گفت:

- تو هم میشنوی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- متاسفانه آره.

سوار ماشین شدیم. پامو روی گاز فشار دادم و لاستیکای ماشین با صدای جیغ مانندی حرکت کردند. کایرا که هنوز نفس نفس میزد گفت:

- بنظرت چی بود؟ نکنه روح کریستین برگشته باشه؟ به هر حال هیدس پدرشه و هر موقع بخواد میتونه به پسرش اجازه بده برگرده!

- نمیدونم! شاید ولی فک نکنم هیدس چنین اجازه ای رو بهش بده. اون یه تاریکی کامل بود.

برگشت و به بیرون ماشین خیره شد و گفت:

- فک نکنم دنبالمون اومده باشه.

نگاهمو به انگشتر دوختم. سیاهی نگینش بدجوری به چشم میومد. ناخودآگاه لبخند محوی رو لبام نشست، از این نشانه قدرت خوشم میومد، از تزلزل و چیزای دیگه نمی ترسیدم، اونقدر قوی بودم که هر ٤ عنصر رو تحت اختیار بگیرم و با همینا هم میتونم ارسلا رو به مبارزه دعوت کنم بعدش میتونم به فکر راهی برای از بین رفتن این تاریکی باشم..... البته اگه دلم بخواد از دستش بدم.... گرچه ٩٦٪ وجودم میخواست این تاریکی همیشگی باشه و این قدرت هرگز به پایان نرسه ولی ٤٪ از مغزم فریاد میزد که این درست نیست.

دم خونه که رسیدیم الکس نگران جلوی در در حال قدم زدن بود. با دیدن چهره اش سوزش سیلی رو که بهم زده بود رو صورتم حس کردم، ناخودآگاه اخم هام تو هم رفت. از ماشین پیاده شدم، بی توجه به الکس وارد خونه شدم. شنیدم که از کایرا سوال می کرد چی شده. مامان و بابا با پرفسور تو سالن نشسته بودن و قهوه می خوردن، مامان به سمتم برگشت و با نگرانی پرسید:

- پیداش کردی؟

دستموبه سمتشون گرفتم و گفتم:

- آره.

پیشونی مامان چینی خورد و گفت:

- اما این که اون انگشتر نیست! اون الماسش سفید بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قبل اینکه جواب بدم جکسون گفت:

- سفید بود ولی به رنگ درون صاحبش تغییر کرد.

مامان متفکر پرسید:

- ولی ساوین هم زمانی که نیروهای تاریکش فعال شده بودن باز نگین انگشتر سفید بود.

پرفسور جواب داد:

- چون ساوین میخواست پاک و سفید باقی بمونه و همه تلاششم کرد! اما اینطور که مشخصه کت از ته دلش از این تاریکی استقبال میکنه.

- آره!

همه نگاه ها به سمتم برگشت.

- من از نیرویی که قدرت بیشتری برای مبارزه بهم بده استقبال می کنم چون با همین نیرو به زودی جلوی ارسلا رو میگیرم و دنیا رو از شرش پاک میکنم.

جکسون پوزخندی زد و گفت:

- اونوقت که خودت تبدیل به یه اهریمن تمام عیار شدی کی میخواد دنیا رو از وجود تو نجات بده؟

- واسه اون زمان هم شاید یه راهی باشه.

مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

- راهی هست؟

- میتونی اینطوری فکر کنی.

- چه راهی؟

- نه! اینطوری گوولتو نمیخورم که بخوای نیروهای تاریکمو از بین ببری! هر زمانی که وقتش برسه خودم این کارو می کنم.

اخم هاش درهم رفت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– خودتم میدونی که توانایی کنترل نیروی درونتو نداری. همونطور که وسوسه خون اشام شدن بهت غلبه کرد این نیروهم بهت غلبه می کنه.

– من از پسش بر میام.

حوصله جرو بحث نداشتم به سمت پله ها رفتم که گفت:

– به فکر خودت که نیستی حداقل به فکر اون بچه باش نوبت غذاهای شبش رسیده و باید بازم معاینه بشی.

آهی کشیدم و روی مبل نشستم. خوردن غذاهای انسانی این بار کمتر اذیتم کرد. باید کم کم عادت می کردم. ضربه محکمی از درون به شکمم زده شد ناخودآگاه آخی گفتم و دستمو رو شکمم گذاشتم. مامان با نگرانی پرسید:

– چی شده؟

– هیچی مثل اینکه این غذاها به مذاقش خوش اومده که داره تکون میخوره.

میتونستم حرکاتشو در بطنم به وضوح حس کنم، هر حرکتی که می کرد، هر تپش قلبش....حسی از خواستن رو به قلب خاموشم روانه می کرد. چشم هامو بستم تا راحت تر حسش کنم و دستم رو دایره وار روی شکمم می کشیدم.

دوست پرفسور برای معاینه اومد و وقتی معاینه اش تموم شد گفت:

– عجیبه توی این دو سه روز چنین رشد خیلی بالایی داشته، زمانی که برای اولین بار معاینه اش کردم مثل یه جنین معمولی ۵ ماه بود ولی در عرض این مدت به اندازه جنین ٦ ماهه رشد داشته فکر میکنم خیلی زودتر باید انتظار تولدش رو داشته باشین.

با تعجب گفتم:

– یعنی چقدر زود؟

– تا سه هفته دیگه!

چشم هام از تعجب گشاد شد. اینقدر رشد سریع غیرعادی بود.

– همش از عوارض اون محلول خون آشامیه کت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- رشد بعد از تولدش چی؟

- باید بررسی بشه، الان نمیتونم به طور قطعی چیزی بگم.

به اتاقم برگشتم، جسیکا رو تخت منتظرم بود، کنارش نشستم و گفتم:

- خوبی؟

- اوهوم.

- هنوزم میری دیدن انجی؟

- آره ولی دلم برای مامان خیلی تنگ شده. چند باری دیدم عکس منو بغل کرده بود و گریه می کرد.

چند لحظه مکث کردم و پرسیدم:

- اگه راهی وجود داشت که بتونی برگردی....اونوقت بهشون میگی این مدت کجا بودی؟

به فکر فرو رفت، جوابی نداشت...چه دلیلی میتونست بیاره که اون همه زجر و درد خانوادش کم بشه؟ آهسته گفت:

- نمیدونم.

آهی کشید و ادامه داد:

- چه فرقی می کنه؟ به هرحال من هرگز نمیتونم برگردم.مدت ها از مردنم گذشته حتما بدنم کاملا از بین رفته. مخصوصا با اون بلایی که تو سر قلبم آوردی.

عذاب وجدان مثل میله ای داغ و گداخته به سرم کوبیده شد. جواب دادم:

- اون موقع واقعا عقلم سرجاش نبود.

- میدونم.

- میخوام ازت خواهش کنم یه کاری برام انجام بدی.

با حالتی سوالی نگاهم کرد. گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- به زودی این تاریکی تو وجودم بیشتر و بیشتر میشه مخصوصا که الان خون آشامم و همه چی در وجودم تشدید شده، هرچی این تاریکی بیشتر شه ممکنه بیشتر رو ذهنم تاثیر بزاره.

- از من چه کاری بر میاد؟

- نذار به خانوادم آسیب بزنم. وقتی دیدی کنترل مغزم از بین رفته هرکاری از دستت بر میاد بکن ولی جلومو بگیر. در ازاش.....در ازاش قول میدم برگردونمت.

چشم هاش از ناباوری گشاد شد و گفت:

- من این کارو برات میکنم اما نیاز نیست دروغ بگی کت. تو توان زنده کردن یه مرده رو نداری وگرنه الان جان رو بر می گردوندی.

- درسته من توانشو ندارم. ولی دروغ نگفتم. نمیتونم الان بهت توضیح بدم. فقط باید بهم اعتماد کنی.

با صدای حسرت آلودی گفت:

- تصورشم برای من مثل یه رویاست که بتونم دوباره لمس کنم و لمس بشم...بتونم از خنکی باد و از گرمای نور خورشید یا سرازیز شدن قطرات آب رو پوستم لذت ببرم.

- من اگه حرفی بزنم روش میمونم جس. یه روز بهت گفتم کاری که در حقت کردم رو جبران میکنم. الان بهترین زمان برای جبرانه. فقط مراقبم باش.

- مراقبتم....

در با صدای جیر جیری باز شد و سایه تیره و هیکلی دیوید توی چهارچوب مشخص شد. اینقدر گرم فکر هامون بودیم که حتی بالا اومدنش از پله هارو هم نشنیدیم. نگاهش مستقیم روی سایه براق و روح مانند جس خیره مونده بود و دیگه برای غیب شدن خیلی دیر بود.....

درو پشت سرش بست و با نگاه مشکوکی رو به من گفت:

- فکر نمی کنی باید توضیح بدی؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- دلیلی نداره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با عصبانیت گفت:

- میدونی از این ورژن جدید بی خیالت خیلی بدم میاد کت!

- چرا؟ اتفاقا خودم خیلی بیشتر می پسندم.

وقتی نگاه سنگین و خیره اش رو روی خودم دیدم به ناچار گفتم:

- تو فکر کن بادی گارد ویژه منه!

- اونوقت چطور تاحالا کسی ندیدتش؟ و چطور یه روح میتونه بادیگارد تو باشه؟

از جا بلند شدم و نرم مقابلش قرار گرفتم و گفتم:

- بهت میگم ولی باید قول بدی زیپ دهنتو ببندی.

- چرا؟ چه دلیلی داره که نخوای دیگران بدونن؟

- اونا الان همه کاری میکنن که منو از صرافت انتقام بندازن و سعی کنن تحت کنترل بگیرنم. در صورتی که من دلم نمیخواد. جس میتونه خیلی بهم کمک کنه. اطلاعاتی که خودم نمیتونم واسه پیدا کردنشون برم رو واسم جور میکنه.

- بهش اعتماد داری؟

- همونقدری که با همه دشمنیم با تو بهت اعتماد کردم و از نقشه هام برات گفتم.

- از کجا میشناسیش؟

جس زمزه کرد:

- ما از بچگی باهم دوست بودیم.

با تعجب گفت:

- از بچگی با یه روح دوست بودی؟

جس با عصبانیت گفت:

- اینقدر روح بودنمو بیان نکن. منم قبلا انسان بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیو با حالتی سوالی نگاهم کرد که گفتم:

- وقتی خون آشام شدم خودم کشتمش.

مردمک چشم هاش گشاد شد. خب حق داشت باورش سخت بود. بعد از کمی سکوت بلاخره گفت:

- باشه به کسی چیزی نمی گم.

لبخند زدم و گفتم:

- میدونم.

- از کجا اینقدر به من اعتماد داری که این چیزا رو بهم میگی؟

- چون میدونم تو هم مثل من تشنه انتقامی و سعی نمیکنی جلومو بگیری. برخلاف ظاهر خشنت دوست خوبی هستی.

- جالبه که ازت کلمه دوست رو میشنوم.

چند لحظه ساکت موندم و گفتم:

- یه خواسته دیگه هم از هردوتاتون دارم.

جس ملایم پرسید:

- چی؟

- در آینده ای نه چندان دور برای پیدا کردن ارسلا از اینجا میرم. میخوام بدون اینکه به کسی چیزی بگین همراهیم کنین. تا یه مسیری به بودنتون نیاز دارم و بعدش دیگه شما بر می گردین و من با ارسلا رو در رو میشم. میتونین همراهم باشین؟

جس سرشو به نشونه موافقت تکون داد و گفت:

- رو من حساب کن.

دیوید هم گفت:

- اگه قرار باشه سر راه یه گوشمالی حسابی به گرگینه های سایه بدی رو منم حساب کن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخند رو لبام نشست اوضاع همونطوری پیش می رفت که من می خواستم. رو به دیوید و جس گفتم:

- میشه امشب نزدیک خونه و اتاق من نگهبانی بدین؟

دیوید پرسید:

- چیزی دیدی؟

- وقتی رفته بودم دنبال انگشتر سانترا حس کردم یه سایه تاریکی تعقیبم میکنه. حس کردم شاید روح کریستین برگشته باشه یا ارسلا نیروهاشو برای تعقیب من فرستاده.

دیو سری تکون داد و گفت:

- من تو باغ زیر پنجره اتاقت میمونم.

جس هم گفت:

- منم این اطراف رو می گردم.

یک هفته مثل برق و باد گذشت. سعی می کردم بیشتر تو خونه بمونم و فقط روزی یه بار برای تغذیه بیرون میرفتم. اینطوری کم کم داشتن بهم اعتماد می کردن. جس و دیوید مثل دوتا بادیگارد همه جا همراهم بودن. شکمم خیلی بزرگ تر شده بود و بیشتر از قبل میتونستم حرکات آرورا رو حس کنم. عادت کرده بودم شبا موقعی که همه خواب بودن لالایی ملایمی رو بخونم و باهاش ارتباط برقرار کنم. جس و دیوید برام اطلاعات جمع می کردن ولی هنوز هیچ خبر و هیچ حرکتی از ارسلا دیده نمی شد.

تنها چیزی که نگرانم می کرد سایه سیاهی بود که گاهی وقتا توی اتاق یا تو حیاط میدیمش، سایه ای که دیده شدنش کمتر از یک چشم بهم زدن بود.... نه دیوید تونسته بود اثری ازش پیدا کنه نه جس... هیچی پیدا نمیشد نه رد پا نه بو نه چیز دیگه و این به شدت نگرانم می کرد.

سر شب بود، گرگینه ها برای استراحت رفته بودن، دیگه عادتشون شده بود روزها دور و بر خونه بپلکن و شب ها برن و توی جنگل بدون و تفریح کنن. جس هم رفته بود تا سری به انجی بزنه. مامان و بابا و کایرا هم مشغول شام خوردن بودن. این مدت رابطه و صمیمیت کایرا با خانواده

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خیلی بیشتر شده بود و حسابی خودشو تو دل بقیه جا کرده بود بطوری که مامان دقیقا به اندازه من دوستش داشت. شایدم یه جوری به عنوان عروس آینده قبولش کرده بودن.

برای الکس خوشحال بودم، حداقل تو این ماجراها چیز با ارزشی بدست آورد، یه گروه گرگینه که مثل برادر و خواهراش هستن و دختری که قلبشو اسیر کرده. بنظر میرسه این روزا بیشتر از همیشه از تغییر ماهیتش خوشحاله و لذت میبره.

ماریا به اندازه قبل نمیتونست با گروه بیرون بره. زمان زایمان اونم نزدیک بود تا یه ماه و نیم دیگه وضع حمل می کرد و الان بیشتر استراحت می کرد. آرورا تکون محکمی تو شکمم خورد که نشون دهنده گرسنه بودنش بود یادم اومد دو روزی میشه که چیزی نخوردم، حتی خون هم نخورده بودم، با اینکه شکمم حسای بزرگ شده بود ولی بخاطر خون اشام بودن هیچ درد و سنگینی نداشتم و وزن آرورا برام به اندازه یه پر سبک بود گرچه هنوز برای پرفسور و محفل حامله بودن یک خون آشام عجیب بود و بعید به نظر می رسید ولی انگار بدن خون اشامیم کاملا با این موضوع کنار اومده بود و کوچکترین مشکلی برام ایجاد نمی کرد. دستمو رو شکم بر آمده ام کشیدم و گفتم:

- بریم اول مامان یکم این عطش رو کم کنه بعد میریم سراغ غذاهای خوشمزه واسه تو.

از پله ها پایین رفتم و رو به مامان گفتم:

- ماما من میخوام برم بیرون شکار، دو روزی میشه چیزی نخوردم تشنگی خیلی اذیتم می کنه.

بابا با نگرانی گفت:

- ولی هیچ کدوم از گرگینه ها این اطراف نیستن.

- میدونم شماهم نمیتونین بیاین چون من موقع شکار از خود بیخود میشم. نگران نباشین توی راه به دیو زنگ میزنم تا بیاد و تنها نمونم.

مامان که حالا بیشتر از قبل بهم اطمینان پیدا کردهب ود با لبخند گفت:

- برو عزیزم مراقب باش.

دستی تکون دادم و از خونه خارج شدم. توی راه با دیوید تماس گرفتم ولی رفت رو پیغام گیر صوتی. پوفی کردم و به مسیر ادامه دادم.به اواسط جنگل که رسیدم ایستادم و با لذت هوارو

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

استشمام کردم، هیچ چیز لذت بخش تر از این هوای تازه نیمه شب و آسمون صاف و پرستاره و صدای ملایم جویبارها نبود.

با روحیه پر نشاط مشغول دویدن شدم، از بس این روزا کم فعالیت کرده بودم ماهیچه هام در اشتیق دویدن و فعالیت میسوختن. بدنم عادت به این تنبلی نداشت، با لذت از درخت ها بالا می رفتم و از روی درختی به درخت دیگه میپریدم. گوشم صدای قوی ضربان قلبی رو شنید که حدس زدم یه روباه باشه، تو این منطقه چیزی که زیاد پیدا می شد خرگوش، آهو و روباه بود، با لذت چشم هامو بستم و اجازه دادم حس بویایی و شنواییم تو این تاریکی پیداش کنن، بی اختیار لبخند رو لبم نشست از بالای درخت پریدم پایین و به جهت صدا گوش دادم، گام به گام با چشم های بسته مسیرو دنبال کردم، کم کم تونستم صدای تنفس روباه رو هم بشنوم و عطر خون داغی که توی رگ هاش پمپاژ میشد رو حس کنم. گلوم از شدت عطش به سوزش افتاد.دندون های نیشم اینبار دیگه بدون درد لثه هامو شکافت و بین ردیف دندون هام جای گرفت و حتی از پشت پلک هی بسته ام هم میتونستم برق نقره ای روشن شده توی چشم هامو حس کنم. میتونستم پنهان شدنش زیر بوته هارو حس کنم چشم هاموب از کردم و به سمتی که ایستاده بودم شیرجه زدم. راه فراری از بین دست های آهنین من نداشت با ولع دندون هامو تو پوستش فرو گرفتم و مشغول مکیدن خون داغش شدم، هنوز یه جرعه هم از خون داغش نخورده بودم که با شنیدن صدای خش خشی چشم هام باز شد و طعمه رو ول کردم، روباه که هنوز زنده بود از بین دستهام جستی زد و فرار کرد.

تلاشی برای دنبال کردنش نکردم، میتونستم اون حضور تاریک رو حس کنم، همون حضوری که کنار کلبه کستینس حس کرده بودم.

با غرشی از جا بلند شدم و به اطراف چرخیدم، حضورشو کاملا حس می کردم، حضوری تاریک اما کمی متفاوت. این سایه تاریک گاهی همین حس شوم و نحس رو برام داشت و گاهی هم نه! زمان هایی که توی حیاط یا توی کلبه کستینس حسش کرده بودم با زمانی که توی ماشین یا اتاقم بور فرق داشت. چطورشو نمیدونم اما این شوم تر بود، بطور غریزی هوارو بو کشیدم، و بیشتر گیج شدم، هم هیچ بویی نبود و هم میتونستم شومی توی هوا رو کاملا تنفس کنم.

برگشتم به اطراف اما چیزی ندیدم، نگران تر از قبل شماره دیوید رو گرفتم و باز هم به صندوق صوتی وصل شد با عصبانیت گفتمک

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- دیو خودتو سریع برسون، من وسط جنگلم و یه حس بدی بهم میگه قرار نیست اتفاقای خوبی بیوفته. اون سایه لعنتی اینجاست!

گوشی رو قطع کردم و سریع به اطراف چرخیدم، از طرفی تشنگی کلافه ام کرده بود و از طرف دیگه نمیتونستم بیشتر از این وقتمو اونجا تلف کنم و باید فرار می کردم، الان هر حمله ای به من برای آرورا خطر زیادی داشت و نباید با کسی گلاویز میشدم.

صدای خش خش نزدیک تر شد از جا پریدم و به تاریک ترین نقطه جنگل، جایی که سایه ای تیره کم کم نزدیک میشد خیره شدم. ناخودآگاه حالت حمله گرفتم. سایه نزدیک و نزدیک تر شد و وجودش از حالت سایه ای بخار مانند و تیره به شکل زنی مسن با بینی گلی، چشم های آتشین، موهای ژولیده و نامرتب و دندون های آهنین و نیش هایی جلو اومده درومد. زیر لب زمزمه کردم:

- تو دیگه چی هستی؟

چشم های آتشینش از ولع میدرخشید و سبدی حصیری به مچ دست های رنگ پریده اش آویزون بود.

گاه های سریعش شباهتی به پیرزن نداشت و هیچ صدایی هم جز خاموشی ازش در نمیومد. نمیدونستم با چی رو به رو هستم و چطور میتونم باهاش مبارزه کنم فقط میدونستم فرار کوچکترین فایده ای نداره!

غریدم:

- جلو نیا!

بی توجه با گام های بلندی به سمتم میومد و نگاهش هرچی جلوتر میومد بیشتر رو شکمم زوم میشد. ناخودآگاه برای حفاظت از آرورا دست هامو روی شکمم گذاشتم و غریدم:

- حتی فکرشم نکن بزارم دستت به بچه ام بخوره!

متوجه این حرف شد، چون خشم از چشم هاش شعله زد و به سمت من پرید و خودشو انداخت روم، دست های چنگال مانندش به سمت شکمم هجوم آوردن و با همه قوا دست هاشو گرفتم و از خودم دور کردم، به طرز عجیبی قوی بود، حتی قوی تر از من! از روی خودم پرتش کردم کنار و ایستادم به سمتش هجوم بردم که ناپدید شد و دست های محکمش از پشت دور گردنم حلقه شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سعی کردم قلاب دست هاشو از دور گردنم باز کنم که با همه قوا به شکمم چنگ کشید ناخن هاش اونقدر تیز بود که حس کردم پوست شکمم رو پاره کرد و ضربه و دردی شدید به درون شکمم وارد کرد، مچ دستشو گاز گرفتم اثری از خون توی رگ هاش نبود طعمی جز طعم خاک و گندیدگی حس نکردم، ولی انگار درد رو حس کرد که عقب کشید. زیر شکمم به شدت درد گرفته بود و تقلای بچه رو کاملا درونم حس می کردم، چیزی درونم پاره شده بود، چیزی که در خوشبینانه ترین حالت حدس میزدم کیسه آب باشه.

از درد و وحشت عقب عقب رفتم، زخم ترمیم شد ولی درد ادامه داشت و میتونستم خیسی آب مانندی رو که ازم خارج می شد حس کنم. زن از توی لباسش خنجری آبی رنگ بیرون آورد و بهم نزدیک شد، نمیتونستم بدوم یا کوچکترین حرکتی کنم، تقلای بچه مثل زنگ خطری به وحشت انداخته بودتم و نمیدونستم باید چیکار کنم.

عقب عقب رفتم، بهم نزدیک تر شدیه دستشو دور گردنم پیچید و دست دیگشو با چاقو رو شکمم گذاشتمچ دستشو گرفتم و سعی کردم غقب بزنمش از طرف دیگه سعی می کردم دستی که دور گردنم بود رو بردارم تیزی چاقو پوست شکممو خراش داد، به هیچ عنوان نگران جون خودم نبودم بلکه همه دلهره و ترسم از آسیب دیدن آرورا بود. سعی کردم جیغ بزنم ولی صدام در نمیومد نفسم از درد شدید گرفته بود، چاقو بیشتر به بدنم فرو رفتم. دست هام داشت از زور درد شل میشد، آخرین لحظه ای که داشتم مقاومتمو از دست میدادم، سایه ای تیره و سرد به شدت از کنارم گذشت و زن با قدرتی زیاد به عقب پرت شد و سایه ناپدید شد قبل اینکه زن دوباره به سمتم هجوم بیاره گرگی بزرگ از پشت گردنش رو گرفت و به عقب کشیدش. کشمکش بین دیوید و زن زیاد طول نکشید و سرش کنده شد و روی زمین غلطید و تبدیل به خاکستر شد. دیو به شکل اصلیش درومد و به سمتم دوید و گفت:

- خوبی؟ سالمی؟

- نه، نه کمکم کن! بچه...

- چی شده؟

- کیسه آبم پاره شده، بچه داره میمیره کمکم کن!

دستشو پشت کمرم گذاشت و سعی کرد بلندم کنه. گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- الان میبرمت خونه، نترس.

با فشار زیادی زیر شکمم فریاد زدم:

- نمیشه فرصت زیادی نداریم داره به دنیا میاد. تا خونه دوام نمیارم!

وحشت زده گفت:

- من که چیزی بلد نیستم! کاری ازم بر نمیاد!

- چاره ای نیست یالا!

سراسیمه منو خوابوند رو زمین و لباس رو تو تنم پاره کرد همه لباسم خیس از آب بود. اونقدر درد داشتم که فرصتی برای خجالت کشیدن نبود. قبلا پرفسور بهم تذکر داده بود بخاطر مقاومت و سفتی بدنم بخاطر خون اشام بودن ممکنه زایمان دردناک تری نسبت به زن های عادی داشته باشم اما الان تازه معنی واقعی درد رو حس می کردم. دیوید دستمو محکم گرفته بود و می گفت:

- اروم باش، آروم باش کت، اگه دردت تخلیه میشه جیغ بزن ولی خواهش میکنم الان باید به خودت فشار بیاری و زور بزنی.

جونی تو تنم نمونده بود که بخوام زور بزنم! با دندون هایی که از درد به هم قفل شده بودن نالیدن:

- نمیتونم! نمی تونم.

دیوید با شدت تکونم داد و گفت:

- بچه داره از دست میره میفهمی؟ داره خفه میشه! راه دیگه ای نداری!

حرفش مثل ضربه محکمی به سد توانم بود با همه توانم زور زدم و درد رو مثل خنجری تیز درون بدنم حس کردم. فریادم سکوت شب رو می شکست. نفس کم آورده بودم دیوید دستشو گرفت جلوی صورتم و گفت:

- کت فقط یه بار دیگه! یه بار دیگه و بعد راحت میشی. اگه دردت زیاده دست منو گاز بگیر ولی الان بچه به فشار تو نیاز داره!

از فداکاریش چشم هام گشاد شد یه گاز من میتونست اونو تا مرز مرگ پیش ببره و اون سخاوتمندانه داشت جونمو بهم عرضه می کرد. چشم هامو بستم و با نهایت توان زور زدم از

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شدت درد دست خودمو گاز گرفتم تا از خرد شدن دندون هام بخاطر فشار زیاد جلوگیری کنم. آخرین فریادم که به همه رفت برای چند لحظه سکوتی مطلق جنگل رو فرا گرفت و لحظه ای بعد صدای گریه های نوزادی در فضا منعکس شد.

فقط تونستم نفس راحتی بکشم و چشم هامو با آرامش ببندم. درد به پایان رسیده بود. دیوید چند دقیقه با بچه ناپدید شد و بعد از پنج دقیقه زمانی برگشت که بچه رو با آب چشمه شسته بود و پیرهن خودشو دورش پیچیده بود. زیر لب گفت:

- حق داشتی. دختره. حس می کردم چشم هام جز بچه هیچ چیز دیگه ای رونمیبینه. وقتی در آغوشم گذاشته شد آنچنان حس شیرین از مالکیت و تعلق نسبت بهش بهم دست داد که نمیتونستم وصفش کنم. عطر شیرین تنشو میبوییدم و مرتب صورتشو میبوسیدم.

دیو با نگرانی عرق صورتم رو خشک کرد و گفت:

- خوبی؟

- آره درد تموم شده.

- باید زودتر برگردیم پیش پرفسور بچه زودتر از موعد به دنیا اومده ممکنه نیاز به مراقبت داشته باشه.

با نگرانی صورت غرق ارامش دخترم رو کاویدم و گفتم:

- نه سالمه میتونم حسش کنم.

رو به دیوید گفتم:

- به موقع رسیدی نمیدونم اگه تو نبودی اون موجود چه بلایی سرم میاورد.

- اون یه آل بود. در ضمن خودت از پسش براومدی من زمانی رسیدم که نیمه جون بود.

پیشونیم چینی خورد و گفتم:

- نیمه جون؟ ولی من که نتونستم کاری کنم.

دیوید اخمی کرد و گفت:

- یعنی چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- من وقتی رسیدم و کشیدمش عقب خنجرش تو شکم خودش فرو رفته بود.

چشم هام گشاد شد و با ناباوری گفتم:

- چند ثانیه قبل از رسیدن تو سایه ای مثل باد از کنارم گذشت و اونو به عقب پرت کرد و قبل اینکه دوباره سمتم حمله کنه تو سر رسیدی!

زمزمه کرد:

- عجیبه!

و هردو به فضای ساکت و خالی جنگل خیره شدیم. اثری از حامی خاموشی که نجاتم داده بود، نبود!

حس می کردم ضعف شدید دارم و بوی خونی که از بچه به مشامم می رسید باعث سرگیجه ام می شد و دلم نمیخواست حتی برای یه لحظه هم که شده خونش وسوسه ام کنه. دیوید که متوجه حالتم شده بود دقایقی تنهام گذاشت و با شکاری برگشت تا بتونم کمی تشنگیم رو برطرف کنم. وقتی عطش شدید رفع شد تازه تونستم با آرامش دخترم رو بررسی کنم حتی با اینکه نوزاد بود هم کاملا مشخص بود به من رفته. موهای قهوه ای سوخته که به سیاهی میزد لب های برجسته و پوستی سفید، خیلی دلم میخواست بدونم چشم هاش چه رنگیه ولی شنیده بودم تا بچه بزرگ تر نشه رنگ چشم هاش مشخص نمیشه. حس می کردم که بچه گرسنه اس ولی سیستم خون آشامی بدنم جوری نبود که بتونم به بچه شیر بدم. رو به دیوید گفتم:

- باید برگردیم خونه. یکی باید به بچه رسیدگی کنه تا من یکم نرمال شم.

دیوید با یه حرکت منو که آرورا رو بین دست هام گرفته بودم از رو زمین بلند کرد و به خودش چسبوند. غریدم:

- هی منو بزار پایین!

- نگو که میخوای با این لباس های پاره پاره و با این وضع تازه زایمان کرده ات خودت تنها تا خونه راه بری!

نگاهی به لباس هایی که تقریبا نمیشد اسمشو لباس گذاشت کردم و بیشتر معذب شدم، از طرفی حق داشت با این وضعیت نمیتونستم تا خونه پیاده برم. راه دیگه ای نبود، زمزمه کردمک

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- ای کاش ماشین رو آورده بودم.

- غر نزن، حواست به بچه باشه.

نگاهمو به آرورا دوختم که خوابش برده بود و بی توجه به سرد بودن بدنم سرشو بهم چسبونده بود، با اینکه انتظار داشتم از سرمای تنم اذیت شه و گریه کنه ولی بدونه هیچ بی قراری خوابش برده بود و دست های کوچکش مشت شده بود. آروم انگشتمو روی پوست گرم و نرم و لطیف دستش کشیدم که با واکنشی غریزی انگشتمو توی مشتش گرفت. حسی از محبت و عشق مثل جرقه ای از دستش به دستم وارد شد. حسی اونقدر شدید که از همون لحظه فهمیدم برای سالم بودن و در امان بودنش حاضرم دنیا رو هم به هم بریزم.

اروم سرشو بوسیدم و بیشتر به خودم فشردمش. دیوید بدون کوچکترین ناراحتی از وزن من به مسیرش ادامه میداد، دست هاش که زیر بدنم قرار داشت معذبم می کرد گرمای زیاد پوستش با کمر و پاهای لخت و بدون لباسم در تماس بود و نمیتونستم منکر این بشم که گرمای وجودش مثل یه پتوی گرم تو هوای سرد زمستون لذت بخشه. برای منی که پوستم همیشه سرد بود این گرما دلچسب تر بود و ناخودآگاه یاد روز های برفی کنار شومینه میوفتادم.

نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه چشم هامو بستمو سرمو به سینه اش تکیه دادم، حس کردم که برای لحظه ای از تعجب متوقف شد ولی دوباره به راه افتاد.

خیلی بیشتر از همیشه طول کشید تا به خونه برسیم چون دیوید از مسیر جنگلی رفت که با این وضع تو خیابون دیده نشیم. بهدر خونه که رسید قبل در زدن، در باز شد و الکس و مامان با نگرانی بهمون خیره شدن و با بهت از جلوی در کنار رفتن. دیوید بی حرف منو داخل برد و روی مبل گذاشت و بخاطر حضور بقیه گرگینه ها نزدیک ترین پارچه ای که دم دستش بود رو روی من انداخت تا خودمو بپوشونم و معذب نباشم. سکوت خونه رو فراگرفته بود و همه از وضعیت ما بهت زده بودن. با لبخند به مامان گفتم:

- نوه ات یکم زودتر از موعد بهدنیا اومد.

پرفسور زودتر از همه به خودش اومد کنارم زانو زد و در حالی که بچه رو بررسی می کرد گفت:

- چطور شد؟ این شرایط غیرعادیه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با حالت سوالی به دیوید نگاه کردم چون اسم اون موجود عجوزه رو یادم نمیومد. دیوید خیلی راحت از نگاهم سوالمو فهمید و گفت:

- یه آل بهش حمله کرده بود.

مامان هم با استفهام پرسید:

- آل؟

پرفسور توضیح داد:

- آل یه موجود اسطوره ای هست که توی افسانه ها گفته شده زمانی که بچه ای بدنیا میاد آل جای بچه رو با موجود دیگه عوض میکنه و جگر و قلب زن باردار و بچه رو همراه خودش میبره.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ولی من زمانم زایمانم نرسیده بود! من داشتم شکار می کردم!

- میدونم در بعضی مواقع آل قبل از زایمان اقدام به پاره کردن شکم مادر و ربودن بچه میکنه اگه بچه پسر باشه میکشدش ولی اگه دختر باشه با بچه های خودش بزرگش میکنه.

چهره ام درهم رفت و گفتم:

- زندش نمیزاشتم که بخواد دستش به بچم بخوره.

- حتما نیروی دخترت رو حس کرده بود و بچه ای با این نیرو وسوسه اش کرده که تعقیبت کنه و سر فرصت مناسبی که تنها بودی بهت حمله کرده.

زمزمه کردم:

- دیوید به موقع رسید آل با چاقو و پنجه هاش شکمم رو پاره کرد و باعث شد کیسه آب زودتر پاره بشه. تو اون شرایط نمیتونستم کاری کنم دیوید به موقع نجاتم داد.

دیوید با صدای خشکی رو به پرفسور گفت:

- قبل رسیدن من یه سایه سیاه با نیروی بیشتری چاقوی آل رو وارد شکم خودش کرده بود من زمانی که نیمه جون بود رسیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پرفسور اخم هاشو درهم کشید و گفت:

- عجیبه. ندیدی کار چی بود؟

- متاسفانه به سرعت ناپدید شد و ندیدمش.

مامان پتوی کوچیکی اورد و دور آرورا پیچید نمیدونم کی ولی انگار این مدت زودتر از من به فکر افتاده بود و چند دست لباس بچه دخترونه خریده بود. ارورا رو برد تا بشورتش و لباس بپوشونه و بعد براش شیر گرم کنه.

گرگینه ها مشغول نظر دادن در مورد سایه دوم بودن و دیوید بی حرف کنار من ایستاده بود. ایان با شیطنت نشست کنارم و گفت:

- مادر نمونه چطوری؟

مشت ضعیفی به بازوش زدم و گفتم:

- خوبه خوب.

- اسمشو چی می خوای بزاری؟

- آرورا.

ماریا پرسید:

- آرورا چه معنایی داره؟

- به معنی نوریه که به تاریکی پایان میده.

ماریا لبخندی زد و گفت:

- اسم قشنگیه. خوبی درد داری؟

- موقع دنیا اومدنش خیلی درد داشتم ولی الان بهترم.

از روی دسته مبل بلند شد و گفت:

- میرم از اتاقت چندتا لباس بیارم.

- مرسی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پرفسور گفت:

- باید بیشتر مراقب باشیم. نمیدونیم این سایه کیه. از طرفی بنظر میاد قصد کمک داره و از طرفی دیگه کت همیشه از کسایی که کمکش کردن ضربه خورده مثل نارین، کراس، سانتور و خیلیای دیگه.

درک رو به جکسون گفت:

- ما تقریبا همه این اطراف رو گشتیم ولی هیچ نشون و بو قابل ردیابی پیدا نگردیم.

گفتم:

- درسته منم این مدت هیچ بو یا ردی از آل رو حس نکرده بودم پس باید اینو در نظر بگیریم که یه سری از موجودات برای ما قابل ردیابی نیستن

جکسون گفت:

- همین باعث میشه از این به بعد بیشتر مراقبت باشیم . کت به نفعته تنها جایی نری.

- میدونم پرفسور.

لباس هایی که ماریا آورده بود رو پوشیدم، دیوید کمکم کرد بلند شم و گفت:

- کمکت میکنم تا اتاقت بری.

با اینکه خودم راحت میتونستم برم ولی متوجه شدم کاری داره که با این بهونه میخواد همراهم بیاد.

سری تکون دادم و اجازه دادم تا دم اتاق منو ببره. در اتاق رو که بست رو به فضای خالی اتاق گفت:

- بهتره همین الان ظاهر شی و اون روی منو بالا نیاری!

چند ثانیه بعد جس با حالت مغمومی، مثل بچه هایی که کار اشتباهی کردن و منتظر جریمه والدین هستن رو به روی دیو ایستاد. با صدای آهسته ای گفت:

- من....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- حرف نزن! بهت چه وظیفه ای رو سپرده بودم؟ هان؟ بهت چی گفته بودم؟

- گفته بودی زمانایی که نیستی و برای استراحت میری یه لحظه هم تنهاش نزارم.

- پس یادته بهت چی گفته بودم!

- آره

با دست به من اشاره کرد و با فریاد گفت:

- پس این تنها تو اون جنگل کوفتی چه غلطی می کرد؟

جس از صدای فریادش ترسیدم و شناور تو هوا عقب تر اومد و گفت:

- باور کن من نمیدونم. ازش پرسیدم گفتم امشب بیرون میری گفت نه منم گفتم اگه کاری نداری من یه سر به خواهرم بزنم و برگردم. وقتی برگشتم تو اتاقش نبود و نتونستم پیداش کنم برای همین اومدم بهت خبر دادم.

- حق نداری زمانایی که من نیستم به هیچ عنوان تنهاش بزاری! اگه من نرسیده بودم میمرد میفهمی؟ هم خودش و هم اون بچه هردو میمردن!

جس سرشو انداخت پایین حتی از همون فاصله هم میتونستم اشک های براقش رو ببینم. با اعتراض گفتم:

- دیو حق نداری دعواش کنی! اون تقصیری نداره.

دیوید با عصبانیت برگشتم سمتم و گفت:

- اره تقصیر توئه. تقصیر توئه که میدونی نباید تنها جایی بری وبازم از روی لجبازی و سرکشی کار خودتو می کنی .

- من نمیخواستم لجبازی کنم فقط به شدت تشنه بودم! حتی باهات تماس گرفتم و جواب ندادی.

- تو که میدونستی من کجام! میتونستی بیای دنبالم و باهم میرفتیم تا شکار کنی. این مسافت هم برای تو کمتر از ۵ دقیقه طول میکشید برسی.

سرمو پایین انداختم و با حس گناهکار بودن گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- به ذهنم نرسید.

کلافه مشت محکمی به دیوار زد و گفت:

- وقتی جس گفت نیستی و پیام صوتی که گذاشته بودی شنیدم نمیدونی چقدر نگران شدم. از دم خونه تونستم عطرتو ردیابی کنم و پیدات کنم و همش تو ذهنم دعا می کردم دیر نرسم.

کلافه جلو اومد رو زمین زانو زد کنارم و بازوهامو تو دستش گرفت و گفت:

- کت خواهش میکنم...خواهش میکنم دیگه تنها بدون من یا جس جایی نرو.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه.

نمیدونم پوست من بیش از حد سرد شده بود یا دست های دیوید بیش از اندازه گرم بود، چند لحظه دست هامو نگه داشت و بعد رها کرد، و من خیره موندم به جایی که چند لحظه پیش دست هاش روی پوستم کشیده شده بود.

رو به روی جسیکا ایستاد و گفت:

- بهت اخطار می کنم حواست کاملا به کت باشه اگه وقتایی که نیستم اتفاقی براش بیوفته من تورو مقصر میدونم و باور کن هر کاری بتونم میکنم تا هیدس تورو به قعر جهنم برگردونه!

از اتاق بیرون رفت و درو محکم به هم کوبید. جس با غم کنارم نشست و گفت:

- متاسفم نباید تنهات میزاشتم.

با لبخند گفتم:

- هی ناراحت نباش. داره شلوغش میکنه. خودم بهت گفته بودم بری.

چشم هاشو ریز کرد و رو به در شکلکی درآورد و در حالی که ادای دیوید رو در میاورد گفت:

- بهت اخطار میدم حواست جمع باشه! مسخره! قابل تحمل نیست. چطور تحملش میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- اوایل که با جان آشنا شده بودم ندیده بودیش. بدتر از این بود.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جس رو تخت دراز کشید و گفت:

- به نظر من این گرگ نیست! سگ پاچه گیر و هاره!

خندیدم و دراز کشیدم. جس پرسید:

- ولی بنظرت زیادی برای محافظت ازت آتیشی نشده بود؟

پیشونیم چین افتاد و گفتم:

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه مطمئنی حسی چیزی....

- جس این حرف ها چیه! انگار یادت رفته من نامزد جان هستم و همین چند ساعت پیش بچه جان رو دنیا آوردم!

- من اینو میدونم ولی خب جان که دیگه نیست و دیوید هم فکر نمی کنم زیاد به این چیزا اهمیت بده!

- نه اینطور نیست.

- مطمئنی؟ چه دلیلی جز این ممکنه وجود داشته باشه که اینطوری ازت محافظت میکنه و به خاطرت سر بقیه داد میزنه؟

یاد عکس العمل های مشابه جان افتادم و دلم شدید تنگ بودنش شد. این محبت ها و حمایت هارو از طرف دیوید نمی خواستم، این کشش و علاقه به گرمای بدنش هم نیمخواستم. فقط دلم میخواد جان دوباره برگردم و با نگاه مهربونش بهم خیره شه. دلم گرما و دست های جان رو می خواست. شاید چون بخاطر تشابه اخلاقیشون، من تو وجود دیوید دنبال جان می گردم.

چشم دوختم به حلقه ای که جان دستم کرده بود و من تا الان از دستم درش نیاورده بودم.. زیرلب گفتم:

- دیوید فقط منو برای انتقام از گرگینه های سایه نیاز داره.

- ولی من حس میکنم توی قلبش داره یه طوفانی از یه حس جدید به پا میشه.

- اشتباه می کنی اون عشق قدیمیشو دوست داره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– همونطور که خودت برام تعریف کردی از اون عشق خیلی وقته می گذره، حتما تا الان فراموشش کرده.

با عصبانیتی که یکباره وجودمو پر کرده بود گفتم:

– ولی برای من جان هنوز فراموش نشده! دیگه نمیخوام چیزی بشنوم. برو بیرون.

– ولی...

– گفتم برو بیرون!

توی تاریکی اتاق محو شد. اعصابم بهم ریخته بود و دلم نمیخواست به مفهوم حرفش فکر کنم. این چیزی نبود که دلم بخواد اتفاق بیوفته! میخواستم متعهد باشم به عشقم و به قولی که برای برگردوندنش داده بودم. جان به من اعتماد کرد و زندگیش رو به دست های من سپرد و من الان نباید بیخیالش میشدم و دل به عشق بازی دیگری می سپردم. باید فردا با دیوید حرف بزنم و اگه ابهامی هم توی ذهنش هست از بین ببرمش.

در اتاق با تقه ای باز شد و مامان به همراه آرورا که حالا شسته شده و تمیز بود و لباس های صورتی خوش رنگی تنش بود، وارد اتاق شد و آرورا رو توی آغوشم گذاشت. خودشم کنارم نشست و گفت:

– بچه آرومیِ درست مثل خودت.

– بهش شیر دادی؟

– آره براش شیر گرم کردم، خورد و آروم خوابید.

توی بغلم گرفتمش و به خودم فشردمش. تنش عطر خاصی داشت. پرسیدم:

– به لباسش عطر زدی؟

– نه.

با تعجب بوییدمش. عطری مثل گل های بهاری ازش به مشام می رسید، تکونی خورد و توی بغلم جا به جا شد و سرشو به قلبم چسبوند. مامان از اتاق بیرون رفت و تنهامون گذاشت. من موندم و دختری که حالا با همه کوچکیش برام پر اهمیت تر از همه دنیا شده بود. صورتم رو به سرش

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چسبوندم و سعی کردم عطر تنش رو با همه وجود به ریه بکشم و عجیب تر این بود که کوچکترین میل یا رغبتی به خونش درونم ایجاد نمی شد انگار تکه ای از وجود خودم بود که وسوسه در برابر خونش امری نابخشودنی محسوب میشد.

آروم صورت غرق خوابش رو ناز کردم و زیرلب لالایی همیشگی رو براش خوندم، میتونستم تا خود صبح به تماشاش بشینم و از دیدنش سیر نشم، ولی وقتی یادم افتاد به زودی باید ترکش کنم قلبم به درد اومد. حتی دلم نمی خواست برای ثانیه ای ازم دور باشه اما چاره دیگه برام نمونده بود.

با طلوع صبح از نگاه کردن به آرورا دل کندم و از جا بلند شدم، آرورا هم از خواب بیدار شده بود و با چشم های بسته نق و نوق می کرد. به دست مامان سپردمش تا مراقبش باشه و خودم کنار پرفسور نشستم.

- پرفسور فکر می کنین آرورا خاصیت خون آشامی داره؟

- هنوز مشخص نیست باید تا فردا صبر کنی تا بتونم بررسیش کنم و علائمش رو چک کنم.

سری تکون دادم و وارد حیاط شدم همه اعضای گله تو حیاط رو چمن نشسته و مشغول حرف زدن بودن. کنار ماریا نشستم و تکیه دادم به درخت. دستمو روی شکم برآمده اش کشیدم و گفتم:

- چقدر تکون میخوره!

- دیگه چیز زیادی به تولدش نمونده.

- آره مشخصه تو هم به زودی مثل من مامان میشی.

- گرچه تو دیرتر از من حامله شدی ولی دخترت زودتر به دنیا اومد.

دستی روی شکمش کشید و با محبت گفت:

- دختر تو نمادی از نیروهای روشنه و پسر من قراره رئیس یه گله بشه و گرگینه های مهتاب رو رهبری کنه.

- بی صبرانه منتظر به دنیا اومدن کوچولوت هستم. اسمی براش انتخاب کردی؟

- آره اسمش قراره مایک باشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اسم قشنگیه.

لبخند دلگرم کننده ای زد و مشغول صحبت با کایرا شد. رو به درک گفتم:

- میتونی یه کاری برام انجام بدی؟

- چه کاری؟

- میخوام یه خبر فوری به آلکن برسونی.

- پیغامتو بگو شب با ایان به سمت جنگل ممنوعه حرکت میکنم و خبرتو میرسونم.

- سخت نیست این همه راه رو بری و برگردی؟

- با سرعت من فقط دو روز طول میکشه.

- خب پس عالیه. میخوام بهش بگی از گوی استفاده کن و هرطور میتونی مکان ارسلا و گرگینه های سایه رو برام پیدا کن و به آلکن بگو تا آخر ماه میخوام به دیدنش برم و در مورد ساوین باهاش صحبت کنم. یه چیزایی هست که باید برام توضیح بده. در ضمن بدن جان جاش امن نیست و من خیالم راحت نیست میخوام وقتی قراره برم دیدن آلکن بدنشو بیارم و تو جنگل ممنوعه آلکن ازش مراقبت کنه. مطمئنم این لطف رو در حقم میکنه.

سری تکون داد و گفت:

- امشب پیامتو بهش میرسونم.

نگاهم به دیوید افتاد که خیلی جدی با الکس مشغول صحبت بود. متوجه نگاه خیره ام شد و اشاره ای به معنی چی شده کرد؟ سری تکون دادم و چیزی نگفتم باید فردا باهاش مفصل صحبت کنم.

حس بدی از این بیکاری داشتم و دلم نمیخواست روزهای با ارزش رو اینطوری و داخل خونه هدر بدم برای همین به اتاقم برگشتم درو قفل کردم. بهترین زمان برای تمرین بود. چشم هامو بستم و روی آب تمرکز کردم. توی کمتر از چند ثانیه قطرات آب از کف دست هام شروع به جاری شدن کرد آبی که دیگه مثل قبل شفاف و روشن نبود بلکه دودی تیره درونش به چشم میخورد. دوباره تلاش کردم و اینبار خاک هم به همراه آب شروع به گردش کرد، روی دست دیگم تمرکز کردم تا بتونم آتش و باد رو هم با هم مخلوط کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حسی قوی از درون قلبم شروع به ریشه کردن کرد. نیرویی که کاملا میتونستم تاریکیش رو حس کنم. نیرویی که انگار محبوس شده بود و ازم میخواست برای آزاد شدنش بیشتر و بیشتر انرژِ صرف کنم تا بتونه رشد کنه و بیشتر از پیش توی قلب و روحم ریشه بگیره.

بی اراده تسلیم نیرویی شدم که مثل وسوسه ای شدید از درون بهم سیخونک میزد. چشم هامو بستم و اجازه دادم وارد نیروهام شه تاریکی به وجودم چنگ میانداخت و تیره و تیره تر میشد انگار پرده ای سیاه روی مغز و نگاهم کشیده شده باشه. پنجره ها از فشار بادی تاریک باز و بسته می شدند چشم هامو که باز کردم تمام وسایل اتاق توی هوا معلق بودند و دودی تاریک دورم میچرخید و می چرخید و غلیظ تر می شد.

صدایی ضعیف مثل پچ پچی مخلوط با باد توی اتاق پخش شد.

- کت.....

ذهنم ناخودآگاه هوشیار شد نیروها قطع شدند و همه وسایل با صدای بلندی روی زمین افتادن. با وحشت به گوشه کنار اتاق خیره شدم. صدا اونقدر واضح بود که از شنیدنش مطمئن بودم. در اتاق به شدت باز شد و بابا و مامان با عجله وارد شدند. بابا نگاهی به اتاق اشفته انداخت و پرسید:

- کت چی شده؟

- نم...نمیدونم... داشتم تمرین می کردم یه صدای خیلی واضح اسممو صدا کرد و ترسیدم.

بابا گوشه کنار اتاق رو گشت ولی مطمئن بودم چیزی پیدا نمی کنه. وقتی خیالشون راحت شد چیزی تو اتاق نیست درو بستند و رفتن بیرون.

این سایه های تاریک و این صداها خاطره خیلی بدی رو توی ذهنم تداعی می کردند. خاطرات سایه واری از فردریک رو برام یادآور میشد. این صداهای شبح وار با شباهت زیادی که به خاطراتم از فردریک داشت ولی بیشتر جای اینکه متوحشم کنه حس دیگه ای بهم میداد. حسی عجیب که بیانش خیلی سخت بود.

سعی کردم حواسم رو جمع کنم و وسایل اتاق رو جمع جور کنم ولی قسمت عظیمی از ذهنم درگیر این سایه شده بود. گوشه ای از مغزم مدام در فکر این بود که این سایه متعلق به چه موجودی میتونه باشه؟ شاید والاریان باشه که برای کمک به من برگشته، شایدم ساوین قصد داره باهام

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ارتباط برقرار کنه. هرچیزی که هست قصدش حمایت از منه نه آسیب بنابراین گزینه های هیدس و ارسلا از لیست من خط میخورن.

اونقدر درگیر فکر شدم که نفهمیدم چطور هوا تاریک شد زمانی به خودم اومدم که پرفسور وارد اتاق شد.

نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفتک

- با وجود سایه ای که میبینی احساس نا امنی می کنی؟

- نه مشکل اینجاست که حضورش بهم حس ناامنی و ترس نمیده

کمی مکث کرد و گفت:

- مامانت و من نگرانیم که شاید این سایه ها ناشی از نیروی تاریک درونت باشه که میخواد با تو ارتباط برقرار کنه و تورو به سمت خودش بکشونه. شاید این سایه ها همون کابوس های واقعی هستن که ساوین هم میدیدشون.

قاطعانه گفتم:

- نه مطمئنا همچین چیزی نیست اگه بود متوجه اش میشدم.

- پس چه دلیل دیگه ای میتونی برای این سایه ها بیاری؟

سکوت کردم جوابی نداشتم و دلیلی هم برای رد فرضیه جکسون نداشتم شواهد نشون دهنده درست بودن حرف پرفسور بود. بنابراین به سکوت بسنده کردم. وقتی سکوتم رو دید گفت:

- اگه این سایه نشونه ای از نیروهای تاریکت باشه باید هرچه زودتر راهی برای خنثی کردنشون پیدا کنیم.

- شما نمیتونین راهی پیدا کنین

- چی میدونی که اینقدر قاطعانه این حرف رو مدام تکرار می کنی؟

- اون شب والاریان توی گوشم حرفی بهم زد که باعث شد چیزایی رو در مورد خودم بفهمم که شما یا شخص دیگه ای نمیدونه.

- چه حرفی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- متاسفانه نمیتونم بگم گفتنش ممکنه کل سرنوشت و زندگی منو تغییر بده.

- ولی ما باید بدونیم که بتونیم بهت کمک کنیم.

- مشکل همینجاست که شما هیچ کمکی نمیتونین بکنین. فقط یه چیزی میتونه به من کمک کنه که برای به دست آوردنش زمان خیلی زیادی لازمه و به این سادگی نمیتونین بهش دست پیدا کنین پس تا اون زمان من باید سعی کنم یاد بگیرم با این نیرو کنار بیام و ازش درست استفاده کنم.

- نمیتونم معنی حرف هاتو بفهمم. جمله والاریان ساده بود و من مفهومش رو درک کردم همین کافیه که خودم راه نجاتم رو میدونم.

پرفسور با اینکه اخم عمیقی روی صورتش نشسته بود بحث رو عوض کرد.

- در مورد دخترت خبرهای خوبی ندارم.

- چی فهمیدی؟

- محلول روش اثر کرده و اون الان نیمی از نیروهای خون اشامی رو داره و از طرفی نیمی از وجودش هم انسانه.

- اینا چه تاثیری روش میزارن.

- میتونه سرعت و بینایی خوب داشته باشه ولی نمیتونه خون بخوره.

- از کجا میدونی؟

- نسبت به خون واکنش خیلی بدی نشون داد.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خوبه.

- و موضوع دیگه اینه که اون رشد وحشتناکی داره از دیشب تا الان به اندازه یه بچه ۵ روزه رشد داشته البته این میزان رشد کنده و من باید هر روز اندازه بگیرمش ولی اگه مداوم باشه هر ماه به اندازه یک بچه ٤ ماهه رشد میکنه و ظرف ۱ سال اندازه یک بچه ٤ ساله میشه.

با چشم های گرد شده گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- یعنی چهاربرابر میزان عادی رشد می کنه؟

- فعلا اینطور بنظر میاد سلول هاش به سرعت درحال تکثیر و رشد هستن.

پرفسور از اتاق خارج شد و منو گیج و مبهوت به جا گذاشت. بلند شدم و به اتاق مامان اینا رفتم. آرورا روی تخت مامان دراز کشیده بود و حرکات بدنش نشون از بیدار بودنش میدادن. دستی به صورتش کشیدم که صورتش رو به سمتم برگردوند و چشم هاش ضعیف باز شد و توی همون لحظه برقی طلایی مثل پروانه های طلایی توی چشم های درشت و مشکیش درخشید و سریع خاموش شد. زمزمه کردم:

- راز این پروانه های طلایی چیه؟

همونطور ساکت به نوازشش ادامه دادم. دو سه روز آینده بدون اتفاق خاصی گذشت جز حضور گاه و بیگاه سایه ای که حتی گاهی با خطای دید اشتباه میگرفتمش، اتفاق دیگه ای آرامش موقتی که وجود آرورا باعثش بود رو بهم نمیزد.

پرفسور هر روز وضعیت آرورا رو بررسی می کرد و به این نتیجه می رسید که هر روز به اندازه ۵ روز بزرگتر میشه وبا محاسبه دکتر خیلی سریع تر از بچه های عادی رشد میکرد. و من هر روز از دیدن هوشیار تر شدن چشم هاش و با کنترل تر شدن حرکت دست هاش بیشتر ذوق می کردم، اونقدری که دیگه به فکر ارسلا و چیزای دیگه نبودم.

تمام وقت روزم صرف آرورا میشد گرچه منتظر برگشت درک و ایان هم بودم. شب ها آرورا رو به مامان میسپردم و به همراه دیوید برای شکار میرفتم. دیوید لحظه ای هم از من دور نمیشد و زمان هایی که به استراحت نیاز داشت جس مثل نگهبانی تمام وقت دنبالم می کرد.

هوا رو به تاریکی رفته بود.آرورا رو توی دست های مامان گذاشتم و به چشم های خندانش خیره شدم و آروم سرشو بوسیدم.

دیوید با شکل گرگیش پا به پای من میدوید هر شب باهم مسابقه میدادیم و هرشب اون بود که توی مسابقه برنده می شد. با خنده اواسط جنگل ایستادیم. به شکل واقعیش درومد و با خنده گفت:

- واسه شکست دادن من حالا حالاها باید تمرین کنی دختر فک کردی چون سانترا و خون اشامی باعث میشه بتونی از من ببری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- بلاخره یه روز ازت میبرم.

دستمو کشید و در حالی که توی جنگل قدم میزدیم گفت:

- به همین خیال باش! تا زمانی که نیمه جون نشدم و به یه قدمی مرگ نرسیدم محاله ازم جلو بزنی.

- میبینیم!

گوشه ای نشست و گفت:

- زود باش باید زودتر برگردیم احتمالا درک و ایان تا نیمه شب برمیگردن.

- باشه. زود بر میگردم.

کمی گوش هامو تیز کردم و گفتم:

- ام....صداهای جالبی میاد!

اخم هاش درهم رفت و گفت:

- بهتره بریم یه جای دیگه

- چه فرقی داره؟

- میترسم موقع شکار زیادی بهشون نزدیک شی.

- اگه چنین حالتی پیش بیاد تو جلومو میگیری.

کمی دیگه گوش دادم و گفتم:

- چه جالب. اینطور که بنظر میرسه همشون دخترن! نمیخوای یکم تفریح کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

- اگه تو اینجا نبودی شاید!

با لحن وسوسه کننده ای گفتم:

- خیلی وقته تفریح نداشتم. بیا بریم یکم بترسونیمشون.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از پیشنهادم بدش نیومده بود ولی از طرفی تردید داشت شاید کنترلمو از دست بدم. با اصرار گفتم:

- اگه اتفاقی افتاد تو سریع میتونی دورم کنی مگه نه؟

- باشه پس بزن که بریم.

توی تاریکی به سمت صداهایی که از فاصله ای نه چندان دور به گوش میرسید حرکت کردیم. خیلی راحت میتونستم خنده سه تا دختر رو تشخیص بدم در دل زمزمه کردم : چقدر احمقن که این موقع شب همچین جای پرتی کمپ زدن! یکم ترس براشون بد نبود ادب میشدن که دیگه اینطوری ریسک نکنن.

نزدیک چادر که رسیدیم کاملا میتونستم بوشونو حس کنم. هر سه مشغول صحبت از دوست پسرهاشون و خندیدن بودن. رو به دیوید گفتم:

- بلدی نقش بازی کنی؟

- استادم!

- ببینیم و تعریف کنیم!

به شکل گرگ درومد و زوزه بلندی کشید، در کسری از ثانیه صدای خنده ها قطع شد و به وضوح شنیدم یکیشون گفت:

- این طرفا حیوون وحشی داره؟

بوته های کنار چادر رو شدید تکون دادم صداش توی شکوت پخش شد و دیوید دوباره زوزه کشید. میتونستم بوی ترس رو حس کنم. دیوید به شکل انسانی خودش برگشت و گفت:

- رو شکمم پنجه بکش!

با ناخون محکم به شکمش چنگ زدم و جای جنگالم عمیق روی تنش موند و خون جاری شد، بدون درد لبخند زد و بلند فریاد زد:

- کمک! یکی کمکم کنه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پنهان شدم و به نقش آفرینی دیو خیره شدم. یکی از دخترها از لای چادر به بیرون نگاه کرد و بلند گفت:

- بنظر میاد زخمی شده!

هرسه با لباس خواب های نازک از چادر بیرون اومدن، دیوید تلو تلو خورد و رو زمین افتاد و زمزمه کرد:

- کمکم کنین، اون بهم حمله کرد.

یکی از دخترها کنارش زانوز د، میشد شگفتی و خیره شدنش به هیکل عضلانی دیوید رو کاملا متوجه شد، جوری نگاهش میکرد انگار رب النوع زیبایی رو دیده.

پرسید:

- چی شده؟ کی بهتون حمله کرده؟

دیوید با حالتی وحشت زده به جایی که من پنهان شده بودم اشاره کرد و گفت:

- اونجاس!

دخترها با ترس کمی به فضا خیره شدن یکیشون خواست خودنمایی کنه و شجاعت نشون بده شاید فکر میکرد گرگ تا الان فرار کرده غافل از اینکه گرگ الان تو دل گله بود!

چشم هام توی تاریکی درخشید و دیدم که دختر با دیدن برق چشم هام چند قدم عقب رفت و با تته پته گفت:

- یه چیزی...اون...اون...جاس!

یکی دیگه از دخترها با پاهایی که می لرزید جلوتر اومد، از هخمون فاصله هم میتونستم میزان الکل خونش رو حس کنم، تا خرخره خورده بودن! دختر سوم پشت به دیوید ایستاده بود و با نگرانی به دوست هاش نگاه می کرد. چند قدم جلوتر اومدم و با هر قدم چهره ها بیشتر وحشت زده میشد. هر سه از ترس زبونشون بند اومده بود و چند قدم به عقب رفتن که صدای خر خر دیو باعث شد به عقب برگردن، چشم های دیو برقی زد و توی چند ثانیه تبدیل به گرگی بزرگ و سیاه شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از هر دو طرف بهشون نزدیک شدیم ثانیه ای بعد هر سه با جیغ های ممتد و بلند به سمتی فرار می کردن و من و دیو هم با خنده دنبالشون میدویدیم. به دیوید گفتم:

- بهتره بیهوششون کنیم اینقدر خوردن که صد در صد فردا فکر میکنن اینا همش یه خواب بوده!

با تکون سر موافقت کرد. و به سمت دخترها رفت. صدای جیغشون سکوت جنگل رو میشکست، پای یکی به زمین گیر کرد و افتاد از کنارش رد شدم و به دیو سپردمش نمیخواستم بوی خونش وسوسه ام کنه، تازه داشتم لذت میبردم از این هیجان!

دومی رو با یه ضربه به سرش بیهوش کردم و رفتم دنبال آخری که فرز تر از بقیه بود. دلم میخواست یکم بیشتر اذیتش کنم، مثل آهویی بود که از شیر فرار می کرد و نمیدونست بلاخره شیر به دستش میاره!

با یه حرکت، محکم گرفتمش و به دیوار چسبودنمش فریاد میزد میکشید و با ناخون های بلند فرنچ شده اش به صورتم چنگ انداخت، یه دور گردنم رو به چپ و راست چرخوندم و در عرض سه ثانیه زخم های ناشی از چنگ کشیدنش از بین رفت، صداش از ترس قطع شد، دندون های نیشمو بیرون آوردم و بهش لبخند زدم. با همه توان جیغ زد با تمسخر گفتم:

- صدای خیلی بدی داره! بهتره هرگز اینطوری جیغ نکشی!

میتونستم جریان خونش رو از زیر انگشت هام که دور گردنش حلقه شده بود حس کنم، عطر خونش رو به ریه کشیدم و سلول های تنم برای چشیدن طعم خون سرخی که از شراب ناب هم مست ترم می کرد به تمنا افتادند.

سرموبه گلوش نزدیک کردم با جیغ گفت:

- برو عقب، به من نزدیک نشو! چی از جونم میخوای؟تروخدا ولم کن!

صداش بدجوری گوشمو اذیت می کرد. لب هامو روی پوست نرم و لطیف گردنش کشیدم و دندون هامو روی شریان اصلی قرار دادم. فقط یک ثانیه لازم بود تا طعم خوش خونی داغ و پر از قدرت رو بچشم اما ناگهان به خودم اومدم و عقب رفتم. برای لحظه ای حس کردم خودم نبودم! مطمئنا من کنترل نسبت به خون رو داشتم چون توی خونه ای پر از انسان زندگی میکردم و یکبار هم وسوسه نشده بودم.

صدای تیره ای در ذهنم تکرار میشد.....بچش...فقط یک قطره از این خون رو بچش.....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرمو شدید تکون دادم و دست هام از دور گردنش شل شد با همه توان شروع به دویدن کرد.

نیرویی فراتر از توانم وادارم می کرد دنبالش کنم. حس کردم پرده ای تاریک روی ذهنم کشیده میشه و ترغیبم میکنه به کاری که شاید اصلا در ذهنم نبود. وسوسه ای عجسب برای میل بیرون کشیدن قلبش از سینه.

وسط دویدن ایستادم...من دارم چیکار میکنم؟ میخواستم برگردم ولی انگار پاهام ازم فرمان نمی گرفت. صدای پچ پچ هایی سرد و تاریک فضا رو پر کرد...پچ پچ هایی متفاوت با قبل...پچ پچی که انگار توی سرم بود ولی توی همه فضا میشنیدمش...سایه هایی تاریک از هر جهت محاصره ام کردن و صدای ذهنم فریاد می کشید تعقیبش کن...

بی اراده دنبالش دویدم، ذهنم پر شد از هزاران تصویر تاریک و خشن...دیدم که پاش لیز خورد و سرعتش کم شد و توی ذهنم صحنه های زیادی ترسیم شد از روش های کشتنی که حتی فکر بهشون هم تنمو میلرزوند...تصاویری از دختری که سر قطع شده اس توی دست هاش بود و خونش همه محیط رو پر کردهب ود و نیرویی خیلی قوی منو وادار به دنبال کردن این فکر می کرد... رسیدم بالای سرش و حتی درک نمی کردم دارم چیکار میکنم. با یه ضربه هلش دادم افتاد زمین...موهاشو دور دستم پیچوندم و از جا بلندش کردم از شدت درد جیغ میزد، با همون حالت روی زمین دنبال خودم کشیدمش.

انداختمش زیر یه درخت سرش به شدت به درخت خورد و بیهوش شد، سرشو بالا گرفتم و پنجه هامو روی گلوش گذاشتم، میلی شدید درونم میخواست که با پنجه های تیزم سرشو جدا کنم و بعد قلبشو از سینه بیرون بکشم و تو یه دستش قلب و توی دست دیگرش سرش رو قرار بدم.... بی اراده دستم بالا رفت و به سمت گردنش فرود اومد...

قبل از رسیدن پنجه هام گرگ سیاه خودشو بین ما پرت کرد و پنجه هام عمیقا داخل پوست و گوشتش کشیده شد و خون فواره زد زوزه دردناکش بلند شد.

یهو به خودم اومدم، حس کردم از یه کابوس عمیق بیدار شدم. کابوسی واقعی و انگار با اینکه بیدار بودم اما هیچ کاری طبق میل و اراده مغزم نبود. وحشت کردم...از تصاویری که از ذهنم گذشته بود ترسیدم...تصاویری اونقدر شقاوت انگیز که هرگز در ذهنم نمیگنجید... دستمو رو دهنم گذاشتم و عقب رفتم دیویدب ه سرعت دختر رو به چادر برگردوند و من تنها در محوطه ای پر از

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

درخت روی زمین نشسته بودم.... انگار همه چی رو میدیدم ولی کنترل اعمالم دست خودم نبود. تنم به شدت میلرزید، دیوید سریع کنارم برگشت صورتمو بین دست هاش گرفت و گفت:

- کت چت شده؟ چرا می لرزی؟

- نمیدونم چطور شد...انگار من نبودم...انگار...نگار...

سرمو به سینه اش چسبوند و گفت:

- هیششش...آروم باش نمیخواد بگی...خودم فهمیدم...آروم باش..الان دیگه تموم شده.

با اینکه اشکی برای ریختن نداشتم ولی شونه هام میلرزید. به آستینش چنگ زدم و گفتم:

- قول بده به پرفسور نمیگی.

- کت...

- میدونم...میدونم ولی نگو...نمیخوام محدود شم... نمیخوام زندانی باشم... خودت هوامو داشته باش ولی به کسی چیزی نگو.

اهی کشید و گفت:

- باشه. نمیخوای تغذیه کنی؟

با وحشت سر تکون دادم و گفتم:

- نه! اصلا الان موقعیت خوبی نیست باید برگردیم.

تمام طول راه ذهنم گنگ بود. حس آدمی رو داشتم که هیپنوتیزم شده! به خونه که رسیدم به بهونه کنار آرورا بودن از جلوی چشم همه ور شدم تا متوجه آشفتگیم نشن... میتونستم حضور دیوید رو زیر پنجره اتاق حس کنم که منتظر بود شاید به کمک نیاز داشته باشم.

صدای صحبت جس رو باهاش میشنیدم که بهش سفارش میکرد دقیق زیرنظرم داشته باشه و کوچکترین تغییری توی حالم رو بهش گزارش بده.

جسیکا تا صبح از کنارم تکون نخورد و چقدر خوشحال بودم از این موندنش، از خودم ترسیده بودم...باید مطمئن میشدم این حس دیگه هرگز پیش نیاد!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نزدیکای صبح بود که درک و ایان از راه رسیدن...حس خستگی شدید داشتم که برای من خون آشام عجیب بود. با بیحالی روی مبل نشستم و گفتم:

- خب؟ پیاممو بهش رسوندین؟

- آره آلکن گفت مشتاقانه منتظر ملاقات با توئه و گفت با کمال از بدن جان محافظت میکنه.

لبخندی زدم و گفتم

- خوبه هفته دیگه حرکت میکنیم تا اون موقع اروارا یکم بزرگتر میشه و میتونم به مامان بسپرمش.

مامان با نگرانی نگاهم کرد. نگرانی نگاهشو درک میکردم. نارش نشستم و گفتم:

- نگران نباش این بار واقعا میدونم دارم چیکار میکنم. شما هم باید با من به جنگل ممنوعه بیاین.

- برای چی؟ اونجا تنها جاییه که خیالم راحته جاتون امن میمونه آلکن به من مدیونه و مطمئنم به خوبی ازتون محافظت می کنه.

- ولی ما اینجا کارو زندگی داریم چطور یه مدت کاملا غیب شیم؟

- از فردا به همه بگین آخر هفته واسه یه ماه میرین مسافرت.

الکس گفت

- به این فکر کردی چطور میخوای ببریمشون؟ اونا با پای پیاده این همه راه رو با این همه خطر نمیتونن بیان.

- به این چیزا هم فکر کردم اسب هارو احضار میکنم.

الکس سری تکون داد و گفت:

- فکر خوبیه. بعدش چی؟

- بعدش الکن باید یه سری چیزا رو در مورد ساوین برام توضیح بده

- و بعد من جای ارسلا رو پیدا میکنم و میتونیم یه نقشه درست حسابی بکشیم.

حرفی از نقشه هام برای جا گذاشتنشون نزدم. نباید بویی از فکر های من میبردن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تا شب مشغول برنامه ریزی بودم باید هرچه سریعتر نقشه هامو پیاده میکردم. فقط متعجب بودم چرا هیدس تا الان پیداش نشده؟ مگه به جس نگفته بود به محض دنیا اومدن بچه میاد تا باهام حرف بزنه؟ پس چرا اثری ازش نبود؟

دیوید شیفتشو با جس عوض کرد و برای دوش رفتن رفت. خونه با رفتن گرگینه ها ساکت تر از قبل شده بود.جس دور آرورا میچرخید و شکلک درمیاورد و آرورا هم با ذوق کودکانه می خندید.

پلک هام سنگین بود و عجیب دلم میخواست چشم هامو ببندم و یکم ارامش بگیرم...گرچه اصلااین خستگی و خواب آلودگی برای منی که خون آشام بودم و نیاز به خواب نداشتم غیرعادی بود. پلک هام که روی هم اومد اونقدر سنگین شد که نمیتونستم بازشون کنم.

رویایی مه مانند که غلیظ و غلیظ تر میشد ذهن خسته امو در بر گرفت و من غرق شدم در گردابی مبهم. چشم هامو که باز کردم وسط جنگل بودم، خورشید وسط آسمون بود و میتونستم گرمای اشعه هاش رو روی پوست لطیف و خنکم حس کنم.

عطر شکوفه ها هوش از سرم میبرد، دلم میخواست توی این هوای لطیف و عالی بدوم و بین گل ها بشینم، بالای سکویی ایستادم و خیره شدم به پروانه های طلایی که دور شاخه گل هایی به رنگ طلایی میچرخیدند، یاد آرورا افتادم، الان کجا بود؟ نسیم ملایم موهامو تو صورتم ریخت دست بردم تا موهامو کنار بزنم...نگاهم روی دست های قرمزم خیره موند. دست هایی که قطراتی سرخ ازشون چکه چکه می کرد و روی زمین میریخت...با تعجب گفتم:

- این خونه؟

پروانه ها با حالتی عجیب خاکستری و گل های طلایی سیاه و پژمرده شدند، ابرهای خاکستری آسمان رو پر کرد و پروانه ها در سه نقطه دور خودشون میچرخیدند و مثل ابری سیاه در میومدن. به مست گلزار پژمرده با بهت قدم برداشتم... پام به چیزی گیر کرد، سرمو پایین انداختم و نگاهم روی جسد غرق خون پسری خیره موند که شباهت زیادی به من داشت...الکس! نگاهم به چند قدم دورتر افتاد، جسدی دورتر افتاده بود، به سمتش دویدم و با دیدن چهره اش جیغم آسمون رو شکافت! جان با دست و پاهایی قطع شده و بدنی پاره پاره روی زمین افتاده بود، نگاهم به سومین قسمتی که پروانه ها دورش میچرخیدند افتاد، پاهام یاری حرکت نداشت.... سست جلو رفتم...با دیدن آخرین جسد انگار همه توانم از پاهام خارج شد و به زمین افتادم، با دیدن آرورا که قلب کوچکش بیرون از بدنش روی زمین افتاده بود و اشک های خونی از چشم هاش جاری شده بود و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تصویر من توی چشم های باز و ماتش تصویری نبود که از خودم میشناختم تصویر زنی سرد بدون کوچکترین احساس با لباس هایی غرق خونی بود که با لذت تمام ریخته بود.... چشم هامو بستم و با نهایت توانم جیغ زدم اونقدر که حس کردم گلوم شکافته شد...

با تکون های شدید چشم هامو از هم باز کردم، گلوم به شدت میسوخت، چشم هام هراسون محیط اطراف رو بررسی کرد... تو اتاق خودم بودم و دیوید با وحشت تکونم میداد وقتی دید چشم هامو باز کردم نفس راحتی کشید و بی هوا بغلم کرد.

مامان، بابا، پرفسور و کایرا با نگرانی نگاهم می کردن و آرورا بی تابانه گریه می کرد. با شنیدن صداش نفس راحتی کشیدم و زیرلب گفتم:

- من خوبم فقط یه خواب بد دیدم نگران ارورا شدم.

همه نفس راحتی کشیدن و از اتاق خارج شدن تنها پرفسور با نگاهی مشکوک بهم خیره شد فقط اون حواسش بود که خواب برای من غیرعادیه! ولی چیزی نگفت و منو دیوید رو تنها گذاشت.

دیوید پوفی کرد و گفت:

- وقتی جسیکا هراسون پیدام کرد و گفت تو بیهوش شدی و چشماتو باز نمیکنی سریع خودمو رسوندم هرچی تکونت دادم فایده نداشت یهو شروع کردی به نامفهوم حرف زدن یهو میخندیدی و یهو جیغ میزدی. خیلی ترسیدم کت... اخر انچنان جیغی زدی که کل خونه از خواب پریدن هرکاری میکردم بیدار نمیشدی و مدام جیغ میزدی.

اب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

- کابوس بدی بود...خیلی بد...

- در مورد چی بود؟

- آرورا... مرده بود.

نمیتونستم بگم من باعث مرگش بودم، نه حالا که وضع بد روحی منو دیده بود. آروم سرمو نوازش می کرد و سعی می کرد ارومم کنه و من جقدر محتاج این ارامشی بودم که ذهنمو از چیزایی که دیده بودم منحرف کنه. چشم هامو بستم و سعی کردم به جان و عذاب وجدان فکر نکنم. من فقط به آرامش نیاز داشتم همین. و دیوید اینجا بود و سعی می کرد ارومم کنه. نمیدونم چرا توی چشم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاش خیره شدم انگار دنبال اثری از جان توی نگاهش میگشتم ولی این چشم ها خیلی با نگاه جان فرق داشت. نمیدونم دیوید معنی نگاهمو چی تعبیر کرد که رنگ نگاهش عوض شد، اروم صورتمو نوازش کرد و فاصله صورتش باهام کم شد، بی اراده چشم هامو بستم تا گرمی حضورش رو روی لب هام حس کنم، نفس های گرمش پوست سردم رو میسوزوند و تماس لب هاش باهام مثل آتیشی بود که وجودمو سوزوند، دستش توی موهام فرو رفت، دلم نمیخواست پسش بزنم....به طور خیلی ناگهانی دیوید با ضربه ای خیلی محکم به عقب پرت شد و به زمین افتاد.... و من شوک زده به مسیر افتادنش خیره موندم برای لحظه ای هردو گنگ به هم خیره شدیم و بعد نگاهمون روی جای خالی سایه ای لغزید که بلافاصله محو شده بود.... بدنم خشک شد و فقط تونسته زمزمه کنم:

- جان...!

با گیجی از دیوید پرسیدم:

- تو هم همون چیزی که من دیدمو دیدی؟

دیوید اونقدر بهت زده بود که فقط تونست اروم سرشو تکون بده. سکوت فضا رو پر کرده بود. دیگه از اون حالت رخوت انگیز و سست کننده و غوطه ور شدن در گرمای سوزاننده خبری نبود. دیوید هم مثل من گیج بود، هم به خاطره نزدیکی بیش از حد و بوسه ای که دور از انتظار هر دو نفرمون رخ داده بود و هم ظاهر شدن ناگهانی سایه جان.

انگار ذهنم نا خودآگاه روشن شد و به خودم اومدم با هراس رو به فضای خالی اتاق فریاد زدم:

- جان؟جان....! تو اینجایی؟ جان! خواهش میکنم یه بار دیگه خودتو نشون بده؟

جوابم چیزی جز سکوتی ناامید کننده نبود. با صدای بلندم پرفسور و الکس وارد اتاق شدند و نگاهشون روی دیوید که هنوز روی زمین نشسته و مثل مجسمه ای خشک شده بود خیره موند. الکس محتاطانه پرسید:

- کت چی شده؟

- اون اینجا بود. خودش بود من دیدمش.

جکسون متفکر گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- همون سایه؟

- آره. همون سایه! جان اینجا بود!

با حرف من چشم های هردو گرد شد و حس کردم دیوید کمی به خودش اومد نیم خیز شد و گفت:

- راست میگه منم کاملا دیدمش، خود جان بود.

الکس با بهت گفت:

- مگه میشه؟ جان که نمرده! هنوز زنده اس! مگه میشه اینجا ظاهر بشه؟

پرفسور با مکث گفت:

- جان تو حالتی مثل کمای سطحی به سر میبره بنابه شواهد علمی هنگام هرگونه خوابی روح از بدن جدا میشه و این موضوع در مورد کما هم صدق می کنه و چون مدت کما طولانی تره روح راهی برای بازگشت به بدن نداره و سرگردون میشه. اگه کت و دیوید درست دیده باشن علت ظاهر شدن گاه و بیگاه جان اینه که یه مدت سرگردون بوده و نمیدونسته کجاست یا چه اتفاقی براش افتاده این مدت که کم کم به خاطر مدت زیاد بیهوش بودن روحش سرگردون بوده کم کم به یاد اورده و در تلاش بوده تا بتونه با کت ارتباط برقرار کنه اما انگار نیروی کافی برای نشون دادن خودش نداره.

با تعجب پرسیدم:

- پس جس چطور اونقدر راحت جلوی من غیب و ظاهر میشد؟

- جسیکا مرده برای همین میتونه خودشو به هرکی دلش بخواد نشون بده ولی جان هنوز با یه رشته نازک به بدنش متصله و برای همین این کار خیلی براش سخت تره و تمرکز بیشتری لازم داره. برای همین نمیتونه بیشتر از چند ثانیه ظاهر شه یه مدت که تمرین کنه میتونه این زمان رو بیشتر کنه.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- با این حساب سایه ای که در نبرد با آل کمکت کرد جان بود، حمله به تو و هراس از مردن بچه اش باعث شد بتونه با اون خشم درونش ظاهر شه و بهت کمک کنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیوید در حالی که کتفش رو میمالید گفت:

- با این که یه روحه ضرب دست قوی داره کتفم خیلی درد گرفت.

الکس با تعجب گفت:

- مگه تورو زد؟

- آره رو تخت نشسته بودم هلم داد پایین.

گفتمک

- روح ها زمانی که بهت دست بزنن فشار خیلی سنگینی بهت وارد میشه که با درد و کبودی همراهه منم یه زمانی بخاطر کمک جسیکا به خودم دست و بازوهام کاملا کبود شده بود.

پرفسور چند دقیقه به فکر فرو رفت و خیلی ناگهانی پرسید:

- اینجا چه اتفاقی افتاد که اونقدر جان رو عصبی کرد که باعث شد بتونه ظاهر شه و تماس فیزیکی برقرار کنه؟

دست و پامو گم کردم و متوجه شدم دیوید هم حسی مثل من داره. الکس چشم هاشو ریز کرد و با شک گفت:

- نکنه شما دوتا....

وقتی دید که ما بیشتر مضطرب شدیم با شگفتی گفت:

- شما دوتا همو بوسیدین! همینه! واسه همین جان که این مدت اطراف کت میگشته اونقدر عصبی شده که کنترلشو از دست داده!

- الکس...!

دیوید دستی به موهاش کشید و گفت:

- من میرم یکم قدم بزنم.

پرفسور هم زیرلب گفت:

- فکر میکنم جان تو وضعیت خیلی بدیه. سعیکن باهاش ارتباط برقرار کنی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از اتاق بیرون رفت. دستمو روی صورتم گذاشتم و چشم هامو مالیدم ذهنم خسته بود از این همه معماهای بی جواب و پیچیدگی ها. الکس روی تخت نشست دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت:

– ناراحت نباش. تو هم حق داری یکم ارامش داشته باشی.

– من حق خیانت ندارم.

– درسته جان هنوز زنده اس و تو نامزدشی و بهتره بگم مادر بچشی و این حرکتت حتی واسه من هم عجیبه ولی میتونم درکت کنم که این مدت چقدر سختی رو تحمل کردی. اما اینو یادت باشه تو همه سختی هارو داری واسه برگردوندن جان می کشی! اگه میخوای این سختی ها تموم شه و به ارامش برسی و دیگه بیشتر از این اذیت نشی تنها راه اینه که بزاری جان توی همون روند بمیره، و کسی هم سرزنشت نمیکنه چون همه امیدشونو برای برگردوندن جان از دست دادن و مطمئنم خودشم درک میکنه بعدش میتونی با دیوید یا هرکسی که میخوای یه زندگی جدید بسازی. ولی نمیتونی هردوتارو باهم بخوای کت...نمیتونی غرور جان رو جریحه دار کنی و قلب دیوید رو به بازی بگیری اون همینطوریشم یه بار شکست خورده.

آروم گفتم:

– من قصدشو نداشتم نمیدونم یهو چطوری پیش اومد، اصلا نفهمیدم چی شد. فقط به یه آرامش نیاز داشتم.

– میدونم درکت می کنم. ولی این راهش نیست. در موردش خوب فکر کن و تصمیم بگیر. هر تصمیمی که بگیری ما ازت حمایت می کنیم.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

– باشه

با انبوهی از فکر های متفاوت تنهام گذاشت. دستی به موهام کشیدم و چشم هامو بستم. اول باید به کدوم فکر میکردم؟ کابوس هولناکی که دیده بودم؟ بوسه ناگهانی که بین منو دیوید رد و بدل شده بود یا فهمیدن اینکه سایه ای که این مدت ازم حمایت می کرد جان بوده و توی بدترین موقعیت منو دیده؟

اول به خوابی که دیده بودم فکر کردم، اون محیط اون نشاط و هوای خوب و یهو تاریک شدن و پژمرده شدن گل ها نشونه خوبی نبود و قطعا دیدن تاریک شدن پروانه های طلایی اورا هم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نشونه بدی بود، دلم نمیخواست صحنه دیدن جسد جان، الکس و آرورا بار دیگه توی ذهنم تداعی بشه. ولی فکری ناخوشایند ته ذهنم موج میزد و مدام می گفت اگه اونقدر تاریک بشی که باعث نابودی همه کسایی که برات عزیزن بشی چی؟ اگه این خواب یه هشدار بوده باشه چی؟ اگه من باعث خاموش شدن نور روشنایی وجود آرورا بشم....؟

نه این غیرممکنه! من هرگز نمیتونم بلایی سر ارورا یا جان بیارم...ترجیح دادم این فکر رو از سرم بیرون کنم. نزدیکی غیرقابل پیش بینی منو دیوید هم مشکل بزرگی بود، نباید میزاشتم این احساسات متناقض بهم فشار بیاره تا همچین اتفاقی پیش بیاد. من این همه سختی میکشم به خاطر جان و برگردوندن کسی که با همه وجودم عاشقشم. چطور میتونم اینقدر راحت از ذهنم کنار بزارمش و مرد دیگه ای رو برای زندگی انتخاب کنم؟ اونم توی این شرایط که بچه ای مشترک داریم. به قلبم رجوع کردم، هنوز هم با همه وجود جان رو میپرستیدم و قلبم عاشقانه در حسرت یکبار دیگه در اغوش کشیده شدنش میسوخت و حسم نسبت به دیوید مثل یه حامی بود...نمیدونم چه حسی بود ولی مطمئن بودم صد در صد اسم این احساس رو نمیشد عشق گذاشت، شاید فقط دنبال پر کردن جای خالی مردی بودم که از همون اول قلبم رو تصاحب کرده و من به این سادگی نمیتونم دل به شخصه دیگه ای بسپارم. دیوید برای من جایگزینی بود که دردهامو تسکینمیداد اما هرگز نمیتونست جای خالی رو که توی قلبم حس می کردم پر کنه، ادامه این ارتباط اشتباه بزرگیه و من با اجازه دادن به اینکه منو ببوسه و پس نزدنش اشتباه بزرگی رو مرتکب شدم که مطمئنا قابل جبران نبوده و نیست.

آهی کشیدم و به جان فکر کردم، حتما دیدن این صحنه براش خیلی عذاب آور بوده و حق داره دیگه نخواد بیاد سراغم، حتما فکر میکنه من برخلاف قولم فراموشش کردم و نمیخوام تلاشی برای برگردوندنش انجام بدم. یه لحظه خودمو جای جان گذاشتم و تصور کردم من اگه روحی سرگردون بودم که حتی قدرت نشون دادن خودم به خانواده ام رو هم نداشتم اگه نامزدم رو در چنین شرایطی در حال بوسیدن دختر دیگه ای میدیدم چه حالی می شدم؟ حتی تصورش هم باعث میشد همه وجودم از عصبانیت آتش بگیره.

با نا امیدی زمزمه کردم:

– پس برای همین بود با حضورت آرامش میگرفتم ولی نمیتونستم هیچ ردی ازت پیدا کنم. همه این مدت سعی کردی مراقب من باشی. خواهش میکنم یه بار دیگه هم که شده بیا. باید باهات حرف بزنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آرورا شب رو توی اتاق مامان گذروند میترسیدم بازهم باعث وحشتش بشم. فردا باید در اولین فرصت با دیوید در مورد اتفاقات امشب حرف بزنم. این مدت اونقدر دغدغه فکری داشتم که گذاشتم افسار احساساتم در بره.

با طلوع اولین اشعه های خورشید از خونه بیرون زدم. دیوید تو حیاط پشتی قدم میزد، صورتش غرق در فکر بود. حضورم رو حس کرد و به سمتم برگشت، نمیدونم چرا زبونمب ه حرف نمیچرخید...توی چشم هاش مخلوطی از حس هایی بود که درکشون سخت نبود...میتونستم توی برق نگاهش ناامیدی، عذاب وجدان و رگه هایی از غم رو تشخیص بده. دهن باز کردم که حرف بزنم ولی نذاشت چیزی بگم گفت:

- میدونم چی میخوای بگی. از دیشب تا الان خوابم نبرده، میدونم اشتباه از من بوده ولی نمیتونم بگم متاسفم! درسته عذاب وجدان دارم و ناراحتم و میدونم نمیتونم امیدی به بودن باهات داشته باشم مخصوصا الان که میدونی جان چقدر بهت نزدیکه... و درک میکنم تو و جان عاشق هم هستین و حتی بچه داریم ولی از اتفاق دیشب پشیمون نیستم. از اینکه به خودم جرات دادم تا گوشه ای از احساسمو نشونت بدم پشیمون نیستم. نمیتونم بگم دیوانه وار عاشقتم نه اینطور نیست ولی میدونم این مدتی که کنارت بودم بهت علاقه پیدا کردم و این احساس مثل سیبی ممنوعه برام شیرینه. چیزی بین ما عوض نشده من هنوز نگهبانتم و تو هم میتونی مثل قبل به چشم یک دوست بهم نگاه کنی اما بهتره جان اگه واقعا تورو میخواد زودتر برگرده وگرنه قول نمیدم برای داشتنت مبارزه نکنم و اینم از الان بدون من عادلانه نمی جنگم. تلاش میکنم قلبتو به دست بیارم و کاری به برگشت یا بر نگشتن جان ندارم. می خوام شانسمو امتحان کنم و تو هم با پس نزدن دیروزت بهم اجازه بودن رو دادی.

- تو نمیتونی برای من جای جان رو بگیری. یه عشق به شدت و عمیق بودن احساس ما اونقدر سست نیست که با یه بوسه از بین بره.

- میدونم ولی اگه شانسمو امتحان نکنم و هیچ تلاشی نکنم تا اخر عمر یه حسرت برام میمونه. برای داشتن کسی که عشق زندگیم بود راحت جا زدم ولی اینبار اهل جا زدن نیستم اگه جان برگرده میرم کنار و میمونم خودت تصمیم بگیری ولی اگه نتونی برگردونیش من از داشتنت نمیگذرم کت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمیدونستم چی بگم...حرف های توی ذهنم پریده بود و ذهنم مثل صفحه کاغذی سفید خالی شده بود. سعی کردم به خودم مسلط بشمو با جدیت گفتم:

- نمیخوام دوباره شکست بخوری دیوید. رو من حساب نکن برای من فقط یه مرد تو این دنیاست اونم جانه! من اگه جان رو نداشته باشم هیچ کس دیگه رو نمیخوام. بهتره اتفاق دیشب باعث سوءتفاهمت نشه، من سعی کردم درون تو رگه از از وجود جان رو پیدا کنم ولی تو صد درجه با اون تفاوت داری. تو نمیتونی حفره خالی قلب منو پر کنی دیوید. من برای برگردوندن جان حاضرم جونمم فدا کنم.

اخم هاش تو هم رفت و گفت:

- تو نیاز نیست به فکر احساس من باشی. حرفمو بهت زدم اگه نتونی برش گردونی من عقب نمیکشم.

سری به نشونه تاسف تکون دادم و از رو نرده پریدم. داد زدک

- هی کجا داری میری؟

- دنبال جان! بهت پیشنهاد میکنم دنبالم نیای.

- مگه میدونی کجاس؟

- میدونم کجا میتونم پیداش کنم. بهت اخطار میکنم دنبالم نیا چون اگه وجودتو حس کنه ظاهر نمیشه.

شروع به دویدن کردم، دلم نمیخواست کسی دنبالم بیاد، حتی جس هم تعقیبم نکرد. دلم میخواست بتونم یه بار از ته دل اشک بریزم...اشک بریزم و این غم سنگین از دلم خالی شه، غمی که اونقدر سنگین بود که مطمئنم می کرد اگه اشک هامو پس بگیرم حتی خون آشام بودن هم نمیتونه جلوی ریزش اشک هامو بگیره.

به غار رسیدم، بدن یخ زده جان از بین دیوارها بیرون اومد، کنارش نشستم و دست هامو روی دست های یخ زده اش کشیدم سرمو به پیشونی سردش چسبوندم و زمزمه کردم:

- میدونم نزدیکمی، میدونم صدامو میشنوی و منو میبینی ولی من نمیتونم ببینمت...خواهش میکنم بهم یه فرصت بده تا باهات حرف بزنم.... بزار برات توضیح بدم، من فراموشت نکردم...زیر قولم

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نزدم... من عاشقتم جان... این عشق اونقدر عمیقه که هیچ کسی نمیتونه ذره ای ازش کم کنه.... خواهش میکنم...بزار یه بار دیگه ببینمت، خواهش می کنم!

اثری از هیچ چیزی نبود نه صدایی نه حسی نه سایه ای. اینجا نزدیک ترین فاصله بین ما بود و اولین جایی که همو دیدیم...چرا نمیتونه ظاهر شه؟ شایدم نمیخواد؟

یه ساعتی نشستم و زیرلب اسمشو صدا کردم ولی کوهی از نا انیدی بود که روی دلم تلنبار می شد. قدم زنان از کوه دور شدم، اونقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم چطور به چشمه رسیدم، چشمه ای که شب ها با جان کنارش مینشستیم، کنار چشمه نشستم، کفش هامو از پا دراوردم و پاهامو داخل آب فرو کردن، خنکی آب هم از آتش قلبم کم نکرد. رو به فضای خالی فریاد زدم:

- جان.... عذابم نده...بهت نیاز دارم. مگه نگفتی هروقت بهت نیاز داشتهب اشم کنارمی؟ پس کجایی؟ الان که بهت نیاز دارم کجایی؟ ها؟ کجایی وقتی این همه بهت نیاز دارم؟ وقتی از نبودت دارم به مرز دیوانگی میرسم؟ نمیبینی بخاطرت دارم عذاب دنیا رو به جون میخرم؟ چطور میتونی تو این شرایط تنهام بزاری؟ وقتی اینقدر محتاجتم چطور میتونی تنهام بزاری؟

بغضی خشک روی گلوم سنگینی میکرد چشم هامو بستم و سرمو روی زانوهام گذاشتم هق هق خشکم فضای چشمه رو پر کرد، چشم هام میسوخت و سرخ می شد ولی اثری از اشک نبود.

با زجه فریاد زدم:

- حق نداری روتو ازم برگردونی میفهمی؟ حق نداری تنهام بزاری! حق نداری....!

صدای فریادم توی فضا پخش میشد...بالاتر از نامیدی هم حسی بود؟ حس میکردم صورتم از فشار داغ شده دست هامو داخل آب چشمه کردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم، به انعکاس چهره خیس خودم درون آب خیره شدم و داخل موج های لرزان سایه ای محو رو پشت سر خودم دیدم، سایه ای که محال بود با کسی اشتباه بگیرمش! جان برگشته بود....!

با ناباوری برگشتم عقب و به سایه ای تیره و مات خیره شدم سایه ای که این همه مدت در آرزوی دیدن چشم های بازش سر کرده بودم حالا کنارم با کمترین فاصله ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد. با صدایی به سردی یخ زمزمه کرد:

- نیاز نبود تا اینجا بیای.

- ج..ج..جان!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهم پشت کرد و عقب رفت، از ترس رفتنش بلند داد زدم:

- حق نداری بری! روتو برنگردون! اول بمون و حرف بزن بعد میتوین قضاوت کنی و بری!

- چیزی برای شنیدن نمونده...چیزی که باید میفهمیدم رو فهمیدم.

- نه نفهمیدی! تو نمیتونی درک کنی چون نمیدونی چقدر عذاب کشیدم و می کشم...هیچ کس نمیتونه درک کنه! من فقط دلم ارامشی میخواست که از بعد رفتنت حتی ذره ای هم نداشتمش....اون اتفاق یه اشتباه بود! فقط همین...

- گفتنش برای تو راحته!

با تعجب گفتم:

- چطور میتونی الان ظاهر بشی؟

- با تمرین. خیلی وقته دارم تمرین میکنم جاهایی که خاطرات بهتری دارم راحت تر ظاهر میشم. از دیشب که عصبی شدم راحت تر میتونم ظاهر شم البته مشخص نیست تا چند دقیقه دیگه بتونی منو ببینی چون یهو غیب میشم و تا برگردم چند ساعت طول میکشه.

- نه خواهش میکنم سعی کن بیشتر بمونی باید باهات حرف بزنم.

بی حرف با فاصله نشست کنار چشمه، سکوتش ازاردهنده بود بعد این همه مدت نشنیدن صداش الان شنیدن صدای بمش برام خیلی باارزش بود و میترسیدم به فاصله یک چشم بهم زدن از این رویا بیدار شم.

- منو نگاه کن.

عکس العملی نشون نداد. بلند تر گفتم:

- نگام کن.

چشم هاش بی حس روی صورتم چرخید. گفتم:

- بعد این همه مدت میخوای اینطوری باهام سرد باشی؟

- گرم بودن چه فایده ای برام داره؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- من رو قولم هستم!

- برام اهمیت نداره. نمیخوام رو قولت باشی. نمیخوام اینجا باشم! فقط داری عذابم میدی.

- من عذابت نمیدم! میخوام همونطور که قول دادم برت گردونم.

- نمیخوام برگردم. برگردم که بودنت با اون سگ رو ببینم؟

- من نامزدتم! مادرت بچه اتم! من عاشقتم! باید برای من برگردی...من با هیچکسی نیستم اینو بفهم!

- تو فقط یه خودخواهی که میخوای منو به زور به این دنیا وصل کنی.

با بهت بهش خیره شدم. زمزمه کردم:

- من اون شب بهت قول دادم. گفتم بهم اعتماد کن. بهم اعتماد نداری؟

- نمیدونم.

دستمو روی دست هاش گذاشتم با اینکه فشاری سنگین به دستم وارد شد ولی عقب نکشیدم، خودش دستشو کشید کنار و گفت:

- برگرد خونه.

- نه تا وقتی بهم اعتماد نکنی.

- میخوای من خوشحال باشم؟

- آره !

دستاشو دور صورتم گذاشت خنکای پوستش باعث درد صورتم میشد ولی سعی کردم خم به ابرو نیارم. سرشو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

- بزار برم. رهام کن.

قدم به قدم عقب رفت و منو تو سکوت و بهت تنها گذاشت میدیدم که داره کمرنگ میشه با همه وجود فریاد زدم:

- بهت ثابت میکنم! بهت ثابت میکنم که سرحرفم هستم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو فاصله یه پلک زدن دیگه اثری از سایه خیال من نبود. اونقدر فضا یهو ساکت شد که ترسیدم نکنه همه اینا فقط یه خواب بوده باشه. حرف هامو باور نمی کرد گرچه حق داشت. این مدت زیاد خودم نبودم. نمیدونم چطور ولی حس خودم بودن رو ندارم. چشم هامو رو هم فشردم و دست هامو مشت کردم عصبانیت و سرکشی بدون

هیچ کنترلی وجودم رو در برگردفته بود، عصبانیت از خودم، از دیوید از ارسلا و همه چیزای دیگه!

با عصبانیت شروع به قدم زدن کردم، از شدت خشم زیاد جای پاهام روی علفزار و گیاه های جنگل میسوخت و سیاه باقی میموند. باید یه قدم جدی بر میداشتم هرچی وقت کشی کردم کافیه. اورا روز به روز داره بزرگتر میشه و میدونم وقتی بزرگتر بشه جدا شدن ازش برام سخت تره. باید تصمیمو بگیرم.

در مقابل سوال های الکس مامان، پرفسور و حتی دیوید چیزی نگفتم. امشب شب مهمی بود باید همه فکر هامو برای آینده می کردم. آرورا روی تخت کنار خودم نشوندم و شروع به نوازشش کردمف کامل چشم هاشو باز میکرد وبا هوشیاری به من و حرکاتم لبخند میزد، عاشق چشم هاش بودم که به تازگی رگه هایی از آسمون رو در خودش نشون میداد. زمزمه کردم:

– میدونی خیلی دوستت دارم؟ بابات درک نمیکنه! نمیدونه به ما چی گذشته. حق داره من نباید اشتباه میکردم ولی قول میدم برش گردونم باشه؟ دوباره سه تایی یه خانواده میشیم. یه خانواده که همه حسرتش رو بخورن. باباتو برمیگردونم.

پیشونیشو بوسیدم، انگشت های کوچکش دور رشته ای از موهام پیچیده شد و خندید. خنده اش زندگی من بود و من بهانه ای برای زندگی داشتم بهانه ای که همه وجودم بود.

با لبخند و انرژی از جا بلند شدم و به سمت آینه رفتم، روی صندلی نشستم و مشغول شونه کردن موهام شدم. حسی مثل صاعقه درونم پیچید، حسی تاریک، سیاه بدون روشنایی انگار چشم هام کور شده باشه، دنیای پیش روم تاریک شد و محدود شد به من و تصویر آینه...تصویری از من ولی بی شباهت به من... خون سرخ و غلیظی از گوشه لب هام جاری بود و چشم هام.... رنگ چشم هام تاریک بود سیاهه سیاه و با برقی نقره ای...از ابی سیر چشم هام خبری نبود! تصویر توی آینه لبخند سردی بهم زد و با صدایی خشک و سرد گفت:

– تو خود مرگی!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست تصویرم در آینه از آینه بیرون اومد و صورتم رو با همه قدرت به اینه کوبید و انگار با تماس با آینه یکی شدیم...برای لحظه ای با همه وجود حسش کردم...قلبی سرد و تاریک بدون هیچ عشق و احساس و ماشین کشتاری رو حس کردم که حسش هم ترسناک بود. با جیغ بلندی به شدت به عقب کشیده شدم.... همه چی به حالت اول برگشته بود ولی اینه شکسته مقابلم زنگ خطری رو توی گوشم به صدا دراورد. آرورا از ترس گریه می کرد. به چشم هام توی آینه های تکه تکه شده خیره شدم برقی سیاه توی چشم هام درخشید و خاموش شد.

چند لحظه خیره به اینه موندم، خطای دید نبود دیگه اینو فهمیده بودم چیزایی کهب اورشون برام سخته خطای دید نیستن بلکه حقیقتی محضن که روز به روز بیشتر منو شوکه میکنن. دستی به صورتم کشیدم و چشم هامو مالیدم، نمیتونستم از این تصاویری که میبینم برای کسی تعریف کنم، وگرنه همه برنامه هام بهم میریزه. ولی قطعا باید رفتن پیش آلکن رو یه هفته عقب بندازم تا بیشتر بتونم روی خودم مسلط بشم.

هفته آینده با کابوس هایی ترسناک و تلخ مواجه بودم، کابوس هایی که انگار در بیداری وجودمو در بر میگرفت و اختیاز ذهنم از دستم خارج می شد، کابوس هایی که هربار فجیع تر، وحشیانه تر و بی رحمانه تر میشدند و من پایه ثابت تمام اون تاریکی های بی رحمانه بودم. از اون روز به بعد دیگه جان پیداش نشده بود و ته دلم به شدت دلم میخواست یه بار دیگه بتونم ببینمش.

توی این دو هفته و نیم که آز تولد آرورا می گذشت به اندازه ٦ ماه رشد کرده بود و بانمک تر شده بود به طوری که همه خانواده اونقدر سرگرمش شده بودند که گاهی حضور منو از یاد میبردن. فقط دیوید، جس و پرفسور مدام منو تحت نظر داشتن و موضوع عجیب این بود که جکسون ساکت تر شده بود و در سکوت فقط منو زیرنظر داشت.

هوا تاریک شده بود، همه خواب بودن، مامان آرورا رو تو اتاق خودش خوابونده بود. روی بالکن ایستادم و به فضای تاریک خیره شدم، از سر شب حسی بد مثل دلشوره به جونم افتاده بود و بی طاقت شده بودم. میتونستم صدای دیوید و الکس رو تو حیاط بشنوم ولی صداشون برام نامفهوم بود، صداهایی توی سرم باعث میشد نتونم درست بشنوم. حس کردم تصاویر جلوی چشم هام کمی تار شده و زمین زیرپام خالی میشه...چشم هامو با سرگیجه بستم و وارد حالتی شبیه بیهوشی شدم و فقط حس کردم زیر پام خالی شد و به چاله ای عمیق و تاریک فرو رفتم....چاله ای که انگار روی دیوارهاش تصاویری از من بود...تصاویری با حالت هایی منزجر کننده! تصاویری

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شبیه خاطره ای محو از من در حال قطع کردن سرهای مردم، یا دریدن بدن ها و خالی کردن خون تعداد زیادی از آدم ها با فجیع ترین روش ها!

با سردردی عجیب چشم هامو از هم باز کردم، محیط اطراف برام ناآشنا بود، سر گیجه ام کمتر شد، سرمو مالیدم چیزی در اعماق ذهنم تیر میکشید. با سستی از جا بلند شدم برای لحظه ای با دیدن محیط اطراف در حد مرگ شوکه شدم. حس کردم برقی ۲۲۰ ولتی با نهایت شدت به بدنم وصل شد. صد درصد توی خونه نبودم! تویه بار بودم! باری که تاحالا ندیده بودمش و اطرافم پر بود از....جسد!

دست هامو روی دهنم گذاشتم و تازه متوجه دست های خونیم شدم، به سرعت به سمت شیشه برگشتم و انعکاس خودم رو دیدم، من وسط انبوهی از جسد ایستاده بودم با لباس ها و دست هایی خونی و لب ها و دندون هایی که ازشون خون میچکید...

به سرعت به جسد ها خیره شدم و هرچی بیشتر جلو میرفتم وحشتم بیشتر میشد جای دندون هام تقریبا رو پوست تن همشون بود و کاش فقط خونشون رو خورده بودم! حقیقتی تلخ توی ذهنم روشن شد...تصاویر کابوس مانندی که از ذهنم گذشت کابوس نبودند! بلکه تنها خاطرات به جا مونده از چند ساعت اخیرم بودند که به صورت محو تو ذهنم به جا مونده بود.

با وحشت به دختر، پسرهای جوونی خیره شدم که با بدن های خونین اطراف بار افتاده بودند، حشت زده به سمت اتاق های دیگه بار دویدم توی هر اتاق دیوار ها با خون رنگین شده بودن و هیچ اتاقی خالی از جسد نبود و وضعیت بعضی از جسد ها اونقدر فجیع بود که حس کردم اگه توانشو داشتم تمام معدمو بالا می آوردم.

وارد اتاق نگهبانی شدم، نگهبان بیچاره با سری قطع شده کف زمین افتاده بود. دوربین ضبط رو روشن کردم و زمان رو به سه ساعت قبل برگردوندم.

از دیدن خودم وحشت کردم، منی که واقعا من نبودم! چشم هام تاریکه تاریک بود مثل تصویر اون آینه و فقط برقی نقره ای درون چشم هام میدرخشید. با خونسردی بی حدی وارد بار شدم و درهارو قفل کردم. نگاه ها روی من چرخید و دیدم چند پسر بهم متلک گفتند ولی با دیدن چشم هام همه ساکت شدند و عقب رفتند، گوشه ای نشستم و مشروبی سفارش دادم ولی وقتی سفارشی برام آورده نشد توی چشم هام شعله های آتش برپا شد و ظرف یک ساعت هیچ کدوم از آدم بار زنده نمونده بودن! صدای جیغ ها و فریاد مو به تنم سیخ کرد. نالیدم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– نه امکان نداره این من باشم! این من نستم! همش یه کابوسه وحشتناکه!

نمیدونستم چطور باید از شر بدن ها خلاص شم. چشم هامو بستم و اتشی تاریک از وجودم برخواست که همه بار رو در بر گرفت و اونقدر در مرکز آتش موندم تا مطمئن بشم هیچ جسدی سالم بیرون برده نمیشه. وحشت کرده بودم از خودم و از نیمه ای تاریک که داشت تسلط و برتری خودش رو به رخم می کشید!

با حسی از عذاب به آتش برافروخته شده خیره شدم....کاش اینم خواب بود...کاش کابوس بود...حرف های مامان تو سرم پیچید.

" ساوین فقط یک قدرت داشت و اونم آتش بود. ولی کم کم به تاریکی کشیده شد تزلزل روحی پیدا کرد. تو افسانه های خانوادگیمون میگن ساوین کم کم دچار کابوس شد و بعد از یه مدت کابوس ها رو توی بیداری میدید. هیچ کنترلی روی خودش نداشت. افکار سیاه دست از سرش بر نمیداشتن."

پس قطعا این شروع موج تاریکی بود که مامان

مامان در موردش بهم هشدار داده بود. از زمانی که برای جنگ با کریستین قدرت های تاریکم رو فعال کرده بودم میدونستم بلاخره یه روزی این تاریکی بیشترو بیشتر منو به سمت خودش میکشه و وسوسه ام میکنه اما هرگز فکر نمی کردم کارهایی انجامب دم که خارج از کنترل خودم هستن یا اینکه حتی یادم هم نیاد.

دستی به پیشونیم کشیدم باید قبل زیاد شدن این کابوس ها و تاریکی یه فکری می کردم. یاد تصاویر کشته شدن جان، الکس و اورا افتادم و دلهره وجودمو پر کرد میترسیدم ناخواسته و وقتی هوشیار نیستم بلایی سرشون بیارم. چطور از اینجا سر دراوردم که هیچکس حتی از نبودم هم باخبر نشد؟

حالا که میتونستم موج فعالیت های تاریکی وجودمرو حس کنم بیش از پیش نگران بودم و میدونستم اگه تسلیم این احساس بشم باید همه چیز رو فدا کنم و الان موقع چنین اتفاقی نبود. به سمت خونه دویدم و نمیدونم چطور مسافت به این زیادی رو تا خارج شهر اومده بودم وقتی به خونه رسیدم از ایوون رفتم بالا و خیالم راحت شد کسی متوجه نبودم نشده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- کجا بودی؟

یکه خوردم و چشم به سایه تاریک روی تخت دوختم، سایه ای مات و محو...سایه ای که خیلی دلم میخواست باز هم ظاهر شه و ببینمش. با لبخند کنارش نشستم و گفتم:

- برگشتی!

- مجبور شدم جس و دیوید دارن در به در دنبالت می گردن. جس بهم خبر داد، گفتم اینجا میمونم تا برگردی و بهشون خبر بدم.

پس نبودمو فهمیده بودن. به دروغ گفتم:

- رفته بودم قدم بزنم سرم درد می کرد.

با دلخوری نگاه عمیقی به قیافه ام انداخت و گفت:

- این دروغا رو واسه کسی بگو که تورو نشناسه و نتونه دروغ رو از نگاهت بخونه. کجا بودی؟

از چشم های تیز و هوشیارش چیزی پنهان نمیموند حتی الان هم که روح بود هنوز بهتر از هرکسی منو میشناخت آهی کشیدم و گفتم:

- نمیدونم.

- یعنی چی؟

- یعنی چشم باز کردم دیدم خارج از شهر هستم.

نیازی نبود همه واقعیت رو بگم نیمی ازش هم میگفتم کافی بود.

- خودت نفهمیدی چطور رفتی اونجا؟

- نه فقط میدونم گوشه جنگل افتاده بودم.

با لحنی ملتمس گفتم:

- جلوی جس و دیوید نگو! خواهش میکنم. نمیخوام مدام مثل نگهبان دنبالم بیان!

آهی کشید و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- فقط چون دلم نمیخواد اون سگ با این بهونه های بیخود فرصت کنه خودشو بهت بچسبونه باشه چیزی نمیگم. همون دروغ اولتو بگو.

لبخند زدم و گفتم:

- تو تنها کسی هستی که واقعا درکم میکنی. منو بخشیدی؟

- حرف بخشیدن نیست کت! حرف زندگیه! میخوای زندگیتو فدا کنی واسه چی؟ واسه منی که مرگ رو قبول کردم؟ میخوای ریسک کنی تا منو برگردونی؟ من نمیخوام بخاطر من جونتو به خطر بندازی! نمیخوام با ارسلا در بیوفتی! فقط خودت باش یه مادر خوب برای آرورا باش از من بگذر کت. من ارزش این همه عذاب رو ندارم. من با دیدن تقلاهای تو بیشتر عذاب میکشم خواهش میکنم، التماست می کنم عذابم نده. راحتم کن و زندگیتو از نو شروع کن. دیدن عذابت برای من مثل صدبار مردنه!

- بدون تو من زندگی ندارم! تو به زندگی من معنا دادی.

- تو آرورا رو داری. دوستایی داری که مراقبتن. حتی کسی که عاشقته. چرا میخوای همه رو فدای برگشتن من کنی؟

- چون تو از همشون برای من مهم تری.

- میتونی فراموشم کنی. همونطور که تونستی دیوید رو قبول کنی.

- من کسی رو قبول نکردم. اون اتفاق فقط یه اشتباه بود فقط تو موقعیت بدی بودم و نتونستم درست فکر کنم. فقط کاری که ذهنم فرمان داد رو پیروی کردم من میخواست درونش تورو پیدا کنم اما هیچکس نمیتونه جای تورو بگیره جان. باورم کن. اگه تو بهم باور داشته باشی از پس هرکاری بر میام.

- حرف من برات مهم نیست؟

- من از دستت نمیدم.

مصر بودنمو که دید فهمید نمیتونه نظرمو عوض کنه بلند شد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– من دوستت دارم کت ولی بودن کنارت رو به قیمت به خطر انداختنت نمیخوام مرگ رو ترجیح میدم به آسیب دیدنت. تا دیر نشده تا این تاریکی وجودتو پر نکرده کنار بکش و سعی کن از دستش خلاص شی...تو جاودانی با گذر زمان منو فراموش میکنی.

بلند شدم و رو به روی سایه اش ایستادم، نمیخواستم بیشتر از این بشنوم با یه حرکت لب هامو روی لب های سایه مانندش گذاشتم، گرچه نتونستم حسش کنم گرچه درد و فشاری شدید بهم وارد میشد اما همون درد هم برای من مثل تزریق آرامش بخشی بود که وجودمو آروم می کرد.
ازش فاصله گرفتم و گفتم:

– ازم نخواه ازت دست بکشم اگه دوستم داری نخواه.

دستشو با حالتی شبیه نوازش روی گونه ام کشید و پیشونیمو بوسید و وقتی چشم هامو باز کردم اثری ازش نبود. نیم ساعت گذشته بود که دیوید و جس رسیدن و مستقیم اومدن به اتاقم. از چشم های دیوید آتش میبارید با عصبانیت فریاد زد:

– کجا بودی کت؟ کجا بودی؟ مگه قرار نبود بدون ما جایی بری؟

– هیسس! الان همه رو بیدار میکنی!

– به جهنم که بیدار میشن! حرف بزن!

– حوصلتونو نداشتم با این تعقیب کردنای مداومتون دارین اعصابمو خورد میکنین! میخواستم تنها قدم بزنم...میخواستم جان رو ببینم حرفیه؟ از بس به من چسبیدین حاضر نمیشه بیاد پیشم! لازم داشتم باهاش حرف بزنم بدون حضور کسی که حرفامون رو گوش بده!

جس سرشو پایین انداخت و گفت:

– کافی بود به من میگفتی تا برات پیداش میکردم. من میتونم با یه روح دیگه ارتباط برقرار کنم.
بهش گفتم تو گم شدی و گفت دنبالت می گرده.

– پیدام کرد باهم حرف زدیم و بعد برگشتم خونه.

دیوید کلافه دست هاشو مشت کرد و میدونستم داره خودشو کنترل میکنه تا چیزی رو بهم نریزه.
دستشو با تهدید جلوی صورتم گرفت و گفت:

– یه بار دیگه بدون خبر جایی بری همه چیزو به پرفسور میگم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- داری تهدیدم میکنی؟

- تهدیدت نمیکنم میخوای تنها بری بیرونب اشه برو ولی قبلش بگو که ما مثل دیوونه ها کل شهر رو دنبالت نگردیم!

اینو گفتم و به حالت گرگ درومد و از بالکن پرید پایین. جس گفت:

- خیلی ترسیدیم کت. خودتم نمیدونی جقدر رفتارت عجیب شده.

- میدونم. ولی وقتی این جریانات تموم بشه همه چی درست میشه.

- دیوید خیلی نگرانت میشه. امروز داشت دیوونه میشد.

- مهم نیست. نمیخوام باعث شه ذهنم از جان منحرف شه.

- دیوید قلب مهربونی داره دقیقا برخلاف ظاهر خشنش. این روزا خیلی برات نگرانه.

- تو چرا اینقدر هوای دیوید رو داری؟

کاملا رنگ پریدگیش رو حس کردم.

- من هواشو ندارم.

- نگو که تو هم به این اخلاق خشنش علاقه پیدا کردی!

- کت من یه روحم قلبی برای تپیدن ندارم!

- دوست داشتن و عشق که قلب داشتن یا نداشتن حالیش نیست. الان قلب من مثل یه سنگ خشک شده ولی هنوز هم عشق و احساس دارم.

جس روی هوا شناور شد و گفت:

- نمیدون، ادم وقتی جسم نداشته باشه درک احساسات براش سخت میشه دیگه قلبی نیست که با بالارفتن ضربانش خجالت یا ذوق و علاقه رو حس کنی. همه چی یه جور پیچیده ایه.

به اسمون پر ستاره خیره شدم، چه با جسم و چه بی جسم همه ما درگیر مشکلاتی پیچیده بودیم که روز های خوشمون رو حروم می کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پرفسورمشغول بررسی وضعیت آرورا بود و مامان و بابا کاملا در نقش مادربزرگ پدر بزرگ خودشون فرو رفته بودن و مدام درحال رسیدگی به ارورا بودند. گرچه گاهی نگاه نگران مامان رو به خودم میدیدم. بابا پای تلویزیون نشسته بود و اخبار میدید. چشمم روی سرتیتر های مهم خبری خیره موند، گوینده داشت گزارش آتش سوزی بزرگی در محوطه خارجی شهر رو میداد و اعلام کرد نزدیک ۷۵ نفر توی این آتش سوزی کشته شدند و هیچ کس جون سالم به در نبرده.

حس کردم نفس هام سخت شد. نگاه سریعی به اعضای خانواده انداختم، انگار هیچ کدوم کوچکترین شکی به ارتباط این خبر با من نکرده بودن. مضطربانه دلم میخواست خودمو از جلوی چشمشون دور کنم. رو به ماریا گفتم:

- من میخوام هم یکم قدم بزنم هم شکار کنم باهام میای؟

ماریا لبخندی زد و گفت:

- اره عزیزم. بریم.

شکم ماریا حسابی جلو اومده بود و مدام درد داشت. با ماشین تا نزدیکی های جنگل رفتیم و مشغول قدم زدن شدیم. ماریا با ولع میوه های وحشی و ترش جنگلی رو میچید و میخورد و اونقدر این کار رو با ولع انجام میداد که منم هوس کردم ازشون بچشم. حالا مزه غذاهای انسانی برام یه حالت طبیعی درومده بود و میتونستم مزه ترش و ملس میوه هارو حس کنم و این برام لذت بخش بود. همونطور که قدم میزدیم گفتم:

- میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟

- اره بپرس

- دیوید چطوری گرگینه شده؟ برام تعریف نکردی.

- دیوید وقتی ۱۵ سالش بود تبدیل شد. خانوادش فقیر بودن پدرش و برادر هاش جیب بر بودن، پدرش به دیوید هم یاد داده بود چطوری جیب بری کنه، مادرشون مرده بود و فقط این سه تا پسر با پدرشون زندگی می کردن، خودش میگه پدرش فقط واسه پولی که بدست می اوردن بهشون اهمیت می داد در غیر اون صورت براش از یه کیسه زباله هم بی ارزش تر بودن، یه روز مریضی سختی گرفت و پدرش وقتی دید دیگه توان کار نداره و بیشتر باعث زیادش دن خرجشون میشه، چون فکر میکرد دیر یا زود بلاخره از اون بیماری شدید میمیره تو جنگل ولش کرد. دو روزی با

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وضعیت بد توی جنگل به سر برد تا اینکه یکی از اعضای گروه گرگینه های مهتاب تبدیلش کرد، ولی دیوید اهل زندگی گروهی نبود و نیمتونست با بقیه گرگینه ها بسازه برای همین تنها بودن رو انتخاب کرد و به انزوا و زندگی تنها رو برد و گرگینه ها هم ترکش کردن.

آهی کشیدم. چه زندگی سختی داشت انگار توی همه مراحل زندگی چیزی جز غم همراهش نبوده. گفتم:

- پس زندگی سختی داشت. در مورد بقیه زندگیش خودش برام حرف زده.

- دیوید خیلی سختی کشیده تا به اینجا رسیده کت.

سری تکون دادم و سعی کردم بحث رو عوض کنم.

- نگران زایمانت نیستی؟

- نه زیاد. فکر دنیا اومدن این کوچولویی که ۹ ماه منتظرشم خیلی برام شیرینه دل تو دلم نیست که زودتر به دنیا بیاد و تو بغل بگیرمش و عطر تنشو حس کنم.

- موافقم خیلی شیرینه. گرچه من خیلی نگران رشد غیر طبیعی آرورا هستم.

- نگران نباش. فک نمیکنم مشکل جدی باشه.

خندیدم و گفتم:

- مشکل اینه که من خیلی زود دارم مراحل بچگی کودکم رو از دست میدم

- در عوض زود از شر پوشک و این چیزا راحت میشی.

دوتایی باهم شروع به خندیدن کردیم، خیلی ناگهانی حسی بد وجودمو فرا گرفت، حسی پر از هجوم تاریکی. بادی سرد شروع به وزیدن کرد ناخودآگاه دست ماریا رو گرفتم و گفتم:

- صبر کن جلوتر نرو.

میتونستم تاریکی رو حس کنم و حضوری ناخوشایند حالت حمله به خودم گرفتم و رو به فضای تاریک جنگل فریاد زدم:

- به نفعته بیای بیرون! میدونم اینجایی! هرکی هستی بهتره خودتو نشون بدی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدایی به نرمی عسل از پشت گفت:

- از دیدن دوباره ات خوشحالم کت!

با شنیدن صدایی تا به این حد آشنا باعث شد با چهره ای که از شدت نفرت درهم رفته بود برگردم عقب. ارسلا با لباسی بلند و طلایی و چهره ای شاداب رو به روم ایستاده بود. از شدت زیبایی چهره اش نفس ماریا بند اومد زیرلب غریدم:

- چهره زیباشو نبین، باطنش مثل یه دندون پوسیده اس! کثیف و زشت!

ارسلا پوزخندی زد و گفت:

- میبینم از دیدار قبلیمون تا الان خیلی نظرت تغییر کرده!

- اون موقع کور بودم و باطنت رو نادیده گرفتم و نفهمیدم تو هرکاری رو فقط برای نفع خودت انجام میدی نه دیگران حتی برای رسیدن به خواسته ات پسرت رو هم فدا کردی.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- از اول هم اون پسر برام اهمیتی نداشت.

- هه انگار نه انگار پسر تو بود!

- پسر هیدس بود نه من! پسر من باید مثل خودم قدرتمند میشد تا انتقام مادرشو بگیره! نه مثل اون زالو مکنده!

اخم هامو تو هم کشیدم، راست میگفتم ارسلا آدمی نیست که به هیچکس جز خودش اهمیت بده. غریدم:

- اینجا چی میخوای؟

- اومدم مذاکره کنیم. شنیدم دنبالم میگشتی، گفتم کارتو راحت کنم و خودم بیام پیشت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نگو که اومدی اشک هامو پس بدی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدف کوچیکی رو از لباسش بیرون آورد و جلوم تکون داد، با چشم هایی ناباور به صدف حاوی اشک ها خیره شدم. چشم هامو ریز کردم و گفتم:

- اونقدر میشناسمت که بدونم تو هرگز به کسی جز خودت فکر نمیکنی پس مطمئن باش میونم از روی دلسوزی یا کمک اون اشک هارو برام نیاوردی. بگو چی میخوای؟

خندید و گفت:

- الحق که واقعا نواده خودمی. هوش بالایی داری گرچه زود اعتماد میکنی و همین همیشه باعث شکستت شده!

- برو سر اصل مطلب.

- همونطور که خودت میدونی من عاشق معامله هستم.

دندون هامو روی هم ساییدم و گفتم:

- در مقابل اون اشک ها چی میخوای؟

توی ذهنم آماده بودم اگه اسمی از آرورا برد با دندون هام سر از تنش جدا کنم. مکثی کرد و گفت:

- من این اشک هارو بهت میدم امادر ازاش یه چیزی میخوام.

- چی میخوای؟

- من فقط به چیزی لازم دارم که نیاز به فداکاری داره.

- اون روی منو بالا نیار حرفتو بزن. چی در ازای اون اشکای لعنتی میخوای؟

- تو رو!

چند لحظه با بهت خیره شدم به صورتش ولی هیچ اثری از شوخی نبود.

- منظورت چیه؟

- منظورم رو واضح گفتم.

اخم کردم و منتظر توضیح شدم. دورمون قدم زد و کفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- ببین من میخواستم از قدرت این اشک ها برای برگردوندن نیروی خودم استفاده کنم اما فهمیدم این زمانی ممکنه که سانترای مالک این اشک ها بهم بپیونده اونوقت من میتونم از قدرت تو قدرت بگیرم و نیروهام بهم برمیگردن.

- یعنی میخوای من باهات همکاری کنم؟

- اگه واضح بخوای بدونی میخوام تو هرچی اینجا داری رها کنی و همراه من بیای! جون و روح و قدرت مال من میشه و من میشم صاحب تو و قدرت هات! فقط در این صورته که میتونی اون پسره مسخره که عاشقش شدی رو نجات بدی در غیر این صورت بهتره باهاش خداحافظی کنی چون دیگه رنگ این اشک هارو هم نمیبینی.

دیوونه شده؟ واقعا فکر میکنه من چنین چیزی رو قبول میکنم؟ پیوستن به ارسلا؟ محاله! وقتی سکوتم رو دید گفت:

- تو قوی و نیرومندی، حتی نیرومندتر از ساوین! تو پتانسیل اهریمن شدن رو داری! نیروهای درونت واسه استفاده شدن دارن تقلا میکنن و چه بخوای یا نخوای بلاخره خودشون رو نشون میدن و اون موقعس که اختیارت رو از دست میدی و به همه حتی نزدیکانت هم حمله میکنی. این تاریکی کم کم تورو فرا میگیره اونقدر زیاد که دیگه چیزی از تو باقی نمیمونه و تبدیل میشی به موجودی وحشی! ولی اگه با من باشی یادت میدم چطور نزاری اونا تورو کنترل کنن بلکه خودت روی این تاریکی مسلط میشی و میتونی ازشون هرجور که من میخوام استفاده کنی!

- من هرگز حاضر نمیشم به تو ملحق شم.

- میل خودته من پیشنهادم رو گفتم هروقت تصمیمت عوض شد میتونی بیای سراغ من. ولی اینوبدون با وضعیت الانت زیاد دوام نمیاری و به زودی افسارت پاره میشه و اونوقت دیگه چیزی جلودارت نیست.

ماریا با پرخاش جلوی من ایتساد و گفتک

- راهتو بکش و برو. به وجودت نیازی نیست. ما نمیزاریم با این بهونه های مسخره کت رو با خودت ببری و ازش سواستفاده کنی.

ارسلا با تمسخر نگاهی از سرتا پا به ماریا انداخت گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– بنظرم تو بهتره بیشتر مراقب پسرت باشی تا کت! فکر نمیکنم اوضاع زیاد واسه اون کوچولو خوب باشه!

چشم های ماریا گرد شد و گفت:

– منظورت چیه؟

– تا اونجا که من میبینم اون بچه با یه طلسم محاصره شده.

چهره ماریا غرق تعجب شد ارسلا ادامه داد:

– بیچاره بدبخت. زندگی فلاکت باری خواهد داشت بخاطر تو و همسرت اون تا ابد محکوم به بدبختی خواهد شد.

رو به من کرد و گفت:

– منتظر روزی که خودت با میل و رغبت بیای و پیشنهادمو قبول کنی هستم. به زودی میبینمت کت!

صدای خنده اش تو فشا پیچید و توی نوری سبز ناپدید شد.

من و ماریا بهت زده سرجا خشک شده بودیم، و هرکدوم تو افکار خودمون سیر میکردیم. یعنی اون اشک ها بدون من براش فایده ای نداشته؟ می خواد به من مهار خودمو یاد بده تا بتونه کنترلم کنه و از قدرت هام سواستفاده کنه؟ چرا فکر میکنه من حاضر عروسک خیمه شب بازیه برنامه های تاریکش بشم؟ به جان فکر کردم... همه امیدم پیدا کردن ارسلا بود و حالا خودش با پای خودش آخرین راه حل برای پس گرفتن اشک هارو گفته بود. جنگ با ارسلا برای من به این سادگی امکان پذیر نبود... اون الهه ای با قدمت زیاد و ماهر و تجربه های بالا بوده و همینطور قبلا یه سانترا بوده بنابراین کاملا به نیروها و توانایی های من واقفه و نمیتونم غافلگیرش کنم. لعنت به این شانس...از طرفی قبول کردن پیشنهادش یعنی حماقت محض!

به ماریا خیره شدم که هنوز چهره اش درهم بود. آروم پرسیدم:

– تو چرا تو فکری؟

– دارم به حرفی که در مورد بچه زد فکر میکنم.

– حتما چرت گفته نگران نباش بچه مشکلی نداره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- احتمال اینکه مشکل داشته باشه زیاده!

پیشونیم چینی برداشت و با حالتی سوالی پرسیدم:

- چرا؟ مگه چی شده؟

- تو زیاد از زندگی ما گروه های گرگینه و قوانینمون خبر نداری. فقط روزی با کسی درگیر شدیم که فهمیدیم جادوگر بود و اون شب خیلی واضح به ما گفت طالع هر بچه ای که نطفه اش از پیوند مادوتا باشه تا ابد محکوم به بدبختی میشه و نمیتونه روی خوش آرامش رو ببینه.

- منظورت چیه؟

- به من گفت هر بچه ای داشته باشم رو نفرین کرده و من باور نکردم ولی با حرف الان ارسلا دلم به شور افتاد. نکنه حقیقت رو گفتهب اشه؟

دستشو گرفتم و گفتم:

- نگران نباش نمیزارم اتفاقی برای بچه بیوفته.

با نگرانی سری تکون داد. بهتر بود به سمت خونه برگردیم بقیه باید از این حرکت ارسلا باخبر میشدن مخصوصا دیوید!

به خونه که رسیدیم ماریا به آغوش درک پناه برد، لازم بود که تنها باهم صحبت کنن. همه چیز رو تعریف کردم میتونستم نگرانی رو توی صورت همه ببینم الکس با دندون هایی که از خشم به هم می سابیدشون گفت:

- اون چه غلطی کرده؟ این چه پیشنهاد مسخره ایه کهب هت داده؟ یعنی اونقدر احمقه که خودشو به خطر انداخته و تا اینجا اومده که چنین پیشنهادی بهت بده؟ فکر میکنه تو احمقی که قبول کنی؟

پرفسور که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

- اون خیلی امیدواره که کت باهاش همکاری کنه و نمیدونم چی باعث شده به این امید برسه اما کت تو نباید حتی به چنین احتمالی فکر هم کنی. میدونی چنین چیزی چقدر هم برای تو هم خانوادت و هم سایر مردم خطرناکه؟ ارسلا اهریمنی شرور بوده! درسته که از اول الهه بوده و توی سرزمین الهه ها زندگی میکرد ولی نفرت اونقدر غرقش کرد که از الهه به اهریمن تنزل کرد و همکاری شخصی با قدرت تو برای اون مثل اسلحه ای هسته و خطرناک میشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سری تکون دادم و گفتم:

- میدونم منم چنین تصمیمی نداشتم اما روی جنگ با ارسلا هم نمیتونم حساب کنم. اون قدرت های منو میشناسه و نمیتونم این ریسک رو بکنم از طرفی راهی هم برای پس گرفتن اشک ها به ذهنم نمیرسه و نمیدونم باید چیکار کنم.

پرفسور با ارامش گفت:

- بنظرت هنوز زمان خداحافظی با جان نرسیده؟ تو فرصت تشکیل یه زندگی رو داری. فقط باید به جان آرامش ببخشی. خودتم میدونی راه دیگه ای نمونده!

باور داشتم هیچ راه دیگه ای وجود نداره.

سرمو پایین انداختم و با دلی سنگین از غم به اتاق رفتم. هرجوری فکر میکردم نمیتونستم راه دیگه ای پیدا کنم.اروارا روی تخت نشسته بود و تقلا میکرد که چهاردست و پا بشه به رشد سریعش و لبخند قشنگش خیره شدم. چقدر جان دوست داشت بچه اش رو ببینه. چطور میتونستم از لذت دیدن بزرگ شدن دخترش محرومش کنم؟ چطور میتونستم چشممو رو احساساتم ببندم و اونو رها کنم...نمیتونستم کسی باشم که میزارم جان جلوی چشم هام نفس های آخرو بکشه.

- کت؟

جس مضطرب توی هوا پدیدار شد.

- چیه؟

- باید همین الان با من بیای؟

- چی شده؟

- اون میخواد تورو ببینه؟

چشم هامو تنگ کردم و پرسیدم:

- کی میخواد منو ببینه؟

مضطرب گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- هیدس همین الان منو احضار کرد و گفت هرچه زودتر باید تورو ببینه!

چشم هام گرد شد و گفتم:

- چی؟ همین الان؟

- هرچه زودتر باید تورو ببینه. به شدت عصبانیه.

- کجاست؟

- باید باهام بیای!

- صبر کن آرورا رو به دیوید بسپرم.

سر پنجره رفتم و دیوید رو صدا زدم به سرعت خودشو به اتاقم رسوند.

- چی شده؟

- میتونی چند ساعت مراقب ارورا باشی؟

- چی شده؟

- هیدس میخواد منو ببینه.

- چی؟؟؟؟؟

- من باید همین الان برم. تو نمیدونی وقتی عصبانی میشه چقدر وحشتناک میشه.

دیوید سری تکون داد و گفت:

- برو مراقب باش.

از روی بالکن پریدم پایین و دنبال جس شروع به دویدن کردم. از شهر خارج شدیم به پیچ و خم غار فردریک رسیدیم. جس کنار نقطه ای از پرتگاه ایستاد و گفت:

- اون پایین منتظرته و من اجازه اومدم ندارم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- میدونم. اون با من کار داره تو نباید قاطی بشی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سری تکون داد و محو شد. چشم هامو بستم و بدون تردید پریدم پایین. انتهای دره نرم روی پاهام فرو اومدم. بین سنگ ها ادامنه دیواره دره رو ادامه دادم و به سمت تاریک ترین بخش رفتم . اونطور که من هیدس رو میشناختم میدونستم به این راحتی وسط روز ظاهر نمیشه. با صدای بلند گفتم:

– من اینجام! همونطور که خواستی اومدم تا باهم حرف بزنیم!

سایهای تاریک از بین سایه روشن دیواره ها بیرون اومد. چهره اش برخلاف دفعه پیش اروم و خونسرد نبود خشمی شدید توی چهره اش شعله ور بود. با قدم هایی بلند خودشو به من رسوند و محکم به دیواره سنگی کوبیدم. با خشم گفت:

– توبا خودت چه فکری کردی ها؟ به چه جراتی بزرگترین اهریمن دنیا رو از زندان سریش آزاد کردی؟

سعی کردم حلقه دستاش از دور گردنم رو کم کنم و گفتمک

– من نمیدونستم ارسلا همون سانترابیه که شماها زندانیش کرده بودین! من فقط بخاطر مبادله رفتم دیدنش.

– تو یه احمق به تمام معنایی!

– چی شده اومدی سراغ من!

– فهمیدم ارسلا از مخفیگاهش بیرون اومده و به تو سر زده.

– یعنی شما هم نمیدونین کجاست؟

– نه حتی منم نمیدونم . اونقدر زیرک هست که به راحتی نشه پیداش کرد.

– خب چرا با خدایان دیگه متهد نمیشی و دوباره گیرش نمیندازی؟

– فکر میکنی به همین آسونیه؟ یا اینکه من اونقدر بیکارم که مشغول رسیدگی به خرابکاری های انسان ها بشم؟

– پس چه دلیلی داره که اومدی اینجا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- برادرانم فهمیدن تو باعث آزادی ارسلا شدی و میدونن پسر منم توی این ماجرا نقش داشته اونقدر خشمگین بودن که میخواستن تو و خانوادت و من رو به مجازات برسونن، اما حس کردن به تو برای به دام انداختن ارسلا نیاز دارن! پس بهتره هرچه زودتر گندی که زدی رو جبران کنی.

- من چه کاری در برابر الهه ای اهریمنی با طول عمری طولانی و پر از تجربه میتونم انجام بدم؟

- این دیگه به خودت مربوط میشه. زندگی همه انسان های این زمین توی دست توئه میتونی به راحتی بدیش دست ارسلا و نابودشون کنی یا اینکه برای از بین بردنش کمکمون کنی.

- اونوقت این وسط چی به من میرسه؟

- تو اون اشک هارو بدست میاری و میتونی کسی که میخوای رو نجات بدی.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

- میدونی ارسلا به من چه پیشنهادی داده؟

- اره

- اونوقت همکاری من باهاش چطور ممکنه باعث جلوگیری از کشته شدن مردم بشه؟ اگه من خواسته اش رو انجام بدم، اون به راحتی میتونه از انرژی من سواستفاده کنه و به همه خواسته هاش برسه.

- میدونم و این دیگه بستگی به توانایی تو داره.

- من اصلا متوجه منظورت نمیشم بهتره منو بزاری زمین و درست حسابی باهم حرف بزنیم.

دستشو از دور گردنم برداشت و عقب رفت و گفت:

- تا اونجا که میدونم توانایی بالایی از نظر قدرتی داری، همینطور هم میدونم ارسلا بی نهایت بهت نیاز داره. اگه بتونی خودتو بهش نزدیک کنی به راحتی میتونی شکستش بدی. فقط افیه نقطه ضعفشو پیدا کنی و بفهمی چطور میتونی بهش اسیب برسونی. همونطور که تونستی سلاحی برای گشتن فردریک پیدا کنی و به نقطه ضعفش دست پیدا کردی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اونوقت چرا باید تا این حد جونمو به خطر بندازم و از زندگی و همه چیزم دست بکشم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- چون در غیر این صورت خدایان دیگه بلایی به سر خودت و خانوادت میارن که پشیمون شی. مخصوصا دختر کوچیکت که فکر میکنم خیلی برات اهمیت داشته باشه.

لب هام از نفرت جمع شد و گفتم:

- پست فطرت!

- به نفعته پیشنهاد منو قبول کنی.

چشم هامو بستمو شقیقه هامو فشار دادم. از طرفی کینه هیدس و برادراش میتونست خطر بزرگی برای خانوادم باشه و از طرف دیگه نمیتونستم از همه چی دل بکنم و با ارسلا متحد بشم حتی اگه همه اینا فقط در حد نقش بازی کردن باشه. یاد جان افتادم و بقیه اعضای خانواده...نمیتونستم همه رو به خطر بندازم. این اشتباهی بود که خودم با حماقتم مرتکبش شده بود... خودمم باید درستش میکردم ولی نمیشد به همین راحتی با هیدس موافقت کنم. فقط یه راه مونده بود. مصمم گفتم:

- تحت یه شرایط این کارو انجام میدم باید برام کاری کنی.

- امیدوارم برگشت اون پسره رو از من نخوای. چون هنوز نمرده و روحش معلق و من توانایی برگردوندنش به جسمش رو ندارم و از طرفی اگه مرده باشه هم چون یه بار نجاتتون دادم و از دنیای مردگان اجازه خروج بهتون دادم برای بار دوم ممکن نیست بشه خارج شه.

- میدونم منم نمیخواستم چنین درخواستی کنم.

- پس چی میخوای؟

- من کاری که خواستی انجام میدم اما جس رو برگردون.

چشم هاشو ریز کرد و گفت:

- میدونی برگردوندن بدن متلاشی شده جس چه کار سختیه؟

- بس کن هیدس مطمئنم این کار براتب ه سادگی آب خوردنه! تو خدای دنیای مردگانی! میخوای بگی اینقدر توانایی نداری؟

- از کجا بدونم رو حرفت میمونی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- همونطور که دفعه پیش رو حرفم موندم یادت رفته؟

- من تضمین میخوام!

- میدونی که هر زمان بخوای میتونی روح من و جس رو پس بگیری درسته؟ ولی من زمان لازم دارم هرچقدر که لازم بشه میفهمی؟

- یعنی چی؟

- یعنی جلب اعتماد ارسلا به این اسونی که میگی نیست شاید مدت ها طول بکشه.

- میدونی که زمان برای ما با زمان برای شما فرق داره. پس هرچقدر زمان لازم داری میتوین داشته باشی ولی یادت نره باید این مشکل رو حل کنی!

- حلش میکنم هرطوری که شده حلش میکنم.

هیدس سری تکون داد و گفت:

- جس در مقابل ارسلا!

دستشو به سمتم گرفت و مثل دفعه پیش با گرفتن دستش پیمانی قوی بین ما بسته شد. هیدس ناپدید شد. حالا باید به فکر یه راه فرار میوفتادم. اگه دینم به جس ادا می شد اونوقت میتونستم با خیال راحت به بقیه چیزا برسم. اما حق جس مرگ و عذاب نبوده و نیست و نمیتونم بزارم حالا که فرصت نجاتشو دارم این فرصت از دست بره.

به خونه برگشتم، میتونستم هیاهو و شلوغی خونه رو حس کنم. هیدس به قولش عمل کرده بود میدونستم براش به سادگی آب خوردنه! با لبخند درو باز کردم و ثانیه ای بعد جسمی سنگین بهم برخورد کرد و محکم منو فشرد.

چقدر خوب بود دوباره دیدن موهای پرپشت و قرمزش و صورت کک مکی و سفیدش و لمس پوستش بدون فشار و درد. محکم به خودم فشردمش و گفتم:

- به زندگی خوش اومدی جس.

- ممنونم کت. نیمدونم چطور میتونم ازت تشکر کنم. باورم نمیشه واقعا باورم نمیشه که میتونم یه بار دیگه لمس شدن رو احساس کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میتونستم بهت و تعجب همه رو حس کنم هیچکس درک نمیکرد چطور این اتفاق افتاده تنها کسی که چشم هاش برق خشم داشت پرفسور بود. همیشه باهوش بود و تیز! توجهم رو به جس دادم که هیچ فرقی با اخرین باری که وقتی زنده بود دیده بودمش نداشت.دلم به شدت براش تنگ شده بود و حالا که سالم میدیدمش حس سبکی و راحتی داشتم دینم به یکی از افرادی که بهش مدیون بودم رو ادا کرده بودم حالا نوبت بقیه چیزا بود مدت ها بود این عذاب وجدان داشت مثل خوره مغزم رو میخورد و حالا راحت شده بودم. پرفسور با صدای خشکی گفت:

- چطور این کارو کردی کت؟ بهتره حقیقت رو بدون دروغ بگی. چی به هیدس گفتی که چنین کاری رو برات انجام داده؟

- به هیدس قول دادم ارسلا رو به دام بندازم.

مامان نالید:

- کت! تو از پس این کار برنمیای!

ایان با حالتی جدی که کمتر ازش دیده بودم گفت:

- کت این چیزا دیگه شوخی نیست. اینا انسان هایی مثل فردریک و کستینس نیستن! تو داری بین اهریمنی بزرگ و خدایانی مثل هیدس دخالت میکنی! میدونی این چقدر خطرناکه.

- میدونم ایان. ولی من باعث ازادی ارسلا از زندان ساخته هیدس شدم و الان اون دیگه اجازه دخالت رو نداره! چون بقیه برادرانش فهمیدن پسرش توی این ماجراها دست داشته اجازه هرکاری رو ازش گرفتن و حالا از من بخاطر اشتباهم خشمگینن. از طرفی قوانینشون بهشون اجازه نمیده کسی رو مستقیما نابود کنن بنابراین به کمک من نیاز دارن. کسی که برای مبارزه با ارسلا همسطحش باشه!

دیوید با عصبانیت گفت:

- بازم سرخود و بدون مشورت عمل کردی. اجازه چنین ریسکی رو نداری کت.

- دیگه نمیتونم زیر قولم با هیدس بزنم اون یه پیمان جاودان بوده در صورتی سرپیچی ازش روح من و جس متعلق به هیدس میشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای نفس های حبش شده اتاق رو پر کرد و دست های جس توی دستم یخ زدند. با چشمانی اشکی گفت:

- چرا چنین ریسکی رو کردی کت؟

- اینو بهت مدیون بودم. مدیون اینکه جای اینکه ازم متنفر بشی اونقدر دلت بزرگ بود که بهم کمک کردی و بارها نجاتم دادی.

رو به اعضای حاضر تو اتاق کردم و گفتم:

- وسایلتون رو جمع کنین باید برای حرکت به سمت جنگل ممنوعه آماده بشیم.

بابا با نگرانی گفت:

- چطور فکر میکنی همه ما اونجا جامون امن خواه بود؟

- دیواره دفاعی دور جنگل ممنوعه ساخته آلکن هست هیچکس با نیات تاریک و درونی اهریمنی توان ورود به جنگل رو نداره برای همین امن ترین پناهگاه برای ساوین بود. اونجا خیالم راحت میشه که شما در امنیت هستین.

- کی حرکت میکنیم؟

- پس فردا شبانه حرکت میکنیم. ایان الکس شما جان رو بیارین اینجا و آماده اش کنین باید جوری ببریمش که کسی متوجه نشه.

هر دو سری تکون دادن و از اتاق خارج شدن. آرورا رو در آغوش گرفتم و داخل باغ شدم. زمزمه کردم:

- میدونی مامانی باید یه مدت زیادی تنهات بزاره. گرچه دلم نمیاد خودمم نمیدونم باید چیکار کنم...از طرفی دلم نمیاد ترکت کنم و از طرفی مجبورم...

دست هاش دور مچم حلقه شد و پروانه هایی طلایی از کف دست هاش بیرون اومدند و دور من شروع به چرخیدن کردن. ناخودآگاه لبخند روی لب هام نشست و گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– هنوزمیتونی اینکارو کنی! خیلی قشنگه. حس میکردم با وجود این پروانه ها راحجت تر میتونم با آرورا ارتباط برقرار کنم میتونستم دلتنگی و ترس از حرف هامو درونش حس کنم. گونه اشو بوسیدم و گفتم:

– تو هم مثل من میخوای بابا برگرده مگه نه؟ پس باید یکم تحمل کنی باشه؟

با صدایی بچه گونه گفت:

– ماما....!

برای لحظه ای حس کردم شنواییم دچجار مشکل شده. با جدیت تو چهره اش خیره شدم و گفتمک

– یه بار دیگه بگو!

– ماما....

تابه حال حسی به این شیرینی رو تجربه نکرده بودم...شنیدم اولین حرف از دخترم و شنیدن اینکه اولین کلمه اش اسم من بود حسی بی نظیر داشت. حس میکردم دنیا رو بهم دادن محکم تو بغلم فشردمش و صورت کوچکش رو غرق بوسه کردم. چطور باید از شیرین ترین و عزیزترین زندگیم جدا می شدم؟

دو روز مثل برق و باد گذشت و برای من چقدر لذت بخش بود اینکه می دیدم جس چقدر از برگشتن به زندگی لذت می بره. نشاطی که توی صورتش بود باعث خوشحالیم می شد و می دونستم فقط میتونم روی اون و دیوید حساب کنم. بودنش با من توی سفر خیلی مهم بود. این دو شب برام پر از احساسات بد و تاریک بود، بیشتر از قبل میتونستم هجوم تاریکی رو درونم احساس کنم که برای فوران و به دست گرفتن کنترل من بی تابی می کردند و من با نهایت وجودم سعی میکردم این احساسات رو پس بزنم. نمی خواستم اتفاقی بیوفته که همه برنامه های منو بهم بریزه. باید با آلکن صحبت می کردم شاید اون میتونست بهم راه حلی رو نشون بده که بتونم از پس مشکلات بر بیام. وقت تلف کردن جایز نبود.

خبری از روح جان نبود. نمی تونستم پیداش کنم، شایدم اون نمی خواست نزدیکم باشه. وسایل آرورا رو جمع کرده بودم. با سرعت گله و خون آشام بودن من میتونستیم زودتر از قبل به جنگل ممنوعه برسیم مخصوصا که راه رو بلد بودیم و قبلا همه موانع از بین رفته بودن بنابراین مطمئن

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بودیم قرار نیست با موجود عجیب غریبی مواجه شیم. فقط موضوع پایین بودن سرعت مامان، بابا، کایرا و جس و پرفسور بود که انسان بودن و توانایی مارو نداشتند.

الکس و ایان بدن جان رو طوری بسته بندی کرده بودن که راحت میشد از دید پنهانش کرد. با وسیله اهدایی آلکن اسب های آتشین رو احضار کردم... ۵ اسب برای ۵ انسانی که همراهمون بودن .... بقیه ما میتونستیم همراه اسب ها بدویم.

وقتی اسب های آتشین با شعله های درخشان و خوش رنگشون جلوی ما ظاهر شدن به وضوح ترس و وحشت رو تو صورت مامان و بابا دیدم! یاد خودم افتادم وقتی اولین بار فهمیدم چیزهایی که فقط فکر میکنیم زاییده تخیلمون هستن ممکنه چقدر واقعی باشن، چقدر ترسیده بودم. مامان از سوار شدن روی اسبی که از تنش آتش بیرون میزد می ترسید و میدونستم بابا هم فقط داره حفظ ظاهر میکنه. دست های مامان رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- مطمئن باش آسیبی بهت نمیرسه به من اعتماد کن. این سریع ترین راه برای رسیدنب ه امنیته. هرچی بیشتر وقت تلف کنیم شماها چون نقطه ضعف من هستین بیشتر از طرف ارسلا مورد تهدید قرار می گیرین.

مامان درحالی که سعی می کرد به وحشت خودش مسلط باشه سریع تکون داد و کمکش کردم بر پشت اسب بشینه. وقتی چند لحظه پشتش نشست و دید آتش به سوار اسب آسیبی نمیزنه آروم تر شد.

آرورا جاش توی آغوش من بود و دلم نمی خواست اصلا از خودم جداش کنم و پرفسور هم از دیدن چیزهای عجیب و جدید غرق در شگفتی بود. این وسط تنها کسی که اخمو تر و عبوس تر از قبل به نظر میرسید دیوید بود.

وقتی همه آماده حرکت شدند جلوی دیگران قرار گرفتم و با صدای بلند گفتم:

- گرگینه ها و الکس و کایرا که قبلاب ا منب ودند میدونن چنین سفری چه خطرهایی داره! اما شماهایی که اولین باره با من همراه میشین پس باید به یه سری چیزا توجه کنین. جنگل پر از خطرات ناگهانیه! هر لحظه باید انتظار داشته باشین از طرف موجوداتی عجیب و افسانه ای مورد حمله قرار بگیریم! پس به هیچ چیزی اعتماد نکنین، به هیچ عنوان از گروه جدا نشیشن! هرچیز عجیبی دیدین سریع به من یا گرگینه ها خبر بدین! و اینکه اگه حمله ای صورت گرفت فقط سعی کنین خودتون رو دور کنین و اونارو بسپرین به ما!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همه با نگرانی سرشون رو به نشونه متوجه شدن تکون دادن. رو به گله گفتم:

- آروم تر از قبل حرکت میکنیم چون بقیه عادت به چنین سفرهایی ندارن شب یه جا کمپ میزنیم و استراحت می کنیم.

وقتی دیدم همه آماده هستن با صدای بلند گفتم:

- حرکت می کنیم!

اسب ها با سرعتی خیلی بالا میدویدند و ما هم کنارشون همراهیشون می کردیم، آرورا مدام با صدای بچگانه اش شدت هیجان می خندید و قهقهه میزد که باعث میشد منم با سرخوشی لبخند بزنم، همه چیز براش جالب و عجیب بود و چشم های خوش رنگش مدام از اینسو به اون سو می رفت و سعی می کرد از همه چیز سردر بیاره. مامان و بابا هنوز هم با وحشت محکم به اسب ها چسبیده بودند. جس بدون ذره ای نگرانی همراهیمون می کرد و میتونستم حس کنم کاملا برای همراهی من و جنگیدن کنار من آمادس.

تا شب میزانی از راه رو با اسب ها رفتیم نمی خواستم توی روز اول بقیه زیاد اذیت بشن اونا مثل ما عادت به این مسیرهای طولانی وبا این سرعت نداشتن. هوا که تاریک شد اردو زدیم و الکس و ایان به کمک دیوید چادر هارو زدن. مامان که از اسب پیاده شد چهره اش مثل گچ سفید شده بود، بابا هم دست کمی ازش نداشت. پرفسور بهتر از بقیه بود و بنظر میومد از دیدن چیزهای عجیب با چشم های خودش خیلی راضی تره تا اینکه توی دفتر بشینه و فقط شنونده باشه. آرورا بیشتر از همه از این سفر هیجان زده بود، میتونستم نشاط و ذوقش رو حس کنم چون دفعه های قبل نوزادی در بطنم بیشتر نبود و نمیتونست از ماجراجویی و سفر لذتی ببره و الان همه چی براش تازگی داشت و ذوقش رو با پروانه های آشفته ای که که ازش بیرون میومدن نشون میداد.

وقتی چادرها برپا شد بچه ها چند دسته شدن. مامان و بابا تو یه چادر رفتن، گله گرگینه ها به علاوه پرفسور تو یه چادر دیگه، ماریا و کایرا و من و آرورا تو یه چادر. قرار شد مردها نوبتی نگهبانی بدن، دیوید و ایان برای دور اول داوطلب شدن و الکس و درک برای دور دوم.

آرورا رو اونقدر تو آغوشم تکون دادم که خوابش برد. به چهره معصوم و خوابش خیره شدم و دلم برای ضعف رفت، لب های کوچک و برآمده اش به سرخی گل های رز بود و پوستش به سفیدی برف.پیشونیشو آروم بوسیدم و عطر تنشو با همه وجود به مشام کشیدم و چقدر خوشحال بودم از اینکه جای وسوسه شدن با عطر خونش، از عطر پوست کودکانه اش غرق لذت میشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از چادر بیرون اومدم، دیوید و ایان دور آتش کوچکی کنار هم نشسته بودم و با چشم هایی هوشیار جنگل تاریک رو زیر نظر داشتن. لبخند روی لب هام نشست با وجود نگهبان هایی مثل اینا هیچ ترسی به دلم نمیوفتاد. قدم زنان از چادرها دور شدم و یاد ماجراجویی که با الکس داشتم افتادم، چقدر بخاطر انسان بودنم می ترسیدم! و الان دقیقا همونطوری بودم که می خواستم...خون آشامی با قدرت های زیاد اونقدر زیاد که بتونم راحت از خودم محافظت کنم. روی چمن دراز کشیدم و به آسمان صاف بالای سرم خیره شدم...ستاره های درخشان توی زمینه تاریک آسمون می درخشیدند و ماه بزرگ توی نقطه اوج خودش خودنمایی می کرد. چقدر این تصویر شبیه حال الان من بود، آسمون تاریک من بودم و ماه آرورا که مثل روشنایی در دل تاریکی می درخشید و ستاره ها هم دوستانی بودند که از همراهی من با اوج تاریکی و خطر هم دست بر نمی داشتند.

صدای خش خشی از بین درخت های جنگل توجهمو جلب کرد، گوش های تیزم تونستن حرکتی رو از فاصله ای نه چندان دور حس کنند ناخودآگاه نیمخیز شدم. صدای ضربان قلبی نامنظم و کند و صدای فش فشی ملایم.

دوباره دراز کشیدم، جنگل پر بود از حیوانات وحشی که قطعا مارها هم جزئی ازشون بودند. چشمهامو بستم و به نواهای اطراف گوش سپردم، به جیرجیرکی که از درخت های نزدیک صدا میداد و به جغدی که ازدرختی مرتفع هوهو می کرد، صدای فش فش رفته رفته دور و دورتر میشد، میتونستم صدای قورباغه هارو از برکه ای نزدیک بشنوم و صدای چک چک قطرات آب.

زیرلب زمزمه کردم:

- جان کاش میتونستی اینجا باشی. کاش میتونستی همراه من به جنگل ممنوعه بیای. جسمت با ماست ولی نمیدونم روحت کجا سرگردون شده؟ خواهش میکنم باز هم خودتو بهم نشون بده.

با صدای بلند جیغی زنانه از جا پریدم. صدا دقیقا از جایی میومد که ما چادر زده بودیم. هراسان پریدم و شروع به دویدن کردم صدای جیغ قطع نمی شد و به دنبالش صدای همهمه های بلندی که نشون از بیدار شدن اعضای گروه میداد. دلشوره ای شدید بی تابم کرد. به چادر ها که رسیدم نگاهم روی پهلوی نیش خورده ماریا خیره موند و جیغ های بلند کایرا.

تن ماریا میلرزید و وقتی چشمش به من افتاد با نفس هایی که قطع و وصل می شد گفت:

- برو دنبالش...برو...آرورا رو...آرورا رو برده!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چند لحظه مات به ماریا خیره شدم تا جملاتش توی ذهنم تکرار شه و درک کنم چی گفته.

نگاهم روی صورت های وحشت زده اطراف خیره موند و توی چند ثانیه انگار توسنتم درک کنم. آرورا!

بدون لحظه ای صبر شروع به دویدن کردم و حتی منتظر نموندم حرف دیگه ای رو بشنوم. با نهایت سرعت میدویدم، با توجه به جای نیش روی پهلوی ماریا و صدای فش فش هایی که شنیده بودم..باید یه مار باشه ولی چطور یه مار میتونه یه بچه رو با خودش ببره؟ برای لحظه ای از تصور اینکه آرورا رو تا الان بلیعیده باشه تنم لرزید ، رد خزنده ای که از پشت چادر اومده بود و دوباره فرار کرده بود رو دنبال کردم چیزی که عجیب بود این مورد بود که رد خزنده خیلی وسیع تر از مارهای عادی بود.می توسنتم صدای فش فشی رو که زیاد دور نبود رو بشنوم و متعاقب اون صدای گریه های آرورا رو می شنیدم، قلبم برای دخترم بی تابی می کرد و چقدر سخت بود دونستن اینکه اون توی چنگال یه موجود وحشی و تو قلب خطره و من ازش فاصله دارم. اگه اتفاقی براش میوفتاد بی برو برگرد میمردم. جون من بسته به جون دخترم بود!

اونقدر سرعت زیاد شده بود که محیط اطراف مثل سایه ای محو به چشم می رسید. بلاخره تونستم دم مار رو ببینم که با سرعت روی زمین می خزید، با چند جهش از درخت ها بالا رفتم و از بالا شروع به تعقیبش کردم کم کم که جلوتر رسیدم از دیدن پیکره مار خشکم زد. موجودی که آرورا رو گرفته بود نیمه بالایی بدنش زن و نیمه پایینی مار بود و آرورا رو با دست هاش محکم گرفته بود و میتونستم از همون فاصله زبون دوشاخه و نیش هاشو ببینم.

زیرلب زمزمه کردم:

- تو این موقعیت لامیا رو کم داشتیم!

با یه جهش بزرگ خودمو رسوندم جلوش و نیش هامو بیرون آوردم و گفتم:

- بچمو پس بده!

فس فسی کرد و گفت:

- باید به همین خیال بمونی!

- باور کن دلت نمیخواد سر به سر من بزاری لامیا!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- میبینم که منو میشناسی بنابرای باید بدونی نمیتونی با من در بیوفتی.

- تا زمانی که پای بچم وسط باشه هرکاری لازمه میکنم.

- توانایی مقابله با منو داری؟

نگاهی به آرورا انداختم که از گریه صورتش سرخ شده بود، شاید اگه در مقابل موجودی ساده تر بود میتونست با نیروی درونش از خودش محافظت کنه ولی لامیا چیزی نبود که آرورای چند ماهه بتونه از پسش بر بیاد... اهریمنی باستانی فراتر از توانایی های دختر کوچک بود...پروانه های طلایی بی هدف از دست هاش برای دفاع بیرون میومدن و در مقابله با لامیا نابود می شدند.

با لحن تهدید آمیز گفتم:

- به نفعته بچه رو بهم پس بدی.

زبون دوشاخه اش رو روی لب های سرخش کشید و ناخون های زمختشو روی پوست تن آرورا کشید و گفت:

- واقعا انتظار داری از چنین طعمه شیرین و آبداری چشم پوشی کنم؟ میدونی قدرت درونیش چقدر باعث خوش طعم شدن گوشت و خونش شده؟ نه...نمیتونم شکار امشبمو ول کنم...اینطور شکار ها کم پیش میان!

می ترسیدم بهش حمله کنم و آرورا اسیبی ببینه! گفتم:

- برای بردنش باید از رو نعش من رد شی!

- با کمال میل این کارو میکنم!

دمش رو دور آرورا حلقه کرد و عقب نگهش داشت و به من حمله کرد. جا خالی دادم و از پشت پریدم رو کمرش دستامو دور گردنش حلقه کردم و شروع به فشار دادن کردم، با یه حرکت منو از پشتش پایین انداخت و خودش اومد روی من، پوست سرد و لیز تنش چندش اور بود. س=دست هاشو دور فکم حلقه کرد و با همه توانش فشار داد حس کردم فکم در رفت، درد شدیدی توی دندون هام پیچید، لگدی به زیر شکمش زدم و انداختمش، با همه قدرتم به پوست سردش جنگ انداختم ناخن هام تا انتها وارد گوشتش شد و فریاد دردش به هوا رفت، به سمت کتفم حمله کرد و دندون های زهر آگینشو وارد کتفم کرد، زهری مثل مذاب داغ وارد بدنم شد، فریادم فضا رو پر کرد،

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تنم دچار رعشه ای شدید شد، موجودی افسانه ای با زهری جادویی! حتی بدنم منم با وجود مقاو.متش به درد و فشار افتاده بود. دستمو روی کتفم فشار میدادم و مثل تشنج کرده ها میلرزیدم. لامیا از فرصت استفاده کرد و شروع به رفتن کرد و میتوسنتم چشم های خیس از اشک آرورا رو ببینم که خیره به من بودند و صدای ماما گفتن و گریه اش بند نمیومد، قلب دخترم از وحشت به شدت تند میزد و میتونستم ترسش رو با تک تک سلول های بدنم حس کنم. با وجود درد شدیدی که از زهر توی تنم میپیچید و سلول به سلولم رو به آتش می کشید روی چهار دست و پا ایستادم، اشک های آرورا مثل خنجری بود که به قلبم فرو می رفت، خشم وجودمو پر کرد و درونم آتشی بزرگ از تاریکی شعله میکشید.

هیچکس...هیچکس اجازه نداره به دخترم کوچکترین آسیبی برسونه!...هیچکس! با آخرین قوه توانم درد رو عقب روندم و از جا بلند شدم، چشم هامو بستم و اجازه دادم تاریکی مثل پارچه ای سیاه روی عقل و درکم کشیده بشه و وجودمو پر کنه!

آتشی تاریک تر از همیشه از دست هام شعله ور شد دست هامو به سمت لامیا نشونه رفتم و حلقه ای آتشین دورمون کشیده شد و مارو در محاصره تاریکی قرار داد، لامیا با وحشت از حرکت ایستاد و به من خیره شد، نمیدونم توی چهره سرد و بی رحمم چی دید که ماهیچه هاش دور آرورا شل شد.

غریدم:

- هیچوقت با دم شیر بازی نکن لامیا ! هیچوقت کسی رو که نمیشناسی دسته کم نگیر!

با ارامش تموم قدمب ه قدم بهش نزدیک شدم و میتونستم چشم های کاملا سیاه شده ام رو توی چشم های گشاد شده از وحشتش ببینم، کشتن برای من سخت نبود! به خوشد اومد و بهم حمله ور شد جاخالی دادم و قبل اینکه برگرده عقب پنجه هامو با نهیات قدرت وارد گردنش کردم و دستم دور نای و مریش حلقه شد میتونستم حرکات حاکی از درد زبونشو حس کنم همونطور که گردنشو فشار میدادم کنار گوشش غریدم:

- اگه همون مقوع آرورا رو تحویلم میدادی و می رفتی از جونت می گذشتم ولی الان!

با صدای خر خر مانند و بریده بریده ای در حالی که خون از گلوش به پایین میچکید گفت:

- ار...ار...س...لا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوزخندی زدم و گفتم:

- اره منم یکی شبیه ارسلا هستم...شاید بهتره بگم نواده اش هستم! پس باید نیروهاشو بشناسی مگه نه؟

چشم هاش از وحشتی عمیق گشاد شد دست هاش بی هدف به دستم چنگ می کشیدند ولی کوچکترین دردی رو از چنگ هاش حس نمی کردم. صدای خر خر هایی که از گلوش بیرون میومد و تقلاش برای نجات جالب بود، یکی از شیاطین باستانی داشت به همین سادگی از من شکست می خورد! چشم هامو بستم و با همه تمرکز و قدرتم آتش تاریک رو از سر انگشتام وارد گلوی لامیا کردم، آتش تاریک از درون شروع کرد به آتش زدنش دست هامو از دورش برداشتم و خونش رزو با لباسم پاک کردم و آرورا رو از بین ماهیچه هاش بیرون آوردم، حالا تن اون بود که مثل تشنج کرده ها میلرزید و راه نفس بند اومده بود وش عله هایی سیاه از درون اعضای بدنش رو خاکستر میکردند، صدای جیغ های وحشیانه و بلندش گوش هامو ازار می داد. دستمو روی چشم های آرورا گذاشتم تا پیچ و تاب خوردن بدن مار مانند لامیا رو از درد نبینه و آتشی که از درون دهانش شعله کشیده بود باعث ترس کودکم نشه، گرچه تا الانشم زیاد دیده بود... اونقدر صبر کردم که از لامیا چیزی باقی نموند. آتش خاموش شد و شروع به برگشتن کردم دست هامو از جلوی چشم های آرورا که از ترس ساکت شده بود برداشتم. نگاهش که به صورتم افتاد وحشت رو توی مردمک گشاد شده اس حس کردم. دستی به چشم هام کشیدم حتما هنوز هم سیاه بود!

سر آرورا رو بوسیدم و گفتم:

- مامان برای نجات تو هرکاری میکنه! هرکاری! تو عشق مامانی... تنها روشنایی درون این همه ظلمت تاریکی درونم هستی آرورا.

دست هاشو دو طرف صورتم گذاشت و پروانه های طلایی دورم به گردش درومدند کم کم آرامش به وجودم برگشت و چشم هام به حالت طبیعی برگشت ارورا هم آروم گرفت، انگار آرامش درونش رو به من انتقال داده بود. زیرلب گفتم:

- نمیزارم هیچ آسیبی هرگز بهت برسه دخترم.

شروع به دویدن کردم حتما بقیه تا الان نگرانم شده بودند نیمه های راه به دیوید و الکس برخوردم که با دیدن من سریع به سمتم دویدند. خودمو در آغوش الکس انداختم که گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- خدارو شکر سالمین! میخواستیم مسیرتو پیدا کنیم ولی نتونستیم یهو گمت کردیم.

- نگران نباش اوضاع خوبه. حق اون عفریته هم گذاشتم کف دستش.

- آرورا چطوره؟

- خوشبختانه آسیبی ندیده. گرچه جای فشار ماهیچه های اون مار لعنتی دست هاشو کبود کرده.

دیوید پوفی کرد و نفسی از آسودگی کشید. یاد ماریا افتادم و پرسیدم:

- ماریا چطوره؟

دیوید جواب داد:

- نمیدونیم منتظر نموندیم ببینیم چه اتفاقی افتاده!

شروع به دویدن کردیم، دلم به طرز عجیبی برای ماریا شور میزد، منی که درد اون زهر رو تجربه کرده بودم حالا به شدت نگران ماریا و کودکش بودم.

به چادر که رسیدم همه دم چادر ما جمع شده بودن درک با نگرانی و با حالتی عصبی جلوی چادر قدم میزد. دویدم به سمتشون مامان و بابا با دیدن ما نفس راحتی کشیدن و آرورا رو از آغوش گرفتن. میتونستم به وضوح رنگ پریدگی مامان رو حس کنم. رو به درک گفتم:

- ماریا چطوره؟

- خوب نیست درد زایمانش شروع شده کایرا داخله داره سعی می کنه کمکش کنه.

با عجله دویدم داخل چادر. کایرا با اشفتگی سعی داشت هم خونریزی پهلوی ماریا رو بند بیاره و هم به دنیا اومدن بچه کمک کنه. منو که دید بلند گفت:

- خدارو شکر برگشتی. ارورا چی شد؟

- سالمه برگردوندمش.

ماریا با دندون هایی بهم قفل شده از درد می لرزید و بدنش به رعشه افتاده بود.

- اثر سمه! منم نیششو خوردم ولی سریع تر بدنم کنترل شد! باید تا لاان اثرش می رفت.

- هرکاری میکنم فایده نداره. بچه داره از دست میره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست های ماریا رو گرفتم و فشردم رو پیشونیش قطرات عرق جمع شده بود. چشم هاش رو من خیره بود ولی دهنش کف کرده بود و نمیتونست حرف بزنه. بدنش به شدت پیچ و تاب میخورد.

زمزمه کردم:

- فکر میکنم زهر لامیا خیلی شدید تر از چیزی باشه که فکر می کردم. من به واسطه تاریکی درونم و خون اشام بودنم و از اونجا که آدم زنده به حساب نمیام تونستم زودتر به درد غلبه کنم ولی ماریا یه انسانه!

نگاهم رو جای نیش خوردگیش خیره شد که هاله ای سیاه دورشو پوشونده بود و داشت وسیع تر می شد.

کایرا با نگرانی گفت:

- ماریا خواهش میکنم. باید مقاو.مت کنی. باید بچه رو به دنیا بیاری.

ماریا انگار توان هیچ چیزی رو نداشت. زخم رو بررسی کردم، بدنش داشت توسط زهر خشک میشد و مشخص بود به زودی زهر تمام عصب های بدنشو به آتش میکشه و خشک میکنه و اون و بچه هردو با هم میمیرن.

زمزمه کردمک

- زهر داره تو بدن پخش میشه و از درون عصب هاشو خشک میکنه!

کایرا فریاد زد:

- پس معطل چی هستی خونتو بهش بده!

با اندک امیدی دندون هامو توی دستم فرو کردم و قطرات خونم رو از بین دندون های قفل شده ماریا به داخل فرو بردم.

پنج دقیقه گذشت ولی هیچ اثری نداشت. صدای جیغ ها و تکون های ماریا بیشتر میشد. دستش دور استینم چنگ شد و منو کشید سمت خودش. لب هاش کنار لاله گوشم قرار گرفت و به زحمت گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- کم...کمک کن...بچه داره...میمیره.....من...دووم نمیارم.....بچه...رو...نجات...بده...خواهش..خواهش میکنم.

فریاد زدم:

- نه! من نمیتونم.

- خوا...خواهش.. می کنم. بچم...بچم....

بغض پاروی لوم گذاشته بود. بدنش بی وقفه می لرزید و دهنش بیشتر کف می کرد. هاله زیاد و مویرگ های خشک شده به سرعت گسترش پیدا می کردند. کایرا گفت:

- کت یه کاری بکن!

به چشم های ملتمس ماریا خیره شدم. با یه حرکت با چنگال هام شکمش رو پاره کردم. صدای جیغ ماریا تنم رو لرزوند، کایرا با وحشت فریاد زد:

- کت!!!!!

رحم رو شکافتم و سریع بچه رو بیرون کشیدم، میتونستم اثر زهر و خشک شدن عصب هارو دز نزدیکی رحم ببینم. با قطع کردن بند ناف، صدای گریه های نوزاد به هوا رفت. بچه خون آلود رو توی دست های ماریا گذاشتم که بدنش لحظه به لحظه سست تر میشد و با صدایی که میلرزید گفتم:

- پسره!

بابا چهره ای که به سفیدی می رفت سر بچه رو بوسید و با چشم هایی که اشک ازش روان شده بود بی رمق زممزه کرد:

- مایک!

چشم هاش بسته شد و تنش بی حرکت موند.... دست های سردش از بچه پایین افتاد. چند لحظه سکوت چادر رو پر کرد و بعد از اون صدای هق هق کایرا و من چادر رو پر کرد.

درک با شنیدن صدای بچه بی طاقت شد شد و وارد چادر شد، برای لحظه ای با دیدن کودک تازه متولد شده برق شادی در چشم هاش درخشید و لبخندی هرچند محور وی لب هاش نشست ولی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخند به ثانیه نکشید که با دیدن بردن غرق خون و رنگ پریده ماریا روی لبم خشک شد. با هراس کنار ماریا دوید و شونه هاشو تکون داد:

- ماریا...ماریا...چشاتو باز کن....چشاتو باز کن....لعنتی میگم چشاتو باز کن....

رو به من فریاد زد:

- چرا حرف نمیزنه ها؟ چه بلایی سرش آوردی؟

با صدای گرفته ای گفتم:

- سم خیلی قوی بود حتی خون منم نتونست درمانش کنه لحظه آخر التماس کرد حداقل بچه رو نجات بد. چاره دیگه ای نداشتم وگرنه هردورو از دست میدادی.

دست های سرد ماریا رو به دست گرفت و سرشو روی دستش گذاشت، نه با صدای بلند گریه کرد و نه هق زد، فقط مردونه شونه های پهن و عضلانیش لرزیدند. دست کایرا رو کشیدم و همونطور که مایک رو بغل میکردم از چادر بیرون اومدم. دیدم که دست هاشو دور صورت ماریا حلقه کرده بود و صورتش رو غرق بوسه می کرد. به کایرا گفتم:

- آروم باش بیا بریم بیرون. بهتره بزاریم راحت ازش خداحافظی کنه.

بیرون که اومدیم همه دورمون جمع شدن، دلم نیمخواست دوباره توضیح بدم بنابراین همانطور که مایک رو به بغل گرفته بودم، از گروه جدا شدم و میدیدم که چهره ها از شنیدن خبر چقدر غمگین شده بودند. ایان بی پروا در آغوش الکس گریه می کرد. صدای زوزه های دردناک گرگی از درون چادر توی جنگل پیچید.

همونطور که قدم میزدم آروم آروم مایک رو تکون میدادم، نق و نوق می کرد، نگاهم روی کتفش خیره موند علامتی از حلال ماهی تاریک روی کتفش نقش بسته بود...علامتی برجسته ومثل یه خالکوبی. دستمور وی کتفش کشیدم و زیرلب گفتم:

- ارسلا حق داشت. این بچه تحت یه طلسمه. از همین بدو تولد مادرش مرد...خدا میدونه چه آینده ای رو پیش رو داره.

با قلبی مالامال از غم مایک رو به خودم چسبوندم و براش لالایی گفتم. تا طلوع صبح گله هنوز در اندوه و غم به سر می برد. دیوید و الکس قبری کوچک زیر درخت بزرگی کنده بودند و باهم بدن

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ماریا رو خاکسپاری کردیم ودسته گل های وحشی رنگارنگی رو روی قبر گذاشتیم...تنها کسی که چشم هاش به خون افتاده بود و یک کلمه هم حرف نمیزد درک بود. میتونستم درک کنم چه زجری میکشه. دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- متاسفم درک.

- حق نداشتی این کارو باهاش بکنی.

- چی؟

- باید اول به فکر نجات ماریا میبودی نه اون بچه!

- درک من هیچ چاره ای نداشتم در هر صورت ماریا از دست می رفت نمیتونستم بزارم اخرین خواسته اش برآورده نشه.

نگاهش روی نوزاد تازه متولد شده ای موند که توی بغل کایرا خوابیده بود. زمزمه کرد:

- چطور میخوام از پس بزرگ کردنش بر بیام؟

- تو توانشو داری درک.

چند لحظه مکث کردم و گفتم:

- ماریا در مورد طلسم باهات حرف زد؟

- اره.

- فکر میکنم حقیقت داشته باشه.

- چی؟؟؟

- روی کتفش علامتی از یک ماه گرفتگی تیره اس. بنظر نمیاد نشونه خوبی باشه. ارسلا گفت این بچه تا آخرین روز زندگیش رنگ خوشبختی رو نمیبینه چون طلسم همیشه همراهشه و حالا ببین! با بدو ورودش یتیم شده!

برق خشم توی چشم های مایک درخشید و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- کاش هرگز به دنیا نمیومد. کاش هرگز به اون قبیله برخورد نمی کردیم. اگه میدونستم با تولدش ماریا رو از دست میدم .....

- تقصیر اون بچه نیست.

- تقصیر اونه...! ازش متنفرم!

با گام های بلندی به سمت جنگل رفت.

- درک.....!

بعد از وداع با ماریا به حرکت ادامه دادیم، هیچکس دل و دماغ سابق رو نداشت، درک هنوز برنگشته بود و من نگران مایکی بودم که از همین ابتدا هم مادرشو از دست داده بود و هم عشق پدرش رو.

نفس عمیقی کشیدم و به آرورا خیره شدم که با چشم هایی درشت شده و غرق تعجب به مایک نگاه میکرد. به سمت مایک بردمش که تو بغل کایرا بود. ارورا با خوشحالی دست و پا زد و برای بیان احساساتش پروانه هایی طلایی از کف دست هاش به سمت مایک روانه شدند و روی تنش نشستند، اما ناگهان شروع به لرزیدن کردند و من متوجه تیره شدن خالکوبی روی کتف مایک شدم که باعث سیاه و خشک شدن پروانه ها شد. پروانه های سیاه و خشک شده روی زمین افتادند و از بین رفتن و به مراتب اون صدای گریه آرورا بخاطر از بین رفتن پروانه های زیباش به هوا رفت.

در حالی که هنوز هم من و هم کایرا متعجب به مایک نگاه می کردیم زمزمه کردم:

- گریه نکن دخترم بازمیتونی پروانه های خوشگل درست کنی. فقط یکی دوتاشون مردن. ناراحت نباش باشه؟

کایرا با نگرانی گفت:

- این یعنی چی کت؟

- نمیدونم...واقعا نمیدونم تنها چیزی که میدونم اینه که این پسر از درون طلسم شده...اونم نه یه طلسم ساده!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد از چند ساعت دیوید خودشو به ما رسوند و جلوی گروه موند، همه ایستادیم و منتظر شدیم به حرف بیاد. با صدایی گرفته گفت:

- باید حرف بزنم.

دیوید پرسید:

- چی شده درک؟ کجا بودی؟

بی توجه به دیوید رو به همه گفت:

- همونطور که میدونین من رئیس این گله بودم و فرزند ارشد بزرگترین رهبر گرگ های مهتاب! که این سمت بعد از پدرم به من رسید ولی همیشه سعی کردم در صلح با دیگران زندگی کنم. همونطور که میدونین هم این مقام بعد از من به پسرم میرسه.

برای ثانیه ای چشم هاش روی بچه خیره موند. گفت:

- همین رهبری و همین مقام باعث شد من و ماریا سختی های زیادی بکشیم و اون بچه بخاطر جاه و مقام ما طلسم شد. جایی که اون بمونه هیچ خوشی وجود نخواهد داشت. بنابراین من نمیخوام این سایه نحس روی گروه و قبیله ام سایه افکنی کنه.

با عصبانیت غریدم:

- منظورت چیه درک؟

صداشو صاف کرد و گفت:

- من همینجا جلوی شما از رهبری تمامی گله های گرگینه های مهتاب چه این افرادی که با هستند و چه گرگینه های مهتاب دیگه ای که به رهبری ما در قسمت های مختلف این قاره زندگی میکنن، کنار می کشم!

دیوید با عصبانیت گفت:

- هیچ میفهمی چی داری میگی؟

- اره میفهمم. من میخوام ازتون جدا شم. نمیتونم بدون ماریا جو شمارو تحمل کنم. نمیتونم بدون اون زندگی کنم. بنابراین ازتون معذرت میخوام که تا پایان این سفر همراهیتون نمی کنم. ولی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قصد دارم مایک رو به دورترین نقطه ای که میشناسم ببرم شاید بتونم جوری که ارتباطش با مردم عادی قطع یا کم باشه بزرگش کنم.

ایان با خشم گفت:

- میفهمی چی داری میگی؟ فکر نمیکنی بعد تو ما باید چیکار کنیم؟ میخوای گله گرگینه ها از هم بپاشه و گرگینه های سایه بهمون حمله کنن؟

درک بی توجه ادامه داد:

- بعد از من رهبر تمامی گروه های گرگینه های مهتاب کسی خواهد بود که تا الان به عنوان رهبر دوم هوای گله رو داشته. من رهبری گله رو به دیوید میسپارم.

دچشم های دیوید از تعجب باز موند. زمزمه کرد:

- هیچ میدونی چندتا گله زیرگروه گرگینه های مهتاب هستن؟ تو میفهمی چی داری میگی؟

- سر راه به تمامی گروه های دیگه اینو خبر میدم. از حالا تو رهبری تمام گرگینه های مهتاب رو به عهده داری پس با نهیات توانت تلاش کن! بعد از من تو شایسته ترین فرد برای این مقامی.

مایک رو از آغوش کایرا گرفت ولی به چهره اش خیره نمی شد. زمزمه کرد:

- شاید در اینده ای دور باز هم شمارو ببینم. ولی الان، برای من و این بچه جدا شدن از شما و بقیه انسان ها گزینه بهتریه. دلم براتون تنگ میشه. شماها مثل خانواده من بودین ولی مجبورم ترکتون کنم. منو ببخشید. خداحافظ.

قبل اینکه کسی اعتراضی کنه شروع به دویدن کرد و بین درخت ها محو شد. همه در بهت فرو رفته بودند و دیوید هم بدتر از بقیه در شوکی بزرگ فرو رفته بود. حالا اون بزرگترین رهبر گرگینه های مهتاب بود، درست نقطه مقابل سایا رهبر گرگینه های سایه!

همه در سکوت سر می کردند و انگار کسی دلش نمیخواست این سکوت رو بشکنه. دو عضو رو در طی یه روز از دست داده بودیم و این خیلی ناراحت کننده بود. از طرفی بخاطر تغییر مدیریت گله، همه اعضای گله آشفته و عصبی به نظر می رسیدن. از ۵ نفر گروهشون تبدیل شده بود به سه نفر، الکس، ایان و دیوید و این باعث میشد حس کنند ضعیف تر از قبل شدند.

زودتر از بقیه به خودم مسلط شدم و گفتم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- درک تصمیمشو گرفت و به راه خودش رفت. ما هم باید به راهمون ادامه بدیم، دیوید پس از این به بعد روی تو به عنوان رهبر گرگینه های مهتاب حساب کنم؟

دیوید سری تکون داد و گفت:

- آمادگیشو دارم میتونم گروه رو کنترل کنم.

- خوبه پس ادامه میدیم.

دیگه از شور و نشاط اولیه و هیجان خبری نبود، توی چهره همه ناراحتی سایه انداخته بود. حتی آرورا هم این غم رو درک کرده بود و بدون سروصدا سرشو بهم تکیه داده بود و گاهی با موهام بازی میکرد.کم کم از دور مرز های جنگل ممنوعه مشخص شدند، لبخند روی لب هام نشست، بقیه هم با دیدن جنگل کمی سرحل تر شدن.

میدونستم آلکن اومدنمون رو دیده و منتظرمونه. بی صبرانه مشتاق دیدار دوباره اش بودم. به مرزها که رسیدیم ایستادیم، ناخودآگاه یاد اولین باری افتادم که به همراه ماریا پا به داخل این مرزها گذاشتم و اون برام از ساوین و کستینس و سانترا داستان هایی تعریف کرد. دلم گرفت، ماریا دوست خوبی برای من بود و جای خالیش خیلی اذیتم می کرد. چه سرنوشت عجیبی بود یک دوست به دست آوردم و یکی دیگه رو از دست دادم. جس برگشته بود و زمانی که همه شاد بودن ماریا از بینمون رفته بود.

آهی کشیدم و به دیوید خیره شدم که رو به جمع صحبت می کرد:

- این مرز، مرز بین دنیای عادی و جنگل ممنوعه اس! این مرز جادویی رو یکی از بهترین جادوگران سرزمینمون ایجاد کرده تا بین تاریکی و روشنی مرزی قایل بشه. هیچ فردی با افکار شوم و تاریک نمیتونه از مرز عبور کنه بنابراین اهالی جنگل همیشه در آرامش خواهعند بود. گرچه داخل جنگل هم تله هم موجودات خطرناک وجود دارن که سال پیش کت به یکیشون برخورد و از اونجا کایرا و دختر آلکن رو نجات داد. بنابراین فکر نکنین هیچ خطری وجود نداره، خطر هست ولی موجوداتی مثل ارسلا، فردریک یا کستینس که درونی پر از تاریکی دارن نمیتونن از این مرز ها عبور کنن. حالا دوتا دوتا وارد شین و یادتون باشه لحظه اول عبور حس بدی داره ولی بعدش عادی میشه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همه دوتا دوتا وارد شدند، اورا رو به مامان سپردم تا همراه خودش ببره. من و دیوید آخر از همه موندیم. دیوید نگاهی بهم انداخت و گفت:

- آماده ای؟

- آره.

همزمان به داخل مرز قدم گذاشتیم. حسی آشنا مثل عبور حریان هوایی عجیب از درونم گذشت با همون حس بد گذشته ولی برای چند ثانیه متوقف شدم و جریان هوا تبدیل به جریانی شبیه الکتریسیته شدید شد و من با جرقه ای بلند به عقب پرتاب شدم.

سرتا پام به شدت میسوخت نگاهی به خودم انداختم پوست بدنم ملتهب شده بود و میسوخت و کم کم زخم ها کمرنگ میشد و از بین میرفت. با بهت نگاهی به مرز انداختم و زمزمه کردم:

- چه اتفاقی افتاد؟

دوباره بلند شدم و به سمت مرز رفتم اینبار دستمو وارد کردم الکتریسیته ای شدید دستمو سوزوند. با آخی بلند کنار رفتم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که مرز شروع به درخشیدن کرد و سایه از میانش گذشت. آلکن از مرز عبور کرد و به سمت من اومد. با دیدنش دوستانه درآغوش فشردمش و گفتم:

- نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحالم دوست من.

- منم همینطور. در انتظار دیدارت بودم.

با اخم گفتم:

- چرا من نمیتونم رد بشم؟

- واضح نیست؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- درونم تاریکی فعال شده و همین باعث میشه نتونم از مرز بگذرم درسته؟

- درسته.

- واقعا فکر میکنی من برای اهالی جنگل خطرناکم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با صدایی بسیار آهسته گفت:

- چون دیگران از حالاتت خبر ندارن دلیل نمیشه منم بی خبر باشم کت!

چشم هام با ناباوری گشاد شد و گفتم:

- حرکاتمو دنبال می کردی؟

- از موقعی که به اینجا اومدی راحت تر میتونم باهات ارتباط برقرار کنم. گاهی توی گوی بهت سر میزدم و میدیدمت. از قضا اون روز اتفاقات توی بار رو هم دیدم و میتونم بگم حالتی که داشتی بی اندازه منو یاد ساوین انداخت.

- آره میدونم ساوین هم کابوس بیداری داشت.

- دقیقا همینطوره. عقب بمون.

چند قدم عقب رفتم. آلکن دست هاشو به سمت مرز ها بالاآورد چشم هاشو بست و شروع کرد به زمزمه کردن لغاتی عجیب و نامفهوم.

مرز شفاف شروع به غریدن و حرکات موج وار کرد و چند ثانیه لرزید و سپس ناپدید شد. آلکن دست هاشو به سمتم گرفت و گفت:

- نمیتونم از پذیرش نواده ساوین عزیز خودداری کنم. اونم مخصوصا شخصی که قبلا خودشو بهم ثابت کرده. میتونی وارد شی کت.

با لبخند وارد جنگل شدم، بقیه منتظرم بودن در جواب تعجبشون گفتم:

- حواسمون به تاریکی درون من نبود که مانعی برای ورود به حساب میومد.

آلکن دوباره مرز و حفاظ رو سرجاش برگردوند و مارو به سمت قصر راهنمایی کرد. با وجود آلکن و نگهبانانش اینبار بدون خطر و یا مزاحمتی به قصر رسیدیم. چقدر دلم برای دوباره دیدن این فضا و منظره دلنشین تنگ شده بود. دفعه پیش ارزو کرده بودم بار دومی که به اینجا برمیگردم همراه جان باشم و باهم از زیبایی های این قصر دلنشین لذت ببریم. الان همراه جان بودم ولی چه فایده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آرورا با ذوق دست و پا میزد تا از آغوشم بیرون بیاد و به وسایل عجیب و غریب با طرح های کنده کاری شده اطراف اتاق های قصر دست بزنه و صداهای نامفهومی از خودش در میاورد که با دیدن هرشی عجیب تر بلند تر میشد. همه از حرکاتش به خنده افتاده بودند. الکن با لبخند آرورا رو از آغوش گرفت و به سمت لوسر بزرگ سالن بلند کرد تا بتونه به آویز های درخشان و آبی رنگی که به شکل هلال ماه از لوستر آویزون بودند دست بزنه. آرورا با ذوق اینکه به آرزوش رسیده بود با صدای بلند جیغ میزد و می خندید.

دیوار های قصر با نورهای ابی ملایم رزوشن شده بودند و هنوز هم میتونستم صدای خروشان ابی که از بالای قصر به پایین می ریخت رو بشنوم. عطر گل های عجیبی که توی باغ پرورش میدادن هم توی فضای قصر واقعا لذت بخش بود.

رو به آلکن گفتم:

- امکانش هست اتاق دفعه پیش رو به من و دخترم بدی؟

- البته که امکانش هست. خودت مسیرو بلدی یا راهنمایت کنم؟

- خودم بلدم سرورم.

- اینطوری صدام نکن!

- چشم سرورم.

لبخند شیطنت آمیزی زدم و به سمت اتاق رفتیم، هنوز چند قدم برنداشته بودم که با نگرانی رو به آلکن گفتم:

- جان چی میشه؟

- همونطور که خواستی جای امنی نگهش میدارم.

- ممنونم.

راهروهارو با نورها و چراغ های عجیبش گذروندیم و به اتاق رسیدیم، همون وسایل و مجسمه های قدیمی و زیبا با تراش کاری های ناب و تختی با روکش ابی ملایم، گلدون ها و وسایل معلق در فضا با نور های ملایمی که اتاق رو روشن می کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آرورا رو روی تخت گذاشتم و با لذت روی بالکن رفتم. هنوزم معتقد بودم این منظره زیباترین تصویریه که توی تمام عمرم دیدم. اشیای چراغ مانند معلق در هوا و گل هایی که وسطشون با نوری نقره ای می درخشید واقعا منظره ای زیبا و دلنشین رو پدید میاوردن، منظره باغ در شب دیدنی بود.

اینجا امن بود و میتونستم با خیال راحت چند روزی رو استراحت کنم و آموزش های لازم رو از آلکن بگیرم.

دیدم که آلکن روی تراس بزرگ اتاقش ایستاده بود، منو دید و اشاره کرد که باید باهام حرف بزنه. آرورا از خستگی خوابش برده بود، بالش رو زیر سرش مرتب کردم و بعد از بوسه که پیشونیش زدم با خیال راحت خودمو به اتاق آلکن رسوندم. روی صندلی مقابلش نشستم و در حالی که با معجون های گیاهی قبل ازم پذیرایی می کرد گفت:

- خوشحالم برگشتی.

- فکر میکنم جنگل تو برای خاندان ما بهترین مامن برای پنهان شدن بوده.

- آره اینجا میتونی از شر مزاحم هایی که دنبالتن خلاص شی. ساوین هم دقیقا مثل تو برای فرار به من پناه آورد و تونست یه مدت با آرامش زندگی کنه. ولی حیف عمر ارامشش کوتاه بود.

- واقعا ازت ممنونم آلکن.

- دفعه پیش گرگینه هیا همراهت بیشتر بودن. درک کجاست؟

آهی کشیدم و گفتم:

- ماریا بعد از زایمان نوزادش فوت شد. درک هم بچه رو برداشت و از گله رفت. یه چیزایی راجع به نفرین شدن بچه می گفت.

آلکن سری تکون داد و گفت:

- بعدا به اون موضوع رسیدگی میکنم.

کمی از نوشیدنیش نوشید و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– حالا حقیقت رو بگو کت. هدفت از اومدن به اینجا چیه؟ من تورو بهتر از همه اونایی که همراهت هستن میشناسم. چطور این ریسک رو کردی که بدون در نظر گرفتن اینکه کسی توی راه بهتون حمله کنه و دسته جمعی نابودتون کنه خودتو به ما رسوندی؟

– من باید یه مدت از همه دور بشم. جای امنی برای اورا و خانوادم نبود. میدونستم ارسلا اگه بخواد میتونه از طریق اونا تحت فشارم بزاره و من نمیخوام نقطه شعفی به دستش بدم.

– اوم... اونوقت همراهانت میدونن که تو قراره همه رو بپیچونی و خودت تنها بری؟

آهی کشیدم و گفتم:

– خیلی خوبه که اینقدر راحت میتونی از افکارم مطلع شی.

– همونطور که گفتم خوب میشناسمت کت.

– درسته هیچ کدوم نمیدونن که من قراره تنها برم. جس و دیوید فکر میکنن قراره منو تا انتها همراهی کنن ولی به اونا هم فقط تا مقابله با گرگینه های سایه نیاز دارم و بعدش ازشون جدا میشم.

– میزارن تنها بری؟

– قرار نیست تا اخرین دقیقه چیزی بفهمن. زمانی به خوشدون میان که کار از کار گذشته و من به محل مورد نظرم رسیدم!

– میدونی چه ریسک بزرگیه؟

– اره میدونم ولی چاره ای نیست. نمیتونم بقیه رو به خطر بندازم. آلکن قول بده مراقب خانوادم باشی تا با خیال راحت وظیفمو به انجام برسونم.

– قول میدم. فکر نمیکنم از فهمیدن نقشه ات خوشحال بشن.

– نمیفهمن. برعکس تو اونا هرگز نمیتونن کارهای اینده منو حدس بزنن. اگه بفهمن جلوی منو میگیرن که به دیدن ارسلا نرم.

– خودت میدونی چی در انتظارته؟ میدونی اون چقدر حیله گره؟

– اره اونقدر میشناسمش که دیگه بهش اعتماد نکنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- قصد داری در ازای چه چیزی اشک هارو پس بگیری؟ نگو که داری برای جنگ میری!

- جنگ؟ نه نه اصلا! من هنوز در حد ارسلا توانایی ندارم توی جنگ بازنده من خواهم بود.

- پس چه تصمیمی داری.

- به زودی میفهمی آلکن. از الان عجله نکن. به موقعش میفهمی.

- چه کار دیگه ای از دستم بر میاد؟

- بهم یاد بده.

- چه چیزی رو؟

- همه چیزایی که به ساوین یاد دادی. مثل ساخت اون اسب های آتشین.

لبخندی زد و گفت:

- اگه برای تمرینات سخت آماده از فردا طلوع صبح شروع میکنیم.

سری تکون دادم و با لبخند آلکن رو ترک کردم، دلم میخواست از زیبایی های باغ استفاده کنم و مشغول قدم زدن بین درخت ها و گل های درخشان بودم، میتونستم صدای ملایم تاری که سابرینا از توی اتاقش مینواخت و آواز ملایمش که شبیه صدای پریان بود رو بشنوم. چشم هامو بستم و هوای عطراگین رو به ریه کشیدم. دست هامو باز کردم و دور خودم چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم.... انعکاس تصویرم توی اب های جاری تصویر زیبایی رو می ساخت.

نمیدونم توی شربتی که آلکن باهاش ازم پذیرایی کرده بود چی بود ولی هرچی که بود بهم آرامش داده بود. حس طراوت و نشاط می کردم و دلم میخواست تا صبح از زیبایی های باغ لذت ببرم، شایدم میدونستم به زودی دیگه شانس استفاده از این آرامش و شادی های کوچک نصیبم نمیشه.

همونطور که با چشم های بسته دور خودم می چرخیدم وارد چشمه شدم، خنکی آب بهم ارامش می داد و دلم نمیخواست از این حال و هوا بیرون بیام. لبخند روی لب هام نشست. سعی کردم جان رو تو ذهنم تصور کنم. یاد روزی افتادم که توی دریاچه دست هاشو دور کمرم حلقه کرده بود و منو روی اب می چرخوند. سعی کردم اون لحظه رو توی ذهنم تداعی کنم و فکر کنم اگه الان اینجا بود چه حسی داشتم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست هایی سرد که با فشار دور کمرم حلقه میشدند و به سبکی پر توی اب چرخ میزدیم دست های من دور کمرش و دست های اون هم دور من، و وقتی که چشم هامو باز میکنم صورتش رودر چند سانتی چهره خودم ببینم که با همون عشق و محبت قبل نگاهم می کنه.

اروم چشم هامو باز کردم و توی چند سانتی صورتم چهره مات و کم رنگ جان رو دیدم، برای چند ثانیه ذهنم قفل شد. دست هاشو دور کمرم حلقه کرد، فشاری سرد به پهلوهام وارد شد، به سبکی پر کاهی منو روی چشمه چرخوند، آروم خم شد و لب هاشو روی پیشونیم گذاشت، با تماس لب هاش روی پیشونیم حس کردم وجودم داغ شده، همونطور که محو و محو تر می شد با صدایی آهسته گفت:

- نمیتونم از عشقت دست بکشم.

دست هاش ازم جدا شد و عقب عقب رفت و گفت:

- از ته دلت که بهم فکر کنی بر میگردم.

دست بی توجهب ه سرما و فشاری که بهم وارد میشد گرفتم و گفتم:

- خواهش میکنم ناپدید نشو.

- قدرت بیشتر موندن رو ندارم.

دست هاش از دست هام جدا شد و کمرنگ و کمرنگ تر شد و آخرین نوایی از صداش کهب ه گوشم رسید این بود.

- منو برگردون...!

من موندم و فضای خالی رو به روم با قلبی که از شدت دلتنگی فشرده شده بود. دستی روی شونه ام نشست، نیاز نبود برگردم تا دیوید رو ببینم همینطوری هم با شنیدن صدای بلند تپش های قلبش و گرمای بیش از حد دستش میتونستم وجودشو حس کنم، چشم هام هنوز خیره به اخرین نقطه ای بود که سایه جان ناپدید شده بود. آروم تکونم داد و گفت:

- چی شده؟

دلم نیمخواست براش چیزی تعریف کنم زیر لب گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- کلافه ام.

- منم همینطور.

- رهبر گله بودن چه حسی داره؟

- حس بد.

- چرا؟

- تمام آشفتگی و استرس اعضای یه گله روی رهبرشون اثر میزاره. اینکه الان وظیفه محافظت از همشون به پای منه خیلی باعث وحشتم میشه. فکر میکنی من شجاعت و لیاقتشو دارم که این گله و گروه های دیگه گرگینه های مهتاب رو رهبری کنم؟

نگاهی به عمق چشم های براقش انداختم و گفتم:

- آره. شجاعتش رو داری قدرتشم داری.

- میخوای بهم دلگرمی بدی؟

- نه مطمئن باش اگه اینو تو وجودت نمیدیدم هرگز به عنوان همراه انتخابت نمی کردم.

لبخند کجی زد و گفت:

- هنوزم شک دارم بخوای من همراهیت کنم.

- شک نداشته باش. گفتم که تو و جس همراه من میمونین.

اخم هاشو در هم کشید و گفت:

- نگو که میخوای بازهم جس رو به خطر بندازی! تازه از مرگ برش گردوندی! اون یه دختر معمولیه هیچ قدرتی نداره! چرا میخوای همراهمون بیاد؟

- درسته اون معمولیه ولی چیزی داره که من خیلی روش حساب میکنم.

- چی؟

- نیازی نیست فعلا بدونی.

با صدای آهسته تر پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- نگفتی برنامه ات چیه؟ کی میخوای با گرگینه های سایه مواجه شی؟ اصلا اومدیم اینجا که تا چند وقت بمونیم؟ حرکت بعدیت چیه؟

کلافه گفتم:

- دلم نمیخواد زیاد سوال کنی دیو!

- انتظار که نداری چشم بسته دنبالت بیام؟ الان یه گل وابسته به رهبری منن! باید بدونم میخوای تا کجا مارو بکشونی کت!

پوفی کردم و گفتم:

- اول باید چندتا چیز یاد بگیرم و در مورد ساوین تحقیق کنم. بعدش باید یه تصمیم مهم بگیرم در مورد رویارویی با ارسلا!

- میخوای بجنگی؟

- بستگی به تصمیم داره. هنوز مرددم ولی باید راه شکستشو پیدا کنم. زمانی که به نقطه ضعفش پی ببرم اون موقع پیروزی واسه من میشه. نمیتونم چشم بسته قدم جلو بزارم. این بار دیگه نمی بازم.

نگاهی به خورشید انداختم که اولین پرتوهاش آسمون رو روشن می کرد.

- من باید برم.

به سمت پشت قصر حرکت کردم، جایی که میتونستم صدای قدم های آلکن رو به سمتش بشنوم.

به گوشه خلوتی از قصر رسیدم، آلکن نگهبان هارو فرستاد که برن و تنها شدیم. پرسیدم:

- نمیترسی با من تنها باشی؟ اگه بلایی سرت بیارم چی؟

- اگه فکر میکردم چنین چیزی امکان داره نمیزاشتم پاتو داخل منطقه من بزاری کت! تو نمیتونی آسیبی به من بزنی.

لبخند زدم و گفتم:

- خوبه. پس یادم بده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- چی میخوای یاد بگیری؟

- میخوام در مورد ساوین بدونم و قدرت هاش. چطور ساوین تونست اسب های آتشین یا این انگشتر رو بسازه؟ اون به یه عنصر مسلط بود و من به چهارتا!

- درسته ولی ساوین قدرتمند تر بود روی یه عنصر تسلط داشت ولی تسلطش کامل بود! تو هنوز نمیتونی قدرت هاتو کنترل کنی و بهشون شکل بدی.

- شکل بدم؟

- همینطوره. و اما در مورد اون انگشتر، اون خیلی خاصه، ساوین خیلی برای ساختش زحمت کشید. میدونی فلزش از چی ساخته شده؟

- نه.

- از یه پودر خیلی خیلی نایاب که ساوین تونست بهش دست پیدا کنه و بعد اون پودر رو با اشک هاش و آتشش مخلوط کرد و بدنه حلقه بوجود اومد. اون حلقه انرژی خاصی داره که مستقیما با قدرت درونی صاحبش ارتباط برقرار می کنه. گرچه نمیدونم چرا وقتی تو توی دستت کردیش اینقدر تاریک شده

نگاهی به انگشتر توی دستم انداختم سری تکون دادم و گفتم:

- ساوین وقتی اینجا بود وضع روحیش چطور بود؟

- اوایل خیلی خوب، آرامش داشت ولی کم کم شبا کابوس میدید، کابوس هایی اونقدر تاریک و وحشیانه که برای روحیه لطیفش خیلی سنگین بود، اون با تو فرق داشت خیلی ظریف و حساس بود، تحمل این همه خشونت رو نداشت، تو از نظر روحی سخت تر و قوی تری و خیلی راحت تر احساساتتو مهار میکنی. کم کم دست به کارایی میزد که خودشم درکی ازشون نداشت وقتی ذهنش هشیار میشد تازه میفهمید چیکار کرده؛ کم کم این کابوس ها در بیداری براش رخ می داد و از خودش می ترسید بارها دیدم از وحشت گریه می کرد و می لرزید، از هیولای درونش می ترسید.

برق خاصی توی چشم های آلکن منعکس شده بود با تردید گفتم:

- دوستش داشتی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخندی زد و گفت:

- خیلی از ساوین تیزتری. آره اون مدتی که اینجا بود سادگی، وقار، معصومیت نگاهش خیلی روم تاثیر گذاشت.

- ولی ساوین متاهل بود!

- میدونم زمانی وبد که از دست فردریک فرار کرده بود و به من پناه آورد و بعد شنید که جاناتان مرده. از اون به بعد خیلی افسرده شد. ولی هرگز نفهمید حسم بهش چی بوده. منم نگفتم، میخواستم کمکش کنم.

- چطور شد خودشو کشت؟

- وقتی کابوسا بیشتر و بیشتر شد و شروع کرد به آسیب رسوندن به دیگران وحشت کرد. فردریک دنبالش بود، شنل پوشم همینطور، خیلی بهش فشار میومد، نتونست تحمل کنه واسه اینکه دست کسی بهش نرسه و به اینجا حمله نشه و من اسیبی نبینم فرار کرد و بعدش و آخرین خبری که ازش بهم رسید این بود که با فردریک درگیر شد و در نهایت خودکشی کرد.

آهی کشید و گفت:

- کاش به اندازه تو قوی بود و می رفت دنبال راهی برای شکست دادن فردریک.

رو به آلکن گفتم:

- میخوام اسب هایی متفاوت از ساوین درست کنم بهم یاد بده.

- باید بتونی برای ساخت چیزی که میخوای شکل ایجاد کنی، یعنی به آتش شکل و ظرافت بدی و سعی کنی دوامشو زیاد کنی که سریع از بین نره. اونقدر زیاد کنترلش رو ثابت نگه داری که وقتی اتش وجودت خاموش شه اون روشن بمونه. اینطوری میتونی بسازی.

با دست هام باد ایجاد کردم بادی درهم و طوفانی... ولی بیشتر از یه ربع نمیتونستم ثابتش نگه دارم یا بهش شکل بدم. آلکن حتی نیم ساعت هم بهم استراحت نمیداد. تمام تنم خیس شده بود از عرق و تلاش زیاد سرمو به درد آورده بود. اونقدر خسته بودم که یک طوفان کوچک هم نمیتونستم ایجاد کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آلکن بشکنی زد و جامی پر از مایعی قرمز به سمتم روونه شد. جام رو توی هوا گرفتم، میتونستم عطر خون رو احساس کنم، یه نفس همشو سر کشیدم و جام رو کنار گذاشتم، کمی از قوام برگشته بود. دوبار چشم هامو بستم وسعی کردم به توده هوا حالت بدم.

سخت ترین کاری بود که توی تمام این مدت انجام داده بودم، کنترل ذرات نامرئی هوا سخت بود ولی شکل دادن بهشون سخت تر بود! ساعت ها تلاش کردم و آلکن همراهیم کرد اونقدر که نفهمیدم زمان چطور به شب رسید و شب دوباره به روز تبدیل شد فقط زمانی به خودم اومدم که بلاخره تونستم توده ای حالت دار با هوا درست کنم.

وضعیتم اسفناک بود لباس هام کثیف شده بود و موهام از شدت فشار اشفته شده بود و سرم به شدت درد می کرد.

آلکن نگاهی بهم انداخت و گفت سه ساعت وقت استراحت داری دوباره تمرینت شروع میشه. نفس عمیقی کشیدم و به اتاقم برگشتم، مامان به خوبی حواسش به آرورا بود و خیالم از این بابت راحت بود. وارد اتاقک های حمام شکل قصر شدم، وانی به شکل صدفی بزرگ و اب های معطر و رنگارنگ اونقدر گرم و مطبوع بودند که دوش گرفتنم دوساعت طول کشید، اما از شدت سردردم چیزی کم نشد.

بعد از استراحتی کوتاه ۲٤ ساعت مداوم بدون کوچکترین استراحتی تمرین کردم، حالا تونسته بودم به توده هوا شکل و حالت بدم و به شکل اسبی سفید درش بیارم و حالا باید تلاش می کردم چندین ساعت این نیرو رو حفظ کنم و سعی کنم اونقدر بهش قدرت وارد کمنم که بدون وجود من به عنوان منبع هم پایدار بمونه.

وقتی ۱۲ ساعت بعد رو هم با تمام قدرت دورنم بهش انرژی وارد کردم بلاخره تونستم قدرت رو قطع کنم و با ضعف و سستی روی زمین بشینم، تصویر اسب چند لحظه لرزید و کمرنگ شد ناامیدانه سرمو پایین انداختم که در کمال ناباوری دیدم دوباره پررنگ شد سمی به زمین کوبید و با سرعت باد شروع به دویدن کرد!

اونقدر خوشحال شدم که خستگی رو فراموش کردم، الکن با رضایت گفت:

- خیلی عالیه! میدونستم قدرتشو داری. برای ساوین یه ماه طول کشید تا بتونه یاد بگیره .

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اسب دوید و دوید و جلوی من رسید دستمو اروم روی یال های به سبکی بادش کشیدم که سرشو بهم چسبوند، حس خوبی وبد. بلاخره تونسته بودم چیز جدیدی یاد بگیرم. پرسیدمک

- میتونم چیزی به جز اسب هم باسزم؟

- اره میتونی. فقط نیاز به تمرکز و قدرت داری.

هموطنور که یال اسب رو نوازش می کردم لبخند رو لبام نشست اولین مرحله نقشه با موفقیت پیش رفته بود.

بعد از ٤ روز کار و تلاش مدام تونستم ٤ اسب از جنس باد، ٤ اسب از جنس آب و ٤ اسب از جنس خاک بسازم. هرکدومشون زمانی که بهشون نیاز داشتم میتونستن به کمکم بیان. از خستگی شدید دچار ضعف بدنی شده بودم و قوای وجودم پایین اومده بود. از طرفی فکر هایی تاریک مدام تمرکزم رو بهم میزدند و من سعی می کردم سرپا بمونم.

آلکن شب ها اجازه میداد از مرز جنگل خارج بشم و شکار کنم، گرچه از همه پنهان می کردم که گاهی در حین شکار رفتارهای وحشیانه ای ازم سر میزد که خودم هم وحشت می کردم.

گرگینه ها برای گشت زدن توی جنگل رفتند و بقیه اهالی قصر هم کم کم به خاموشی و خواب فرو رفتن. آرورا رو روی تخت خوابوندم، این روز ها که کمتر منو میدید بهونه گیر شده بود و مدام گریه می کرد. سی روز از تولدش گذشته بود درحالی که ارورا به یک سالگی رسیده بود. وارد حموم شدم و توی وان دراز کشیدم، سست شده بودم. چشم هامو بستم و به فکر فرو رفتم، چطور میتونستم نقطه ضعف ارسلا رو پیدا کنم؟ کسی اطلاعی از نقاط ضعف و قدرتش نداشت، هیچ کس نبود که اوندقر بهش نزدیک باشه که کاملا بشناسدش، اگه نتونم نقطه شعفی ازش پیدا کنم شانسی در برابر نخواهم داشت. صدای بم جان توی ذهنم تداعی شد " منو برگردون" . حالا که خودش میخواست برگرده منم باید نهایت تلاشم رو می کردم، اما چطور میتونم با ارسلا مواجه شم که شانسی برای پیروزی داشته باشم؟

صدای خش خشی از توی اتاق باعث شد چشم هامو سریع باز کنم و نیم خیز شم، لباس تمیز تنم کردم و از لای در به داخل اتاق خیره شدم. توی نور ملایم ابی رنگ تونستن حرکت سایه مانندی رو روی تخت حس کنم، ناخودآگاه اخم هام درهم رفت، و نگران آرورا شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از حموم بیرون اومدم و قدم به قدم به تخت نزدیک تر شدم، میتونستم سایه نشسته ای رو ببینم که روی تخت حرکت می کرد، کمی که جلوتر رفتم چهره اش زیر نور ملائم برام روشن ت شد. شبیه کودکی نوپا بود ولی با چهره ای تجزیه شده و خاکی و دست هایی بی رنگ و سفید و دندون هایی تیز...زیرلب غریدم:

- تیاناک

(تیاناک موجودی افسانه ای که خودشو به شکل نوزادی در میاره و با درآوردن صدای گریه بچه رهگذرهارو به سمت خودش میکشون و وقتی بهش نزدیک میشن بهشون حمله می کنه)

با شنیدن صدام به سمت من برگشت و با حالتی معصومانه دست هاشو به سمتم گرفت و با صدایی کودکانه منو به سمت خودش خواند. زیرلب غریدم:

- من گولتو نمیخورم! هیولای پلید!

خودش رو به سمت من میکشید و مشتاق بود که بهش نزدیک تر بشم. دندون های نیشم نمایان شدن، تاریکی درونم غوغا می کرد و دست هام می لرزید، نمیتونستم ذهنم و تاریکی که بهم فرمان حمله می داد رو کنترل کنم، با شیرجه ای روی تخت پریدم و به زمین انداختمش، صدای گریه مانندش به هوا رفت، با یه گام بلند روش خیمه زدم و دست هامو دور گردن فاسدش حلقه کردم و مشغول فشار دادن شدم، عجیب بود که دفاع نمی کرد، حمله نمیکرد فقط دست و پا میزد و صورتش لحظه به لحظه از فشار دست هام تیره تر میشد.

سیاهی جلوی چشم هامو گرفته بود و فقط دلم میخواست زمین از خونش رنگی بشه. در اتاق باز شد و بلافاصله چیزی با صدای ویژ مانندی با درد زیاد وارد قفسه سینه ام شد، دست هام شل شد و از پشت به زمین افتادم، حس آدمی رو داشتم که از خواب بیدار شده باشه، تاریکی رفته بود و ذهنم هوشیار شده بود. نگاهم روی تیر فلزی خیره موند که قفسه سینه ام رو شکافته بود و از پشتم بیرون زده بود، به سمت در برگشتم. آلکن، پرفسور، مامان و الکس با وحشت به من نگاه می کردند. فریاد زدم:

- هیچ معلومه دارین چیکار می کنین؟ جای کمک برای کشتن اون تیاناک وحشتناک چرا به من تیر زدین؟

الکس جلوم زانو زد و توی چشم هام خیره شد، با وحشت گفتک

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- هیچ معلومه چه غلطی داری میکنی؟ نزدیک بود آرورا رو بکشی! اگه آلکن صداشو نمیشنید میدونی چه اتفاقی میوفتاد؟

با عصبانیت به نقطه ای که تیاناک رو زمین زده بودم اشاره کردم و گفتم:

- اون تیاناک می خواست به آرورا....

زبونم بند اومد، اثری از موجودی به نام تیاناک نبود، فقط آرورا با صورتی که به کبودی می گرایید روی زمین افتاده بود و با سری زخمی و وحشت زده گریه می کرد، مامان سعی داشت آرومش کنه اما نگاهش با وحشت خیره به من بود و گریه اش بند نمیومد.

من ادمی مرده هستم قلبم مدت هاست خاموشه! پس چرا حس کردم با دیدن این صحنه هزار بار مردم؟ قلبم به شدت فشرده شد و تنم به لرز افتاد. داشتم چیکار می کردم؟ کاملا مطمئن بودم که جلوم یه تیاناک دیده بودم! دست هامو روی چشم هام فشردم و گفتم:

- غیر ممکنه! این غیر ممکنه!

آلکن با صدایی مضطرب گفت:

- کت باید قبول کنی وضعیتت روز هب روز داره بدتر و بدتر میشه.

پرفسور با تیزی بیش از حدش گفت:

- چطور میگی داره بدتر میشه؟ اتفاقات دیگه ای هم بوده که از ما پنهون مونده؟

آلکن نیم نگاهی به نگرانی به من انداخت ولی توی وضعیتی نبودم که بخوام جلوی حرف زدنش رو بگیرم. عذاب مثل خوره به وجودم افتاده بود. اگه الکن به موقع نمی رسید؟ چه بلایی سر دخترم میاوردم؟ خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟

آلکن همه چیزهایی که من پنهان کرده بودم رو برای بقیه تعریف کرد. دست های الکس سردتر و سردتر میشد و رنگش پریده تر بقیه هم همینطور. پرفسور پرسید:

- راهی برای مهار کردنش هست؟

- نمیدونم. اگه هم راهی باشه فقط خودش میدونه و قصد حرف زدن نداره. هرچی بیشتر داره از نیروهاش استفاده میکنه وضعیتش بدتر میشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جکسون با نگاهی جدی به من گفت:

- کت باید یه چاره اساسی برای این حالت پیدا کنیم. اینطوری نمیشه! هرلحظه ممکنه با این کابوس های بیداری به کسی آسیب برسونی.

هنوز وحشت زده بودم، اصلا نمیتونستم روی حرف های دیگران فکر کنم فقط به این فکر می کردم که من برای اطرافیانم خطرناکم. صدای ارسلا توی ذهنم تکرار شد " ! نیروهای درونت واسه استفاده شدن دارن تقلا میکنن و چه بخوای یا نخوای بلاخره خودشون رو نشون میدن و اون موقعس که اختیارت رو از دست میدی و به همه حتی نزدیکانت هم حمله میکنی. این تاریکی کم کم تورو فرا میگیره اونقدر زیاد که دیگه چیزی از تو باقی نمیمونه و تبدیل میشی به موجودی وحشی!" .

ارسلا مکار و حیله گر بود ولی توی این یه مورد حق داشت. من داشتم به موجودی غیرقابل کنترل تبدیل می شدم که به زودی به همه اطرافیانم آسیب می رسونم. با صدای ضعیفی گفتم:

- مامان آرورا رو ببر به اتاق خودت. بهم یه روز فرصت بدین.

الکن سری تکون داد و با الکس و جکسون رفت. مامان با نگرانی آرورای وحشت زده رو از اتاق بیرون برد.حتی فکر اینکه ممکن بود اسیبی به آرورا برسه هم به شدت ناراحتم می کرد. این همه مدت سعی کردم در مقابل هر خطری ازش محافظت کنم و حالا این کابوس ها باعث شده بودن اونو به شکلی ببینم که باعث شه بهش حمله کنم.

آرورا هیولا نبود بلکه من بودم! هیولایی که به زندان درونم برای آزاد و رها شدن پنجه می کشید و تقلا می کرد تا هرچه بیشت رو بیشتر کنترل ذهن و قلبم رو به دست بگیره.

دیگه زمانی برای وقت تلف کردن نبود. باید تصمیم نهایی رو می گرفتم، دیگه نمیتونستم بیشتر از این عزیزانم رو به خطر بندازم. زمانش رسیده بود که همه رو ترک کنم و برای پیدا کردن ارسلا برم، هرچی بیشتر کنار بقیه میموندم خطر بیشتری تهدیدشون می کرد. تا طلوع صبح فکر کردم و تصمیم قطعی گرفتم، آه عمیقی کشیدم، فرصت کوتاه بود. وسایلم رو توی کوله ام ریختم، و یواش از اتاق بیرون زدمف بهتر بود بدون خداحافظی برم چون حتما پرفسور و آلکن به محض بیدار شدن برای مهارم تصمیمی می گرفتند که قطعا فایده ای برام نداشت. از اتاق بیرون رفتم و بی صدا وارد اتاق مامان شدم، آرورا با ارامش خوابیده بود زخم روی پیشونیش مثل خنجری بود که به قلبم فرو می رفت. دستی روی صورتش کشیدم و آروم پیشونیش رو بوسیدم و زیر گوشش گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- مامانو ببخش. مامان حالش خیلی بده ولی تورو با همه قلبش دوست دارم.

نمیتونستم ازدیدنش دل بکنم. میترسیدم برگشتی وجود نداشته باشه و دیگه نتونم چهره زیباشو ببینم. قبل از اینکه پشیمون بشم برگشتم و با نهایت سرعتم به سمت باغ دویدم. اسب هایی رو که ساخته بودم احضار کردم، دستمو روی پیشونی تک تکشون کشیدم و گفتم:

- تا وقتی که من برگردم با همه توانتون از آرورا محافظت کنین.

شیهه کشیدند و سم به زمین کوبیدند. اتاق جس رو پیدا کردم، هنوز خواب بود، آهسته تکونش دادم با هراس چشم هاشو باز کرد و وقتی نگاهش هب من افتاد نفس راحتی کشید و گفت:

- ترسوندیم کت! چی شده؟

- باید بریم.

چشم های خواب الودش هشیار شد و گفت:

- کجا؟

- همون جایی که وقتی روح بودی در موردش حرف زدیم.

- میخوای بریم دنبال.....

- اره وقت زیادی نداریم. کوله اتو بردار. باید حرکت کنیم.

معلوم بود مضطرب شده ولی بی حرف کوله اش رو جمع کرد.از مرز جنگل رد شدیم، گوشیمو برداشتم و شماره دیوید رو گرفتم. بعد از چندتا بوق جواب داد منتظر نموندم حرف بزنه گفتم:

- اگه میخوای به جنگ با سایا برسی بهتره هرچی زودتر به سمت غربی بیرون از مرز جنگل بیای.

گوشی رو قطع کردم.

- بریم.

جسیکا با قدم هایی سست کنارم میومد با نگرانی گفت:

- حالا چرا اینقدر یهویی؟ چرا بی خبر از بقیه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- فکر می کنی وقتی بقیه بفهمن من میخوام برم دنبال ارسلا بهمون این اجازه رو میدن؟ نهایت تلاششون رو می کنن تا منو اینجا نگه دارن و این تاریکی رو ازدرونم بیرون بکشن.

- میتونن؟

- تا راهشو بلد نباشن کار ازشون بر نمیاد.

- تو راهشو بلدی؟

- مطمئن نیستم.

زیاد از جنگل فاصله نگرفته بودیم که دیوید خودشو به ما رسوند. با چهره ای جدی پرسید:

- چی شده؟ چرا اینقدر سریع تصمیم گرفتی حرکت کنی؟

- الان بهترین زمان برای حرکتمون بود اگه پشیمونی میتونی پیش گله ات برگردی.

فکش سخت شد و گفت:

- پشیمون نمیشم. از کدوم مسیر باید بریم؟

- فعلاب اید کمی از جنگل فاصله بگیریم نمیخوام به این زودی بیان دنبالمون.

جس نالید:

- من که مثل شما سریع نیستم!

یکی از اسب های آتشین رو احضار کردم و گفتم:

- تو مجبور نیستی پیاده بیای.

مسافتی رو یه سره دیویدیم و زمانی که مطمئن شدم خیلی از جنگل فاصله کرفتیم و ردیابیمون به این آسونی نیست از حرکت ایستادم. چشم هامو بستم و با تمرکز شروع به ساخت اشکالی درهم پیچیده با باد کردم. دیوید و جس با تعجب به من نگاه می کردند، حق هم داشتند کسی جز آلکن کار منو ندیده بود. بعد از چند ساعت تمرکز عقابی از باد ساختم، دستی روی بال هاش کشیدم و به هوا فرستادمش و گفتم:

- جای گرگینه های سایه رو برام پیدا کن، با تمام سرعتت برو، سایا رو واسه من پیدا کن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عقاب تعظیمی کرد و به سرعت باد توی فضا ناپدید شد، لبخندی زدم و گفتم:

- به اندازه کافی وقت اونجا گذروندم که راه حل مشکلمو پیدا کنم. این عقاب تا چند ساعت دیگه جای دقیق سایا رو برایمون پیدا میکنه.

دیوید و جس شگفت زده به لبخند من نگاه می کردند. جس گفت:

- فکر نمیکردم اینقدر پیشرفت کرده باشی.

- کار اسونی نبود خیلی اذیت شدم و باید اینم در نظر بگیرم هرچی بیشتر از این قدرت استفاده می کنم تاریکی درونم بیشتر میشه.

دیوید کلافه گفت:

- نمیخوای بگی چه نقشه ای داری؟

- اول میخوام برم سراغ گرگینه های سایه. میخوام ببینم ارسلا کجا پنهان شده. بعد میتونی یه گوشمالی حسابی به سایا بدی. بعدشم دیگه مربوط میشه به من و ارسلا.

کمی مکث کردم و رو به دیوید گفتم:

- اگه میتونی چادر بزن و کمی غذا برامون جمع کن تا غروب باید منتظر بمونیم.

زیر سایه درختی دراز کشیدم، متوجه شده بودم که جس سعی در جلب توجه دیوید داره ولی ذهن دیوید آشفته تر از اونی بود که متوجه چنین چیزی بشه. قلبم از دوری و تنها گذاشتن آرورا تیر می کشید ولی باید خودمو کنترل می کردم. باید سخت ترین تصمیمات زندگیم رو می گرفتم.

جس کنارم نشست و گفت:

- هنوزم نمیفهمم منی که یه اسنان بی مصرفم و حتی سرعت و قدرت شمارو هم ندارم چرا همراه خودت آوردی؟ چرا از کایرا، الکس یا ایان استفاده نکردی.

- تو فکر کن برام با ارزش تر از بقیه بودی. من به بودن تو نیاز دارم.

نگاهی به دیوید انداخت و گفت:

- ذهنش بیش از حد آشفته اس. از طرفی رفتن درک و بار مسئولیت گرگینه ها روی دوشش سنگینی می کنه و از طرفی هم نمیتونه تورو تنها بزاره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اگه نمی اومد تا عمر داشت حسرت می خورد که فرصت مبارزه با سایا رو از دست داده.

- چرا اینقدر براش مهمه که با سایا بجنگه.

- یه تصویه حساب قدیمیه.

تا تاریکی هوا منتظر نشستیم، دیوید کلافه قدم میزد و جس هم سعی می کرد خودشو مشغول نگه داره. با شنیده شدن صدای بال زدن های عقاب هر سه از جا بلند شدیم و به آسمون چشم دوختیم، عقابی ظریف و از جنس باد ملایم روی زمین فرود اومد و جلوی من تعظیم کرد.

دستی به سرش کشیدم و پرسیدم:

- جاشو پیدا کردی؟

سرشو به نشونه تایید حرکت داد. دیوید با بهت بهش خیره شده بود و پرسید:

- یعنی واقعا پیدا کرده؟

- آره بهش اطمینان داشته باش.

رو به عقاب کردم و پرسیدم:

- میتونی مارو تا اونجا ببری؟

تایید کرد. روبه جس گفتم:

- وسایل رو جمع کن حرکت میکنیم.

عقاب به حرکت درومد و ما پشت سرش شروع به حرکت کردیم. دیوید دستمو کشید و کمی منو عقب تر کشوند و زیرلب زمزمه کرد:

- بزار تا نرسیدیم اونجا جس برگرده.

- نه.

- کت! لج نکن اونجا با یه گله گرگینه خشمگین رو به رو میشیم...جای یه انسان اونجا نیست.

- میدونم باور کن خوب میدونم ولی این کار لازمه.

پوفی کرد و خشن گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- همیشه با این برنامه هات و حرف های نگفته ات باعث دردسر میشی.

- اگه ناراحتی برگرد.

- میدونی که نمیتونم!

- پس بهتره جای حرف زدن حواست به اطراف باشه.

به دل تاریکی زده بودیم، توی سکوت کامل شب رد عقابی به سرعت باد رو دنبال می کردیم. جس ترسیده بود، این از چهره اش که به سفیدی گراییده بود و لرزش دست هاش کاملا مشهود بود. حتی ضربان قلبش هم اینو نشون میداد. منم دلم نمیخواست به مرکز خطر بکشونمش ولی بودنش لازم بود، خیلی لازم...

دلم برای آرورا بی قراری می کرد. یعنی الان در چه حالی بود؟ دلش واسم بی قراری می کرد؟ یا با چیزای دیگه توی قصر سرگرم شده بود؟ بقیه در چه حالی بودن؟ حتما تا الان فهمیده بودن ما نیستیم. حتما الکس و پرفسور خیلی عصبانی بودن.

مسافت طولانی رو با نهایت سرعت طی کردیم. جس ملتمسانه گفت:

- کت من خیلی خستم خواهش میکنم یکم استراحت کنیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه ولی فقط چند ساعت کوتاه!

نفس آسوده ای کشید و از اسب پیاده شد. دیو به کمکش رفت و از کوله اش کمی غذا و میوه بیرون آورد و توی دست های جس گذاشت. میتونستم به راحتی شیفتگی رو توی نگاه جس تشخیص بدم. اون هم دل سپرده اخم های همیشه درهم دیوید شده بود همونطوری که منی ه روزی توی همین سفرهای خطرناک دل به گره ابروان و نگاه خشمگین جان باختم.

جس از سرمای شب لرزید دیو سریع از توی کوله سوییشرتش رو روی شونه های جس انداخت. میتونستن زوج خوبی باشن...

آروم آروم ازشون دور شدم. تشنه بودم و به شدت خسته و این خستگی نشونه خوبی نبود. هرباری که این خستگی بهم رو می کرد بعدش کار میکردم که ازش پشیمون می شدم. این خستگی برام وحشت انگیز بود. از درخت ها بالا رفتم چشمم به جغدی افتاد که آروم روی شاخه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ای نشسته و هو هو می کرد تشنه بودم ولی نمیتونستم حمله کنم، نگاهش منو یاد جان مینداخت، یاد زمان هایی که به شکل یه جغد سفید کنارم پرواز می کرد.

از کنارش به سختی گذاشتم و به جاش سنجاب کوچکی رو شکار کردم، خودمو به رودخونه رسوندم و دست های خونیمو شستم مشتی آب به صورت خسته ام پاشیدم، چشم هام تار شد، سرم کمی گیج می رفت، به چهره خسته ام توی آب خیره شدم.

- ماما

با شنیدن صدای ظریفی به عقب برگشتم، با چشم هایی ناباور به آرورا خیره شدم، توی همین یه روز قدش بلندتر شده بود و میتونست بی تعادل روی پاهای کوچکش بایسته، بی اختیار به سمتش قدم برداشتم ولی قدم به قدم ازم من دور شد، پلک که زدم از جلوی چشم هام محو شد. به سمت جایی که ایستاده بود دویدم و هراسون به اطراف خیره شدم.

- ماما

از جایی خیلی دورتر دیدمش که روی لبه ای پرتگاه مانند ایستاده بود و دست هاشو به طرفم گرفته بود.

وحشت زده به سمتش دویدم که با سر به چیزی مثل یه دیواری نامرئی برخورد کردم و واردش شدم. تصاویر جلوی روم تغییر کرد، محیطی نا آشنا و جنگل مانند دورمو پر کرده بود که اطرافش تا چشم کار می کرد درخت بود و درخت. با صدای بلند فریاد زدن:

- آرورا! دیوید!

هیچ صدایی به گوش نمی رسید. به عقب برگشتم تا از مسیری که اومده بودم برگردم ولی به دیواری شیشه ای خوردم، دست هامو محکم به دیواره کوبیدم اما قابل شکستن نبود. به هر طرف میدویدم به دیواره ای شیشه ای بر می خوردم انگار درخت ها و محیطی که میدیدم فقط یه انعکاس بود.

جیغ زدم:

- کمک.....!

- کسی اینجا صداتو نمیشنوه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با وحشت برگشتم عقب، زنی قد بلند با چهره ای که با ماسکی سیاه پوشونده بودش پشتم ایستاده بود لباس هاش سرتا پا سیاه بود. با عصبانیت گفتم:

- تو دیگه کی هستی؟بزار برم! دخترم به من نیاز داره.

- دخترت! واقعا اینقدر ساده از دیدن تصاویری که فقط یه توهمن گول میخوری؟

آرورا اینجا نبود! اون خونه بود پیش مامان، اون سالم بود. با عصبانیت داد زدم:

- چی از جونم میخوای؟

- من ازت چیزی نمیخوام، فقط میخوام بهت کمک کنم.

- من ازت هیچ کمکی نمیخوام! نکنه ارسلا تورو فرستاده؟

- هیچ کس منو نفرستاده.

- من باید برگردم، میخوام برم.

- نه فعلا واسه رفتنت زوده هنوز باهات حرف دارم.

- نمیخوام به حرف هات گوش بدم.

- ولی مجبوری گوش بدی.

با صعبانیت به سمتش حمله کردم و چنگال هامو به سمت قلبش فرو بردم، دستم توی هوا خالی موند، زن غیب شده بود.

- بهتره آروم بگیری و بزاری حرف بزنیم.

از پشت سرم ظاهر شده بود. زمزمه کردم:

- تو چه موجودی هستی؟

- واقعا دلت میخواد بدونی؟

سکوت و عصبانیتم رو که دید، دستش رو به سمت ماسکش برد و اونو برداشت و به زمین انداخت، خشک شدم، زمین دورم چرخید و چرخید. چشم هام روی زنی خیره موند که خودم بودم، انعکاسی کامل از من با کمی تفاوت مثل تصویر زنی که مدام توی آینه ها و شیشه ها میدیدمش،

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشم هایی به سیاهی شب، پوستی بیش از حد سفید و برق نقره ای که در تاریکی چشم هاش می درخشید.

حتما دیوونه شدم، عقب عقب رفتم و به دیوار برخورد کردم. پوزخندی زد و با صدایی سرد گفت:

- ترسیدی؟ فکر میکردم دفعه پیش توی آینه منو دیده بودی.

- تو ...تو شبیه ...منی!

با صدایی بلند قهقه زد، صدای توش فضا منعکس میشد و تنمو به لرزه در میاورد، اون کاملا مثل من بود، ورژنی تاریک تر و بی احساس تر از من! خنده اش خیلی ناگهانی قطع شد و گفت:

- یعنی اینقدر احمقی؟ یا خودتو به حماقت میزنی؟

- نمیفهمم چی میگی!

- من نه شبیه توام نه دنبال تو!

- پس چی هستی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری!

چند قدم جلو اومد، با دست های ظریفش چونه ام رو گرفت و سرمو به سمت خودش گرفت و گفت:

- به من نگاه کن!

سیاهی چشم هاش سرد و آزار دهنده بود کوچکترین احساسی توی چشم هاش پیدا نبود.

- چی میبینی؟

- موجودی که خودشو شبیه من کرده!

- اووم نه غلطه! من موجودی نیستم که خودمو شبیه به تو کرده باشم.

با عصبانیت فریاد زدم:

- پس چی هستی؟

- من توام!

بهت زده بهش خیره شدم که گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- بزار بهتر بگم. من و تو یکی هستیم! من همیشه همراه توام! من نیمه دیگه ای هستم که همیشه توی وجودت پنهان بودم و تو با همه وجودت سعی می کنی انکارم کنی!

- من نمیفهمم!

باید بفهمی! تو نیمه روشن کتی و من نیمه تاریک! همون نیمه ای که ازش می ترسی! همون نیمه ای که داره برای دیده شدن و فوران تقلا می کنه! ولی این تقلاها فایده نداره! تو نمیتونی منو از خودت جدا کنی! تو نمیتونی نیمی از وجودت رو نادیده بگیری...چه بخوای و چه نخوای من هستم! هستم و برای دیده شدن تلاش میکنم...پس بهتره اینقدر تقلا و تلاش بیهوده نکنی...میدونی جای این همه انکار چقدر راحت میتونستی با من یکی بشی و کنترل دنیا رو به دست بگیری؟ تو بارها چهره تاریک خودت رو دیدی و انکارش کردی! خواستی فکر کنی همه اش توهمه ولی نیست! تو نمیتونی خودتو انکار کنی کت!

دست هامو رو شقیقه هام گذاشتم و چشم هاموب ه هم فشردم:

- بس کن! این مزخرفات رو بس کن!

- چرا؟ باورش برات سخته؟ نمیبینی چقدر شبیه همیم؟ نمیدونی چقدر تلاش کردم باهات ارتباط برقرار کنم ولی تو خودتو تاریکی درونتو نادیده میگیری! این تاریکی درونته کت و به زودی کاملا تورو تغییر میده، پس بزار این فرایند خوشایندتر و بدون اتفاقات بد روی بده، سعی کن وجود من وجود این تاریکی درونت رو بپذیری!

با وحشت گفتم:

- اون تو بودی...تو بودی... اون روز توی بار...من نبودم!

لبخندی زد و گفت:

- خوبه کم کم داری میفهمی! آره من بودم یا به عبارتی خودت بودی ولی نیمه تاریک وجودت! برای همین چیزی رو یادت نمیاد خیلی تلاش کردم تا بتونم کنترلت کنم تا بتونی با این تاریکی ارتباط برقرار کنی گرچه یکم توی کشتار زیاده روی کردم ولی این بخشی از طبیعت ماست کت! باید باهاش کنار بیای.

- گمشو! از جلوی چشم هام گمشو! بزار برم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست هاشو دو طرف سرم قرار داد و با خشونت گفت:

- تا زمانی که منو نپذیری اتفاق بدی میوفته کت! اتفاقاتی خیلی بد!

تصاویری توی ذهنم شروع به شکل گرفتن کرد، تصاویری از کوه بزرگی از اجساد که روی هم تلنبار شده بودند و من کنارشون ایستاده بودم، تصاویری از خونه هایی با دیوار های خونی سرهایی قطع شده بدن هایی دریده...آخرین تصویر من بودم و جسم بی جون و کوچکی که روی دست هام بی حرکت افتاده بود و چهره ای غرق خون، با دیدن چهره غرق خون و بدن سرد و بدون تپش اورا توی دست هام با همه وجود جیغ زدم، اونقدر بلند که دیوارهای شیشه ای ترک برداشتند، اثری از اون زن، از نیمه دیگه خودم نبود. کابوس از بین رفته بود!

تن و دست هام به شدت می لرزید، زانو هام سست شد و با ضعف روی زمین نشستم، باورش سخت بود خیلی سخت که چند لحظه پیش با نیمه تاریک خودم مواجه شده بودم...

- کت؟ کجایی؟

با صدای دیو به خودم اومدم. منو روی زمین دید و با دو به سمتم اومد:

- کت، خوبی؟

- خوبم چیزی نیست.

- چی شده؟

- هیچی یکم سرم گیج رفت.

- سرت گیج رفت؟ مگه میشه یه خون آشام سرگیجه بگیره؟

- این مدت که زیاد شده!

- مطمئنی چیزی نیست؟

- اره فقط سر درد دارم. برو من یکم دیگه میام میخوام یکم تو سکوت باشم.

با نگرانی تنهام گذاشت و رفت. چشم هامو بستم و سرمو با درد مالیدم، نمیتونستم جلوی فکر کردن به اون تصاویر وحشتناک رو بگیرم. نه امکان نداره من به چنین هیولایی تبدیل بشم...غیرممکنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یاد اون بار با اون همه اجساد کشته شده افتادم، شوخی نمی کرد، اگه کنترل منو به دست می گرفت هرکاری ازش ساخته بود...اما نمیتونم...نمیتونم تاریکی رو بپذیرم و بزارم با من یکی بشه...نمیتونم اجازه بدم قلبمو پر و چشم هامو نسبت به دوستام و کسایی که برام عزیزن کور کنه. همه امیدم به این بود که ارسلا قانع بشه...قانع بشه اون اشک هارو بدون جنگ به من بده.

کنار بقیه برگشتم رو به عقاب گفتم:

- با نهایت سرعت مارو به اونجا برسون نمیخوام یه ثانیه هم وقت از دست بدیم.

جس و دیوید با شک بهم نگاه می کردند صورتم سخت شده بود دلم سخت تر. با نهایت سرعتم می دویدم خشمی درونم شعله ور بود، خشم و نفرتی کور کننده از کستینس و ارسلا، زندگیم بخاطر این قدرت ارثی بخاطر ارسلا به این روز افتاده بود، اگه این قدرت نبود، اگه کستینس به طمعش جان رو مسموم نمی کرد، الان ما یه خانواده سه نفره خوشبخت بودیم که مثل همه خانواده های عادی این ساعت شب جلوی تلویزیون لم داده و سریال های مزخرف می دیدم و می خندیدیم.

از تصور خانواده کوچکمون توی این حالت بیش از پیش به نفرتم اضافه شد. با شیهه اسب آتشین از حرکت باز ایستادم اسب به طرز شدیدی شیهه می کشید و رم کرده بود، روی دوپا بلند شد و جس با شدت از روی اسب پایین افتاد، دیوید با عجله برای کمک به سمت جس رفت و اسب شیهه کشان دور شد، صدای آخ مانند جس رو شنیدم و دیوید که می گفت مچ پات پیچ خورده اما نگاهم خیره به مسیر رو به رو بود، مسیری که حتی اسبی با قدرت اسب من هم از دیدنش و حس خطری که درونش بود رم کرده و سوارش رو جا گذاشته بود.

خارزاری بزرگ جلوی چشم هام به چشم میخورد، جنگلی انبوه از گیاهان خاردار که راهی باریک در میانشون وجود داشت، راهی اونقدر باریک و تاریک که فکر عبور از بینش هم لرزه به تن میانداحت. مخصوصا که نمیشد بخاطر تاریکی زیاد انتهای راه رو دید و فقط تا چند قدم جلوتر رو میشد دید.

چند قدم جلوتر رفتم و کنار ورودی مسیر خارزار ایستادم، جز سکوتی محض صدای دیگه ای به گوش نمی رسید، سکوتی خاموش تر از گورستان، نمیدونم چرا ولی حس می کردم با ورود به این خارزار در واقع زیر برگه ورود به گور خودم رو امضا کردم!

دیوید صدام زد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- جس با این وضع پاش نمیتونه راحت حرکت کنه.

کنارش زانو زدم و وضع پاشو بررسی کردم بدون توضیحی مچ دستمو گاز گرفتم و دستمو به دهنش چسبوندم دست و پا زد و سعی کرد دستمو دور کنه ولی صد در صد حریف من نمیشد، با چندش و تهوع زیاد کمی از خونمو به خوردش دادم، هنوز چند دقیقه نگذشته بود که مچ پاش بهتر شد، با بهت به پاش خیره شد و گفت:

- خارق العاده اس!

- بلند شین باید بریم

دیو با نگرانی گفت:

- مسیر دیگه ای نیست؟ حتما باید از اینجا بریم؟

نگاهی به عقابی کردم که با دلهره بالای مسیر میچرخید، میتونستم خیلی راحت از افکار و اهدافش مطلع شم. با اطمینان گفتم:

- تنها مسیری که مارو به اون گرگینه ها میرسونه همین خارزاره.

میتونستم با تبدیل شدن به یه عقاب بدون هیچ مشکلی مسیر رو طی کنم اما نمیتونستم همراهانی رو که فقط برای حمایت از من اومده بودن تنها توی خطر ول کنم، وجدانم اجازه نمی داد. نفس عمیقی کشیدم و درحالی که خنجرم رو توی دست میفشردم گفتم:

- پشت سر من حرکت کنین دیوید تو آخر بمون جس بین من و تو باشه بهتره دست همو بگیرین، اونقدر تاریکه که ممکنه با یه لحظه غفلت از هم جداشیم، یا جدامون کنند.

لرزش جس رو به وضوح حس کردم دست های سرد از اضطرابش رو دور بازوم حلقه کرد و گفتک

- حس بدی دارم، اینجا بوی مرگ میده.

- منم همین حس رو دارم.

- ممکنه چیزی هم بهمون حمله کنه؟

جوابی ندادم شاید چون مطمئن بودم چنین اتفاقی خواهد افتاد. سکوت دیوید هم نشونه این بود که به همون چیزی که توی ذهن من بود فکر میکنه.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشم هامو بستم، نفس عمیقی کشیدم و اولین قدم به داخل خارزار رو برداشتم، مسیر تنگ و باریک بود و شاخه های درهم پیچیده و تیز و سوزنی خارها تمام فضا رو پر کرده بود، برای من اهمیتی نداشت چندبار خارها به پوستم فرو برن و خراش ایجاد کنند ولی جس و دیوید مطمئنا بیشتر از من درد رو حس می کردند، سعی می کردم اروم تر قدم بردارم و با چاقو خارهایی که جلوی راه رو میبست ببرم تا بقیه بتونن رد شن، جس هر از چند گاهی آخ بلندی می گفت که صداش توی سکوت پخش می شد، دیو اما خوددار تر بود با اینکه میدیدم تنش پر از زخم شده ولی کوچکترین صدایی ازش در نمیومد فقط جای هر خراش رو میشد از عمیق تر شدن نفس هاش متوجه شد.

تاریکی بیش از اندازه بود و حتی من هم بخاطر انبوه خارها نمیتونستم راحت اطراف رو ببینم برای همین حس خیلی بدی بهم دست داده بود، جس خیلی ناگهانی بازوم رو ول کرد و جیغ خفیفی کشید.

- هیس اروم باش!

- کت یه چیزی خیلی تیز توی پهلوم فرو رفت!

- معلومه که یه چیز تیز بوده! این همه خار رو نمیبینی؟

- آخه خیلی مراقب بودم که .....

جیغ دیگه ای کشید. بلافاصله تیغی تیزتر مثل سیخونکی به پهلوم فرو رفت، سریع به اطراف برگشتم، هیچ چیزی به چشم نمیخورد، مطمئن بودم شاخه های اطراف رو بریدم تا آسیبی به جس نرسه، سیخونکی دیگه همزمان به من، جس و دیوید وارد شد هرسه از درد ناله کردیم.

- زودباشین باید سریع تر بریم.

قدم هامونو تند کردیم ضرباتی محکم از تیغ ها به بدنمون وارد میشد و هرچه سریع تر میدویدیم ضربات محکم تر میشدند جس از شدت درد ناله می کرد. ناگهان دیوید با فریادی به زمین افتاد و من تازه شاخه های خاری رو دیدم که دور پاهاش حلقه شده بودن و به سرعت به سمت انبوه خارها می کشیدنش، مطمئن بودم فرو رفتن توی اون خارها مساوی با مرگه! شاید من میتونستم جون سالم به در ببرم ولی برای بقیه ممکن نبود!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیو سریع تغییر شکل داد ولی حتی گرگ شدن هم نتونست باعث شه از گره خارها رها شه، جس با جیغی بلند به سمت دیگه ای کشیده شد، خارها به شدت دور شکمش حلقه شده بودن و به عقب میکشیدنش و کوچکترین تقلایی تنها باعث بیشتر فرو رفتن خارها به شکمش و خونریزی میشد، حس کردم دست هام به بند کشیده شدن ، با تقلا سعی کردم بازوم رو آزاد کنم ولی با هر تلاشی خارها با درد و عمیق تر به بدنم فرو میرفتند.

صدای فریاد ها و جیغ های دیو و جس به صورت آزار دهنده ای سکوت رو میشکست و میدیم که بیشتر و بیشتر داخل خارها کشیده میشن، میتونستم خونی که از بدن جس به راه افتاده بود رو حس کنم و همین باعث میشد توی اوج درگیری گلوم از شدت تشنگی خشک بشه. دیوید با تقلای زیاد سعی داشت خودشو نجات بده ولی هرچی بیشتر تلاش می کرد زوزه های دردناکش ضعیف تر میشد. فریاد زدمک

- اینقدر تقلا نکنین هرچی بیشتر دست و پا میزنین بیشتر وارد بدنتون میشن فقط یکم تحمل کنین و بی حرکت بمونین.

جس با فریاد گفت:

- بی حرکت بمونیم تا چند دقیقه دیگه توی این بوته های سوزنی تیکه تیکه و دفن میشیم!

درحالیکه با همه قدرت خودمو میکشیدم گفتم:

- به من اعتماد کن جس. نمیزارم دفن شی.

با تردید به من خیره شد، میدوسنتم اعتماد به منی که یکبار کشته بودمش کار اسونی نبود اما چشم هاشو روی هم فشار دادو لب هاشو گاز گرفت و خودشو به دست تیغ های برنده ای سپرد که ذره ذره به عقب میکشیدنش.

چشم هامو بستم و با نهایت تمرکز آتشی تاریک رو بوجود آوردم تنم درون شعله های آتش میسوخت و آتش تموم بدنم رو در برگرفت و شعله ور تر شد، انگار من هیزمی برای افروختگی بیشترش بودم. خارهایی که بازوهامو به بند کشیده بودن شعله ور شدند و دور بازوم شل شدن و فشار برداشته شد، با عجله به سمت جسی دویدم که نیمه جون با ضعف به زمین چنگ انداخته بود. دست هامو روی خارها گذاشتم و با همه قدرت آتش رو به سمتشون فرستادم. خارها شروع به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شل شدن و عقب کشیدن کردند.، تازه کنار دیوید زانو زده بودم که صدای حرکتی از بین بوته خارزارها توجهمو جلب کرد. دیوید رو بیرون کشیدم و گفتم:

- میتونی بلند شی؟

قبل اینکه جوابی بده، صدایی بلند فضا رو پر کرد. صدایی مثل کشیده شدن صدها ناخون روی تخته ای گچی، صدایی اونقدر بلند و آزار دهند که حس کردم چیزی تا اعماق مغزم سوت کشید.

دست هامو روی گوش هام فشردم ولی از شدت صدا کم نمی شد. دیوید و جس همزمان با من درحالیکه دست هاشون رو روی گوششون میفشردن با ناله رو زمین زانو زدن، شدت صدا اوندقر بلند بود که حس می کردم کسی به دیواره های مغزم پنجه می کشید، از شدت دردی که با تیزی صدا توی سرم پیچیده بود با فریاد روی زمین زانو زدم. دیوید روی زمین به خودش میپیچید و فریاد میزد، جس بیهوش شده بود، بلندی صدا اونقدر ازاردهنده بود حس می کردم دلم میخواد پنجه هامو توی مغزم فرو کنم و سرمو شکاف بدم تا شاید صدا قطع شه. روی زمین افتادم، چشم هام سیاهی می رفت و دست هام سست شده بود، از حال رفتن دیوید رو حس کردم. چشم هام توی تاریکی حرکاتی رو در میون بوته های خار تشخیص داد، موجوداتی بلند قامت رو دیدم بدون چهره بدون مو با چشم هایی بی حالت و بدون پلک و با پاهایی شبیه هزارپا و خرطوم هایی به جای دهان که این صدای وحشتناک ازش خارج میشد.

دیگه نتونستم خودمو هوشیار نگه دارم و دنیا پیش روم تاریک شد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که ذهنم هوشیار شد، یادم بود که بیهوش شده بودم، صداهایی نامفهوم رو از اطراف می شنیدم طولی نکشید که صداهای گنگ توی ذهنم معنا پیدا کرد، هنوز توانایی باز کردن چشم هام رو نداشتم. سعی کردمر وی حس شنواییم تکیه و تمرکز کنم. صدایی ناشناس گفت:

- رئیس بهتر نیست تا قبل بهوش اومدن کارشونو یه سره کنیم؟

- نه احمق رئیس به اون دختره نیاز داره.

- خب اون یکی رو نگه داریم بقیه رو سر به نیست کنیم.

- خفه شو اینقدر حرف نزن.

- ببخشید رئیس.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- بقیه گروه رو جمع کن بهشون بگو چشم از این سه تا برندارن! دست کم نگیرینشون.

- چشم قربان.

دردی گنگ توی سرم پیچید. ما کجاییم؟ اینا دارن در مورد چی حرف میزنن؟ پلک هام ضعیف لرزیدن و کم کم تونستم بازشون کنم، فضا تاریک بود، چند دقیقه چشم هام تار بود ولی کم کم تونستم اطراف رو درست ببینم. کش و قوسی به خودم دادم ولی با دردی که توی دستم حس کردم آخم بلند شد. دست هام با فلزی خاص بسته شده بودن که هر حرکت و تکونی که میدادم مثل این بود که مذابی داغ روی دست هام کشیده بشه. به اطراف نگاه کردم دیوید و جس هم به درخت بسته شده و هنوز بیهوش بودن. دو مرد بلند قد با هیکل هایی ورزیده کمی دورتر نگهبانی میدادند. از فاصله ای نه چندان دور صدای همهمه و قهقهه به گوش می رسید زیر لب غریدم:

- اینجا چه خبره؟

سعی کردم لگدی به دیوید بزنم تا شاید بیدار شه تکونی خورد و ناله ای کرد ولی بهوش نیومد.

- جس، جس چشماتو باز کن.

تکونی اروم خورد و پیشونیش چین خورد، با پا ضربه ارومی بهش زدم و وقتی دیدم فایده نداشت ضربه ای محکم تر بهش زدم که با آخی آروم چشم هاشو باز کرد. گنگ به اطراف خیره شد و چشم هاش روی من خیره موند و بعد نگاهش به دست های بسته شده من و خودش و دیوید بیهوش افتاد.

زمزمه کرد:

- چی شده؟ ما کجاییم؟

- منم نمیدونم اینجا دیگه چه جهنم دره ایه! فقط میدونم هرچی که هست جای خوبی نیست!

یکی از مرد ها با شنیدن صدای من به عقب برگشت و وقتی چشم های بازمون رو دید بلند داد زد:

- رئیس یکیشون بهوش اومده!

صدای گام های بلندی به گوشم رسید و چند دقیقه بعد اطرافمون پر شد از مرد های بلند قد با هیکل های ورزیده و خشمی عجیب توی چشم هاشون دورمون حلقه زدند. دیوید با ناله هایی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کوتاه تکونی خورد، داشت بهوش میومد. مردی بلند قامت تر و ورزیده تر از بقیه چند قدم جلو اومد و جلوی من ایستاد، روی صورتش زخمی بزرگ و عمیق به چشم میخورد.

- سایا؟!

به سمت دیوید برگشتم که حالا چشم هاش باز بود و با خشمی بی پایان به مرد رو به روی من نگاه می کرد. دوباره به سمت مردی که دیوید سایا خوانده بود برگشتم و به چهره اش دقیق شدم. پس ما الان تو دل خطر یعنی بین گرگینه های سایه بودیم!

اخم هام درهم رفت و گفتم:

- چرا مارو بستین؟

سایا لبخندی زد و رو به دیوید گفت:

- از دیدار دوباره ات خوشحالم ترسو! فکر نمی کردم جرات کنی از هزار کیلومتری ما همر دشی ولی متعجب شدم وقتی دیدم اونقدر شجاع شدی که تا اینجا دنبال من اومدی!

دیوید زیرلب غرید میتونستم برجسته شدن رگ های گردنش رو ببینم. سایا با پوزخند دوباره سمت من برگشت و گفت:

- مگه دنبال ما نبودی؟ کارتو راحت تر کردیم و خودمون آوردیمتون اینجا. نظرت چیه؟ البته انتظار که نداری دستاتو باز میذاشتم تا با قدرت های مافوق الطبیعیت حسابمون رو برسی!

- لعنتی!

سعی کردم دستهامو باز کنم ولی حتی با قدرت خون آشامیم هم نمیتونستم زنجیرهارو بشکنم. سایا با پوزخند گفت:

- زیاد به خودت فشار نیار نمیتونی بازش کنی! اون یه زنجیر معمولی نیست بلکه از آلیاژ خاصی درست شده و یکم هم جادو مخلوطش شده بنابراین نه میتونی با زور بازوی خون آشامیت بشکنیش و نه با اون کارای عجیب غریب جادوییت!

فکر همه جارو کرده بود! پس صد در صد با ارسلا در ارتباط بوده که تونسته چنین جادویی رو گیر بیاره. بازهم یه قدم از ما جلوتر بودن.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جدی شد و پرسید:

- واسه چی تا اینجا اومدین دنبال ما؟

- میخوام ارسلا رو ببینم.

دستی به چونش کشید و گفت:

- فکر نمیکنی در این صورت باید میرفتی سراغ خودش؟

- تو تنها کسی هستی که میدونی اون کجا پنهان شده!

- واسه چی همچین فکری میکنی؟ من برای چی باید از ارسلا خبر داشته باشم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- چون میدونستی ما داریم میایم و سراغت و اونقدر فرصت داشتی خودتو بهش برسونی و این زنجیرها رو برای جلوگیری از جادوی من بگیری. من احمق نیستم سایا! این چیزی نیست که راحت توی بساط هر جادوگری پیدا شه! اونم جادوگری که قدرت های منو بشناسه!

اخم هاش توی هم رفت. فکر نمیکرد ناخواسته منو به جواب سوال هام رسونده باشه. با همون اخم و خشن گفت:

- ارسلا به تو نیاز داره ولی به بقیه نه فکر نمیکنم نیاز باشه بقیه رو نگه داریم. اگه دلت میخواد ارسلا رو ببینی باید با شرایطش موافقت کنی.

- بهتره بهم بگی جاش کجاست!

سایا شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم.

از کنارم گذشت و دستشو زیر چونه جس گذاشت و سرشو بالا گرفت و با لبخندی کریه گفت:

- اسمت چیه؟ چهره شیرین و جذابی داری!

دیوید با خشونت گفت:

- دست کثیفتو بهش نزن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سایا نگاهی به دیوید و سپس به جس کرد و گفت:

- چیه؟ نکنه بهش علاقه داری؟

دیو با پیشونی چین افتاده از بین دندون های کلید شده اش غرید و گفتک

- بهتره خفه شی. من به هیچکس علاقه ندارم!

- پس بهتره دخالت بیجا نکنی!

چونه جس رو محکم تر فشرد و گفت:

- ما فقط به این جادوگر عجیب الخلقه نیاز داریم، میتوینم خیلی راحت از شر بقیه خلاص شیم ولی تو یکی چشممو گرفتی، شاید بد نباشه کمی بیشتر بین خودمون نگهت داریم! میتونی همراه ما باشی....قول میدم بهت بد نگذره!

جس با همه قدرت به صورت سایا تف انداخت و گفت:

- ترجیح میدم بمیرم تا اینکه دست کثیف تو بهم بخوره.

سایا جس رو عقب هل داد و از جا بلند شد و صورتش رو خشک کرد و گفت:

- میبینم شجاع هم هستی ولی این شجاعت برات خوب نیست! بهتره بدونی کجا و با کی داری حرف میزنی!

رو بهدیوید که پوزخند میزد گفت:

- هنوز صورت و بدن نرم اون دختر رو فراموش نکردم...میدونی که کی رو میگم؟ همونی که دیوانه وار عاشقش بودی و برای نجاتش ذره ای هم تلاش نکردی!

فک دیوید سفت شد و شونه هاش از عصبانیت می لرزید غرید:

- اگه جرات داری بزار الان باهم مبارزه کنیم!

- تو هنوزم همون ترسو و بزدلی هستی که بودی! نمیدونم اون مرتیکه احمق چطوری رهبری گله گرگینه های مهتاب رو به آدمی مثل تو سپرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لگد محکمی تو شکم دیوید زد که به مراتبش صدای فریاد نه جس بلند شد. سایا نگاهی به جس انداخت و گفت:

- که اینطور. پس اینبار قضیه برعکسه! تو عاشق این بزدلی ولی اون هنوز تو فکر عشق سابقشه! چه جالب.

جس قرمز شد و دیو با تعجب به جس خیره شد. من خیلی وقت بود که از نگاه های گاه و بی گاه جس و طرفداری هاش از دیوید متوجه این احساس شده بودم ولی مطمئنا دیوید بی خبر بود. میدونستم حمایت های دیوید از جس فقط واسه اون بود که دیوید حس می کرد اونم یکی از اعضای گروهشه و بخاطر اینکه مدت زیادی کنار هم نگهبان من بودن حس صمیمیت و دوستی باهاش داشت ولی عشق نه، و این وسط تنها امید من به این علاقه نوپا تو قلب جس بود.

سایا رو به جس گفت:

- یه فرصت دیگه بهت میدم تا نظرتو عوض کنی.

جس چهره درهم کشید و با انزجار گفت:

- بهتره منو بکشی!

سایا پوزخندی زد و گفت:

- واسه کسی به زیبایی تو مرگ حیفه ولی بدم نمیاد کمی ازارت بدم.

به سه تا از گرگینه ها اشاره ای کرد و گفت:

- بیارینش وسط!

دست های دیوید رو گرفتند و وسط زمین انداختنش، سایا گوشه ای نشست و گفت:

- بهتره یه نمایش جالب ببینین.

دو تا ازگرگینه ها دست هاشو محکم به دو طرف زمین کشیدند و دو گرگینه با دو میخ از جنس همون زنجیرو کف دست هاش گذاشتند و با ضربه ای محکم میخ هارو توی دست هاش فرو کردن و دست هاشو به زمین پرس کردن، صدای فریادش بین درخت ها منعکس میشد، چشم هامو بستم تا نبینم و کاش میشد صدای جیغ های ناشی از وحشت جس رو هم نشنوم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سایا با لبخند گفت:

- طاقت داشته باش این هنوز اولشه.

اشاره ای کرد و دو گرگینه با شلاق هایی از جنس برگی خاص جلو اومدند برگ هارو شناختم همون گل های سمی بودن که من باهاشون به لورنس ها حمله کرده بودم. لباس رو توی تن دیوید پاره کردن و ضربات شلاق یکی پشت دیگری به تن برهنه دیوید فرود می اومد و اون فقط با فشردن دندون هاش بهم سعی می کرد در مقابل درد طاقت بیاره، صدای نفس های سنگینش از بین دندون های کلید شده اش شنیده می شد و تنش بعد از هر اصابت شلاق زخم میشد و خون ازش جاری می شد.

مردی ورزیده جلو اومد و میله ای گداخته شده رو توی شکم دیوید فرو کرد، صبر دیوید به سر اومد و صدای فریادش اونقدر بلند بود که حس کردم گلوش شکافته شد. عضلات گردن و پیشونیش برجسته شده بود و هر فریادش مثل سوهانی به روحم کشیده میشد، جس به گریه افتاد بود و التماس می کرد.

اما سایا بی توجه از این شکنجه ها لذت می برد. جس فریاد زد:

- خواهش میکنم ولش کن، ولش کن!

سایا بلند شد و کنار دیوید ایستاد پاشو روی مچ دیود گذاشت و با قدرت فشار داد، صدای ترک برداشتن مچ دستش به وضوح به گوشم رسید. جس با گریه گفت:

- هرکاری بگی میکنم خواهش میکنم ولش کن.

سایا سرد گفت:

- فرصتتو از دست دادی دیگه بهت نیازی نیست. فکر کردی برای دست یابی بهت ازت اجازه میگیرم؟ عشق قبلیش جلوی چشم هاش توسط ماها مورد تجاوز قرار گرفت و بعد تیکه تیکه شد، بهت یه فرصت دادم که همراهیم کنی و از مرگ در امانب اشی ولی با رد کردنت تو هم آخر و عاقبتی بهتر از اون دختر نخواهی داشت.

رنگ جس مثل زمان روح بودنش سفید شد و از ترس به سکسکه افتاد. حسی عجیب درونم غوغا می کرد، حسی تاریک و همون سرگیجه همیشگی سرگیجه ای که در انتهاش به خشمی تاریک منجر میشد و اتفاقاتی بدون دخالت عقل و منطق.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سعی کردم زنجیر دور دست رو با استفاده از قدرتم باز کنم ولی حس بی قدرتی می کردم هرچقدر تلاش می کردم اتفاقی نمیوفتاد. دو گرگینه به سمت جس اومدن و کشون کشون به وسط میدون بردنش، جیغ میزد :

- ولم کنین. به من دست نزنین!

صدای فریاد های دیوید بلند تر میشد و میله های گداخته فرو رفته به بدنش بیشتر. یکی از گرگینه ها لباس جس رو بالا زد و به پشت انداختش زمین، لحظه ای بعد میله ای داغ به پشت کمرش چسبیده شد و فریادش به آسمون رفت.

دوست هام در خطر بودن و از من هیچ کاری برنمیومد! دست بسته و بی قدرت نشسته بودم و شکنجه شدنشون رو تماشا می کردم. چشم هامو بستم، از خشم به خودم میپیچیدم، دستی ظریف روی شونه ام نشست. چشم هامو باز کردم و با چشم هایی تماما سیاه و چهره ای شبیه خودم مواجه شدم، انعکاس من درست کنارم ایستاده بود، از ترس جیغی کشیدم ولی کسی متوجه نشد ترس من از چی بوده.

وجود تاریکی که کنارم ایستاده بود با لبخند گفت:

- بی قدرت بودن حس بدیه مگه نه؟

- تو اینجا چیکار میکنی!

- نترس کسی جز تو نمیتونه منو ببینه.

با تعجب به گرگینه هایی خیره شدم که بی توجه به نیمه تاریک من مشغول کارشون بودن. زیرلب غریدم:

- گمشو.

- مطمئنی؟ حس میکنم بی اندازه به من نیاز داری.

- من هیچ نیازی به تو ندارم.

- جدی؟ پس میخوای بشینی و کشته شدن دوستات رو ببینی؟

- زنجیر دور دست هامو نمیبینی؟ اگه نبود الان همشونو کشته بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- شاید من بتونم کمکت کنم!

متعجب گفتم:

- چه کمکی؟

- تو از همه این چیزا قدرتمند تری! اون زنجیر با یکم تلاش میشکنه! واقعا فکر میکنی اون آهن پاره میتونه تورو خنثی کنه؟

مستاصل نگاهی به دست هام انداختم و نالیدم:

- پس چرا نمیتونم؟

- چون تو کامل نیستی!

برای لحظه ای خیره به چهره اش شدم و خیلی ناگهانی منظروش رو متوجه شدم با اخم هایی در هم و نفرت زمزمه کردم:

- عمرا! من عمرا با تو یکی نمیشم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- میل خودته. دیدن مرگ دوستات خالی از لطف هم نیست. من فقط خواستم بهت یاداوری کنم اگه منو اگه نیمه تاریکت رو قبول کنی و بپذیریش میتونی دوست هاتو از مرگ حتمی نجات بدی.

- نه.....!

بی حرف به درخت تکیه داد و با لذتی وحشیانه به شکنجه شدن دیوید چشم دوخت. نگاهم از عقلم سرپیچی کرد و به دیویدی خیره شد که بی حال و از شدت درد نعره میزد و تمام تنش خط خطی و خون آلود بود و جس که ضربات شلاق و میله های داغ به تنش کوبیده می شد و جیغ میزد، میتونستم قطرات خونی که از سرش جاری شده بود رو ببینم.

قلبم طاقت نداشت، طاقت نداشتم ببینم.... ببینم که کسایی که برام خیلی عزیزن اینطوری دارن زجر میکشن، توانایی دیدن جون دادنشون رو نداشتم، نمیتونستم دست رو دست بزارم و ببینم که نفسای آخرشون رو با درد می کشن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشم هامو بستم، خاطراتی توی ذهنم تداعی شدن، لحظه ای که به جس قول دادم به زندگی برش گردونم، لحظه ای که به دیوید قول دادم پا یه پاش با سایا میجنگیم و انتقام میگیریم، قولی کهب ه آرورا و جان دادم همه و همه از پیش چشم هام گذشت و چهره اشک آلود جس و چهره بی جون دیوید توی ذهنم نقش بست.

نمیتونستم....نمیتونستم....به قیمت از بین رفتن خودم هم که شده بود نمیتونستم روی مرگشون چشم ببندم. با همه خشمی که توی وجودم می پیچید غریدم:

- قبوله!

نیمه تاریکم با لبخنده چند قدم جلو اومد و گفت:

- دقیق بگو...چی قبوله؟

واضح و شمرده شمرده و مصمم گفتم:

- من...تورو...نیمه تاریک وجودم رو....می پذیرم! من...باهات...یکی میشم!

صدای قهقه اش که هیچ شباهتی به صدای من نداشت فضا رو پر کرد، با قهقهه ای شدید به سمتم اومد دست هاشو باز کرد و منو در آغوش گرفت، آغوشی با بدترین حس ممکن!

حسی از سرما، سیاهی، بی حسی، بی رحمی و خشونت و انگار کامل شدم. انگار دو نیمه پازل به هم پیوستند و همه چیز تکمیل شد دیگه حس غریبگی با کابوس هام نداشتم. دیگه حس بدی نسبت به تاریکی وجودم نداشتم، دیگه میتونستم خشونت و بی رحمی درونیم رو حس کنم. میتونستم ماهیتم رو، چیزی که در واقع بودم رو حس کنم.،با قهقهه ای بلند چشم هامو باز کردم....همه از صدای بلند قهقهه ام از حرکت ایستادن، سایا مشکوک به من خیره شد و چشم هاش از تعجب گشاد شد، صدای همهمه ای بین گرگینه ها پیچید.

- چشم هاش...چشم هاش....

- چطور اینطوری شده؟

- اون یه شیطانه! یه جادوگر شیطانی...

- دیدین چشم هاش سیاه شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با خونسردی که توی وجودم پیچیده بود گفتم:

- چیه؟ از من میترسین؟ بایدم بترسین! بهتره هرچی زودتر اونارو ول کنین وگرنه پشیمون میشین!

سایا با طعنه گفت:

- یهو شجاع شدی؟ تا چند لحظه پیش که داشتی پس میوفتادی!

- خودتم که گفتی اون واسه چند لحظه پیش بود. ولی الان به نفعته که به حرفم گوش بدی.

- هه. ادامه بدین!

گردنم رو به چپ و راست چرخوندم و کش و قوسی به تنم دادم و گفتم:

- باشه خودت خواستی!

چشم هامو بستم و سریع تر از همیشه به نیروم دست پیدا کردم، نیرویی متفاوت با نیروهای خودم، نیرویی با تاریکی محض با قدرتی بی انتها و غیرقابل کنترل!

از چشم ها و دست هام دودی سیاه بیرون زد، همه با وحشت فریاد کشیدن و به من خیره شدن. سایا هم با بهت نگاهش محو من بود. دود سیاه دور زنجیر پیچید و پیچید و در مقابل حیرت همه زنجیر ذوب شد و به زمین افتاد.

اروم از جا بلند شدم و لباس های خاکیم رو تکوندم و کش و قوسی به تنم دادم که صدای استخون هام بلند شد. رو به روی سایای وحشت زده ایستادم و گفتم:

- خب حالا فکر کنم میتونیم بهتر صحبت کنیم!

با یه خیز بلند خودمو بهش رسوندم و دستمو دور گردنش حلقه کردم و با نهایت قدرتم فشردم به خر خر افتاد و شروع به دست و پا زدن کرد...ضربه محکمی به شکمش زدم که عقب افتاد. با همون سرعت به سمت گرگینه هایی رفتم که دور جس و جان بودن. با ضربه محکمی میله آهنی داغ رو گرفتم و به شکم گرگینه ای که بالای سرش بود فرو کردم و با چرخشی دیگه پنجه هام وارد بدن گرگینه دوم شد و قلبش رو از جا بیرون کشیدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گرگینه ها شروع به تغییر شکل دادن و بهم حمله کردن، با چابکی و قدرتی بی سابقه باهاشون مبارزه کردم ضربه محکمی به صورتم خورد ولی بدون درد انگشت هامو توی چشم یکی از گرگینه ها فرو کردم و مغزشو بیرون کشیدم. بالای سر دیوید نشستم و میخ هارو از دست هاش بیرون اوردم و میله های گداخته رو از شکمش بیرون کشیدم و به سمت گرگینه ها پرتاب کردم که آخریش به هدف خورد و مغز گرگینه ای که به سمتم پریده بود رو شکافت.

با صدای زوزه هایی به خودم اومدم دو گرگینه از دور به سمت ما می دویدن. با دیدن چهره هاشون زیر لب گفتم:

- لعنتی!

الکس و ایان با دیدن ما که در محاصره تعداد زیادی گرگینه بودیم، شروع به حمله به نزدیک ترین گرگینه هایی که کنارشون بودن کردن. دیوید که ازاد شده بود با دیدن اعضای گروهش جونی دوباره گرفت و با نادیده گرفتن درد تغییر شکل داد و به گرگ تبدیل شد و شروع به حمله به کسایی کرد که به سمت جس حمله برده بودن، من در بین هیاهو جمعیت هرکی که کنار دستم میرسید می دریدم و چشم هام دنبال سایا می گشت. گرگینه ها وحشیانه به هم حمله ور شده بودن و به هر طریقی به هم ضربه می زدن.

- دنبال من می گردی؟

نگاهم سمت گرگینه سیاه خیره موند که به الکس حمله کرد و دندون هاشو با قدرت توی ساق پای الکس فرو کرد. الکس از درد زیادب ه شکل انسانیش درومد و سایا روی گردنش پرید و پنجه هاشو توی شکم ایان فرو کرد و زخم بزرگی روی شکمش به وجود آورد. به شکل انسانیش درومد و میله ای گداخته رو برداشت و گفت:

- این همون پسریه که من تبدلیش کردم مگه نه؟ اون موقع هم نتونستی نجاتش بدی! الانم نمیتونی.

میله رو با همه قدرت به سمت قلب الکس پرتاب کرد با صدای بلندی فریاد زدم:

- الکس نـــــــــــــه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برای لحظه ای انگار زمین و زمان از حرکت موند و میله با قدرت به هدف فرو رفت و خون از شکافی که روی سینه ایجاد شده بود بیرون زد ولی چشم های من و سایا روی گرگینه ای خیره موند که فداکارانه روی الکس پریده بود و میله به جای الکس قلب اون رو شکافته بود.

دیوید با درد فریاد زدک

- ایان نه!

الکس وحشت زده و با شوک گرگینه رو که تبدیل به پسری جوان و خنده رو شده بود تکون میداد و فریاد میزد:

- لعنتی چرا این کارو کردی؟ چرا؟

لب های ایان ضعیف تکون خورد و گفت:

- ما..... پیمان بستیم..... تا آخرش از هم حمایت کنیم، مهم.... نیست چی..... پیش میاد..... من باید تا آخرش کنارت میموندم.. برادر!

نفس هاش خش دار شده بودف دست های الکس رو فشرد و لحظه ای بعد دست سرد و سنگینش روی زمین افتاد. زوزه دردناک دیوید اسمون رو شکافت.

خشم کورم کرد، تنها چیزی که میخواستم دیدن دریده شدن سایا بود! به سمت سایا دویدم و بهش حمله کردم، با هم به زمین افتادیم، چنگال هاشو توی کتفم فرو کرد و بازوم رو شکافت، کنارش زدم و خودم روش پریدم که پنجه اش وارد شکمم شد و زخم عمیقی ایجاد کرد انگار هنوز نمیدونست الان من در اوج قدرت بدنی و روحیم هستم، با یه حرکت پشتش پریدم دست هاشو از دو طرف گرفتم و به پشت چرخوندم دستهای بازش مستقیم به سمت پشت برگشت و استخون هاش با صدای تهوع آوری از مفصل جدا شدند زوزه دردناکش آسمون رو شکافت و از شدت درد به انسان تبدیل شد روی زمین دست و پا میزد برش گردوندم و پامو روی گردنش گذاشتم و ناخون هامو روی سینه اش قرار دادمو گفتم:

- به نفعته بگی کجا میتونم ارسلا رو پیدا کنم وگرنه تک تک استخونای باقی مونده توی بدنت رو خرد می کنم.

تفی به صورتم کرد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- محاله.

با خونسردی صورتم رو پاک کردم و زانوی پاشو با زاویه ۹۰ درجه به سمت خودم کشیدم استخون زانوش در رفت و از گوشت بیرون زد نعره میزد و بدنش شدید می لرزید. بدنش با قدرتی که من داشتم دیر جوش میخورد.

- حرف بزن.

- محاله!

دستمو دور گردنش گذاشتم چشم هام از عصبانیت تاریک تر شده بود، فشار دستهامو روی استخون مهره گردنش بیشتر کردم و گفتم:

- سه ثانیه وقت داری حرف بزنی وگرنه گردنتو خرد میکنم وس رتو از تنت جدا میکنم.

- نه... نمیتونی.

- یک....

- ولم کن....

- دو.....

- من بهت هیچی نمیگم.

- سه....

با نهایت قدرتم فشاری به استخون گردنش وارد کردم که صدای ترک برداشتنش رو هم من شنیدم هم خودش وحشت زده گفت:

- صبر کن صبر کن میگم.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- انگشتر توی دستم مسیر رو بهت نشون میده وتورو به سمتش راهنمایی میکنه. خواهش میکنم منو نکش.

- میخوای زنده بمونی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اره.

بلند صدا کردم:

- دیوید.

دیوید با خشمی که توی چشم هاش زبانه می کشید به سمتم اومد. گفتم:

- میخوای زنده بمونی؟ به دیوید التماس کن ببخشتت.

- نه!

انگشترو از دستش بیرون کشیدم و سایا رو به سمت دیوید پرت کردم و گفتم:

- خودت کارشو تموم کن.

صدای فریاد نه سایا با غرش دیوید درهم آمیخت و صدای فریادش لحظه ای بلند شد و چند دقیقه بعد سرش مثل توپی روی زمین غلطید و با چشم هایی باز و وحشت زده رو به روی من قرار گرفت.

گرگینه های سایه با دیدن مرگ رهبرشون وحشت زده متفرق شدند، الکس و دیوید دور ایان جمع شده بودن. توی اون شلوغی و همهمه به سمت جس دویدم که روی زمین نشسته بود و خون از سروروش میچکید.

- خوبی سالمی؟

- خوبم خوبم.

به سرعت کمی از خونم رو توی دهنش ریختم و گفتم:

- جس من باید همین الان از اینجا برم. الان وقتشه که بهت بگم برای چی همراه خودم آوردمت.

جس با کنجکاوی بهم خیره شد. وقت گفتم اخرین مرحله نقشه ام بود.

- من تنها با ارسلا مواجه میشم.

- یعنی...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- یعنی از اول هم نمیخواستم دیو یا تو با من بیاین فقط به این دلیل اوردمتون که دیوید از کشتن سایا دلش آروم بگیره و آتش انتقامش خاموش شه. ولی ارسلا مال منه و شما نمیتونین همراه من بیاین.

- ولی فکر میکنی دیوید میزاره به همین آسونی تو تنها بری؟ یا حتی الکس؟

- برای همین تورو آوردم. میدونستم تو به دیوید علاقه داری. اگه میخوای زنده بمونه هرکاری که میتونی بکن ولی جلوشو بگیر تا دنبالم نیاد. اگه تو بخوای میتونی جلوشو بگیری. خواهش میکنم. قول بده.

گنگ زمزمه کرد:

- اخه چطوری؟

- تو همیشه میتونی راهشو پیدا کنی. الان زخم دیده اس با محبت تو آروم میشه، تو میتونی تسکین دردش باشی نه من. اومدنش فقط منجر به مرگش میشه. پس اگه واقعا دوستش داری جلوشو بگیر.

- ولی تو...

- اگه برنگشتم مراقب دخترم باش.

منتظر نموندم چیزی بگه با همه سرعت به سمت دل جنگل دویدم تا ارسلا رو پیدا کنم. دیگه از اینجا به بعد فقط خودم بودم و خودم، تنها من در مقابل ارسلا.

نوری نقره ای رنگ از نگین روی انگشتر بیرون اومد و چرخید و چرخید و در بین درخت ها ناپدید شد، شروع به دویدن دنبالش کردم. از لا به لای درخت ها گشتم ، از تپه ها بالا رفتم و ساعت ها دویدم، تقریبا یک روز کامل بی وقفه دویدم، ذهنم بهم ریخته بود. تاریکی با وجودم درهم آمیخته بود و فکر های دیوانه وار دیگه حتی یک لحظه هم دست از سرم برنمیداشت و چیزی که باعث ترسم می شد این بود که چیزی درونم از این فکر های تاریک و بی رحمانه لذت می برد. چیزی درونم از تصور انبوهی از انسان های کشته شده به وجد میومد، نا امیدانه سعی داشتم آخرین میزان مقاومتی که درونم به جا مونده بود رو حفظ کنم، می ترسیدم فراموش کنم، فراموش کنم انسانیت به جا مونده و اندک درون وجودم رو، فراموش کنم عشقم به آرورا یا جان رو و از طرفی این تاریکی میخواست نهایت تلاشش رو برای خاموش کردن آخرین ذره انسانیت وجودم بکنه و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چه جنگ سختی بود بین انسانیت و اهریمن شدن. حالا که تاریکی رو پذیرفته بودم دیگه نمیشد به آسونی قبل کنترلش کرد.

به محوطه ای تاریک و غار مانند رسیدم، پوزخندی روی لبام نشست. ارسلا همیشه غارهایی تاریک رو برای موندن ترجیح میداد. قدمی به سمت غار برداشتم که صدایی ملایم باعث توقفم شد.

- کتی.

برگشتم عقب و ناباور چشم به روحی مات دوختم که رنگ پریده تر و افسرده تر از قبل به نظر می رسید.

- چطور تا اینجا اومدی؟

بهم نزدیک شد و دست هاشو روی صورتم کشید و گفت:

- ممنونم

- من هنوز کاری نکردم.

- همین شجاعتی که به خرج دادی و تا اینجا اومدی برام خیلی ارزش داره.

لبخند زدم و گفتم:

- به زودی نجاتت میدم. خیلی زود.

دست هاشو دورم حلقه کرد، سرمای دست هاش نمیتونست تن سردمو سردتر از قبل کنه. چشم هامو بستم ولی حس کردم جای دست هاش جای سرما داغ شد، سریع چشم هامو باز کردم و نگاهم توی چشم های عسلی ارسلا خیره موند که دست هاش هنوز دورم بود. با خشم خودمو عقب کشیدم و فریاد زدم:

- جان کجاست؟

لبخند زد و سپس بشکنی زد و گفت:

- اینو میگی؟

جایی بالاتر از زمین روح مات و بی حالت جان در حالتی بیهوش در هوا معلق بود. زمزمه کردم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- داری چه بلایی سرش میاری؟

- من تورو میخواستم کت. من به تو نیاز داشتم ولی میدونستم به این آسونی ها حاضر نمیشی به حرفم گوش بدی. بنابراین برای ترغیب کردنت به اینکه بیای دنبالم به یه محرک نیاز داشتم، یه محرک قوی... اون موقع بود که بدون اینکه متوجه بشی رفتم سراغ جسد جان توی همون غاری که پنهانش کرده بودی...غاری که فقط توسط شخصی با خون یک سانترا باز می شد اما تو فراموش کردی اون خون هنوزم در من جریان داره شاید نیروهامو از دست داده باشم اما هنوز اصالتم رو حفظ کردم. با یکم جادو تونستم روحش رو از اغما بیدار و هیپنوتیزم کنم و وادارش کنم تورو ترغیب کنه و بهت انگیزه ای برای اومدن پیش من بده.

غریدم:

- چه بلایی سرش آوردی؟

قهقهه زد و گفت:

- تو زیادی احساساتی هستی کت. با این که الان تاریکی باهات ترکیب شده هنوز زیادی احساساتی هستی و این بیشتر بهت ضرر میزنه میدونی چرا؟ چون احساساتت که تاریک بشه اونوقت بی اندازه اهریمنی میشی اونوقت تمام این احساساتی که در تو جریان داره خاموش میشه و به همین اندازه سیاهی پرت می کنه و میدونی چه اتفاقی میوفته؟

در سکوت و با خشم بهش خیره شدم. دست هاشو دو طرف سرم گذاشت و گفت:

- این اتفاق میوفته.

توی ذهنم تصاویری شروع به عبور کردن، تصاویری از من بین انبوهی از اجساد دریده شده ایستاده بودم و از اطراف جایی که ایستاده بودم دود سیاه و شعله های آتش بلند شده بودن، از بین اجساد عبور کردم و مسیر آشنای خونه رو در پیش گرفتم، در خونه نیمه باز بود جای دست هایی خونی روی در باقی مونده بود، بدون هیچ حسی از ترحم درو باز کردم و وارد شدم. اجساد مامان و بابا که به طرز فجیعی کشته شده بودن روی مبل افتاده بود، از پله ها بالا رفتم از تمام قسمت های نرده خون به پایین می چکید. بدن بی جون کایرا و الکس در آغوش هم روی زمین افتاده بودن در حالی که قلب کایرا روی زمین غلتیده بود. به سمت اتاق خودم رفتم، آرورا با گریه روی تخت نشسته بود، صدای گریه اش بدجوری روی اعصابم خط می کشید، نگاهم روی شریان

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

های گردنش خیره موند، دلم میخواست طعم خونش رو بچشم، دلم یمخواست سرش از روی تنش جدا کنم تا صدای گریه نحسش به گوشم نرسه. دندون ها نیشم بیرون زدن و با یه جهش خودمو بهش رسوندم دندون هامو توی گردنش فرو کردم و خون خوش طعمش رو جرعه جرعه نوشیدم صدای جیغش قطع نمی شد، با خشم چنگال هامو به سمت قلبش فرو بردم، ثانیه ای بعد هیچ صدایی جز قهقهه خودم توی اتاق شنیده نمی شد، تخت با خون آرورا مزین شده بود.

با وحشت خودمو عقب کشیدم و انگار از یه کابوس وحشتناک بیرون اومدم، چشم هام از وحشت گشاد شده بود. ارسلا لبخندی زد و گفت:

- به زودی این اتفاق برات پیش میاد. میبینی؟ به همین بی احساسی میشی.

- نه من هرگز به دخترم آسیبی نیمرسونی.

- مطمئن باش این اتفاق میوفته چون تو تاریکی رو پذیرفتی ولی نمیتونی چنین قدرت و سیاهی عظیمی رو کنترل کنی.

- میتونم.

- فقط در یه صورت میتونی اونم اینه که خودتو در اختیار من قرار بدی تا من بهت یاد بدم چطور موقع وحشی شدن عقلتو کنترل کنی و اعمالت تحت اختیار خودت باشه.

زمزمه کردم:

- اومدم اینجا تا باهات مذاکره کنم.

- گوش میدم.

- من اون اشک هارو میخوام.

- و در ازای اون چی گیر من میاد؟

- من قدرت هامو بهت میدم.

خندید اونقدر بلند که صداش توی فضا منعکس میشد. غریدم:

- من دارم جدی حرف میزنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- دیوونه شدی؟ این قدرت ها قابل انتقال نیست! فکر میکنی اگه قابل انتقال بود من اینقدر برای به دست آوردنت تلاش می کردم؟ تو نمیتونی اون قدرت هارو همینجوری به من بدی! اول باید یاد بگیری تاریکی درونت رو کنترل کنی و کنترل و هوشیاری ذهنتو حفظ کنی بعد باید این قدرت رو تقویت کنی و بعد من میتونم این قدرت رو از یه راه خاص باهات شریک شم که اونم فقط با رضایت تو و با بودنت کنار من امکان پذیره!

- تا کی؟

- تا هر زمانی که من بخوام!

- محاله!

- پس هیچ مذاکره ای وجود نخواهد داشت. و یادت نره به زودی به اون هیولایی که نشونت دادم تبدیل میشی.

برگشتم که برم ولی اون تصاویر از جلوی چشمم پاک نمی شد. چطور بر میگشتم؟ با چه رویی؟ اگه واقعا تبدیل به چنین هیولایی می شدم چی؟ همین الانشم این تاریکی داره درونم برای میل به کشتن و خونخواری غوغا می کنه. دلم میخواست صدها نفر رو بدرم و اونقدر خونشون رو بنوشم که سیراب شم، دلم میخواست با این تاریکی هرچقدر که میتونم بتازونم و همه رو تحت فرمان بگیرم، چیزی درونم وسوسه ای عجیب به کشتار داشت. وسوسه ای که حس می کردم هر آن ممکنه بر من غالب بشه، نیرویی که میدونستم عقلمو به زوال میبره و هرجوری که میخواد عمل میکنه، شاید ارسلا حق داشت من توان کنترل چنین قدرت عظیمی رو نداشتم. من کل ادم های یک بار رو کشتم ولی حتی یکی از اون کارها هم توی ذهنم نموند و اون مال زمانی بود که با همه توان انکارش می کردم اما الان که پذیرفته بودمش و باهاش یکی شده بودم چی؟ شاید حالا این خوی وحشی یک شهر رو قتل عام کنه و من بدون هیچ تاسف و نگرانی فقط و فقط به این موضوع بخندم.

نمیتونستم اینطوری باشم، نمیتونستم حتی یک بار هم جسد خون آلود آرورا رو تصور کنم.

نگاهم روی روح مات و خاکستری رنگ و بیهوش جان که توی هوا معلق بود خیره موند، حس کردم سنگینی پاروی گلوم گذاشت و فشاری خفه کننده. چطور میتونستم برگردم؟ من مسبب همه این چیزا بودم. من دنیا رو با برگردوندن ارسلا به خطر انداختم، من این تاریکی رو فعال کردم و باز هم من مقصر اتفاقاتی هستم که برای جان افتاده. هیدس به من اخطار داد و گفت همه چیز

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فقط و فقط تقصیر منه. بار همه این اشتباهات فقط روی دوش من سنگینی می کنه. من با اشتباهات پیاپی همه رو به خطر انداختم، ایان و ماریا بخاطر اشتباهات من بخاطر همراهی من جونشون رو از دست دادن درک بخاطر من همسرشو از دست داد و مایک بخاطر من یتیم شد. شاید اگه از همون اول بیخیال میشدم و میزاشتم سرنوشت کار خودشو انجام بده هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد.

یه بار برای همیشه باید این اشتباهات رو پاک کنم، یه بار برای همیشه باید کار درست رو انجام بدم باید جبران کنم، حداقل برای اطرافیانم این زجر و عذاب رو جبران کنم. نگاهم هنوز خیره روی جان بود. با صدای بلند گفتم:

- صبر کن.

ارسلا با کنجکاوی اشکاری به سمتم برگشت. با صدایی قاطع و مصمم گفتم:

- من پیشنهادتو قبول میکنم.

چشم هاش گرد شد و گفت:

- مطمئنی؟

بدون تردید جواب دادم:

- مذاکره می کنیم. من در برابر اشک ها.

اُرسِلا ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- چطور بهت اعتماد کنم؟ از کجا بدونم رو حرفت میمونی؟

- نمیدونم.

- خب چطوره یه کار دیگه انجام بدیم. من اشک هارو به تو میدم و تو بر میگردی خونه، از زمانی که پات به خونه برسه چهار روز فرصت داری کنار خانوادت باشی در غروب روز چهارم من کسی رو میفرستم دنبالت تا تورو پیش من بیاره.

- منو بیاره اینجا؟

- نه میریم جایی که زمانی متعلق به من بوده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- قبوله.

- ولی....

- ولی چی؟

- ولی باید یه قرارداد امضا کنی.

- چه قراردادی؟

- یه قرارداد جاودانه که متعهد میشی در ازای گرفتن اشک ها و چهار روز فرصت تو در اختیار من قرار میگیری.

فکم سخت شد، فکر همه جارو کرده بود و تمام راه هارو برای در رفتن من بسته بود. زمزمه کردم.

- باشه امضاش می کنم.

بشکنی زد و برگه ای نورانی توی هوا ظاهر شد و به همراه قلم پری نورانی به سمتم اومد. قلم رو به دست گرفتم و گفتم:

- جوهر چی؟

- خودش جوهر داره فقط کافیه امضا کنی.

برگه رو خوندم نوشته بود من خودمو در ازای اشک های سانترا و ٤ روز فرصت تا هر زمانی که ارسلا بخواد در اختیارش قرار می دم. کلی بند و جزئیات بود که تمام راه هارو برای من میبست. چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم قلم رو روی کاغذ گذاشتم. ارسلا هشدار داد:

- یادت باشه از زمانی که این برگه رو امضا میکنی این برگه جاودان میمونه نه پاره میشه نه میسوزه نه با هیچ نیرویی از بین میره. تا زمانی که من زندم این قرارداد پایدار میمونه کت. اینو یادت نره تو هیچ راهی برای از بین بردنش نداری.

آهی کشیدم و زیر برگه امضا کردم. قلم پر و کاغذ غیب شدن. ارسلا شرورانه خندید و گفت:

- بلاخره مال من شدی.

بی روح و خشک گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اشک هارو بده.

بشکنی زد و شیشه ای صدف مانند دور گردنم ظاهر شد. بطری رو هم به دستم داد و گفت:

- هر زمانی اون صدف رو بشکنی اشک ها به وجودت بر میگردن ولی از اونجایی که تو یه خون اشامی و اشکی برای ریختن نداری این بطری حاوی اشک هایی هست که از همون صدف و با استفاده از جادو گرفته شده با اینا میتونی معشوقتو از خواب بیدار کنی. بهتره زودتر حرکت کنی از لحظه ای که به خونه برسی مهلت چهار روزه ات شروع میشه.

سریع تکون دادم و گفتم:

- به زودی میبینمت ارسلا.

- به امید دیدار.

بطری رو توی دست هام فشردم. بلاخره به دستش آورده بودم. زندگی جان توی دست های من بود. با همه سرعت شروع به دویدن کردم. حتما جس تا الان دیوید و بقیه رو به جنگل برگردونده بود. زمانی برای تلف کردن نداشتم، قلب خاموشم بی قراری می کرد، دلم برای دیدن دوباره چشم های باز جان تنگ شده بود، غم اونقدر توی دلم سنگینی می کرد که حس می کردم هر آن امکان داره از درون منفجر بشم، چشم هام مثل کاسه ای از خون سرخ شده بود.

دویدم و دویدم اوقندر زیاد و اونقدر سریع که حتی از باد هم سرعتم بیشتر شده بود. حتی یک ثانیه هم نمیخواستم وقت تلف کنم. مسیری که توی چند روز پیموده بودیم رو یک روزه به انتها رسوندم. وقتی مرز های جادویی جنگل رو پیش روم دیدم پاهام از حرکت ایستادن. تشنه بودم خیلی شدید تشنه بودم ولی بیشتر از عطش به خون و عطش به تاریکی آخرین ذره وجودم از عشق و عطش به دیدن جان و آرورا میسوخت و این عشق اونقدر زیاد بود که همه حس های دیگه رو محو می کرد.

حفاظ مرزی برداشته شد، لبخند زدم. آلکن همیشه تیز بود. با عجله دویدم داخل و سمت قلعه رفتم، میتونستم از همین فاصله هم آلکن رو ببینم که روی بالکن اتاقش ایستاده بود و به من نگاه می کرد. نگاه خیره امو دید و منتظرم موند. از دیوارهای قصر بالا رفتم و توی بالکن پریدم.

آلکن چند لحظه بهم خیره شد و محکم درآغوشم گرفت و گفت:

- خوشحالم سالمی کت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- ممنونم. بخاطر همه حمایت هات ممنونم.

از آغوشش بیرون اومدم و پرسیدم:

- گرگینه ها برگشتن؟

آهی کشید و گفت:

- از کدوم گرگینه ها حرف میزنی؟ اون دوتا که دیگه یه گروه به حساب نمیان.

با یادآوری مرگ ایان غم به دلم نشست. بی صبرانه گفتم:

- حالشون خوبه؟

- نه اصلا. داغونن. باید اعضای گروهشون رو زیاد کنن. یا باید از اینجا برن یا باید افرادی برای اضافه شدن به گروه از گروه های دیگه بیان.

- تصمیمشون چیه؟

- فعلا دعوای بزرگی دارن

- سر چی؟

- کایرا گفته برای گرگینه شدن و پیوستن بهشون آمادگی داره ولی الکس رضایت نمیده اون چنین کاری کنه.

- نظر دیوید چیه؟

- موافقه به هرحال اون سه تا از افرادشو از دست داده.

بیچاره کایرا حتما توی اوضاع سختیه و تصمیم سختی رو میخواد بگیره. به هرحال گرگینه بودن برای اون امنیت بیشتری داره وقتی با گروهی از گرگینه ها جادوگر ها و خون اشام ها رفت و امد داره.

- من نیاز دارم جسد جان رو ببینم.

- چرا؟

- دارو رو از ارسلا گرفتم. من اشک هارو پس گرفتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشم هاش از تعجب گشاد شد و گفت:

- چ..چطور؟

- یه معامله ای باهاش کردم که این اشک هارو بهم داد.

با شک گفت:

- چه معامله ای؟

- دو تا از قدرت هامو در مقابل اشک ها بهش دادم.

ناباور گفت:

- قبول کرد؟

- اونبه تاریکی نیاز داشت و منم در اختیارش گذاشتم، آتش و خاک رو دادم و اشک هارو گرفتم. میتونم ببینمش؟

- برو زیر آبشاری که از قصر میریزه پایین از زیرش عبور کن چندتا پله میبینی برو پایین نگهبان بهت اجازه ورود میده. میتونی جسدشو ببنی.

سرمو تکون دادم و از بالکن پریدم پایین و روی موج های جاری که از بالای قصر به پایین سرازیر بودن سر خوردم و تا انتها پیش رفتم. داخل آب یخ فرود اومدم و به سمت پشت آبشار رفتم و از پله های سفید پایین رفتم کنار دروازه ای سیاه با خطوطی آبی رنگ دو سرباز با دیدنم کنار رفتن و در هارو باز کردن. جسد جان توی محفظه ای شیشه ای و یخ زده قرار گرفته بود. با دیدنش قلبم فشرده شد.

بهش نزدیک شدم، هر قدم قلبم بیشتر می لرزید. دست هام میلرزیدن. محفظه شیشه ای رو کنار زدم و کنار بدن یخ زده اش نشستم و دست های سردشو توی دست هام گرفتم و آروم بوسه ای روی دست هاش نشوندم و سپس روی پیشونیش. لب هامو روی پیشونیش نگه داشتم و همه نیرومو وارد بدنش کردم، ذره ذره یخ های بدنش آب شد و آب شد و از بین رفت ولی تنش هنوز سرد بود. هنوز بیهوش بود...هنوز توی کما بود. آهی کشیدم و بغض کردم بغضی اونقدر سنگین از دردها و خستگی های این مدت که تسکینی نداشت ناخودآگاه از فشار زیادی که متحمل شده بودم قطره اشکی از چشم های همیشه خشکم چکید و روی لب های جان افتاد. هر لحظه مثل یک سال

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برام گذشت..... نگاهم خیره به چهره اش مونده بود... دست هاش توی دست هام گرم شد...نمیدونستم من گر گرفتم یا واقعا میتونستم داغی دست هاشو حس کنم. بعد از چند ثانیه ای که انگار به اندازه چند سال گذشت ....خشک شدم، لرزیدم، قلبم فرو ریخت.... پلک هاش ثانیه ای لرزید و سپس باز شد.

مات موندم و یخ زده خیره شدم به چشم های سبزش که ثابت بود و به سقف خیره شده بود. پلک و حدقه چشم هاش لرزید و نگهاش چرخید و چرخید و روی من خیره موند. توی چشم هاش اول هیچ حسی نبود بعد کم کم مردمک هاش با حالتی آشنا گشاد شدند، دست هاشو توی دستم گرفتم و در حالیکه بغض سنگینی از اشدی گلوم رو می فشرد زمزمه کردم:

- تو بیدار شدی، برگشتی! تو برگشتی!

پشت دست هاش بوسه زدم و دستشو به صورتم فشردم، کم کم هوشیارتر شد و لب هاش لرزید...با صدایی گرفته و ضعیف و با لکنت گفت:

- ک...کت....خو...د...تی..؟

- اره عزیزدلم منم. دیدی بلاخره برگردوندمت؟ دیدی رو قولم موندم؟

- چ...ن...د...و....

متوجه منظورش شدم و سریع گفتم:

- زمان زیادی نگذشته نگران نباش به خودت فشار نیار طول میکشه تا از این حالت بیرون بیای. خوشحالم که برگشتی.

صورتشو غرق بوسه کردم، انگشت هاش با ضعف دور دستم پیچیده شدند. با همه قدرتم بلندش کردم. جامون عوض شده بود، قبلا اون به سبکی یه پر منو بلند می کرد و حالا من اونوب ا بدنی ضعیف روی دست هام بلند کرده بودم و به سمت قصر می بردم. چشم هاشو روی هم فشرد، مواد غذایی خیلی وقت بود به بدنش نرسیده بود و ضعف داشت، به خاطر بی تحرکی و یخ زدن، نمیتونست راحت حرکت کنه.

وارد قصر که شدم همه با دیدن ما چند لحظه مات موندن. هیچ کس جز آلکن از برگشت من خبر نداشت و حالا شوک دیدن من به علاوه چشم های باز جان اونقدر براشون ناگهانی بود که هیچ کس حرکتی نمی کرد. با لبخند گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- نمیخواین بهمون خوش آمد بگین؟

همه به خودشون اومدن. الکس دوید و جان رو از آغوشم گرفت و به سمت اتاقم برد، مامان، بابا و پرفسور با شادی بهم خیره شده بودن و مدام سوال می پرسیدن. جواب همه سوالا رو با چند جمله خلاصه کردم:

- من خوبم آسیبی ندیدم در ازای دوتا از نیروهام اشک هارو از ارسلا پس گرفتم و الان جان برگشته، بدون بیماری و بدون هیچ مشکلی.

در میان همه چهره های خوشحال فقط چهره دیوید گرفته بود....اصلا توی این دنیا نبود... جس رد نگاهم رو گرفت و زمزمه کرد:

- از وقتی ایان مرد، دیوید اصلا وضع روحیش خوب نیست. حس میکنه بخاطر بی مسئولیتی و ناتوانی در رهبری این اتفاق افتاده.

آهی کشیدم و گفتم:

- بیش از اندازه خودشو مقصر میدونه . خوشحالم تونستی برش گردونی.

- نتونستم. در واقع اونقدری که تو براش ارزش داری من ندارم.

- چرا این حرفو میزنی؟

- هیچ جوری حاضر نشد برگرده، هرکاری کردم میخواست دنبالت بیاد آخرش مجبور شدم بگم تو از من خواستی جلوشو بگیرم و گفتی نمیخوای آسیبی ببینه. بخاطر حرف تو، بخاطر ارزشی که براش داشتی کوتاه اومد و با عصبانیت برگشت.

در حالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

- بعدا باهاش حرف میزنم. فعلا کنارش بمون. بزار به تو پناه بیاره.

از پله ها بالا دویدم دلم برای دیدن و حرف زدن با جان بی قراری می کرد. چهار روز...فقط چهار روز مهلت داشتم خوشبختی رو بچشم و بعد باید برای همیشه ازش خداحافظی می کردم...فقط چهار روز...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

درو باز کردم الکس منو که دید از اتاق بیرون رفت و مارو با هم تنها گذاشت. نگاه جان با عشق و مهربونی چرخید و روی من ثابت موند. لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست. کنار تخت زانو زدم دست هاشو توی دست هام گرفتم و گفتم:

- خوبی؟ الان آلکن برات یه چیز مقوی میاره که سریع خوب شی و از این حالت بیرون بیای.

چشم هاش خیره صورتم بود و زمزمه کرد:

- خو...بم...

میدونستم هیچی از دوران روح بودنش رو به یاد نمیاره و برای همین خوشحال بودم که اون بوسه ای که از من و دیوید دیده دیگه قرار نیست توی ذهنش بمونه. با دست به کنار خودش روی تخت اشاره کرد و گفت:

- بیا....پی...شم.

کنارش روی تخت دراز کشیدم و سرمو روی بازوش گذاشتم و دست هامو دورش حلقه کردم، ارامشی ناب وجودمو پر کرد، خیالم راحت بود، راحت تر از همیشه، همین که زنده بود، نفس می کشید و صدای تالاپ تولوپ قلبش توی گوشم طنین انداز می شد برای آرامشم کافی بود. همین کافی بود که بدونم تونستم نجاتش بدم و اون فرصت داره سالیان و سال با خوشبختی کامل زندگی کنه، البته بدون من...

نفس عمیقی کشیدم و چشم هامو با آرامش بستم، دست هاش روی موهام کشیده می شد و نوازشم می کرد. میدونستم هنوز برای حرف زدن ضعیفه برای همین خودم شروعب ه حرف زدن کردم. با زمزمه گفتم:

- دیگه داشتم نا امید می شدم، نمیدونستم چه راهی مونده که بتونم نجاتت بدم. نمیدونی جان...نمیدونی چه دوران سختی بود، نمیدونی دیدن چشم های بسته ات چقدر عذابم داد...نمیدونی جای خالیت چقدر برام آزار دهنده بود، نمیدونی بدون تو چطور ناامیدی داشت از پا درم میاورد...نمیدونی می خواستن مجبورم کنن ازت دست بکشم و بزارم بمیری...نمیدونی من چی کشیدم جان....این مدت سخت ترین بخش زندگی من بود که بدون تو گذشت. خیلی سخت بود...خیلی

- دیگه...بهش...فکر...نکن...ه..همه...چی...تموم...شد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آهی کشیدم و گفتم:

- اره حق باتوئه دیگه همه چی تموم شده.

دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو به سمت خودش گرفت، در مقابل پوست سرد من، تنش به گرمای آتش بود. خیره شدم تو چشم های مهربونش، چقدر تشنه دوباره دیدن نگاهش بودم. چقدر دلم میخواست ببینم این چشم ها یه بار دیگه باز میشن و این لب ها یه بار دیگه اسم منو زمزمه می کنن.

دست هامو روی گونه های گرمش گذاشتم و صورتش رو نوازش کردم، با آرامش چشم هاشو بست و کف دستم رو بوسید. حس می کردم حسی که مدت ها درونم خاموش شده بود داره شعله ور میشه، حسی از زنانگی و خواستن. دلم لمس دوباره دست ها و لب هاش رو می خواست....دستشو دورم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید، لب هاشو روی پیشونیم گذاشت و آروم بوسید . نفس های داغش روی پوستم لرزه به تنم می انداخت، توی گرمای نگاهش ذوب شدم و لب هام داغ شد، بی اراده دست هامو دور گردنش حلقه کردم و بیشتر به خودم فشردمش. توی گرمای آغوشش حل می شدم و دلم نمیخواست دیگه هرگز از این آغوش جدا شم، دلم نمیخواست این دست ها از دورم باز شه.

با صدای ضربه ای که به در خورد به خودمون اومدیمو کمی از هم فاصله گرفتیم. مامان با یه ظرف وارد اتاق شد و گفت:

- ببخشید مزاحمتون شدم. آلکن اینو برای جان فرستاده تا بتونه انرژی بگیره.

نگاهی به بیرون در انداخت و گفت:

- در ضمن یکی هست که خیلی دلش میخواد شمارو ببینه.

نگاهمون به پایین زمین جایی که مامان خیره بود افتاد، از تعجب چشم هام گشاد شد، آرورا فرز و سریع با چهار دست و پا و در حالی که پستونکی طلایی توی دهنش بود داخل اتاق شد. جان با تعجب نگاهش بین من و دختری که بی نهایت شبیه به من بود می گشت. با لکنت و بهت پرسید:

- این...این...

- اره این کوچولوی خوشگل دخترمونه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آرورا رو که با ذوق به من نگاه می کرد به آغوش کشیدم، خوشحال بودم که تصویر بدی که از من داشت الان توی ذهنش نیست و منو پس نمیزنه. با ذوق خودشو به سینه ام چسبوند و صورتشو تو لباسم پنهون کرد و خندید. چقدر دلم براش تنگ شده بود، آرورا رو بین خودمو جان گذاشتم و زمزمه کردم:

- ببین، این بابائه جان. دیدی بلاخره تونستیم بابارو بیاریم پیش خودمون؟

آرورا بدون اینکه حس غریبگی داشته باشه دست هاشو به سمت جان گرفت. همونطور که موهای ارورا رو نوازش می کردم گفتم:

- اسمش آروراس یعنی طلوع نور. یه نیمه انسان و نیمه خون آشام و نیمه سانتراس.

آرورا بی تابانه میخواست به آغوش جان بره. بین دست های جان گذاشتمش و نگاهم روی صورت جان چرخید وبا تعجب متوجه شدم چشم هاش از اشک خیس شده، چند ثانیه به آرورا خیره موند که دست هاشو به سمت صورت جان گرفت و آروم با لحن بچه گانه ای گفت:

- بابا!

جان محکم آرورا رو به آغوش کشید و دیدم شونه اش از اشک شوق لرزید. بعد از چندین قرن به ارزوش رسیده بود بزرگترین آرزوش، دختری که ثمره یه عشق عمیق بود الان بین دست هاش بود. تمام صورت آرورا رو غرق بوسه کرد. متوجه شدم مامان مارو تنها گذاشته تا این لحظه اولین لحظه خانوادگی ما باشه.... بعد این همه مدت یه خانواده کامل بودیم هر سه کنار هم!

آرورا خیلی زود تو آغوش جان خوابش برد، از جان گرفتمش و گوشه ای روی تخت گذاشتم تا راحت تر بخوابه. معجونی که آلکن فرستاده بود و میدونستم مخلوطی از میوه های معجزه آسای باغش هست رو کم کم با قاشق به جان دادم و بلافاصله معجون اثر کرد و جان دوباره به انرژی و سلامت خودش برگشت. دست هاشو دورم حلقه کرد و سرمو به شونش تکیه دادم پرسید:

- آرورا با چه سرعتی رشد می کنه؟

- سرعت رشدش خیلی زیاده توی ۲ یا ۳ سال به ۱۶ سالگی می رسه یعنی تقریبا بر اساس محاسبات پرفسور هر ماه به اندازه ۹ ماه عادی بزرگ میشه البته این محاسبات متغیره و سرعت رشدش تغییر می کنه. چون چند ماه پیش این سرعت رشد کمتر بود و داره زیاد میشه.

- اینجوری که ما خیلی سریع مراحل رشدشو از دست میدیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- متاسفانه همینطوره اما پرفسور میگه از یه سنی به بعد دیگه این رشد خیلی خیلی کند میشه و چون اون یه الهه نور هست خیلی بیشتر از یه انسان عادی رشد می کنه.

- الهه؟

- آره دخترمون یه موجود کاملا بی نظیر و استثناییه.

- خدای من.

با لبخند سرمو رو سینش گذاشتم و خندیدم و گفتم:

- هنوز خیلی چیزا هست که باید بفهمی.

- من هیچکدوم از افراد جدیدی که پایین دیدمو نمیشناسم

- نگران نباش فردا وقت واسه معرفی زیاده.

دست هامو دور گردنش حلقه کردم و انگشت هامو لای موهای صافش که بلندتر از قبل شده بود ولی با این حال به شدت به جذابیتش اضافه می کرد فرو بردم و زمزمه کردم:

- خب کجا بودیم که مزاحممون شدن؟

جان با شنیدن لحن شیطنت آمیز من سرخوشانه قهقهه زد دست هامو روی لب هاش گذاشتم و گفتم:

- هیییس الان بیدارش میکنی فرصت ها از دست میره.

خودمم خندم گرفت، دست هاش دورم حلقه شد و صدای خنده ام با بوسه ای داغ و شیرین ساکت شد، تمام شب برای ما بود، برای باهم بودن...برای خلوتی که مدت ها منتظرش بودم، برای دست ها و آغوش عاشقانه همسرم. دلم میخواست توی آغوش و نگاهش غرق شم و بتونم زمان رو تا ابد نگه دارم تا این لحظات پایانی نداشته باشن.

تا صبح بیدار بودم و به همسرو فرزند در حال خوابم خیره شدم. حس بودن در بین خانواده...ارامش... نبود دغدغه خیلی لذت بخش بود. مشکلات بعد رو باید به همون بعد موکول می کردم اگه الان هم به مشکلات فکر می کردم همه لحظات خوش و کوتاهم از دست می رفت. حالا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با بودن اورا و جان بیشتر در برابر تاریکی که جزئی از من شده بود مقاومت می کردم. نمیخواستم هیچ چیزی این سه روز باقی مونده رو خراب کنه.

اشعه های خورشید کم کم اتاق رو روشن کرد. به طرف جان چرخیدم و به موهای ریخته شده رو پیشونیش خیره شدمف با دست موهاشو پشت گوشش زدم و صورتشو ناز کردم. بدون اینکه چشم هاشو باز کنه گفت:

- صبح بخیر عزیزم.

- صبح بخیر خوابالو. این همه مدت توی خواب بودی واقعا بازم خوابت میبره؟

چشم هاش آروم باز شد و به من خیره شد، با سر انگشت هاش صورتم رو نوازش کرد و گفت:

- تا کی قراره اینجا بمونیم؟

- تا دو سه روز آینده. میخوام ازاین چند روزمون نهایت استفاده رو ببریم. میخوام دو سه روز با خیال راحت کنارت باشم و این ارامش رو حس کنم.

- بعدش چی؟

- برمیگردیم خونه یا هرجا تو بخوای. میتونیم حتی همینجا تو جنگل جادویی هم زندگی کنیم. اینجا مردم خوبی داره.

- من دوست دارم بریم خونه. البته نه خونه شما، دلم میخواد یه خونه بگیریم برای خودمون سه تا. مثل یه خانواده واقعی. تازه باید به فکر مراسم ازدواجم باشیم، حالا که آرورا داره سریع بزرگ میشه باید زودتر ازدواج کنیم.

بوسه ای روی انگشت حلقه نشونم نشوند و گفت:

- نظر تو چیه؟

ته دل داشتم از تصور رویای جان و این واقعیت که هرگز فرصتی برای چشیدن این لحظه ها نداشتم میمردم ولی نمیتونستم غم درونم رو بیان کنم با لبخندی غیرواقعی گفتم:

- خیلی خوبه.

- دلم میخواد خونمون یه جای دنج باشه،

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از آرزو ها ور ویاهاش حرف میزد و اینده یا رو به تصویر می کشید که من حسرت لمس گوشه ای ازش رو داشتم و نمیدونست چه غوغایی توی دلم برپا شده.

آرورا که بیدار شد، یک لحظه هم از جان دور نمی شد. باهم به جمع افرادی که توی سالن دور هم جمع شده بودن و صبحانه میخوردن پیوستیم. وقتی سه تایی از پله ها پایین میومدیم تونستم لبخندی که روی لب های مامان نشست بود ببینم، چقدر دلش میخواست منو خوشبخت و صاحب یه خانواده ببینه، حالا با جمع شدن ما سه تا کنار هم به آرزوش رسیده بود. همه افراد جدید رو به جان معرفی کردم و دور میز نشستیم تنها کسی که توی جمع حضور نداشت دیوید بود. میدونستم فعلا توان اینو نداره که توی جمعی که جان هست بمونه و صمیمانه رفتار کنه و مطمئنا اگه جان رفتار غیردوستانه دیوید رو میدید اونقدر تیز بود که متوجه همه چیز بشه.

الکس از من پرسید:

- کت بنظرت الان دیگه ارسلا کاری با ما نداره؟

- نه اون به چیزی که میخواست رسید دیگه نیازی به من نداره.

- یعنی میتونیم برگردیم به خونه؟

- نه...یعنی من دلم میخواد یکی دو روز اینجا همراه جان باشم. بهتره شما هم بمونین و باهم بریم. میدونین که راه خطرناکه.

رو به آلکن کردم و پرسیدم:

- البته اگه از نظر تو ایرادی نداشته باشه.

آلکن جواب داد:

- هرچقدر دلتون میخواد میتونین بمونین. اینجا خونه خودتونه.

رو به کایرا کردم که چهره اش غمگین بود پرسیدم:

- کایرا در مورد تصمیمت شنیدم. نتیجه صحبت هاتون چی شد؟

نگاهی به الکس انداخت و گفت:

- من خیلی دلم میخواد تبدیل شم ولی الکس این اجازه رو نمیده.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با اخم ازش پرسیدم:

- چرا الکس؟

- واقعا انتظار داری بزارم اون دردی که من بعد از تبدیل تحمل کردم رو کایرا هم متحمل شه؟ ما میتونیم گرگینه های جدید پیدا کنیم ولی من نمیزارم اون آسیبی ببینه.

نگاهی به چهره کایرا انداختم و گفتم:

- مطمئن باش کایرا وقتی یه انسانه براش سخت تره که بین یه گله گرگینه زندگی کنه. تو الان عضو یه گله ای که با گرگینه های سایه دشمن هستین و خودتم تعدادشونو دیدی و میدونی چقدر شکستشون سخت بود

- ولی سایا کشته شد! دیوید اونو کشت.

- درسته سایا کشته شد ولی همونطور که دیوید جانشین درک شد، تو اون گروه گرگینه ها هم حتما یکی جانشین سایا میشه که به همون اندازه قدرت داشته باشه. واقعا فکر میکنی کایرا میتونه اینجوری با تو زندگی کنه؟ واقعا میخوای با کایرا بمونی یا فکر میکنی ممکنه در آینده تصمیمت عوض شه؟

رنگ از چهره اش پرید و گفت:

- این چه سوالیه؟ معلومه که بهش علاقه دارم و میخوام باهم زندگی کنیم.

- پس حواست به این باشه که اگه بخواین با هم زندگی کنین باید انتظار هر خطری رو براش داشته باشی. اگه گرگینه باشه قدرت دفاع از خودشو داره ولی وقتی انسانه باید همیشه دلهره اینو داشته باشین که بلایی که سر دیوید اومد سر شما نیاد.

کایرا با کنجکاوی پرسید:

- چه بلایی؟

- وقتی دعوت گرگینه های سایه رو رد کرد اونا باهاش دشمن شدن و دختر انسانی که دیوید مدت ها بهش علاقه داشت رو جلوی چشم هاش کشتن و تیکه پاره کردن. نمیخوام بترسونمتون ولی از نظر من بزار کایرا خودش تصمیم بگیره. همه جوانبو بسنجه و بعد تصمیم بگیره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

الکس سکوت کرد و به فکر فرو رفت. کایرا نگران به الکس خیره شده بود. آرورا رو به بغل مامان دادم دست های جان رو گرفتم و گفتم:

- بیا بریم میخوام قصرو جنگل رو نشونت بدم.

دست هامو محکم گرفت و گفت:

- دلم میخواد همه چیزایی که این مدت از دست دادم رو برام تعریف کنی. هیچی رو جا ننداز.

با لبخند بوسه ای رو گونه اش نشوندم و گفتم:

- باشه بریم.

دستمو فشرد و بهم لبخند زد، باهم به سمت باغ رفتیم باغ بزرگی با درخت های سر به فلک کشیده و پر از میوه های درخشان. جان با شگفتی به اطراف خیره شد و گفت:

- اینجا شگفت انگیزه. خیلی زیباست

- باید تو شب اینجارو ببینی. یه عالمه چراغ با هاله های آبی رنگ روشن میشن و فضا اونقدر قشنگه که ادم نمیتونه ازش دل بکنه.

- شاید چندتا از این چراغ های قشنگی که میگی رو از آلکن قرض بگیرم.

- برای چی؟

- برای خونه آیندمون. شاید بتونیم بزاریمشون توی حیاطمون.

- فکر خوبیه.

کنار چشمه براق و درخشان رفتیم. دست هاشو گرفتم و گفتم:

- من تورو اینجا دیدم. این مدت که توی کما بودی چندباری روحت به ملاقاتم اومد.

با تعجب گفت:

- جدی میگی؟

- اوهوم

- پس چرا من چیزی یادم نمیاد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- هیچ فردی نمیتونه چیزایی که در زمان کما دیده به یاد بیاره. گرچه این چیزا دست تو نبود. ارسلا روح تورو بیدار کرده بود و هیپنوتیزم کرده بود تا کاری که میخواد رو انجام بدی و منو تحریک کنی تا به ملاقاتش برم.

چهره اش سخت شد و گفت:

- حق نداشت این کارو کنه. نمیتونه با احساسات ما بازی کنه. کاش میتونستم ازش انتقام بگیرم.

دست هاشو مشت کرد و گفت:

- حیف که انسانم کاش راهی بود که بتونم قدرتم رو پیدا کنم.

- نیازی نیست کاری کنی. من خودم حسابمو با ارسلا تسویه کردم. دیگه بهش فکر نکن. من تورو همینجوری دوست دارم.

پیشونیمو بوسید ناخودآگاه آه کشید گفتم:

- چی شده؟

- با این که منو نجات دادی ولی بازم من یه انسانم معلوم نیست تا چه زمانی زنده میمونم کت.

دستشو فشردمو گفتم:

- کاش میتونستم تبدئیلت کنم ولی امکان پذیر نیست. تو یه بار این قابلیت رو دشاتی و ازدستش دادی دیگه نمیتونی دوباره تبدیل شی. من فقط چون اون محلول از خونم ساخته شده بود و چون سانترا هستم بدنم قابلیت تبدیلشو حفظ کرد. در ضمن تو تا هر زمانی که زنده باشی منم زنده ام اما اگه اتفاقی بیوفته و عمرت به آخر برسه مطمئن باش منم بهت می پیوندم.

با خشونت آشنا و همیشگیش گفت:

- تو باید سال ها زنده باشی و زندگی کنی. نه اینکه بخاطر من به عمرت پایان بدی.

- برای من همون اندازه که تورو داشته باشم کافیه. اما زمانی که تو توی دنیایی که زندگی میکنم نباشی دیگه یک لحظه هم توی این دنیا نمیمونم.

- بسه دیگه این حرفا رو نزن. نمیخوام روزمون با حرف از مرگ حروم شه. بریم بقیه جاهارو نشونم بده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- بریم.

تا شب تمام محوطه جنگل رو نشونش دادم و وقتی هوا تاریک شد جایی نشستیم که قصر با اون همه ابهت و زیباییش با فاصله ازمون قرار داشت و تازه چراغ های آبی رنگش روشن شده بودن.

جان لبخندی زد و گفت:

- حق با توبود. خیلی قشنگه. حتما باید آلکن رو راضی کنم چندتا از اینارو بهمون بده.

خندیدم، نگاهی به خنده ام انداخت و با مهربونی دستشو دور شونم گذاشت و سرمو به شونه اش تکیه داد و گفت:

- میدونی چقدر دلم برای شنیدن صدای خنده هات تنگ شده بود؟ همه اون زمانی که با ضعف و بیماری توی بستر بودم دلم همراه تو بود و داشتم برای دوباره دیدنت جون می دادم. حاضر بودم نفسو آخرو بکشم ولی بازم یه بار دیگه تو کنارم باشی و بتونم دست هاتو لمس کنم. از اینکه میدیدم به خاطر من خطرو به جون خریدی و وارد همچین ماجراهایی شدی عصبی می شدم که چرا نمیتونم کنارت باشم. اما الان واقعا خوشحالم...خوشحالم که همه چیز تموم شده و تو دوباره کنار منی. دیگه هیچوقت ازم جدا نشو. کنارم باش تا آرامش داشته باشم. اگه تو کنارم نباشی زندگی برام هیچ معنایی نداره.

قلبم از شدت فشار در حال خرد شدن بود اما نمیتونستم حرفی بزنم و چقدر سخت بود وانمود کردن به خوشحالی در صورتی که غم قلبمو پر کرده بود. نوایی ملایم تو فضا پر شده بود که نمیدونستم منبعش از کجاست ولی دیشب هم که توی اتاق بودم به گوشم رسیده بود، شاید باز هم سابرینا مشغول نواختن بود.

جان از جا بلند شد و رو به روم ایستاد، دستشو به سمتم گرفت و گفت:

- افتخار میدی با من برقصی؟

دست سردمو توی دست گرمش گذاشتم و بلند شدم. یک دستمو توی دستش گرفت و دست دیگشو دور کمرم گذاشت و منم دست روی شونه اش گذاشتم. منو به خودش فشرد. سرمو روی شونه اش گذاشتم و عطر تنش رو با اشتیاق تموم به ریه کشیدم دلم میخواست تک تک این لحظات رو تو ذهنم حک کنم...از گرمی دستهاش گرفته تا عطر تنش رو توی ذهنم حک کنم تا هرگز از یادم نره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشم هامو بستم. همه چی مثل رویایی شیرین بود که می ترسیدم به زودی از خواب بپرم و همه چیز تموم شده باشه. لب هامو روی گردنش گذاشتم و آروم بوسیدمش...اروم و مردونه خندید زممزه کردم:

- به چی میخندی؟

- به اینکه باید هرچی زودتر ازدواج کنیم.

- چرا؟

- دارم به این فکر میکنم که امکان داره پای بچه دیگه ای هم به میون بیاد.

مطمئنا اگه توانشو داشتم سرخ می شدم. لبخند کمرنگی روی لب هام نشست و سرمو تو سینه اش پنهان کردم.

روی چمن ها دراز کشیدیم و به آسمون شب خیره شدیم و حرف زدیم از تمام لحظات بی هم بودن و همه احساساتمون صحبت کردیم و من از تنهاییم و از ترس هام گفتم. از اتفاق هایی که در نبودش افتاده بود گفتم و گفتم و زمانی که اولین اشعه های خورشید به زمین تابید به چهره غرق در خواب جان خیره شدم. ارامشی بی مانند در چهره اش به چشم میخورد. سرمو به سینه اش چسبوندم و زمزمه کردم:

- کاش میتونستم بمونم. کاش میتونستم تو چشات نگاه کنم و حقیقت رو بگم. اما چطور میتونم زمانی که با این همه عشق و شوق و آرزو به چشم هام نگاه میکنی حرف از جدایی بزنم؟

شونه هام از هق هقی بی اشک لرزیدن اما این بار واقعا راهی نبود....هیچ راهی باقی نمونده بود.

وقتی جان از خواب بیدار شد به قصر برگشتیم... خوشحال بودم که میدیدم آرورا به جان عادت کرده و بهش علاقه داره. خیالم واقعا از بابت ارورا راحت بود...ام در مورد جان....

نمیدونستم چطور باید برم که جان نتونه دنبالم بیاد؟ نمیخواستم به خاطر من خودشو به دردسری جدید بندازه. باید راهی پیدا می کردم که بتونه رهام کنه و دیگه دنبالم نیاد. زمانی که خوشی و شادی وجود داره زمان به سرعت پلک زدنی میگذره ولی در دلتنگی و غم انگار ثانیه ها به سال ها تبدیل میشن. برای ما هم همینطور بود. روز های خوشی من به سرعت عبور می کردن و هر روز قلبم بی تاب تر از قبل میشد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صبح روز چهارم با بی میلی از اتاق خارج شدم تمام سه روز گذشته رو کنار جان و اورا بودم و ثانیه ای هم ازشون جدا نشدم. با گوشی صدها عکس از خودمون درحالت های مختلف گرفته بودم تا بعدا درمانی برای دلتنگی و قلب خسته ام باشه.

اورا رو محکم بغل کردم و صورتش رو غرق بوسه کردم با دست های کوچیکش موهامو به بازی گرفته بود و می خندید، این روزها حال همه خوب بود. پشت میز ناهار نشستم همه با ولع مشغول خوردن غذاهای عجیب تدارک دیده آلکن بودن. دیوید کم حرف تر از همیشه مثل سایه ا ی نامرئی شده بود که حضورش در جمع گاهی گم می شد این چند روز نتونسته بودم حتی یک بار هم باهاش حرف بزنم و این وضع خوب نبود. جس هم کنار دیوید نشسته بود و مثل اون بی حال با غذاش بازی می کرد. آلکن و سابرینا با رویخوش از مهمونا پذیرایی می کردن. آلکن رو به مامان و بابا گفت:

– ما هرگز جز زمانی که ساوین اینجا بود مهمون نداشتیم، قصر اصولا خالی و در سکوت بود ولی با اومدن شما اینجا هم حال و هوای جدیدی گرفت. امیدوار بودم بیشتر پیش ما بمونین.

بابا با لبخند گفت:

– برای ما هم خیلی خوب بود. اینجا وقاعا متفاوت بود و با همه استرس های موجود ارامش خاصی داشت ولی متاسفانه دیکه باید تا فردا به شهرمون برگردیم ولی شاید بازم بتونیم بهتون سر بزنیم.

– من واقعا خوشحال میشم که بازم همتون بهم سر بزنین. مخصوصا از دیدن این دختر کوچولو که بودنش یه شادابی و نشاط دیگه ای داره.

نگاهش پدرانه روی اورا چرخید. آرورا تو آغوشم بی قراری می کرد و میخواست به همه چیز دست بزنه. سرشو آروم بوسیدم. الکس آروم گفت:

– من و کایرا در مورد موضوع گرگینه شدن تصمیمونو گرفتیم.

همه با کنجکاوی بهشون خیره شدیم. کایرا با لبخند گفت:

– وقتی برگردیم من تبدیل میشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با لبخند به الکس خیره شدم. بلاخره تصمیم درست رو گرفته بودن. کایرا با خوشحالی سر روی شونه های الکس گذاشت. متوجه نگاه خیره جان به خودم شدم بی هوا گونه ام رو بوسید و وقتی با اخم بهش اشاره کردم که توی جمع این کارو نکنه شونه ای بالا انداخت و گفت:

- سخت نگیر.

صدای کشیدهش دن صندلی بلند شد و دیوید با گام هایی بلند از قصر خارج شد. جان با کنجکاوی پرسید:

- همیشه اینقدر ساکته؟

- از وقتی که سه عضو گروه رو از دست داده خیلی تو خودش رفته. میشه آرورا رو نگه داری؟ من باید باهاش حرف بزنم.

- اره بده بیاد بغل بابایی. بیا دختر گلم.

آرورا رو توی بغلش گذاشتم و به دنبال دیویداز قصر بیرون دویدم.

- هی دیوید صبر کن.

بی توجه به مسیرش ادامه داد. جلوش ایستادم و گفتم:

- تو چته؟ مگه به بزرگترین ارزوت نرسیدی؟سایا رو کشتی پس چرا اینقدر ناراحتی؟

بی تفاوت بهم خیره شد و گفت:

- نمیدونی چرا؟ بخاطر حماقت ما ایان مرد! اینو میفهمی؟ نه معلومه که نمیفهمی. فکر کردی میتونی همونجور که بقیه رو گول زدی منم گول بزنی؟ فکر میکنی نمیدونم تو هنوز همه قدرت هاتو داری؟ اینقدر دروغ گفتی که دیگه کسی بهت شک نمی کنه ولی من میدونم هر قراری که با ارسلا داری به اون سادگی که میگی نبوده و نیست.

- تو چی داری میگی؟

- خوشحالم تونستی جان رو برگردونی. و میخوام اینو بگم دیگه دنبال رقابت باهاش نیستم. چون نمیتونم با عشقی رقابت کنم که بعد این همه مدت ذره ای هم ازش توی قلبت کمرنگ نشده و هرچقدر هم سیاه و تاریک بشی این عشق درونت باقی میمونه شانس من تو این مبارزه صفره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همونطور که بدون بودن تو شانسم در برابر کشتن سایا صفر بود. یه چیزی درون تو تغییر کرده که به زودی مشخص میشه کت پس سعی نکن با حرفای بیخود منو دلداری بدی. اونی که همه چیزشو از دست داده منم. من گله امو امیدامو همه چیزمو از دست دادم و اون انتقام برخلاف انتظارم ذره ای هم دلمو خنک نکرد بلکه الان احساس پوچی میکنم.

مهلت نداد حرفی بزنم به سرعت به سمت جنگل دوید. الکس از قصر بیرون اومد و با نگرانی به مسیر رفتن دیوید خیره شد و گفت:

- خیلی شکسته کت. این مرگ های اخیر واقعا باعث شده بهم بریزه. منم بهم ریختم ولی زودتر از اون خودم جمع و جور کردم. ولی خب الان فشار زیادی روی دوششه.

سری تکون دادم و گفتم:

- شاید بهتر بود اصلا با خودم نمی بردمش.

- شایدم من نباید ایانو با خودم میاوردم. اگه من بهش نمی گفتم که دنبالتون بیایم اون الان زنده بود.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. اشک رو پاک کردم و گفتم:

- دیگه به این چیزا فکر نکن داداش. شما مارو نجات دادین.

به سمت قصر برگشتم که الکس گفت:

- کت....

- بله؟

- اون شب...اون شبی که با سایا جنگیدین...من هی چیز عجیبی دیدم.

- چی؟

- چشم هات...رنگ چشمات کاملا سیاه شده بود کت. درسته فقط یک لحظه دیدمت ولی متوجه تغییر رنگ چشم هات شدم.

برای اولین بار هول شدم. سعی کردم خودمو کنترل کنم و گفتم:

- چون از نیروهام داشتم شدید استفاده می کردم این اتفاق افتاد. میبینی که الان عادیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخندی زد و گفت:

- حدس میزدم همینطور باشه. بریم تو.

نفس راحتی کشیدم و وارد قصر شدیم. بعد ناهار با جان مشغول قدم زدن توی باغ شدیم. قلبم بی تاب بود حس می کردم زمان مثل ساعت شنی داره به پایان میرسه و من وقت زیادی برای دیدن این چشم ها ندارم.

چهره جان برخلاف روزهای قبل گرفته تر بود. آروم پرسیدم:

- چرا گرفته ای؟

- نمیدونم چرا ولی امروز به شدت حس بدی دارم. یه دلشوره مزخرفداره اعصابمو خرد میکنه.

قلبم در سینه فروریخت. پس اون هم شوم بودن امروز رو حس کرده بود. دست هاشو گرفتم و گفتم:

- قرار نیست بخاطر چیزای بیخود خودتو ناراحت کنی. لبخند بزن. بخاطر من. امروز باید بهترین روز عمرمون باشه.

- چرا امروز؟

- چون آخرین روز بودنمون اینجاست.

دست هاشو دور خودم گذاشتم و گفتم:

- بهتره محکم به من بچسبی چون میخوایم از دیوارای قصر بریم بالا و به پشت بوم برسیم.

قبل اینکه مخالفت کنه بلندش کردم وبا سرعت شروع به دویدن و پریدن کردم، جان بلند فریاد میزد و می خواست که زمین بزارمش. به بالاترین نقطه قصر که رسیدیم گذاشتمش زمین. نفس عمیقی کشید و گفت:

- متنفرم که تو از من قوی تری.

با خنده گفتم:

- ولی من خوشحالم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست هاشو دور صورتم گذاشت، ناخودآگاه چشم هامو بستم. گرمی لب هاش روی پلک هام نشست و بعد پیشونیم با بوسه ای مرطوب شد. خودمو به آغوشش فشردم، کاش حصار این دست ها هرگز باز نمیشد، کاش مجبور به جدایی نبودم. این جدایی از مرگ هم سخت تر بودن. این دل کندن سخت ترین تجربه تمام سال های زندگیم بود و من چقدر عاجز بودم از ترک کردن و رفتنی که اجتناب ناپذیر بود.

میخواستم آخرین ساعات باهم بودنمون خاطره باشه. خاطره ای که توی ذهن هردومون بمونه. من بودم و جان و دقایقی که به احترام عشق ما ایستاده بودند تا ما در هم حل شیم و با هم یکی بشیم و این عشق و شور رو برای آخرین بار در کنار هم احساس کنیم.

آسمون رو به تاریکی می رفت. نفس های عمیق جان نشان از این می داد که به خواب رفته بود دست هاش هنوز دورم حلقه بود و سرم روی سینه اش قرار داشت. اروم از جا بلند شدم و بلندش کردم و به اتاق خواب بردم. اونقدر عمیق خوابیده بود که بیدار نشد. ارورا روی زمین نشسته بود و با عروسکی چوبی بازی میکرد، موهاشو شونه کردم و گونه اشو بوسیدم. بلند شدم و به سمت میز رفتم و نشستم. از توی کشو دو کاغذ و قلم پری آبی بیرون آوردم و توی جوهر زدم. نمیتونستم بی حرف برم و با هزاران سوال بی جواب تنهاشون بزارم. بی خبری بدترین خبر بود.

روی کاغذ اول اسم جان رو نوشتم و مشغول نوشتن شدم:

جان عزیزم،

نوشتن این نامه برام خیلی سخته، سخت تر از هرچیزی که فکرشو میکنی. ان چند روز بودنت برام اونقدر شیرین بود که زمان و مکان رو فراموش کردم غافل از اینکه به زودی زمان جدایی سر میرسه و با چشیدن عشقت دل کندن از مرگ سخت تر میشه. حتتما تعجب میکنی چرا حرف از دل کندن میزنم. این چند روز بارها خواستم حرفی که روی دلم سنگینی می کرد رو به زبون بیارم اما شوق نگاهت و رویاهایی که برام به تصویر کشیدی باعث شد نتونم حرف بزنم و سکوت کنم.

این بار خداحافظی از همیشه برام سخت تره شاید چون میدونم ممکنه این بار هیچ برگشتی وجود نداشته باشه، قلبم راضی به خداحافظی نمیشه و نمیتونستم توی چشم هات نگاه کنم و بگم میخوام ترکت کنم. منو ببخش. میدونم خیلی ازم عصبانی میشی. میدونم نا امید میشی میدونم چقدر دلت میشکنه اما منو ببخش میدونم که قلبت اونقدر مهربونه که میتونی منو ببخشی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

منو ببخش که مجبورم برنگشته ترکت کنم، منو ببخش که نمیتونم اونجوری که میخوای کنارت باشم ازدواج کنیم یا خانواده تشکیل بدیم....اما چاره ای ندارم. برای برگردوندنت هرکاری کردم ولی به در بسته خوردم من مقصر بلاهایی بودم که به سرت اومده بود باید جبران می کردم بنابراین به آخرین راه ممکن چنگ انداختم تا نجاتت بدم. من با ارسلا معامله کردم اما نه سر دوتا از قدرت هام. سر بردگی خودم معامله کردم. در ازای نجات تو خودمو به ارسلا دادم و اون ٤ روز بهم فرصت داد تا از کنارت بودن لذت ببرم اما فقط ٤ روز. در پایان این ٤ روز من مجبورم برم. پیمانی که امضا کردم به هیچ طریقی قابل شکستن نیست. برای همین مجبورم برم. اما خواهش میکنم...التماست می کنم منو فراموش کن و از زندگیت کنار بزار...نه دنبالم بیا و نه دیگه بهم فکر کن.

به عشقمون قسمت میدم اگه واقعا بهم علاقه داری سعی نکن دنبالم بیای یا نجاتم بدی... اورا به تو نیاز داره. تو باید کنارش باشی...نمیتونم به هیچ کسی بسپرمش. اون باید با تو باشه و بزرگ شه و طعم پدر داشتن رو بچشه. اگه تو هم دنبالم بیای و اتفاقی برات بیوفته اورا به خطر میوفته تو باید باشی تا ازش مراقبت کنی. منو فراموش کن، سعی نکن دنبالم بیای سعی نکن نجاتم بدی اینو بارها تکرار میکنم تا جلوی عصبانیتت رو بگیری و خودتو کنترل کنی. هر زمانی که قلبت ازت سرپیچی کرد و وسوسه شدی دنبالم بیای به آرورا فکر کن. به آینده اش. اون الهه نوره باید خیلی مراقبش باشی. نبود تو باعث میشه به خطر بیوفته. نیروهای تاریک من فعال و با من یکی شدن و به زودی جنونی بهم دست میده که هیچکس نمیتونه جلوشو بگیره و ممکنه به تو و آرورا آسیب جدی برسونم برای همین بودنم در کنار تو و آرورا خیلی خطرناکه. اونو به جایی ببر که حتی منم نتونم پیداتون کنم. ممکنه بلایی که ارسلا گفت به سرم بیاد و همه چیز و همه احساساتم خاموش شه و دیگه نشناسمتون ممکنه بهتون آسیب بزنم بخاطر اورا هم که شده از من دورش کن.

به اورا بگو من واسه همیشه ترکتون کردم. توضیح دیگه ای نده ولی وقتی ۱۸ ساله شد نامه دیگه ای که به جا میزارم رو بدون اینکه خودت بخونی بهش بده. اون موقع دیگه زمان این میرسه که مادرشو بشناسه. ولی وقتی کوچیکه نباید در مورد من چیزی بدونه.

دیگه زمان خداحافظی رسیده. میخوام اعتراف کنم تو این مدت تو تمام قلبمو پر کردی و اونقدر عاشقتم که برای تو هرکاری میکنم. اصلا پشیمون نیستم که به مبارزه فردریک رفتم چون من تورو به دست آوردم و این ارزشمندتر از هرچیز دیگه اس.

با همه قلبم دوستت دارم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کتی جولیا رویتس.

دست هام می لرزید قطره اشکی از چشم های به خون افتاده ام روی کاغذ چکید. کاغذ دوم رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم نامه ام به اورا خیلی طولانی تر شد. هر دو کاغذ رو لول کردم و روی میز گذاشتم. از جا بلند شدم و بالای سر جان ایستادم اروم پیشونیش و سپس لب هاشو بوسیدم و زمزمه کردم:

- خداحافظ عشقم، هرگز فراموشت نمی کنم.

کنار آرورا زانو زدم صورتش رو نوازش کردم با صدای کودکانه اش بهم خندید قلبم به لرزه افتاد با بغض گفتم:

- دختر خوشگل من، تو همه وجود مامانی. مامانی خیلی دوستت داره خیلی خیلی زیاد. اما مامانی آدم خوبی نیست خطرناکه واسه همین باید بره. منو ببخش که مجبورم تنهات بزارم. یه روزی میفهمی چرا رفتم و چرا مجبور بودم و امیدوارم اون زمانی که همه چیزو میفهمی بتونی منو ببخشی.

پیشونیش روبوسیدم و محکم به آغوش کشیدمش. نمیدونم چی رو حس کرده بود که بی صدا از چشم هاش اشک هایی درشت به پایین میریخت و حاضر نبود از آغوشم جدا شه. دست هاشو از دورم باز کردم و گردنبند صدفی که ارسلا بهم داده بود و حاوی قدرت اشک هام بود رو به گردنش بستم و زمزمه کردم:

- شاید این یه روزی بدردت بخوره.

بطری حاوی اشکی که خودم داشتم برام کافی بود. دیگه نیازی به اشک هام نداشتم. صدف شیپور مانندی که برای احضار اسب ها هم استفاده میکردم روی میز گذاشتم. اینم برای آرورا بود. آسمون تاریک شده و زمان رفتن رسیده بود، میتونستم کاملا تموم شدن زمان خوشبختیم رو حس کنم. قبل اینکه احساساتم درهم بشکنه. دویدم و دویدم و تا جایی که میتونستم از قصر فاصله گرفتم و خودمو از مرز سحرآمیز به بیرون پرت کردم.

نفس هام سنگین بود حس می کردم وزنه ای صد کیلویی روی قفسه سینه ام قرار گرفته. هوا رو با همه وجود به ریه می کشیدم ولی باز هم نفسم به زور بالا میومد. در فاصله چندصد متری از مرز جنگل گرگینه ای از گروه گرگینه های سایه ایستاده بود. فکر می کردم حالا که رئیسشون مرده

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پراکنده بشن ولی انگار هنوز هم تحت فرمان ارسلا بودن و صد در صد رئیس دیگه ای رو برگزیده بودن.

نگاهی به من انداخت و شروع به دویدن کرد. میدونستم برای رسیدن به ارسلا باید همراهیش کنم. چقدر سخت بود که جلوی خودمو بگیرم و با همه توان به عقب بر نگردم، به عقب و به آغوش جان پناه نبرم. چقدر مقاومت سخت بود. فکر به این که ممکنه دیگه نتونم چهره دوست داشتنی دخترم یا جان رو ببینم دیوانه کننده بود. فکر به این که اون بدون حضور من روز به روز بزرگ میشه و رشد می کنه و من نمیتونم شاهد رشدش باشم بدترین عذاب بود. با نهایت سرعت می دویدم تا پشیمون نشم، تا سد احساساتم شکسته نشه، نباید کم میاوردم، نباید میذاشتم ارسلا دست روی نقطه ضعفم بزاره. اون هرگز نباید از وجود اورا و جایی که جان پنهانش می کرد با خبر می شد.

چندین ساعت به طور متوالی دویدیم تا به منطقه ای جدید رسیدیم. جایی که پیش از این ندیده بودم.درخت های سربه فلک کشیده و تو در تو بوته های فراوان به خوبی محیط رو بسته بود. ارسلا روی تخته سنگی نشسته بود و وقتی نگاهش بهم افتاد با لبخند گفت:

– راستشو بخوای فکر نمی کردم واقعا به این سادگی بیای و تو این فکر بودم که اگه از اومدن سر باز بزنی خودم بیام سراغت.

– جان خوب شده من دیگه به اشک ها نیازی نداشتم اگه میومدی هم کاری ازت ساخته نبود.

– اوه نه بهتره منو دست کم نگیری یادت رفته اون معجونی که یه قطره اش باعث این بیماری شده بود رو من به کستینس داده بودم؟ چی باعث شده فکر کنی معجونی قوی تر از اون ندارم که توی یه لحظه تماس یک قطره اش با زبون باعث مرگ نشه؟

دست هامو از خشم مشت کردم و غریدم:

– حالا که من اینجام پس نیازی به این چیزا نیست.

– خوبه. خوشحالم که حماقت نکردی.

– حالا که اینجام بهم بگو چی میخوای؟

– اینقدر عجول نباش منو تو خیلی باهم کار داریم حرف های زیادی برای زدن هست و کارای زیادی هم برای انجام دادن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- من صبر زیادی ندارم. میخوام بدونم چی از جونم میخوای.

با لبخند بهم خیره شد و گفت:

- چیزای زیادی هست که از جونت میخوام. اونقدر زیاد که باید فکر هر آینده دیگه ای رو جز کنار من بودن کنار بزاری.

با دیدن چهره خشمگین من بلند قهقه زد قهقه ای که از شنیدن صداش متنفرم بودم در ذهنم بارها و بارها زبونشو از حلقش بیرون کشیدم و سر از تنش جدا کردم...حیف...فقط حیف که قدرتشو نداشتم و نقطه ضعفش رو پیدا نکرده بودم.

***

جکسون با گام هایی عصبی عرض اتاق رو طی می کرد و قدم میزد، از زمانی که کت برگشته بود حس بدی داشت. اونقدر با کت زمان گذرونده بود که به حالت هاش آشنا باشه و تعجب می کرد چطور هیچکس متوجه تغییر بزرگی در عمق نگاه کت نشده بود. برخلاف ظاهر آروم و شادش درونش غوغای بزرگی به پا بود و جدال دو حس از خونسردی و نگرانی. مخصوصا از وقتی که ناخواسته توی باغ حرف های کت با دیوید رو شنیده بود،حس بدی درونش می گفت حدس هایی که این چند روز توی ذهنش بوده و نتونسته به زبون بیاره حقیقت داشته. از همون ثانیه اول مدام به این فکر می کرد که ارسلا اگه نیرهای کت رو میخواست چرا همه رو نگرفت و چرا خودش به سراغ کت نیومده و این درخواست رو مطرح نکرده؟ چرا بار اول گفته که خود کت رو میخواد و الان به این سرعت با پیشنهاد کت موافقت کرده و اشک هارو تحویل داده؟ هرچی بیشتر میگذشت با دیدن یه جور بی قراری توی رفتار کت شکش بیشتر می شد که شاید زیرپوسته این داستان دروغین حقیقت دیگه ای در جریان باشه که اونا ازش بی خبرن.

دلشوره بدی به سراغش اومده بود و حس می کرد قراره به زودی اتفاق خیلی بدی رخ بده. شاید بهتر بود این چند روز جای سکوت و فکر کردن با کت صحبت می کرد. کت همیشه همه چیزو بهش می گفت و مشورت می کرد درسته سر قضیه دفن کردن جان کمی رابطه اش باهاش خراب شده بود ولی نه اونقدری که در مورد اتفاقی به این مهمی سکوت کنه یا دروغ بگه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو این چند روز نتونسته بود برق صداقتی که قبلا در چشم های کت بود رو ببینه و حس می کرد اون به شدت سعی در پنهان کردن چیزی داره. ولی اگه واقعا اینطور بود جان نباید زودتر از دیگرانب ا خبر می شد؟ یعنی اونقدر از برگشت خوشحال بوده که متوجه بی تابی های کت نشده؟

آهی کشید و تصمیم گرفت با کت مستقیما صحبت کنه تا این ابهامات دست از سرش بردارن چون هرچی بیشتر سعی می کرد این افکار رو نادیده بگیره کمتر موفق می شد. هوا رو به تاریکی رفته بود و کم کم غروب می شد. صدای پاهایی شتاب زده رو از راهرو شنید که پشت در اتاقش متوقف شد و بعد ضربه هایی محکم که به در زده می شد.

- پرفسور خواهش می کنم درو باز کنین.

صدای دیوید بود. با نگرانی درو باز کرد که دیوید خودشو داخل اتاق پرت کرد و درو محکم بست.

- چی شده؟ چرا اینطوری آشفته ای.

- من فکر می کنم کت داره یه کاری انجام میده که ما ازش بی خبریم.

- چطور؟

- همین الان دیدمش که با آشفتگی خیلی زیاد و با سرعت از مرز جنگل عبور کرد و رفت.

- رفت؟ کجا رفت؟

- نمیدونم نتونستم بهش برسم به طور باورنکردنی سریع بود. نمیدونم چه اتفاقی افتاده فقط هرچی هست حس میکنم قرار نیست اتفاق خوبی بیوفته پرفسور.

- عجیبه که منم دقیقا همین احساس رو دارم. باید با جان صحبت کنیم شاید اون بدونه کت چه برنامه ای داره.

چهره دیوید سخت شد و بی حالت اما زیرلب گفت:

- باشه.

از اتاق خارج شدن، قدم های جکسون شتاب زده بود و حس بد توی قلبش مدام تکرار می کرد که قرار نیست با چیز خوبی مواجه بشه. به اتاق کت نزدیک شد، در زد ولی کسی درو باز نکرد فقط صدای آروم آرورا از داخل به گوش می رسید. درو با شتاب باز کرد و نگاهش به جان خورد که

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عمیق خوابیده بود و آرورا روی زمین نشسته و بی صدا اشک می ریخت و بینی کوچکش قرمز شده بود. دیوید به سمتش رفت و در آغوش کشیدش و گفت:

- چرا گریه می کنی عزیزم؟

نگاهش وقتی روی گردنبند صدفی دور گردن آرورا متوقف شد، فکش سخت شد و اخم هاش درهم رفت فکری مثل موریانه درحال از هم پاشیدن مغزش بود. انگار جکسون هم به همون چیز فکر می کرد چون بلافاصله دورو بر اتاق رو چک کرد و متوجه گوشماهی بزرگ احضار اسب های آتشین کت روی میز شد. کت چیزایی که از همه براش مهم تر بودن رو جا گذاشته بود و این اصلا خوب به نظر نمی رسید. دیوید گفت:

- اون دو تا نامه روی میز چیه؟

پرفسور با عجله به سمت نامه ها خیز برداشت روی یکی اسم آرورا نوشته شده بود با تاکید این جمله که هیچ کس تا قبل از ۱۸ سالگی آرورا حق باز کردن نامه رو نداره. سعی کرد نامه رو باز کنه ولی انگار با جادو مهروموم شده بود نامه جان رو برداشت. دست هاش می لرزید و از دیدن نامه ها شکش به یقین تبدیل شده بود که کت دنبال دردسری بزرگ می رفت. نامه رو باز کرد و مشغول خوندن شد هر خط که پایین تر میمود رنگش بیشتر به سفیدی می گرایید دیوید از پشت سر جکسون مشغول خوندن نامه شد و وقتی خوندنش تموم شد مشت محکمی به دیوار زد و با فریاد گفت:

- اون دیوانه با خودش چه فکری کرده؟

با فریاد دیوید، جان با هراس از جا پرید و نگاهش روی چهره گریان آرورا، عصبانی دیوید و وحشت زده پرفسور خیره موند.

گنگ پرسید:

- چی شده اینجا چه خبره؟

چهره پریشون جکسون بیشتر آتش به جونش میزد و ناخودآگاه دلشوره گرفت. از چهره های توی اتاق مشخص بود اتفاق بدی افتاده. تکرار کرد:

- چی شده؟ شما چرا اینجایین؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهش دور اتاق گشت و روی کاغذ توی دست های پرفسور خیره موند از همون فاصله هم میتونست خط کت رو تشخیص بده. با صدایی که عصبانی تر بود گفت:

- کت کجاس؟ چرا حرف نمیزنین.

از جا بلند شد و به سمت پرفسور رفت . جکسون بی حرف کاغذ هارو به سمتش گرفت . با دیدن نوشته روی نامه آرورا حس کرد قلب در سینه اش فرو ریخت. این حرف ها چه معنی داشت؟ برای چی کت باید چنین نامه ای بنویسه؟

نگاهش روی اسم خودش ثابت موند. اسمی که با دست خط لرزون کت نوشته شده بود. نگاهش روی سطرها لغزید، از هر خط که میگذشت چهره اش برافروخته تر و قلبش مچاله تر می شد. حس می کرد قلبش از ناراحتی درحال انفجاره. میتونست فرو رفتن خنجری از غم رو به قلبش احساس کنه. باورش نمی شد. اصلا نمیتونست باور کنه کت چنین حماقتی کرده بود. با خودش چی فکر می کرد؟ خودش رو در برابر اون اشک های لعنتی فروخته بود به چه قیمت؟ به قیمت نجات دادن اون. مگه زنده شدنش چقدر ارزش داشت؟ اونقدر ارزش داشت که خودشو وجودشو فدا کنه و دخترش رو تنها بزاره؟ کاغذ در بین انگشت هاش مچاله شد. دلش میخواست فریاد بزنه اونقدر فریاد بزنه که خالی شه از این عصبانیتی که داشت به آتش می کشیدش. دست هاش مشت شد و رگ های دست هاش از فشار زیاد بیرون زده بود. از بین دندون های قفل شده اش گفت:

- اون چه فکری با خودش کرده؟ چرا این کارو کرده؟ چرا؟

دیوید که آرورا رو روی تخت گذاشته بود با چند گام محکم خودشو به جان رسوند یقه اش رو گرفت، بلند کرد و محکم به دیوار کوبید و با عصبانیت گفت:

- نمیدونی چرا؟ به خاطر وجود تو! به خاطر دردسرهای تو که تمومی نداشت این بلا رو سر خودش آورد. چون عاشق توئه بی لیاقت بود که حتی توی این چند روز نتونستی بفهمی چقدر آشفته اس وجقدر می ترسه. اونقدر به فکر خودت بودی که بی تابی نگاهش رو ندیدی! نمیدونی در تو چی دید که حاضر شد جونشم بده ولی تورو برگردونه.

- من اینو ازش نخواستم! من نخواستم که نجاتم بده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– چرا تو خواستی. روح تو خواست. اگه روحت بر نمیگشت اون کم کم فراموشت می کرد و من میتونستم براش یه زندگی جدید بسازم. یه زندگی بدون بدبختی...بدون حضور شوم تو که همیشه براش یه دردسر بودی. اما نخواست...اونقدر بهت وابسته بود که منو پس زد و دنبال تو اومد. از همه ما سواستفاده کرد تا به تو برسه و برت گردونه و حالا به خاطر تو باید تا ابد برده اون هیولای وحشتناک باشه.

دست های جان با قدرت دور مچ دیوید حلقه شد و با فشار خودشو از بین بازهای قدرتمند اون پایین کشید و با عصبانیت گفت:

– بهتره اسمشو دیگه به زبون نیاری. اون زن من بود و تو از این حرصت گرفته که نتونستی به دستش بیاری پس صداتو واسه من بالا نبر کسی که باید عصبانی باشه منم. من زنمو از دست دادم. من هنوز برنگشته این بلاها سرم اومده و من اگه خودم میتونستم یه کلمه توی دوره کما باهاش حرف بزنم ازش میخواستم منو ول کنه و به زندگیش برسه. اما ارسلا منو جادو کرد تا به خواسته اش برسه و کت رو به سمت خودش بکشه! الانم هرکاری برای برگردوندن کت می کنم. حتی اگه شده خونم جونمو به ارسلا تسلیم می کنم اما کت رو بر میگردونم.

دیوید با پوزخند یقه جان رو ول کرد و گفت:

– تو بهتره بمونی و بچه داریتو بکنی تو هیچ قدرتی نداری که بخوای دنبال ارسلا بیای. من خودم میرم.

پشت کرد و به سمت در رفت. که از پشت ضربه محکمی به سرش خورد از درد آخی گفت و روی زمین نشست. جان با اباژوری چوبی محکم به سرش کوبیده بود و با عصبانیت غرید:

– نمیخوام دیگه دورو بر زنم ببینمت! حتی نمیخوام اسمشو به زبون بیاری. فعلا اون زن منه و نیازی نیست تو برای نجاتش بری. و قسم میخورم اگه سعی کنی حتی نزدیکشم بشی خودم گردنتو میشکنم. مطمئن باش شوخی نمی کنم. اون منو به تو ترجیح داد پس تو هم به تصمیمش احترام بزار و بدون الان اونقدر عصبانی هستم که دلم میخواد هرچی دم دستم هست خرد و خاکشیر کنم. پس بهتره تو بیشتر عصبیم نکنی چون قول نمیدم سالم بزارمت. اصلا برام اهمیت نداره گرگینه ای یا نه. خودم گردنتو می شکنم.

جکسون با حس خطر اینکه ممکنه این عصبانیت کار دست هردو نفر بده مداخله کرد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– حق با جانه. شاید اگه کت اونو ببینه بتونیم برش گردونیم و نظرشو عوض کنیم.

دیوید با خشم نگاهی بهشون انداخت، از اتاق خارج شد و درو با همه توان به هم کوبید. جکسون با عجله رو به جان گفت:

– باید تا دیر نشده دنبالش بریم.

– اما چطوری؟ ما نمیتونیم به اون سرعت بهش برسیم؟

دستی به صورت و موهاش کشید و گفت:

– لعنتی. فقط اون گرگینه احمق میتونه به اون سرعت بدوه.

جکسون نگاهی به اطراف اتاق انداخت و نگاهش روی گوشماهی خیره موند با وجدی ناگهانی گفت:

– خودشه. اسب ها! میتونیم اسب هارو احضار کنیم. اونا میتونن مارو به سمت صاحبشون هدایت کنن. زودب اش. باید ارورا رو دست یکی بسپریم و حرکت کنیم.

جان به سرعت ارورا رو به جسیکا سپرد و فقط گفت:

– کت رفته. باید سریع بهش برسیم. مراقب ارورا باش تا برگردم.

جس فقط اشفته و بهت زده سری تکون داد و به دویدن پرفسور و جان خیره موند.

جکسون عقب افتاده بود. سنی ازش گذشته و دیگه توان سریع دویدن رو نداشت با نفس هایی گرفته خودشونو به حیاط رسوندن. پرفسور نگاهی به چهره سرخ از عصبانیت جان انداخت و گفت:

– کاش میشد دیوید هم باهامون بیاد ما دوتا انسانیم واقعا فکر میکنی از پس ارسلا بر میایم؟

– ما با ارسلا کاری نداریم. فقط کافیه کت مارو ببینه و راضی شه باهامون برگرده. اگه کت راضی شه خودش میتونه از پس ارسلا بر بیاد.

بی حرف دیگه ای شمشیر و خنجری که از کت به جا مونده بود رو برداشت و در گوش ماهی دمید. هنوز چند ثانیه هم نگذشته بود که اسب هایی از جنس آب جلوشون ظاهر شدن. جان اولین بار بود که اسب هارو میدید و کمی شوکه بنظر می رسید ولی با احتیاط تموم سوارشون شد و زیر گوش اسب گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- با همه قوا بدوین و مارو پیش صاحبتون ببرین. مارو به کت برسونین.

اسب ها روی دوپا بلند شدند و شیهه کشیدند و با سرعت باد شروع به دویدن کردن. انگار میتونست مسیر رفته کت رو احساس کنند و دنبالش برن. میتونستن رد صاحبشون رو به خوبی ببینن و پیداش کنن.

در دل جان غوغا به پا بود. دلش میخواست بمیره اما کت بخاطرش به بردگی کشیده نشه. حاضر بود هر کاری کنه ولی بتونه کت رو برگردونه. حتی حاضر بود جونشو به عنوان پیشکشی فدا کنه اما کت رو از دست نده. زندگی بدون کت براش معنایی نداشت، مهم نبود چقدر تاریک شده، مهم نبود چقدر خطرناکه بودنش برای جان مثل شعله ای بود که به زندگیش نور و گرما می داد.

مصمم بود کت رو برگردونه، مطمئن بود اگه فرصت اینو پیدا کنه که با کت حرف بزنه همه چیز درست میشه. بلاخره این کابوس تموم میشه و میتونن سه نفری مثل یه خانواده واقعی باهم زندگی کنن.

تصورات توی ذهنش تغییر کرد و خونه گرم و روشن سه نفره تاریک و ساکت شد و خودش و اورای گریان باقی موندن تمام رویاهای این چند روز توی ذهنش رنگ باخت. چشم هاشو محکم رو هم فشرد حتی نمیخواست نبود کت رو تصور کنه، نمی خواست باور کنه.

اسب ها با سرعتی بالا به سمت مکانی ناشناخته حرکت می کردند.

کت:

یک شبانه روز گذشته بود و هنوز ارسلا مشغول برنامه ریزی بود. کلافه و خشمگین به ارسلایی خیره بودم که با آرامش زیاد مشغول زمزمه کردن یه سری ورد بود و به گرگینه قهوه ای سوخته ای که همراهشون بود حرف هایی رو برای تغییر مکان می گفت. کلافه گفتم:

- کی حرکت میکنیم؟

- به زودی. قبلش باید چک کنم مسیر بی خطر و امن باشه.

- قراره با من چیکار کنی؟

- خیلی داری حرف میزنی کت. چرا صبور نیستی؟ اصلا شبیه به من نیستی.

- حس بدیه که نمیدونم قراره چه بلایی سرم بیاری.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– اونجایی که قراره بریم، یه مکان خاصه، جایی که من قرن ها پیش قبل از این که هادس و سایر خدایان دست به یکی کنن و منو توی زندانی جاودان حبس کنن، اونجارو برای خودم و نسل های آینده ام ساخته بودم. جایی که هرکسی نمیتونه اونجا پا بزاره. میدونی یه جورایی امیدوار بودم واقعا از فرزندان نسل من کسی شبیه به خودم متولد شه. فکر کن سانترایی به قدرت من اگه هرگز کسی قدرتی ازم به ارث نمیبرد، چه قدرت زیادی هدر می رفت؟ واقعا حیف بود. خوشحالم که بین نسل های ترسو و احمق نسانی که داشتم حداقل تو باهوش و شبیه به من شدی. پر قدرت، با انگیزه، شجاع، باهوش و جسور. تو دقیقا شبیه گذشته منی. گرچه در ظاهر من خیلی ازت زیباترم.

غریدم:

– ولی در باطن نه!

– نگران نباش به زودی تو هم باطنت مثل من میشه.

فقط غریدم. صدای پاهایی از دور به گوشم رسید، شبیه صدای پای اسب. ارسلا با تعجب به من خیره شد و گفت:

– منتظر کسی هستی یا واسه من لشکر کشی کردی؟

– من کسی رو خبر نکردم.

با چشم هایی منتظر به تاریکی درون جنگل خیره شدیم و در دل خدا خدا می کردم جان یا دیوید دست به کاری احمقانه نزده باشن.

از تاریکی درون جنگل دو اسب بیرون اومدن، اسب هایی که من ساخته بودمشون. وقتی نگاهم روی سوار اسب ها لغزید قلبم در سینه فرو ریخت و حس کردم تمام تنم یخ بست. زمزمه های زیر لبم به فریاد تبدیل شد:

– نه...نه...نه تو نباید اینجا باشی...من ازت خواهش کردم التماس کردم که نیای...نه...از اینجا برو...بروووووووو

جان از روی اسب پایین پرید و در حالی که بی توجه به ارسلا به من خیره شده بود گفت:

– من بدون تو بر نمی گردم کت. تو میدونستی من میام...باور نمیکنم یک درصد هم به این فکر کرده باشی که بعد این همه خطر و سختی تنهات بزارم و بزارم با این هیولا بری!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ارسلا قهقهه ای زد و گفت:

- فکر میکنم زیاد احساس شجات میکنی که جرات کردی و این حرفو رو در روی من میزنی.

جان نیم نگاهی هم بهش نانداخت همونطور که به چشم هام خیره شده بود گفت:

- کت هنوزم دیر نشده خواهش میکنم...خواهش میکنم برگردو آرورا به تو نیاز داره، من به تو نیاز دارم. برام اهمیتی نداره که دچار جنون بشی یا نه تاریک بشی یا نه. من بهت نیاز دارم کت.

غریدم:

- از اینجا برو. برو و برنگرد. داری همه زحمات منو به باد میدی.

- من بی تو نمیرم.

جکسون هم کنار جان ایستاد و گفت:

- کت تو داری تصمیم اشتباهی میگیری. ما همه باهم میتونیم این مشکل رو حل کنیم. رفتن تو راه حل نیست.

با وحشت به چهره موزیانه ارسلا خیره شدم و گفتم:

- کاری بهشون نداشته باش. بزار برن. خواهش میکنم.

لبخندی زد و گفت:

- البته که میزارم برن ولی....

رو به جان گفتم:

- همین الان از اینجا برو.

قاطعانه گفت:

- نه.

ارسلا نگاهی به اسب ها کرد و گفت:

- خیلی هنرمندی که به این سرعت تونستی چنین چیزی بسازی کت. قدرت درونت به حدی زیاده که داره تلف میشه. تو باید تحت کنترل باشی تا بتونی از همه این قدرت لذت کامل رو ببری.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

توانایی بالایی داری و استعدادت عالیه. از الان تو فکر اینم که منو تو باهم به چه موفقیت هایی دست پیدا خواهیم کرد.

نگاهش روی جان و جکسون خیره موند و گفت:

- همونطور که میخوای من اجازه رفتن رو میدم ولی...ولی فقط به یه نفر!

با وحشت به ارسلا خیره شدم و با تته پته گفتم:

- چ...چی؟ چی...داری...م...میگی؟

- گفتی دیگه چی ازت میخوام درسته؟ الان میخوام بهت بگم. هدف اول من فعال شدن تاریکی درونت بود که انجام شد، تو در مبارزه با کستینس نیروهای تاریکت رو فعال کردی. هدف بعدی من این بود که با تاریکی و بعد دیگه شخصیت آشنا شی که اون کابوس ها در روندی طبیعی به سراغت اومدن و تو فهمیدی چقدر میتونی وحشی و بی رحم باشی. نیروی تاریکی به قدر کافی وحشیانه هست و تو با خون آشام بودنت درصد خیلی زیادی به این بی رحمی و خشونت اضافه کردی، هدف سومم این بود که تو با نیروی تاریک درونت یکی بشی و اونو بپذیری که در مبارزه با گرگینه ها و سایا این اتفاق افتاد و حالا برای اینکه بتونی همراه من بیای من فقط به یه چیز دیگه نیاز دارم.

با خشم گفتم:

- دیگه به چی نیاز داری؟ من هرچی میخوای بهت میدم ولی بزار اونا برن.

روی سنگی نشست و با لبخند گفت:

- تو با اینکه با تاریکی خودت یکی شدی هنوز زیادی برای سانترا شدن احساساتی هستی یعنی هنوز یکم انسانیت درونت هست که جلوی اون روی بی احساس و بی رحمت رو میگیره. چیزی که من میخوام اینه که چشم روی اون انسانیت ببندی. دلم نمیخواد اینجوری ببینمت. هنوز کاملا تاریک نشدی، هنوز قسمتی از روشنایی در وجودت هست که باعث میشه مقاومت کنی.

- چی میخوای؟

- خاموشش کن...چشم رو انسانیتت ببند.

- چطور؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

- این دوتا اومدن دنبالت و صد در صد به همین راحتی دست از سرمون بر نمیدارن یعنی هرجا بریم مزاحممون میشن بنابراین باید درسی بهشون بدی که واقعا بفهمن نباید دنبالت بیان.

- منظورتو نمیفهمم ارسلا!

- نامه نوشتن و لطیف گفتن اینکه برو..برو فقط به درد فیلم میخوره دختر جون. وقتشه جور دیگه ای رفتار کنی.

تحمل به سر رسیده بود و با فریاد به سمت ارسلا یورش بردم دست هامو زیرگردنش فشردم و گفتم:

- با من بازی نکن ارسلا حرفتو بزن...

با خنده دست هامو از گردنش جدا کرد و گفت:

- من بهت این حق انتخاب رو میدم که بزاری یکیشون نجات پیدا کنه.

- من...من نمیتونم...نمیتونم.

ازم دور شد و در حالی که دور جان و پرفسور قدم بر میداشت گفت:

- فقط یک نفر! جون یکی رو بگیر تا اون یکی بتونه جون سالم به در ببره.

جان با آرامش به من نگاه کرد و گفت:

- تو میتونی باهاش مبارزه کنی.

- نمیتونم جان...نمیتونم...

- چرا میتونی. فقط کافیه با من بیای.

ارسلا در حالی که برگه طلایی امضا شده منو تو دست هاش ظاهر کرده بود رو به جان گفت:

- اینجا با دست های کت امضا شده. این پیمان جاودانه اس. اون اگه بخواد هم نمیتونه بر ضداین پیمان کاری انجام بده.

جان با تمنا نالید:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- کت خواهش میکنم.

رو به ارسلا کردم و گفتم:

- اینو از من نخواه. هرکاری بخوای می کنم ولی این نه.

- دیدی گفتم؟ این احساسات تو اصلا خوب نیست و کار منو خراب می کنه. باید از بین بره. نمیخوام حتی یک ذره هم از این احساس رو درونت ببینم کت.

فریاد زدم:

- نه...من این کارو نمی کنم.

با پوزخند گفت:

- باشه، بهتره خودم دست به کار بشم.

دست هاشو تو هوا گرفت و زیرلب شروع به زمزمه کرد:

- بدن جان از زمین بلند شد و با حالت خفگی دست هاشو دور گردنش گذشات و صدای خر خری از گلوش بلند شد.

با وحشت جیغ زدم:

- داری چی کار میکنی؟

- دارم کارتو راحت می کنم. شاید اینطوری بتونی راحت تر انتخاب کنی.

دست هاشو رو سرم گذاشتم و فریاد زدم:

- ولش کن...خواهش میکنم ولش کن...ارسلا خواهش می کنم.

دست هاشو محکم تر فشرد و چهره جان رو به کبودی رفت. پرفسور با وحشت فقط به چهره ارسلا خیره شده بود.

سعی کردم با قدرتم با ارسلا مقابله کنم شعله های تاریکی از دست هام خارج شد و به سمت ارسلا رفت، ولی در چند سانتی ارسلا متوقف و محو شد.

ارسلا لبخندی زد و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- درسته گفتم قدرت هامو از من گرفتن ولی واقعا که فکر نمیکنی هیچ قدرتی ندارم؟ هنوز خیلی زوده که بتونی با این قدرت ها جلوی منو بگیری. برای همینه میگم به من نیاز داری تا یاد بگیری چطور باید از این قدرت استفاده کنی.

دوباره بهش حمله کردم ولی با یه حرکت دست به عقب پرت شدم. جان توی هوا دست و پا میزد. ارسلا جدی شد، جدیتی خطرناک توی نگاهش به چشم میخورد. زمزمه کرد:

- بهتره انتخاب کنی کت. چشم روی اون احساسات لعنتی ببند.

- نه...!

- پس تماشا کن.

دست هاشو بالاتر برد، جان به خفگی شدید افتاد. تقلاهاش بیشتر شد، نفس هاش خش دار شد و برای بلعیدن هوا و رسوندنش به ریه تقلا می کرد.

- ارسلا....

- یه راه داری کت. زود باش...وگرنه میمیره! یا انتخاب کن یا من به جای تو انتخاب میکنم.

راهی برام نمونده بود. نه میتونستم یکی رو از بین کسایی که برام مهم بودن انتخاب کنم و نه میتونستم با ارسلا مبارزه کنم. هنوز اونقدر قدرتمند نبودم که توانایی شکست دادن اونو داشته باشم.

فریاد زد:

- تصمیمتو بگیر کت! بیشتر از این وقت تلف نمی کنم.

باید سخت ترین تصمیم زندگیم رو می گرفتم، نفس عمیقی کشیدم، ارسلا تا به خواسته اش نمی رسید دست بر نمی داشت. نمیتونستم منتظر بمونم و کشته شدن جان رو ببینم اونم نه زمانی که همه چیزم رو برای برگردوندش فدا کرده بودم.

باید چشم میبستم روی تمامی احساساتم، روی انسانیتم مادرانگیم همسرانه بودن و همه چیزای دیگه و چقدر سخت بود بیگانه شدن با همه کسانی که با همه وجود دوستشون داشتم. یک لحظه زمان لازم بود برای از بین رفتن همه انسانیتم برای دود شدن احساساتم. چشم هامو بستم و پلک هامو به هم فشردم و رو کردم به آخرین راه باقی مونده. چیزی مثل یه قیچی تیز آخرین بند

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وابستگی من به احساساتم رو برید،حسی ناگهانی همه وجودم رو در برگرفت و مثل آب یخی از قلبم تا همه بدنم پخش شد، سرمایی که تمام وجودمو در برگرفت و هرگونه احساس و گرمایی رو از بین برد و من رها شدم از تمام وابستگی ها و متعلقات این دنیا و فقط من بودم و من ...نه هیچ چیز دیگه ای که مزاحم این بودن بشه.

چشم هامو که باز کردم برقی از سردی توی نگاهم شعله می کشید. بی تفاوت رو به ارسلا کردم و گفتم:

- راضی شدی؟

- نه هنوز. انتخاب کن.

نگاهم روی جان چرخید، و سپس به پرفسور خیره شدم. پوزخندی رو لبم نشست. یاد تمام لحظاتی افتادم که جلوی راهم سنگ می انداخت و باهام دعوا می گرفت و مرتب می گفت راه هایی که میرم اشتباست.

با لبخند زمزمه کردم:

- تصمیم گرفته شد.

با سرعت به سمتش جهیدم و چسبوندمش به تخته سنگی که پشتش بود. وحشت توی چشم هاش بیداد می کرد. با وحشت گفت:

- کت تو اینجوری نیستی. تو نمیتونی بی احساس باشی. نمیتونی همه چیزو فراموش کنی.

غریدم:

- اما هستم. الان تو برام با یه موش فاضلاب هیچ فرقی نداری. حتی جان هم برام هیچ اهمیتی نداره. هنوز یادم نرفته وقتیبا هر راه که میرفتم و هر حرفی که میزدم مخالفت می کردی چقدر دلم میخواست سر از تنت جدا کنم.

- کت خواهش میکنم. کت به خودت بیا.

- میدونی چقدر شنیدن التماس هات با این ترس وحشت برام لذت بخشه؟

ناخونم رو روی رگ گردنش فشردم و گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- خیلی وقته منتظر این لحظه بودم جکسون.

- نه.....!

بدون لحظه ای تردید نیش هامو توی گردنش فرو کردم صدای فریاد وحشت زده جان فضا رو پر کرد. قطره قطره خون داغی که مینوشیدم بهم قدرت می داد. قدرتی بی پایان... بی حد و مرز. دست و پا زدنش و صدای خر خری که زا گلوش بیرون میومد و خونی که از دهنش بیرون میزد همه و همه فقط برام مثل یه سرگرمی جالب بودن. دیگه نیاز نبود نگران توبیخ شدن باشم یا از کسی یا چیزی بترسم...میتونستم هرجقدر میخوام خون بخورم و به هرکی میخوام حمله کنم...حالا من آزاد بودم آزاد و قدرتمند و حتی برای یک لحظه هم هیچ احساسی از تاسف بهم دست نداد فقط لذت محض بود و بس.

بدن خالی شده رو گوشه ای انداختم و به ارسلا گفتم:

- بیارش پایین.

جان رو مقابل من به زمین گذاشت. بهش نزدیک شدم، قدم به قدم...از سردی نگاهم وحشت کرده بود...حق داشت دیگه هیچ شباهتی بین من و کتی که میشناخت وجود نداشت. دست هامو به سمتش باز کردم با تردید بهم خیره شد، لبخند زدم تا ترغیبش کنم در اغوشم بگیره. با دست هایی لرزون منو در آغوش گرفت و گفت:

- باورم نمیشه این کارو کردی کت. خواهش میکنم.....

نذاشتم بیشتر از این به حرف زدن ادامه بده، دستمو دور گردنش حلقه کردم و محکم فشردم، دست های ضعیفش دور پنجه های قویم پیچیده شد و سعی کردم دستمو از دور گردنش باز کنه، صداهای نامفهومی از گلوش خارج می شد. پوزخند سردی زدم و گفتم:

- واقعا فکر میکنی توانایی مقابله با منو داری؟ میتونم با یه حرکت قلبتو از سینه بیرون بکشم و تو دستام له کنم!

پرتش کردم رو زمین و گفتم:

- از اینجا برو. این آخرین فرصتته. مطمئن باش اگه بخوای رو حرفت پافشاری کنی بدون هیچ درنگی میکشمت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- باورم نمیشه کت باشی.

- نیستم. دیگه اون کتی که میشناختی وجود نداره.

نگاهم روی دست هام خیره موند، روی حلقه ای که خودش دستم کرده بود، با بی تفاوتی از دستم بیرون آوردمش و به سمتش پرت کردم و گفتم:

- اینم مال خودت. گورتو از اینجا گم کن. نمیخوام ببینمت.

با ناباوری از جا بلند شد، به سمتم اومد و دست زیر چونم گذاشت و با دقت به چشم های تماما سیاهم خیره شد. بعد از چند ثانیه آهی کشید و گفت:

- حق باتوئه. اون کت دیگه درون تو وجود نداره. تو فقط یه جسم خالی هستی با روحی شیطانی.

- خوبه که اینو فهمیدی. برو قبل اینکه نظرم عوض شه. به بقیه هم بگو اگه تلاش کنن دنبالم بیان میکشمشون.

ارسلا خندید و گفت:

- عالیه. از این کت بیشتر از قبل خوشم. میاد.

به سمتش برگشتم و گفت:

- بهتره وقت تلف نکنیم و زودتر بریم. حوصلم سر رفته.

- به زودی با سرگرمی های جدیدت مشغول میشی کت. من خیلی برنامه ها واست دارم.

پشت سر ارسلا حرکت کردم و حتی برای آخرین بار هم برنگشتم تا جان رو ببینم...اون دیگه برام کوچکترین اهمیتی هم نداشت. من کارهای مهمتری داشتم.

با گام هایی تند حرکت می کردیم ارسلا خون آشام نبود اما جادو داشت با وجود اینکه نیروی سانترا بودنش رو از دست داده بود هنوز جادوگری قدرتمند بود ولی مشخص بود این قدرت ارضا کننده اش نیست. درونم حس پوچی و سرما داشتم، حس میکردم هیچ چیز دیگه ای توی دنیا وجود نداره که برام اهمیت داشته باشه جز خودم و اهدافم. نه خانواده ام برام مهم بود نه جان و نه آرورا، تنها چیزی که اهمیت داشت قدرتی بی اندازه بود که درونم زبانه می کشید و میل شدید به دریدن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دو سه روزی در راه بودیم نزدیک های عصر بود که ارسلا از حرکت ایستاد و منم کنارش ایستادم. گرگینه از نیمه های راه دیگه دنبالمون نیومده بود و به گله اش پیوسته بود. از بیراهه ای عبور کردیم و به دهکده ای کوچک اما سرسبز رسیدیم.

بی حوصله پرسیدم:

- چی شده؟

- بیا بریم تا ببینی.

از لا به لای درخت ها گذشتیم و خودمون رو به دهکده نزدیک تر کردیم. دهکده ی کم جمعیتی بود با خانه هایی نقلی ولی زیبا و پر از گل های رنگارنگ، در بین میدون بزرگی که وسط دهکده بود فواره ای کوچک قرارداشت و عده ای زن و مرد مشغول تزیین میدون با گل و میوه های خوش آب و رنگ بودن.

ارسلا زیرلب گفت:

- امشب توی این دهکده جشن بزرگ و زیبایی برگزار میشه

- این چه ربطی به من داره؟

- همه مردم دهکده برای سپاس گذاری از محصولات خوبی که داشتن دور هم جمع میشن و بساط رقص و پایکوبی تا نزدیک صبح ادامه خواهد داشت. بد نیست امشب ما هم کمی سرگرمی داشته باشیم.

با بدگمانی بهش خیره شدم که گفت:

- صبر داشته باش کت. مطمئنم خوشت میاد.

لبخندی سرد روی لب هام نشست و گفتم:

- پس به لباس نیاز داریم.

با لبخند دستمو گرفت و به سمت داخل روستا حرکت کردیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هرچی هوا تاریک تر میشد آتش های بزرگتری درست می کردند و تمام زن ها مرد ها و بچه های دهکده کم کم دور هم جمع می شدند. ارسلا با اغواگری های منحصر به فردش دو دست لباس برامون انتخاب کرد. لباسی طلایی برای خودش و آبی تیره برای من.

وارد میدون شدیم، هرکسی از کنارمون رد می شد زیر لب بهم میگفتند که تا به حال مارو ندیدن. بلاخره دختری از بین جمعی از دختران جوون روستا به خودش جرات داد و بهمون نزدیک شد و با لبخند گفت:

- تا به حال شمارو ندیدم. غریبه این درسته؟

ارسلا گفت:

- درسته مسافریم امروز از اینجا میگذشتیم که متوجه جشن شما شدیم و گفتیم بد نیست برای تنوع امشب رو اینجا بمونیم.

- چه خوب به کجا میرین؟

- یه جورایی دوست داریم همه جارو بگردیم.

- پس جهانگردین.

- میشه اینطور گفت.

- باعث خوشحالیه که امشب دو مهمون در جمعمون داریم.

- دهکده زیباییه باید پر از توریست باشه.

- نه اینجا همیشه خلوته فقط بعضی فصل ها ممکنه توریست داشته باشیم.

سری به رسم ادب تکون داد و با لبخند ازمون دور شد تا اطلاعاتش رو با دوستانش که با چشم هایی مشتاق بهمون نگاه می کردند در میون بزاره. زیر لب گفتم:

- چه چیزی اینقدر براش جالب بود؟

- تو یه ادم عادی نیستی کت. منم همینطور. خواه ناخواه گاهی توجه دیگران بهمون جلب میشه. درست چیزی نمیدونن ولی گاهی حس ششم انسان ها اونقدر قوی میشه که بتونن وجود فردی متفاوت رو حس کنن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- برنامه امشب چیه؟

- فعلا خوشگذرونی!

دیری نپایید که جشن شروع شد، صدای موسیقی تمام دهکده رو پر کرد زن ها و مرد ها دو به دو دست هم رو گرفتن و به شیوه ای زیبا و محلی شروع به رقص کردند. جام های حاوی آبجو پر و خالی میشد. لیون شرابی رو از روی میز غذا برداشتم و کمی مزه کردم و سپس تا آخر سر کشیدمش. لیوان بزرگ ابجویی که روی میز بود وسوسه ام می کرد به زیاده روی. امشب دلم آزادی میخواست، ازادی بی مهار، بی کنترل، دلم میخواست از قید و بند این کنترل خارج شم. دست دراز کردم و برداشتمش با وجود طعم تلخی که داشت تا ته سرکشیدمش. ارسلا با لبخند گفت:

- امشب داری زیاده روی میکنی.

- اوهوم، امشب بدجور دلم میخواد از این بند و مهار و کنترل بیرون بیام.

- بدون مشروب هم میتونی کت نیاز به نوشیدن بیش از حد نیست.

- واسم مهم نیست.

- هرجور که راحتی.

مرد جوانی به سمتم اومد و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- امکانش هست با من برقصین؟

- من رقص محلی شمارو بلد نیستم.

- میدونم ولی مهم نیست فقط کافیه خودتونو به من بسپرین.

با لبخندی شیطنت آمیز دست در دستش به محوطه ای که زن و ها مرد ها مشغول رقص بودن رفتم.

دست هامو تو دست هاش گرفت و مشغول رقصی تند شدیم خوش بختانه تقلید ازش زیاد سخت نبود بعد از چند دقیقه تونستم با مهرات تر برقصم جوری که با شگفتی گفت:

- استعداد بالایی داری از اهالی اینجا هم بهتر میرقصی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با لبخند گفتم:

- مرسی.

- اهل کجایی؟

- اونجایی که ازش اومدم خیلی از اینجا دورتره.

- شنیدم جهانگردین؟

- خبرا زود میپیچه.

- اینجا همه همدیگه رو میشناسن، خیلی سریع شایعه ها میپیچه.

تو چشم هام خیره شد و زمزمه کرد:

- زن زیبایی هستین.

با نازی زنانه گفتم:

- ممنون.

دو دور باهم رقصیدیم و کلی سوال پرسید، همینطوری هم شیفتگی از نگاهش پیدا بود. سرشو کنار گوشم برد و سرم کنار گردنش قرار گرفت. عطر خونش دیوانه کننده بود، مخصوصا که راحت میتونستم ضربان خون توی رگ هاشو حس کنم. کنار گوشم زمزمه کرد:

- موافقی بریم یه جای خلوت تر؟

فقط سر تکون دادم. با ذوق دستمو گرفت و از بین جمعیت خارج کرد. ارسلا مارو دید و بهم چشمکی زد. به ذوق و شوقش نگاه میکردم و در دل می خندیدم. حتما فکر میکرد امشب شب شانسشه که به این راحتی یکی رو تور کرده اما بیچاره خبر نداشت که به کاهدون زده و چه عاقبتی قراره داشته باشه.

به گوشه ای خلوت رسیدیم، صدای موسیقی کم شده بود و همهمه و خنده ها از دور به گوش می رسید. منو به دیواری چسبوند و دست هاشو دورم محکم کرد، کنار گردنم رو بوسید، دست هاش روی بدنم حرکت می کردند اما من فقط حواسم به عطر شدید خونی بود که از پوستش به مشامم می رسید انگار حواس بویاییم صد برابر قوی تر شده بود. دستمو روی سینه اش قرار دادم تا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ضربان قلبش رو بیشتر حس کنم. لب هامو روی گردنش گذاشتم و با فکر اینکه میخوام ببوسمش منو بیشتر به خودش فشرد و از حرکتم استقبال کرد، اما نمیتونست برق نقره ای که در سیاهی چشم هام میدرخشید رو ببینه، همینطور هم نمیتونست نیش های تیزمو ببینه! چون اگه میدید صد در صد اینقدر ذوق زده نمیشد. لب هامو روی گردنش حرکت دادم و به جای درست رسیدم، همونجایی که خون در شریانی حیاتی پمپاژ میشد. با همه وجود نیش های تیزمو توی گردنش فرو کردم. صدای فریادش به گوش هیچکس نمیرسید چرا که همه مشغول رقص و پایکوبی بودن و مطمئنا کسی تو این کوچه های خلوت نبود.

کنار گوشش زمزمه کردم:

- بد کسی رو انتخاب کردی. متاسفانه امروز روز شانست نیست، روز مرگته.

با وحشت سعی می کرد منو پس بزنه اما واقعا قدرت این کارو داشت؟ مطمئنا نه!

وقتی بدنش از حرکت ایستاد جسد بی حرکتشو روی زمین انداختم لب هامو پاک کردم و به سمت میدون اصلی برگشتم. حتی لازم نبود به خودم زحمت پنهان کردن جسد رو بدم. حالا میتونستم فکر ارسلا رودرک کنم که چرا منو به اینجا کشونده بود. امشب قرار نبود کسی زنده از این دهکده بیرون بره.

گوشه ای کنار میدون ایستادم و به ارسلا خیره شدم، با حرکت لب بهم گفت میتونم کارمو شروع کنم. دیگه نیازی نبودب ه خوی وحشیم اجازه بیدار شدن بدم چرا که الان با من یکی شده بود و هیچ چیز لذت بخش تر از این نبود که از درد به هم پیچیدن این ادم های ضعیف رو ببینم و خونشون رو بچشم. تاریکی محض قلب و ذهنم رو پر کرده بود. اجازه دادم نیش هام بیرون بیاد و رنگ چشم هام تغییر کنه. امشب دلم میخواست این هیولای خفته رو بدون هیچ نگرانی بیدار کنم. بدون تاسف بدون پشیمونی و بدون هیچ مهار و کنترلی امشب برای من بود. برای خون اشامی وحشی که نیاز داشت به کشتن و دریدن.

به اولین زنی که از کنارم میگذشت حمله کردم، چیزی نگذشت که صدای خنده ها به جیغ هایی بلند تبدیل شد که در صدای بلند موسیقی محو می شدند.

ساعاتی بعد با انرژی بی وصف و سرحال از جا بلند شدم، ارسلا در حالی که روی صندلی چوبی نشسته بود و شرابی رو مزه مزه می کرد گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- حیف لباستو کثیف کردی. لباس قشنگی بود.

به لباس سراسر خون الودم خیره شدم و گفتم:

- اهمیتی نداره. بعدا یکی بهترشو میخرم.

گیلاسی برداشتم و زیر دست یکی از انسان هایی که هنوز نمرده بود و داشت جون میداد گرفتم تا قطرات خونش لیوان رو پر کنه و بعد کنار ارسلا نشستم و درحالی که خون رو مزه مزه می خوردم به منظره رو به روم خیره شدم. انبوهی از اجساد در وسط میدون روی هم افتاده بودند، بدن هایی دریده شده و خون آلود و چشم هایی که وحشت زده و باز بودند و تصویر قاتلشون در آخرین نفس هایی که کشیدند توی ذهنشون حک شده بود.

لذت وصف ناپذیری بود که بدون اینکه نگران چیزی باشم بدردم و از قدرت هام استفاده کنم. این تصویر بیش از اندازه برام آشنا بود. مثل تصویری که توی خواب دیده بودم تلی از انسان های مرده و روی هم انبار شده که غرق شعله های سوزان آتش می شدند. ارسلا پرسید:

- به چی فکر میکنی؟

- به این.

دست هامو به سمت اجساد گرفتم و شعله های آتش همه جا رو در برگرفت.

- اینطوری بهتره ردی ازمون نمیمونه.

صدای شکسته شدن شاخه چوبی باعث شد به عقب برگردم و به مراتب اون زنی به همراه دو بچه رو دیدم که از جایی که پنهان شده بودند به سمت کوچه های تاریک دویدن. ارسلا زمزمه کرد:

- ولشون کن به حد کافی تفریح کردی.

- منو دیدن بهتره که زنده نمونن.

به سرعت دنبالشون دویدم، سرعتشون در مقابل من هیچ بود. دست های زنو از پشت گرفتم و به سمت خودم کشیدم، آستین های لباسمو تو دست گرفت.

رو به پسرش که تقریبا ۱۴ ساله بود فریاد زد :

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- فرار کن. مری رو با خودت ببر

- من تنهات نمیزارم.

- فرار کن خواهش میکنم...برو.

دست هامو زیر گردنش فشردم. نالید:

- خواهش می کنم کاری به ما نداشته باش، بهمون رحم کن.

- چیزی به نام رحم در من وجود نداره.

- خواهش میکنم.

دست هاشو به عقب چرخوندم و صدای شکسته شدن استخون هاش با جیغ های بلندش یکی شد، دست هامو دور گردنش گذاشتم و با یه حرکت صدا در گلوش خفه شد.

به سمت دخترک دویدم که به خاطر کوچکتر بودنش از برادرش عقب مونده بود، وقتی منو پشت سرش دید هول کرد و پاش به سنگی گیر کرد و به زمین افتاد. سریع تر از اون که بتونه فرار کنه بهش رسیدم، برادرش وقتی برگشت و مری رو توی دست های من دید وحشت زده به سمتمون برگشت. دستمو روی پوست رنگ پریده از ترس دخترک کشیدم و گفتم:

- چند سالته؟

- نه سالمه.

موهای بورش رو نوازش کردم و گفتم:

- منم یه دختر دارم.

ضربه محکمی به سرم کوبیده شد. پسرک با شجاعت چوبی رو به سرم کوبیده بود.

- خواهرمو ول کن.

- اگه نکنم؟

- می کشمت!

- جراتشو داری؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- آره.

- باشه امتحان کن.

به چهره جدی من خیره شد ولی جرات حمله نداشت. به بازوی خواهرش چنگی انداختم که پوستش پاره شد و خون ریزی کرد با جیغ به گریه افتاد.

پسرک با وحشت گفت:

- اذیتش نکن.

- چرا جلومو نمی گیری؟ می ترسی؟

چنگالمو توی پای دخترک فرو کردم و زخم بزرگ دیگه ای ایجاد کردم، خون از دست و پاش جاری شده بود.

برادرش با شجاعت سر تیز چوب رو مثل نیزه ای به شکمم فرو کرد، با درد از بدنم عبور کرد، چشم هامو بستم و صورتم منقبض شد. دیدم دست خواهرش رو گرفت و سعی می کنه بلندش کنه، یقه اشو گرفتم و به سمت بالا کشیدم و در مقابل چشم های متعجب و وحشت زده اش دستمو دور چوب حلقه کردم و از شکمم کشیدم بیرون و به گوشه ای پرت کردم و گفتم:

- حالا چی؟

به لکنت افتاد:

- تو...تو...

- من یه هیولام یا بهتر بگم یه خون اشامم!

با همه قدرت پرتش کردم عقب، به درختی برخورد کرد و از درد نالید. دوباره به سمت مری رفتم دستمو روی قلبش گذاشتم که مثل گنجشکی وحشت زده در سینه می تپید، یک حرکت کافی بود تا برای همیشه از حرکت به ایسته! شیطان درونم بی تردید فرمان قتل رو صادر کرده بود و من لذت می بردم از دیدن این ترس و وحشت و این التماسی که توی نگاهش موج می زد.

- کت خوش گذرونی کافیه باید بریم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای ارسلا منو به خودم آورد. چنگالمو وارد سینه اش کردم ولی قبل اینکه بخوام قلبشو از سینه بیرون بکشم. ارسلا دوباره و این بار با عصبانیت صدام کرد. از جا بلند شدم و زمزمه کردم:

- به هرحال از خون ریزی زیاد میمیری و نیاز نیست زیاد انرژیمو حرومتون کنم.

نگاهی به برادرش که بخاطر ضربه ای که به سرش وارد شده بود بیهوش روی زمین افتاده بود، انداختم. شجاعت زیادی داشت که جرات کرده بود به من حمله کنه. حیف بود با این شجاعت بمیره. شونه ای با بی تفاوتی بالا انداختم و به سمت ارسلا برگشتم. حوصله اش سر رفته بود و نمی شد زیاد در انتظار نگهش داشت. به کنارش که رسیدم گفت:

- دیر کردی.

- داشتم به یه بچه درس میدادم!

- موفق بودی؟

- آره.

- بهتره بریم دیگه حوصلم داره سر میره.

- موافقم دیگه چیزی برای لذت بردن نمونده.

- بهتره به سمت مسیر اصلیمون بریم. دیگه از این دهکده خوشم نمیاد. جذابیت نداره.

- اوهوم موافقم.

با گام هایی آروم از دهکده ای دور شدیم که طعمه های آتش شده بود و تا طلوع صبح چیزی به نام دهکده ازش باقی نمیموند.

بلاخره بعد از چند روز سفر به محلی که ارسلا در موردش حرف زده بود رسیدیم. مقابل کوهی بزرگ ایستادیم. ارسلا با لبخند گفت:

- رسیدیم.

نگاهی به دورو بر انداختم و گفتم:

- اینجا دیگه کجاست؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- قلمرو من. قصر من. جایی فقط مخصوص فردی با قدرت یک سانترای واقعی!

- امنه؟

- اوهوم. من اگه فرصت فرار داشتمو و خودمو به اینجا میرسوندم اون هیدس حیله گر محال بود دستش بهم برسه. اما اونش انس اورد که تونست منو به دام بندازه و حالا ببین! من توسط نواده خودم ازاد شدم.

- در واقع با سو استفاده از من.

- اهمیت زیادی نداره.

- اینجا فقط یه مشت درخت سر به فلک کشیده است.

- عجول نباش. اینجا مکانیه که فقط برای ما ساخته شده، فقط یه سانترا میتونه وارد شه و اینجا زندگی کنه.

- یعنی هیچ شخص دیگه ای نمیتونه وارد شه؟

- نه.

- من بادی اینجا چیکار کنم؟ یعنی انتظار داری بشینیم و دوتا کارت بازی کنیم؟

- نه عزیزم ما کارهای مهمتری داریم.

- چه کار مهمی داریم ارسلا؟ یه بارم که شده با من واضح حرف بزن.

- بعد از یاد گرفتن کنترل و استفاده از قدرت هات ما قراره یه ارتش بسازیم.

- برای چی؟

- برای حکم رانی به دنیا و به این انسان های پست و ناچیز.

- هنوز کینه داری.

- تو هم یاد میگیری کینه داشته باشی.

در مقابل چشم های پر سوال من چاقویی از لباسش بیرون اوردن و کف دست هاش کشید. دست های خون آلودش رو روی صفاف ترین نقطه پای کوه گذاشت و چشم هاشو بست. زمین شروع به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لرزیدن کرد و صداهای بلندی از درون کوه به گوش می رسید دیواره های کوه با پخش شدن خون ارسلا روی دیوار شروع به جنبش کردند و دریچه ای شبیه غار جلومون باز شد.

ارسلا بی تردید داخل رفت و منم به دنبالش. بعداز وارد شدنمون دریچه غار بسته شد و کوه به حالت اول درومد. راهرویی طولانی رو به سمت جلو حرکت کردیم و به دری بزرگ و سیاه با دستگیره های قرمز و طرح هایی عجیب برخورد کردیم. ارسلا دست هاشو روی جای دستی که روی در بود گذاشت و چند لحظه صبر کرد. در با صدای جیر جیر مانند باز شد.

وارد شدم و از دیدن منظره ای که مقابلم می دیدم شگفت زده شدم.

ارسلا با لبخند گفت:

- به قلمرو من خوش اومدی کت.

سالنی بزرگ ولی خاک گرفته تاریک و پر از تار عنکبوت و به عبارتی یک خرابه کامل جلوی چشم هام بود. ارسلا لبخندی زد و گفت:

- خیلی وقته اینجا نبودم عذر میخوام.

دست هاشو چندبار محکم به هم کوبید و در یک چشم بهم زدن، همه چی تغییر کرد. قصری بزرگ و مجلل با دیوار هایی سفید و قرمز صندلی های مجلل و سلطنتی فرش هایی زیبا و گرون قیمت و تابلو هایی زیبا در مقابل چشم هام بود.

- فکر نمی کردم اینقدر خوش سلیقه باشی.

- فکر می کردی من توی خوکدونی زندگی میکنم؟ نه عزیزم همه چیز باید در شان من باشه. منی که روزی الهه بودم، پرنسس بودم!

- قشنگه.

- طبقه بالا اتاق های زیادی هست میتونی هرکدوم رو میخوای برای خودت انتخاب کنی.

- اتاق خودت؟

- درش قفله بنابراین میتونی متوجه بشی کدوم اتاقه.

- تو با این همه قدرت چه نیازی به من داری؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اینا در برابر اون چه درون تو وجود داره هیچه کت. اون تاریکی درونت چیزیه که من میخوامش.

سری تکون دادم و از پله های مجلل بالا رفتم. در حالی که بالا میرفتم گفتم:

- خدمه نداری؟

- هنوز نه ولی تو لطف می کنی و چندتاشونو برای من می سازی.

زمزمه کردم:

- بسازم؟

حتما شبیه ساخت حیواناتی با باد آتش یا خاک بود. اینطوری همه تحت کنترل من بودند و قابل اعتماد و بدون فکر به این که خیانت کنند. چه ایده هوشمندانه ای.

صدای ارسلا در سرسرا پخش شد. لباس خوبی انتخاب کن امشب یه مراسم ویژه داریم. بی حرف وارد راهرو طبقه دوم شدم. تا چشم کار میکرد اتاق های تو در تو و زیبا به ر نگ ها و طرح هایی متفاوت.

یه اتاق سبز با نمادی از انرژی خاک، اتاقی آبی با نماد انرژی آب، اتاق دیگری با دستگیره طلایی که درش قفل بود و صد در صد متعلق به ارسلا، اتاق بعد قرمز به رنگ آتش، بعدی سفید به رنگ باد و در نهایت اتاق دیگه ای با ترکیب ملایمی از همه این رنگ ها و نشان دهنده چهار عنصر. از ترکیب داخلیش خوشم اومد. فانوس های کوچکی با شعله های آتش اطراف اتاق بودند و گلدان هایی خالی از گل. اتاق ها کثیف به نظر می رسیدند به هرحال مدت ها بود کسی واردش نشده بود. دست هامو به سمت دیوار ها گرفتم و از انرژی درونم استفاده کردم.

فانوس های خاموش روشن شدند، گلدون ها پر شدند از گل های رنگی زیبا، ابنمای داخل اتاق شروع به جوشیدن کرد و اتاق رنگ و بویی دیگه گرفت.

کمد لباس هارو باز کردم و با انبوهی از لباس های رنگارنگ مواجه شدم. ارسلا فکر همه چیزو کرده بود، معلومه اونز مان به خوبی از اینجا استفاده می کرد. قصر زیبایی بود دقیقا مطابق با ظاهر ارسلا زیبا اما مشخص نیست در باطن هم مثل خودشه یا نه!

جلوی آینه ایستادم و به چهره خودم خیره شدم، چشم هام از رنگ آبی خارج شده بود و سیاه بود مثل درونم. برق نقره ای خون اشام گونه ام در سایه چشم هام می درخشید. پوست صورتم برای

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تغذیه خوب شاداب تر شده بود اما به طرز عجیبی اصلا شبیه خودم نبودم. کسی که توی آینه میدیدم هیچ شباهتی به تصویر آخرین باری که خودمو دیدم نداشت. سرمای درون نگاهم حتی از درون اینه هم انعکاس خودشو داشت.

دستمو روی قلبم گذاشتم، سرد، خاموش، خالی از هرگونه احساسی. من اینجا بودم برای تولدی دوباره، برای کشف استعداد ها و قدرت های درونم، برای سرنوشتی که از ابتدای تولد در انتظارم بود...برای اهریمن بودن!

از بین انبوه لباس ها پیرهنی بلند مشکی با طرح هایی قرمز پیدا کردم، ترکیب رنگ مورد علاقه من! لباس کاملا اندازه ام بود و روی تنم می نشست. با لبخند چرخی زدم و جلوی آینه ایتسادم، موهامو شونه کردم و روی شانه هام ریختم. مهمونی! چه خیال خامی...! کدوم مهمونی خالی از مهمان خواهد بود؟

به سالن برگشتم ارسلا مشغول زمزمه کردن ورد هایی زیر لب بود و وسایلی رو روی میز بزرگ در گوشه سالن قرار می داد.

بی حرف به حرکاتش خیره شدم. ظرف ها و جام هایی قدیمی و گرون قیمت رو روی میز میچید و محلول هایی رو با هم ترکیب می کرد. صدای زمزمه اش بلند و بلندتر میشد. متوجه حضورم شد و به سمتم برگشت و گفت:

– می بینم برای مراسم حاضری.

– میشه بپرسم چه مراسمی؟

– بیا اینجا!

به سمتش رفتم. دستمو توی دست هاش گرفت و گفت:

– باید بهت اطمینان پیدا کنم کت. تا بتونم تعلیمت بدم. واقعا که فکر نمی کنی به راحتی همه چیزو در مورد نیروهات یادت بدم و در واقع کاری کنم که قدرتت اونقدر زیاد شه که بتونی به من هم غلبه کنی مگه نه؟ به هرحال یک اهریمن قوی میتونه یه اهرمین با قدرت کمتر از خودش رو از بین ببره و این چیزیه که تو هم میدونی بنابراین امیدوارم فکر نکرده باشی که من اینقدر احمقم که چنین ریسکی انجام بدم.

فکم رو از عصبانیت بهم فشردم و غریدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- حرفتو بزن.

- برای جلوگیری از چنین اتفاق نا خوشایندی و برای اینکه با خیال راحت بهت آموزش بدم چطور از نیروهات استفاده کنی....باید مطمئن بشم هرگز نمیتونی به من آسیبی برسونی.

- چطور؟

- اشک هایی که بهت دادم کجاست؟ صدف رو همراهت نمیبینم!

- پنهانش کردم...یه جای امن.

- و بطری حاوی اشک ها؟

بطری رو به سمتش گرفتم و گفت:

- ممنونم.

یک قطره از اشک رو مخلوط معجونی کرد که روی شعله ای کوچک می جوشید. شروع کرد به خوندن وردی نامفهوم و صداش رفته رفته بلند میشد. دست هاشو رو به آسمون گرفت و خنجری توی دست هاش ظاهر شد خنجرو کف دستش فشرد و چند قطره از خونش رو درون معجون ریخت. دست هاش دور دستم چنگ شدند و خنجر بلافاصله زخمی روی دستم ایجاد کرد و خونم داخل ظرف ریخته شد. همونطور که ورد میخوند دستمو توی دستش گرفت و بالای ظرف معجون نگه داشت. جرقه ای کوچک درون ظرف رخ داد و مایع به رنگ سرخ آتشین درومد.

دستمو توی دست هاش فشرد و گفت:

- امشب، همین جا من و تو به هم متصل میشیم، اتصالی جدا نشدنی.

معجون رو بالای دست هامون گرفت و گفت:

- من با تو یکی میشم. من زندگی خودمو به زندگی تو پیوند میزنم، من هرگز به دست تو کشته نخواهم شد! چون مرگ من مساوی با مرگ تو خواهد بود. برای کشتن من باید خودتو از بین ببری. کاری که هرگز توان انجامشو نخواهی داشت! و اینطوری من میتونم مطمئن بشم که قدرت تو هرگز اسیبی به من نمیزنه و هرگز هم کسی پیدا نمیشه که از تو و من قدرتمند تر باشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

معجون رو روی دست هامون ریخت، مایع آتشین دور دست هامون پیچید و به شکل زنجیری درومد که روح من رو به ارسلا پیوند می زد، پیوندی غیرقابل شکستن! و ما یکی می شدیم، و من هرگز نمیتونستم کوچکترین آسیبی بهش برسونم. ارسلا حیله گر بود ولی به همون اندازه باهوش هم بود...تمام راه ها رو برای خیانت من بسته بود و من کاملا در اختیارش بودم! مرگ ارسلا، مرگ من بود!

پیمان بسته شد و ارسلا از من فاصله گرفت و گفت:

- انگشتر سانترا بودنت رو بده.

- برای چی؟

- چون به زودی با کمک من یاد میگیری خودتو کنترل کنی و نیازی به این نداری.

- اونوقت تو چه نیازی بهش داری؟

- به همون دلیلی که تورو آوردم اینجا در کنار خودم!

- از معمایی حرف زدن بدم میاد. منظورتو بگو.

- باید خیلی چیزا یاد بگیری کت! تو عجولی و برای همین از هوشت استفاده نمی کنی و خیلی وقتا بدجوری فریب میخوری. باید یاد بگیری چطور از هوشت استفاده کنی. چطور نقشه بکشی. چطور فریب بدی و خیلی چیزای دیگه!

نمی دونست ساده بودن من تمام شده بود، همون زمانی که به خانوادم پشت کردم و چشم به احساساتم بستم ساده بودن رو کنار گذاشتم. نمی دونه من قرار نیست جوانمردانه بجنگم! زمانی که نفوذ بهت رو پیدا کنم هرطور شده از بین میبرمت اینو بهت قول میدم...نه به خاطر جان نه به خاطر آرورا و نه به خاطر هیچ شخص دیگه ای...فقط و فقط به خاطر کینه خودم از بین میبرمت...اونقدرا ساده نیستم که بذارم ازمن و قدرتم سواستفاده کنی وساده ازت بگذرم. حتی تو هم در قالب دوست بدترین دشمن منی. درونم به جز سردی و بی تفاوتی تنها یک حس قوی تر از هرچیزی به چشم میخورد و اون نفرت بود. نفرتی شدید از ارسلا که با خاموش شدن احاساتم نه تنها از بین نرفت بلکه شدید تر شد. شاید این تاریکی هم علاقه بیشتری به نفرت داشت.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ارسلا ادامه داد:

- اون انگشتر حاوی نیروی تو و سانترا های گذشته اش و من میتونم با یه جادوی کوچک از قدرت تو استفاده کنم. یعنی هرچی تو قدرتمند بشی منم در همون اندازه میتونم در نیروهات شریک بشم.

- یعنی داری میگی اگه این انگشتر رو دستت کنی قدرت های من هم با تو مرتبط میشه و تو هم میتونی ازشون استفاده کنی؟

- همینطوره.

- اونوقت دیگه چه نیازی به بودن من کنارت داری؟

- در صورتی میتونم این کارو بکنم که تو در نزدیکی من باشی تا انگشتر همیشه بتونه نیروی تورو کنار خودش داشته باشه.

- در واقع مثل یه شارژر میخوای من برای شارژ کردن اون کنارت بمونم.

- همینطوره.

انگشترو از دستم درآوردم و پرت کردم سمتش و گفتم:

- مال خودت. به درد من نمیخوره.

- بهتره با من درست تر رفتار کنی.

وردی خوند و انگشتر رو به سمتم گرفت و گفت:

- حالا دستت کن. اینجوری میتونم از نیروهات استفاده کنم.

شونه هامو با بی تفاوتی بالا انداختم. گفت:

- از فردا کارمون شروع میشه و تا یه مدت طولانی باید تحت شرایط سختی تمرین ببینی. زمانی که مطمئن بشم خوب درس هات رو یاد گرفتی میتونیم شروع کنیم به ساختن یه ارتشی. ارتشی با نیروهای تاریک ما. اون وقت دیگه هیچ کسی نمیتونه بهمون غلبه کنه.

پوزخندی زدم و همونطور که از پله ها بالا می رفتم زمزمه کردم:

- همینطوره، هیچکس نمیتونه بهت غلبه کنه...جز من!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سوم شخص

پشت درهای بسته قصر ایستاد و نفس عمیقی کشید میدونست با باز کردندر با چشم هایی نگران و منتظر رو به رو میشه.چقدر توی این موقعیت قرار گرفتن سخت بود. چه جوابی برای گفتن داشت؟ باید می گفت این همه راه رفته و دست از پا دراز تر برگشته؟ که کت جلوی چشم های وحشت زده اش جکسون رو با بی رحمی تمام دریده و اون و آرورا رو از زندگیش بیرون انداخته؟

اونوقت کی مقصر همه این چیزها بود؟ صد در صد خودش! اگه از اول کت رو خون آشام نمی کرد شاید هیچ کدوم از مشکلاتی که الان اهاشون دست و پنجه نرم می کرد به وجود نمیومد. اون باعث همه این دردسر ها شده بود و حالا کت برای نجات دوباره اون چشم روی انسانیتش بسته بود و تبدیل به موجودی شده بود که جان حس می کرد اصلا نمی شناسه. اصلا توی اون چشم های سیاه و براق اثری از دختری که قبلا می شناخت و از ته قلب عاشقش شده بود به چشم نمی خورد. تنها موجودی بی رحم بدون هیچ احساس و عاطفه ای درون جسم کت لونه کرده بود.

و بدترین چیزی که بیش از اندازه آزارش می داد این بود که هیچ کاری از دستش بر نمیومد. برای مقابله با دو جادوگر خیلی قدرتمند چه کاری از دستش بر میومد؟ مطلقا هیچ.

در های سرسرا روباز کرد و وارد شد. همونطور که انتظار می رفت همه منتظر بودن. آلکن با نگرانی جلو اومد و گفتک

– چه اتفاقی افتاده؟ الهام های تاریکی بهم شد ولی منتظر بودم خودت برگردی. دیگه نمیتونم توی گوی کت رو ببینم!

حس می کرد قلبش سنگین شده، سرد شده. تموم امید زندگیش رو از دستداده بود. چطور میتونست دوباره مثل قبل باشه؟ حس می کرد جایی بین قلبش خالی شده و اون جای خالی بدجوری اذیتش می کرد. با سردی گفت:

– نتونستم کاری کنم که برگرده. فقط همه چیز بدتر شد. آخرین کورسویی که از انسانیت درونش مونده بود هم خاموش شد.

الکس نالید:

– پرفسور کجاست؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سر به زیر انداخت و جوابی برای گفتن نداشت. خانم رویتس زیرلب نالید و زانوهاش سست شد اقای رویتس زیر بازوشو گرفت و به سختی نگهش داشت و با نگرانی گفت:

- هیچ راهی برای برگشت کت نیست؟

- اون نمیخواد برگرده.

الکس پرسید :

- از کجا اینقدر مطمئنی؟

جان مشت درهم فشرده اش رو باز کرد و همه نگاه ها خیره به حلقه ای شد که از زمانی که جان اون رو به دستش کرده بود حتی یک لحظه هم از دستش بیرون نیاورده بود.

منتظر عکس العمل دیگران نشد و با عصبانیت پله ها رو دو تا یکی به سمت بالا طی کرد. عصبانی بود بیشتر از همیشه. از ناتوانی خودش عصبانی وبد. حس می کرد چیزی درونش شسکته که به این زودی ها قابل ترمیم نیست. حس زمانی رو داشت که تنها بود، خون آشام بود. همون حس سردی رو داشت. باید برای ادامه این زندگی تصمیمی می گرفت. اگه خودش تنها بود مسئله فرق داشت ولی الان مسئولیت یه بچه روی دوشش بود. بچه ای که کت با همه وجود خواسته بود مراقب سلامتیش باشه. به اتاق آرورا رفت. دخترش مشغول بازی با یه سری عروسک پارچه ای بود که مطمئنا آلکن براش درست کرده بود.

کنارش نشست و به صورت خنده روی دخترش خیره شد. دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

- چرا مامان حاضر شد تورو بخاطر من ول کنه؟

یاد نامه کت افتاد. چرا کت اینقدر اصرار داشت جای آرورا پنهان بمونه؟ چرا نمیخواست حتی خودش هم از جای ارورا خبر داشته باشه. یعنی ممکن بود...ممکن بود آرورا به این موضوع ها ارتباطی داشته باشه؟ چه دلیلی داشت که کت می خواست آرورا رو از چشم ارسلا دور نگه داره؟ اون هیچ کاری رو بی دلیل نمی کرد.

از جا بلند شد و به سرعت از پله ها پایین رفت با حالتی شبیه دویدن خودتو به اتاق آلکن رسوند. چند تقه به در زد و وارد شد. آلکن با نا امیدی بهش خیره شد و گفت:

- چیزی شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- باید یه سوالی ازت بپرسم.

- داری نگرانم می کنی جان.

- در مورد آروراست. باید بدونم. چه چیز خاصی در موردش وجود داره؟

- چی باعث شده این سوالو بپرسی؟

- کت از من خواست آرورا رو پنهان کنم هم ازچشم ارسلا هم از چشم خودش. گفت ببرمش جایی که حتی کت هم نتونه پیداش کنه. چرا؟ چرا کت با وجود همه این مشکلات وجود آرورا رو از ارسلا پنهان کرد؟

آلکن متفکر به چهره سخت شده جان خیره شد و گفت:

- آرورا یه بچه عادی نیست. حتی یک سانترای عادی هم نیست. نیروی آرورا از الهه های نسل های قبلی که در ژن کت وجود داشتن تشکیل شده. من زیاد در موردش نمیدونم ولی کت مدام آرورا رو به نام دختر نور صدا می کرد و به همین دلیل هم اسمش رو آرورا گذاشت. اون معتقد بود آرورا قدرت نور و روشنایی رو داره و به یه الهه تشکیل میشه. برای همین خیلی خاصه. شاید کت می ترسید ارسلا ازش آرورا رو طلب کنه و میخواست اونو از چشم های ارسلا دور کنه که حتی وقتی تاریک هم شد خودش نتونه از جای آرورا چیزی به ارسلا بگه. بنظرم اون همه تلاشش رو کرد که این بچه رو از خطر بزرگی که ارسلا میتونه براش داشته باشه دور کنه. تو هم باید سخت تلاش کنی. مطمئنا بزرگ کردن آرورا به اون آسونی که فکر کنی نیست. اون نمیتونه با بچه های هم سن و سال خودش بازی کنه یا بزرگ شه. اون سختی هایی بیشتر از دیگران داره.

- ولی من نمیدونم باید چیکار کنم؟

- همون کاری که قبل اومدن کت به زندگیت می کردی. از اینجا برو. برو جایی که فقط خودت و آرورا باشین. اونو از چشم ها پنهان کن و درست بزرگش کن. همونطور که کت خواست بهش نگو مادرش کی بوده. هیچی نگو. اون بچه اس به زودی رفتن مادرش رو فراموش میکنه و فکر میکنه کت مرده. اینجوری واسه جفتتون بهتره.

جان دستی به صورتش کشید و با دردی که توی صداش مشخص بود گفت:

- چطو رمیتونم تظاهر کنم مرده وقتی میدونم زنده اس و من باعث از بین رفتنش شدم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اون مرده جان. کتی که تو میشناختی برای همیشه مرده. اون دیگه یه هیولاست. سخته ولی باید باهاش کنار بیای. الان باید همه زندگیت رو صرف آرورا کنی. باید اونو بزرگ کنی و نذاری کسی از استعدادهاش با خبر بشه. خبر وجود اون به هیچ طریقی نباید به ارسلا برسه. ارسلا هم زمانی الهه بوده، اما آرورا الهه ای کمیاب و نادره. که با وجود بچه بودن قدرت زیادی داره. نباید بزاریم توجه کسی بهش جلب بشه.

جان نگاهی به حلقه توی دستش انداخت و با صدایی خیلی آروم گفت:

- الکس چی؟ دیوید مادر پدر کت؟

آلکن گفت:

- مادر و پدرش همینجا میمونن. زندگی توی دنیای ما برای اونا خیلی بهتره. فکر نمیکنم الان وقتش باشه که به زندگی عادی برگردن. ولی الکس و دیوید باهات میان. آرورا بهشون نیاز داره. دیوید هم باید با سایر گرگینه ها در ارتباط باشه. بنابراین بهتره روابط نزدیکی داشته باشین. به هرحال آرورا به جز تو به کل خانوادش نیاز داره.

جان سری تکون داد و گفت:

- برای رفتن آماده اش میکنم. میریم جایی که خیلی خیلی از اینجا دور باشه. جایی که کسی نتونه پیدامون کنه.

- خوبه اسب های ساخته کت رو نبرین اونا به رئیسشون وفادارن. هرچیزی که متعلق به کته همینجا رها کنین. اونو از زندگیتون پاک کنین. آرورا هرگز نباید در مورد مادرش چیزی بفهمه.

- اون نامه چی؟ نامه ای که کت برای ارورا گذاشته!

- تصمیم سختیه ولی با خودته. ممکنه کت حقیقت در موردش خودش رو به آرورا گفته باشه و این باعث شه آرورا زمانی که دختری سرکش شد و به نوجوانی رسید بخواد بره دنبال کت که این از همه لحاظ خطرناکه بنظرم بهتره ریسک نکنی ولی تصمیم با خودت.

- یعنی آرورا با این خیال زندگی کنه که مادرش مرده؟

- این به نفع همه است!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وسایل رو توی اتاق خاک گفته گذاشت و نگاهش روی درو دیوار کهنه و تار عنکبوت بسته خیره موند. آرورا نق نق می کرد و آروم نمی گرفت و همه چیز به اعصاب خسته جان بیشتر فشار می آورد. زمزمه کرد:

- آروم باش. از این به بعد باید اینجا زندگی کنیم.

از پنجره به منظره سرسبز بیرون خیره شد. بهترین جا برای ارورا همین جا بود، توی خونه ای قدیمی ولی دور از شهر و خطر. دهکده ای خلوت و آروم با مناظر خیلی زیبا. نهایت سعیش رو کرده بود که فاصله اش با خونه سایر اعضای دهکده زیاد باشه تا کسی نتونه توی زندگیشون سرک بکشه. مخصوصا که کسی نمیتونست رشد سریع آرورا رو درک کنه. دیوید و الکس به همراه جس و کایرا همراهیشون کرده بودن و جز اونا هیچ کس حتی آلکن هم از محل زندگیشون خبر نداشت. دیوید و الکس قرار نبود همیشه کنارشون زندگی کنن بلکه اونا هم خونه ای جداگانه توی همون روستا گرفته بودن و محفل کوچیک گرگینه ای خودشون رو داشتن. گرچه دیوید اکثرا دور از اونا بود و در تلاش برای هماهنگی با سایر گرگینه های مهتاب و راه هایی برای مبارزه با گرگینه های سایه. تنها دلیلی که حاضر شده بود جان رو همراهی کنه وجود آرورا بود چون نسبت بهش احساس مسئولیتی خاص داشت و حس می کرد باید در محافظت ازش شریک باشه.

جس پشت سر جان وارد خونه شد و گفت:

- خوبه فقط نیاز به تمیز کاری داره.

- آره خوبه. یکم زمان میبره ولی خونه خوبی میشه.

- خوبه که تصمیم گرفته ای خونه مبله بگیری چون در غیر این صورت خرید کردن خیلی وقتتو می گرفت.

جان آرورا رو در حالی که دست و پا میزد و بی تابی می کرد تو بغل جس گذاشت و گفت:

- میشه یکم مراقبش باشی تا من یه سرو سامونی به وضعیت اینجا بدم.

- البته که میشه. میبرمش پیش خودمون هر زمانی کارت تموم شد میتونی بیای و تحویل بگیریش. ام...جان...مطمئنی نیاز به کمک نداری؟

- نه فقط هوای آرورا رو داشته باش. این بزرگترین کمکیه که میتونی بهم بکنی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جس دست روی شونه جان گذاشت و با صدایی محزون گفت:

- میدونم چقدر سخته برات خونه ای رو سروسامون بدی که میدونی قرار نیست کت هرگز پا توش بزاره. درک میکنم این تنهایی چقدر برات سخته. ولی بخاطر آرورا باید تحمل کنی.

- حس می کنم قلبم خالی شده جس. درست مثل زمانی که هنوز با کت آشنا نشده بودم. همون حس بی روحی و بی انگیزه بودن رو دارم.

- ولی این غلطه. تو آرورا رو داری. اون تنها امیدش به توئه. باید به خاطر اونم که شده تلاشتو بکنی.

- حق با توئه.

جس لبخندی زد و رو به آرورا گفت:

- با بابا خداحافظی کن که بریم خونه پیش دایی الکس باشه؟

ارورا با شوق دست هاشو به هم کوبید و با صدای بچه گانه اش گفت:

- بای ددی!

وقتی جس و آرورا رفتن خونه حتی از قبل هم ساکت تر شد. جان با روحی خسته تر از همیشه وسایل رو مین گذاشت و به سراغ ساک کت رفت. لباس هاشو از ساک بیرون آورد هنوز عطر تنش از لباس ها به مشامش می رسید. نگاهش روی عکس دونفرشون خیره موند و آه کشید. از این ضعف بیزار بود.از یادآوری بیزار بود، از اینکه به یاد بیاره چقدر ناتوانه که نمیتونه همسرشو نجات بده متنفر بود.

با عصبانیت چند تکه چوب داخل شومینه انداخت و آتشی درست کرد و با عصبانیت تک تک لباس ها و وسایل به جا مونده از کت رو توی آتش پرتاب کرد و با عصبانیت گفت:

- دیگه بهت فکر نمی کنم. دیگه فکر نمیکنم که ترکم کردی. که تونستی تنهام بزاری. همونطور که تو مارو از زندگیت پا کردی ماهم تورو پاک می کنیم. تمام خاطراتت رو پاک میکنیم.

خودش هم میدونست این عصبانیت بی دلیله ولی اینطوری میتونست یکم از سنگینی روی قلبش رو کم کنه. نگاهش روی نامه کت به آرورا خیره موند. نامهر و توی دست هاش فشرد و نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– نمیزارم زندگی آرورا هم مثل من بشه. نمیتونم بزارم امید واهی از تو توی قلبش بمونه که باعث شکسته شدن قلبش بشه. خودتم میدونی دیگه نمیتونی براش مادر باشی. پس بهتره همیشه از تو خاطره خوبی توی ذهنش باشه. مادری که در جوانی مرد بهتره تا هیولای بی رحمی که کشتن براش مثل اب خوردنه. منو ببخش ولی نمیتونم بزار آرورا ریسک کنه و سرنوشت خطرناکی در انتظارش باشه.

نامه رو داخل آتش انداخت و به سوختن و خاکستر شدن برگه ها خیره موند. ساعاتی بعد چیزی جز خاکستر توی شومینه به چشم نمیخورد

۳ سال بعد

با نور تندی که از پنجره به چشم هام میزد. چشمامو باز کردم و با حرص به پرده خیره شدم کهب ا نسیم ملایم صبح کنار میرفت و آفتاب چشممو اذیت می کرد. کش و قوسی به خودم دادم و با ذوق از جا پریدم پایین. این هفته قرار بود از هفته های قبل بهتر باشه. بلاخره قرار بود بابا اجازه بده وارد دهکده بشم و کمی قدم بزنم. بعد از مدت ها بلاخره این اجازه رو داده بود.

روی پنجره خم شدم و به فضای سرسبز بیرون خیره شدم و عمیق نفس کشیدم. عاشق اینجا بودم عاشق سرسبزی و درخت های بلند و کهنسالی که میتونستم با چابکی ازشون بالا برم و تاب بخورم و بابا که همیشه بعد از دیدن من که به درخت آویزون میشدم از وحشت فریاد میزد و میخواست منو پایین بیاره. گمونم بعد از این همه مدت با اینکه میدونست به خاطر نیمه خون آشام بودنم کمتر از سایرین اسیب میبینم و میتونم راحت وزنمو روی دستم تحمل کنم، باز هم تحمل دیدن من توی وضعیت های خطرناک رو نداشت. همیشه می گفت یه پدر طاقت دیدن اینو نداره که بچه اش در معرض خطر باشه.

از لبه پنجره پایین اومدم و در حالی که تند موهای بلندمو شونه می کردم رو به قاب عکس مامان، در واقع تنها عکسی که از مامان داشتم برگشتم و گفتم:

– صبح بخیر مامان. میبینی؟ امروزم یه روز دیگه اس و برخلاف نگرانی های بی مورد بابا من خوبه خوبم. خودت میدونی که چقدر گیر میده ولی امروز دیگه میخوام به زور اجازه بگیرم که به دهکده برم. نمیدونی چقدر ذوق دارم مامان، سه ساله بخاطر عجیب غریب بودن ژن هام توی خونه زندانیم و بابا و دایی الکس نذاشتن هیچ کس متوجه وجود من بشه. ولی حالا که دیگه سرعت

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رشدم داره کم و کمتر میشه فکر میکنم دیگه ظاهر شدنم بین مردم خطری نداشته باشه و باعث ترس نشه.

دوتا لباس رو از کمد بیرون آوردم و به مخاطب عکس توی قاب گفتم:

- به نظرت کدوم بهتره؟ این یا این آبیه؟ بابا میگه تو همیشه لباسای طیف آبی میپوشیدی که با رنگ چشات هماهنگ بشه. میگه چشم هام به تو رفته ولی خودم فکر می کنم چشم های تو خیلی قشنگ تره.

نگران بودم. اگه کسی می پرسید این بچه یهو از کجا پیداش شده چه جوابی واسه گفتن داشتم؟ موهامو با کش ساده پشت سرم بستم و از پله ها دویدم پایین. بوی املت مخصوص بابا ۀشپزخونه رو پر کرده بود. از پشت بی صدا دویدم و خودمو انداختم رو کولش.

- صبح بخیر بابایی.

گونه اشو بوسیدم. با لبخندی کمرنگ گفت:

- صبح بخیر. هنوز چند دقیقه هم نیست بیدار شدی و اونوقت میخوای اینجوری دلمو نرم کنی؟

- بابا خواهش میکنم.

- آرورا....

- بابا تو قول دادی خواهش می کنم. هفته دیگه هیجده سالم میشه دیگه رشدم کند شده دیگه باعث ترس و وحشت مردم نمیشم. قول میدم کار خطرناکی نکنم فقط تا خونه دایی الکس برم و زود بر میگردم.

- آرورا تو درک نمی کنی این چقدر میتونه برات خطرناک باشه.

- درک میکنم خواهش می کنم. تو قول دادی بابا!

با دلخوری به چشم هاش خیره شدم. آهی کشید و پشونیش چروک برداشت. این اخم مهمون همیشگی صورتش بود. هیچوقت ندیده بودم مدت زیادی بدون اخم بمونه ولی میتونستم نرم شدن رو توی چشم های سبزش ببینم. خودمو لوس کردم و گفتم:

- خواهش میکنم!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زیرلب زمزمه کرد:

- وقتی یه چیزی میخوای که اجازشو بهت نمیدم دقیقا مثل مادرت میشی. همونجوری نگام می کنی تا نرمم کنی.

غمگین شدم. میدونستم بی نهایت عاشق مامانه. این از اینکه هیچ تلاشی برای آشنایی یا ازدواج مجدد نمی کرد به وضوح مشخص بود. خاله جسیکا هرموقع که راجع به مامان و بابا ازش می پرسیدم می گفت اونا بی اندازه عاشق هم بودن و بابا مامان رو می پرستید. همه می گفتن من بی نهایت به مامان شباهت دارم و خودمم میدونستم این شباهت تا چه اندازه بابا رو غمگین می کنه و اونو به یاد مامان میندازه. کوچیک بودم که مامان مریض شد و مرد. چیز زیادی ازش یادم نمونده گاهی وقتا توی رویا و خواب هام میتونم صورت خندانش رو به یاد بیارم. یه صحنه هایی از من و مامان و بابا توی ذهنم تداعی می شد که توی باغ زیبایی مثل بهشت باهم بودیم در واقع تنها تصویر واقعا خندانی که از بابا توی ذهنم بود همون خاطره محو بود، به جز اون دیگه هیچوقت صدای خنده های بلندش رو نشنیده بودم.

بعد از اینکه صبحونه رو با بی میلی خوردم و با نا امیدی به سمت در می رفتم تا با همبازی های همیشگیم درخت ها بازی کنم. بابا با صدای ملایمی گفت:

- باشه اجازه میدم بری ولی باید زود برگردی! تا ناهار میتونی خونه الکس بمونی و بعدش برمیگردیخونه.

- بابا! خب نمیشه تو هم بیای اونجا و بعد باهم برگردیم؟ دلم واسشون تنگ شده. میدونی که خیلی کم همو میبینیم.

- باشه.

با ذوق به سمت راه پله رفتم تا به اتاقم برگردم و لباس عوض کنم. که سر پله دوم متوقف شدم. جان پرسید:

- چی شد؟ مگه عجله نداشتی.

با دلهره پرسیدم:

- اگه بپرسن من کیم چی باید بگم؟ بپرسن تا الان کجا بودی چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– من قبلا به مردم روستا گفتم تو توی شهر پیش پدر بزرگ مادر بزرگت زندگی میکنی. حالا هرکی ازت سوال کرد میتونی بگی برگشتی تا پیش من زندگی کنی.

لبخند روی لبم نشست. همیشه فکر همه چی رو می کرد. به سمت اتاقم دویدم و با ذوق لباس هامو زیر و رو کردم. شاید عجیب باشه که سه سال هیچکس از وجود من با خبر نشد. آسون نبود ولی با کمک های دایی الکس و خاله جس بابا تونست منو مخفی نگه دار. تنها سرگرمی من بازی توی بیشه زار و توی جنگل با درخت ها و حیوانات اهلی بود. کی فکرشو می کرد یه دختر هیجده ساله تا به حال جز اعضای خانوادش با هیچ آدم دیگه ای برخورد نکرده باشه؟ گرچه دروغه اگه بگم تا به حال هیچ آدمی رو ندیدم. وقت هایی که بابا می رفت سر کار و نبود گاهی دزدکی به خونه های سایر اعضای دهکده نزدیک می شدم و از دور نگاشون می کردم ولی هرگز جرات جلو رفتن رو نداشتم. قلبم به شدت می تپید و استرس داشتم، باورم نمیشد بلاخره اجازه داده بودن. برای من همین پیاده روی کوتاه مدت بدون ترس و پنهان کردن خودم خیلی لذت بخش بود. بلوز آبی رو انتخاب کردم و موهامو مرتب کردم. باید دقت می کردم و نیروهامو از بقیه پنهان می کردم، همینطور باید مواظب میبودم هیچ کدوم از حرکات خون آشام گونه ام رو نشون ندم تا کسی به ماهیتم پی نبره.

نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم تا ضربان قلبم اروم بگیره. نگاهم روی گردنبندی که یادگار مامان بود خیره موند. یادم نمیاد هیچوقت از گردنم درش آورده باشم. محکم توی مشتم فشردمش و زمزمه کردم:

– مامان مراقبم باش.

کیفمو برداشتم و از در خونه بیرون رفتم.قلبم مثل خرگوشی وحشت زده تو سینه می تپید، دستمو رو سینه ام فشردم تا شاید یکم بتونم خودمو اروم کنم زیر لب زمزمه کردم:

– نگران چی هستی؟ این فقط یه پیاده روی عادیه!

عادی بود ولی نه برای منی که همه روز های زندگیم به تماشا کردن مردم از پنجره یا پشت درخت ها گذشته بود. قبل این که بابا از تصمیمش منصرف بشه دل به جاده زدم و سعی کردم قدم هامو تند کنم تا سریع تر از خونه دور شم. فاصله ما تا محدوده اصلی دهکده زیاد نبود، قبلا یکی دوبار با بابا خونه دایی الکس رفته بودم ولی همیشه من پشت ماشین مخفی می شدم تا کسی متوجه من

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نشه. گرچه همون باعث شده بود بتونم خودم راه رو پیدا کنم. گرچه دهکده کوچک بود و همه همدیگرو میشناختن.

نفس های عمیق کشیدم و سعی کردم عطر آزادی رو به خاطر بسپارم، خوب بود که مجبور نبودم با وحشت خودمو بین درخت ها یا بوته ها پنهان کنم. گاهی وقتا از اینکه متفاوت تر و عجیب تر از سایرین بودم بدم میومد. دلم میخواست منم بتونم مثل بقیه بچه ها بازی کنم و برای بچگی کردن فرصت داشته باشم. اما نهایت فرصت من برای بچه بودن دو سه سال بیشتر نبود. قدرت داشتن خوبه و جزئی از وجود منه اما اینکه منو از دیگران متمایز می کنه و موجب ترس و وحشت سایرین میشه اصلا خوب نیست. این که تا سن ۱۸ سالگی هیچ دوستی نداشته باشم هم خوب نیست. بابا میگه من یه استعداد خاص دارم و کسی شبیه به من نیست که هم رگه ای انسان هم رگه ای خون آشام هم رگه ای با نیرویی عجیب غریب داشته باشه. درواقع من اولین نفرم!

خوشبختانه عطش خون آشامی در من وجود نداره و نیاز نیست نگران باشم که کنترل خودمو از دست بدم و توی روز روشن به مردم حمله کنم.

به محدوده دهکده رسیدم و وارد شدم. خوبی نیمه خون اشام بودن این بود که توانایی شنیداری و دیداری بالایی داشتم. میتونستم نگاه های زیرچشمی و پچ پچ هایی که با دیدن یه دختر غریبه توی دهکده و بین آدمایی که از کنارم رد می شدن رو بشنوم.

جلوی اولین سوپرمارکت ایستادم و از شیشه به بسته های متنوع و مارک های مختلف شکلات ها خیره شدم. بهتر نبود حالا که واسه اولین بار تنها دارم میرم خونه الکس چیزی با خودم ببرم؟ نگاهی به فروشنده داخل مغازه انداختم. نمیدونستم توانایی صحبت بدون دستپاچه شدن جلوی یک غریبه رو دارم یا نه؟ چند لحظه چشم هامو بستم و به خودم روحیه دادم و مصمم پا به داخل مغازه گذاشتم.

با صدای در، نگاه مرد فروشنده روی من چرخید. در حالی که سعی می کردم لبخندم بزنم سلام کردم و گفتم:

– یه بسته از اون مارک شکلات هاتون رو می خوام لطفا!

چند لحظه ای مکث کرد و منو برانداز کرد. بسته شکلات رو برداشت و جلوم گرفت و گفت:

– بفرمایید. چیز دیگه ای نیاز ندارین؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– نه متشکرم.

در حالی که پول شکلات رو حساب می کردم، نتونست جلوی کنجکاویش رو بگیره و پرسید:

– اولین باره توی دهکده می بینمتون. تازه واردین؟

سعی کردم لحنم در حالت دروغ گفتن عادی باشه تا لو نرم. با همون لبخند گفتم:

– من آرورا هستم. دختر جان توماس سمپتون. دیشب به دهکده رسیدم. قبلش با پدربزرگ مادر بزرگم زندگی می کردم.

بلافاصله لبخندی زد و گفت:

– درسته. جان در موردتون صحبت کرده بود. شباهت زیادی به جان ندارید بنابراین حدس میزنم به مادرتون رفته باشید درسته؟

– متاسفانه وقتی کوچک بودم مادرمو از دست دادم و چیز زیادی یادم نمیاد ولی همه میگن من چشم های مادرمو دارم.

– واقعا بخاطر مادرت متاسفم.

پول شکلات هارو بهم پس داد و گفت:

– مهمون من باشید اینو به عنوان هدیه خوش آمد گویی به دهکده قبول کنین.

– واقعا ازتون ممنونم.

– خواهش می کنم.

– روزتون بخیر.

از مغازه بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم. اونقدرا هم که فکر می کردم بد نبود. با ذوق و شوقی بی اندازه به راهم ادامه دادم میتونستم سرخ شدن گونه هام از خوشحالی رو حس کنم. از کنار دبیرستان دهکده رد شدم. برای چند دقیقه پاهام از حرکت ایستاد و با حسرت به دختر، پسرهایی که کنار هم قدم میزدن و صحبت می کردن خیره شدم. حتما حس خوبی داشت که یه دوست برای حرف زدن داشته باشی...بابا دوست خوبیه ولی یه دختر نیست یا اونقدر نمیتونم باهاش صمیمی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باشم که در مورد خیلی چیزا باهاش صحبت کنم. گاهی وقتا واقعا جای خالی یه دوست رو حس می کردم، کسی که بتونم احساس و خاطرات روز هامو باهاش شریک شم.

حتی نمیتونستم به دوست پسر داشتن هم فکر کنم. چی می شد اگه تو اولین قرار یا موقع بوسیدنش احساساتی می شدم و چندتا از پروانه های طلاییم بیرون میزدن؟ اونوقت همه منو به عنوان یه عجیب الخلقه یا جادوگر میشناسن. با نا امیدی آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم. حالا که بین مردم بودم بیشتر از قبل حس حسرت و تنهایی رو داشتم. شاید چون چیزهایی رو می دیدم که میدونستم داشتنشون برای ادمی مثل من ممکن نیست.

اونقدر توی فکر و خیالم غرق بودم که محکم به شخصی برخورد کردم و با زانو به زمین افتادم. اخم هام تو هم رفت. دستم زخمی شده بود، از جا بلند شدم و نگاهم با نگاه شکلاتی پسری گره خورد. طلبکارانه گفت:

- باید موقع راه رفتن حواست به جلو باشه.

- تو که حواست بود چرا بهم تنه زدی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- شاید می خواستم از فکرو خیال درت بیارم.

- حداقل میتونستی جلوی افتادنم رو بگیری!

- انتظار داشتی تو هوا بغلت کنم؟

نگاهم روی زخم در حال جوش خوردن دستم خیره موند و سریع دستمو مشت کردم تا کسی متوجه این موضوع نشه. میخواستم از کنارش رد شم که راهمو سد کرد و گفت:

- عذرخواهی نمی کنی؟

- اونی که افتاد من بودم اونوقت عذرخواهی کنم؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- تازه واردی؟ تو دبیرستان ندیدمت!

- اره. تازه واردم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- از کجا میای؟

- بهت ربطی نداره.

با سرعت از کنارش رد شدم و شنیدم که گفت:

- اینجا محیط کوچیکه. خبرا زود می رسه به هرحال تا شب نشده می فهمم.

لبخند کم رنگی زدم. برای اولین برخورد بد نبود. در واقع اونقدر عصبی شده بودم که فرصتی برای خجالت نمونده بود. با رضایت رسیدم دم خونه الکس. از همین پشت در هم میتونستم صدای نق و نوق سابرینا رو بشنوم. زنگ رو فشردم و منتظر شدم.

صدای الکس رو شنیدم که از کایرا می پرسید:

- منتظر کسی بودی؟

- نه! مطمئنم دیوید به این زودی از سفر بر نمی گرده.

در با صدای جیر مانندی باز شد و به مراتب اون در آغوش کایرا فشرده شدم.

- عزیزم. تو چطوری اومدی؟ میدونی چند وقته ندیدمت حسابی دلم برات تنگ شده بود.

با صدای بلند به سمت داخل خونه فریاد زد:

- آرورا اومده الکس.

صدای گام های شتابان الکس رو شنیدم و چند لحظه بعد چهره متعجبش از چارچوب در پیدا شد. در مقابل صورت های متعجب جسیکا، کایرا و الکس گفتم:

- چرا اینقدر شوکه شدین؟ بلاخره بابا به قولش عمل کرد. هفته دیگه ۱۸ سالم میشه. میتونم تو اجتماع باشم.

به ترتیب تو بغل الکس و جسیکا هم فشرده شدم و وارد خونه شدیم. با لبخند به سمت سابرینا که روی مبل خوابنده بودنش و دست و پا میزد و نق و نوق می کرد رفتم و بغلش کردم.

- چقدر بزرگ شدی تو!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صورتمو به صورتش چسبوندم و از عطر پودر بچه ای که از زیرگردنش به مشام می رسید غرق لذت شدم. الکس کنارم نشست و گفت:

- آره خیلی وقته ندیدیش حسابی داره رشد می کنه. باورت نمیشه چه زود داره بزرگ میشه.

با لبخندی حسرت بار گفتم:

- زودتر از من؟

متوجه حسرت تو نگاهم شد و گفت:

- تو هم کوچولوی شیرینی بودی. مخصوصا با اون چشای درشت و آبیت که حسابی دل همه رو میبردی. حتی آلکن با اون یخ بودنش تورو خیلی دوست داشت.

متعجب پرسیدم:

- آلکن؟ این اسمو تا به حال نشنیدم.

الکس چند لحظه خیره بهم موند و گفت:

- آره یکی از دوستای مادرت بود. تو ندیدیش به یاد نمیاریش. مال خیلی وقت پیشه.

- عجیبه که تا به حال بابا هم به چنین اسمی اشاره نکرده.

- میدونی که اون از هرچیزی که مربوط به مادرت باشه دوری می کنه.

آهی کشیدم و در حالی که بچه رو به کایرا می دادم گفتم:

- آره خیلی کم پیش میاد از مامان برام خاطره تعریف کنه. همیشه از حرف هایی که تهش به مامان می رسه سر باز می زنه. میدونم براش سخته ولی منم حق دارم بخوام مامانمو بشناسم.

- درسته. حق با توئه. ولی خب خودت که میدونی جان عاشق کت بود. هنوزم نتونسته با نبودش کنار بیاد.

جسیکا لبخندی زد و گفت:

- مادرت یه آدم کاملا شیطون بود. همیشه دلش می خواست ریسک کنه. خطر کنه. هیچوقتم به آخر عاقبتش فکر نمی کرد. در واقع خیلی شجاع بود. خیلی م باهوش بود درست مثل تو.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخند رو لبام نشست. از اینکه تو جمعی بودم که میتونستم بدون نگرانی و بدون دیدن غم توی چشم های بابا در مورد مامان حرف بزنم حس خوبی داشتم. رو به جسیکا پرسیدم:

- دیوید کجاست؟ نمی بینمش.

- طبق معمول رفته دنبال گله گرگینه های دیگه. این روزا خیلی کمتر تو خونه میمونه مدام در سفره.

- هنوز پیشرفتی تو رابطتون حاصل نشده؟

- نه متاسفانه از سنگ هم سخت تره ولی خب من که نا امید نمیشم.

چشمکی شیطنت آمیز زد و خندید. کایرا با خنده گفت:

- خیلی خوشحالمون کردی که اومدی آرورا. میتونم امیدوار باشم واسه ناهار بمونی؟

- البته که میمونم. جان هم گفت ممکنه بیاد.

الکس جواب داد:

- فکر نمی کنم بیاد. این روزا زیادی خودشو غرق کار کرده.

- اون همیشه غرق کاره. در واقع من زیاد نمیبینمش. وقتایی هم که میاد خونه همیشه ساکته و تو خودشه. باورتون میشه من تاب ه حال صدای خنده اش رو نشنیدم.

جسیکا برای عوض کردن بحث و حال و هوای دلخورم گفت:

- میدونی مامانت قبل اینکه عاشق بابات بشه در موردش چی می گفت؟

با اشتیاق پرسیدم:

- چی؟

- می گفت. اون موقع هم بابات مثل الان سرد و سنگی بود. در واقع به شدت از بابات بدش میومد و دوست داشت لجشو در بیاره. همش در حال عصبانی کردن همدیگه و کل کل بودن. گرچه بعدا گفت فهمیدم زیر سردی و بی تفاوتی ظاهریش چه قلب مهربونی پنهان شده.

جس دست همو تو دستش گرفت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– مطمئنم جان خیلی تورو دوست داره. تو تنها یادگار کت هستی. فقط درکش کن که هنوز نتونسته با غم خودش کنار بیاد.

سری تکون دادم و برای عوض کردن جو از جا بلند شدم و گفتم:

– کایرا منم واسه ناهار کمک میکنم. فقط بگو چی کار کنم؟

با لبخند دنبال کایرا به اشپزخونه رفتم. امروز یکی از بهترین روزای من بود و نباید میذاشتم چیزی خرابش کنه.

همونطور که دایی الکس گفته بابا نیومد، با نا امیدی به تیکه های استیکی که با کمک کایرا درست کرده بودیم خیره موندم و آه کشیدم. شاید انتظار من بیش از حد بود. بعد از ناهار کایرا و جس منو داخل دهکده گردوندن و به بعضی از همسایه ها معرفی کردن. کلی بستنی و خوراکی خریدیم و تو راه خوردیم. برای اولین بار مزه گردش دسته جمعی رو چشیدم. هوا رو به تاریکی می رفت که بابا اومد دنبالم. احوالپرسی کوتاهی با سایرین کرد و منو به سمت خونه برگردوند. توی ماشین نشسته بودیم که پرسید:

– روزت چطور بود؟ خوش گذشت؟

– عالی بود. مردم دهکده خیلی مهربونن و خیلی خوب برخورد کردن. با کایرا و جس یکم قدم زدیم و بستنی خوردیم. کاش برای ناهار میومدی.

– ببخشید خیلی کار داشتم وقت نشد بیام. در عوض واسه شام برات چیزبرگر و سودا خریدم.

– مرسی.

سرمو به شیشه چسبوندم و به تاریکی بین درخت ها خیره شدم. زیرلب زمزمه کردم:

– بابا میدونی که امسال باید برم دانشگاه.

– میدونم.

– همه امتحان های پایان دوره هارو مخفیانه و جاهای دور دادم ولی دانشگاه رو باید چیکار کنیم؟

– یه فکری براش میکنم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همین هم جواب امیدوار کننده ای بود. فکر رفتن به دانشگاه و بین همسن و سال های خودم بودن هم حس خوبی داشت. دودل بودم که سوالمو بپرسم یا نه. دل به دریا زدم و پرسیدم:

- فردا هم اجازه دارم برم دهکده؟

÷وفی کرد و کلافه گفت:

- به شرطی که تا قبل تاریکی هوا برگردی و مراقب کنترل خودت باشی.

- مراقبم قول میدم.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

وقتی به خونه رسیدیم شام در سکوت سپری شد و بابا خیلی زود به اتاقش رفت و خوابید. روی تختم دراز کشیدم و مشغول تماشای گردنبند توی گردنم شدم همونطور که طبق عادت با دست تاب می دادمش زمزمه کردم:

- کاش می شد از اینجا برم.

دست هامو رو به بالا گرفتم و تمرکز کردم ستاره های طلایی رنگ مثل موجی بزرگ از دست هام خارج می شدند و تو فضای اتاق به پرواز در میومدن میتونستم هرجور میخوام کنترلشون کنم انگار جزئی از وجود من بودن. اوایل وقتی بچه تر بودم کنترلی روی قدرتم نداشتم و مرتب پروانه ها از بدنم بیرون میزدند ولی الان میتونستم بهشون شکل بدم بزرگ و کوچیک کنم یا به مسیر دلخواهم بکشونم. پروانه هارو به سمت قاب عکس مامان هدایت کردم و قاب عکس رو تو هوا به سمت خودم کشیدم. محکم بغلش کردم و گفتم:

- ممنون که مراقبم بودی.

چشم هام کم کم گرم شد و روی هم افتاد.

تصاویر عجیبی از محیط هایی که تا به حال ندیده بودم جلوی چشمم عبور می کردند.تصویر زنی که شباهت بسیاری به مامان داشت ولی با این تفاوت که چشم هاش تماما سیاه بود و سعی داشت منو خفه کنه میتونستم سردی دست هاشو دور گردنم حس کنم و تصویر جلوی چشم هام تغییر کرد. این بار هم توی همون اتاق قبل بودم و روی زمین نشسته بودم و به مامان نگاه می کردم که با همون چهره توی قاب عکسم با همون چشم های آبی مشغول نوشتن نامه ای بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قطره اشکی که از روی چشم هاش روی نامه چکید رو دیدم و بعد به سمت من برگشت با گام هایی بلند خودشو بهم رسوند و منو در آغوش کشید و من با ولع سعی کردم از آغوشی بهره مند شم که میدونستم تصویری از یه خاطره خیلی دوره. صداش توی گوشم پیچید که می گفت:

- دختر خوشگلم اینو یادت باشه مامان خیلی دوستت داره ولی برات خطرناکه واسه همین باید بره. امیدوارم زمانی که بفهمی برای چی ترکتون کردم بتونی منو ببخشی.

گرمی بوسه اش روی پیشونیم نشست و من با هراس از خواب پریدم. تنم خیس عرق شده بود و جوری نفس نفس میزدم که انگار مسافت زیادی رو دویده باشم. با گیجی دستمو به شقیقه هام فشردم. نمیتونستم مفهوم خواب یا در واقع خاطره ای که دیده بودم رو درک کنم. چطور امکان داشت مامان ترکمون کرده باشه در صورتی که همه می گفتن مرده؟

یعنی ممکن بود به من حقیقت رو نگفته باشن؟ گفت واسه من خطر داره. چه خطری؟ با وحشت فکر کردم نکنه به خاطر همین هشداره که بابا این همه مدت منو از چشم دنیا پنهان کرده؟ دلم نمیخواست فکر کنم همه مدت زندگیم رودروغ شنیدم. نه حتما دلیل دیگه ای بوده. حتما مامان مرده.

آفتاب تازه داشت طلوع می کرد. طاقت هوای سنگین خونه رو نداشتم.لباسم رو عوض کردم و بدون صبحونه از خونه بیرون زدم.بی هدف مسیر دهکده رو در پیش گرفتم ذهنم به شدت درگیر بود. از طرفی این خاطره و این خواب واقعی تر از اون بود که بخوام تصور کنم زاییده ذهن و خیالات منه. اون محیط به شدت برام اشنا بود.

- هی سلام تازه وارد. بازم که تو فکری! میخوای بازم با سر بری تو شکم یکی دیگه؟

با بی میلی سرمو بالا آوردم و به پسر ازار دهنده ای که دیروز ملاقاتش کرده بودم خیره شدم. بی حرف به مسیرم ادامه دادم ولی جسورانه دنبالم اومد و گفت:

- چی شده؟ چرا امروز حاضر جوابی نکردی؟

- حوصله ندارم.

- چرا؟

- به تو ربطی نداره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شونه ای بالا انداخت و همینطور کنارم اومد. ایستادم و با عصبانیت گفتم:

- چرا دنبالم میای؟

- مسیرم باهات یکیه.

- دنبالم نیا

- اسمت چیه؟

مکث کردم. شک داشتم صمیمی شدن با کسی که تازه شناختم کار درستی باشه. وقتی سکوتم رو دید دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- من فرانسیس هستم.

با تردید باهاش دست دادم و گفتم:

- منم آرورا هستم.

همونطور که به سمت مرکز دهکده می رفتیم گفت:

- پس تازه واردی

- اوهوم.

- اینجا فامیل داری؟

نمیدونم چرا دلم نخواست از نسبتم با جان حرفی بزنم و در عوض گفتم:

- آره الکس رویتس داییمه فکر می کنم بشناسیش. اره میشناسمش. همون مردی رو میگی که مغازه وسایل شکاری داره

- درسته.

- پس این مدت اونجا میمونی.

- همینطوره.

- راستی ما آخر هفته خونه یکی از بچه ها پارتی بخاطر شروع تعطیلات و تابستون داریم. خوشحال میشم اونجا ببینمت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- آخه من هیچ کسو تو دهکده نمیشناسم.

- منو که میشناسی.

- اوین باره دارم باهات حرف میزنم نمیشه اسمشو شناخت گذاشت.

- اگه بخوایم منطقی حساب کنیم دومین باره.

- اگه بخوایم دوبار حساب کنیم برخورد دیروزت واقعا ازاردهنده بودم.

با لبخند گفت:

- خوبه که میبینم سرحال شدی و زبونتو پس گرفتی. باشه همون یه بار انگار بیشتر به نفعمه!

چقدر خوب بود که میتونستم ذهنم از تشویشات دور کنم و به چیزای ازاردهنده ای که تو خواب دیده بودم فکر نکنم واسه همین با لبخند گفتم:

- خوبه.

- میتونم امیدوار باشم آخر هفته تو مهمونی ببینمت؟

- نمیدونم. مطمئن نیستم.

- یالا دیگه. باور کن خوش میگذره. سخت نگیر.

مطمئن بودم اجازه گرفتن از بابا سخت ترین بخش ممکن بود با این حال دلم میخواست چیزای جدید رو تجربه کنم واسه همین با لبخند گفتم:

- باشه میام.

- خوبه پس میبینمت.

- میبینمت. خداحافظ

ایستادم و به دور شدنش خیره شدم. این بار راحت تر از قبل تونستم با مردم توی دهکده ارتباط برقرار کنم و واسه ناهار خرید کردم. گرچه مطمئن بودم بابا برای ناهار نمیاد اما میخواستم با درست کردن غذای مورد علاقش واسه شب اجازه شرکت توی پارتی آخر هفته رو بگیرم. ناهارو

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تنها خوردم و تا برگشت بابا خودمو با گشتن توی اینترنت و فیلم دیدن مشغول کردم. صدای درو که شنیدم از پله ها رفتم پایین. بابا با دیدن میز شام نگاهی بهم انداخت و گفت:

- سلام. میبینم حسابی امروز زحمت کشیدی. راستشو بگو چی میخوای؟

- من؟ هیچی!

- هربار یه چیزی میخوای که میدونی من اجازشو نمیدم این کارو می کنی آرورا. نمیتونی منو گول بزنی.

ناله ای کردم و گفتم:

- چرا همیشه دستم رو میشه.

- چون دخترمی و من میشناسمت. حالا بگو چی میخوای؟

با من من گفتم:

- راستش با چندتا از بچه های دهکده دوست شدم و خب...خب...راستش آخر هفته منو به مهمونی دعوت کردن.

اخم هاش توهم رفت و گفت:

- نه! نمیشه!

- بابا خواهش میکنم!

- گفتم که نه!

- اخه چرا؟

- دلیل اول اینکه اینجور پارتی ها واسه تو خطرناکه دوم اینکه تا دیروقت طول میکشه سوم اینکه اون شب، شب تولدته و قرار بود داییت اینا بیان اینجا.

- اما بابا اونا یه شب دیگه هم میتونن بیان ولی من فقط همون یه شب رو میتونم با همسن و سال های خودم باشم. چه خطری ممکنه داشته باشه؟ همه بچه های همسن و سالم اونجان!

- درسته همه اونجان ولی تو با اونا فرق داری. اینو نباید یادت بره.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بغض گلوم رو فشرد و همونطور که اشک میریختم فریاد زدم:

- ازت بدم میاد از این قدرت لعنتی بدم میاد که باعث میشه متفاوت تر از بقیه باشم. ازت بدم میاد که همیشه منو تو خونه نگه میداری از این تنهایی متنفرم. کاش مامان زنده بود اونوقت نمیزاشت اینطوری باهام رفتار کنی.

دوان دوان از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو قفل کردم و خودمو رو تخت انداخت و زدم زیر گریه. دلم سنگین بود، از تنهایی روزهای زندگیم، از بی دوست و همزبون بودن، از اینکه هیچ کس رو برای همصحبتی نداشتم، از خوشی ها و تفریح هایی که همیشه بخاطر این ژن مسخره ازشون محروم بودم. میدونستم شاید یکم زیاده روی کردم ولی در عوض خالی شده بودم.

بعد از نیم ساعت چند تقه به در خورد و بابا با صدای ملایمی که دیگه خالی از عصبانیت بود گفت:

- آرورا غذا داره سرد میشه. نمیای؟

- نه! نمیخورم

- لج نکن. من بخاطر خودت میگم.

- نه تو فقط بخاطر خودت میگی. تو خودخواهی میخوای منم مثل تو تنها بمونم!

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. لبمو گاز گرفتم، بی منظور حرف بدی زده بودم که میدونستم خیلی دلشو شکسته. صدای گام های آهسته اشو شنیدم که از پله ها پایین می رفت.

بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفتم. باید از دلش در میاوردم نمیتونستم اینقدر ازارش بدم. حق داشت نگران من باشه. همونطور که همیشه نگرانمب ود. از بچگی تا به امروز هر ثانیه مراقبم بود تا اتفاقی برام نیوفته. نمیتونستم بخاطر این استعداد ژنتیکی که منو از سایرین متمایز می کرد اونو مقصر بدونم. دم اتاقش رفتم و درو باز کردم. برگه هایی که دستش بود رو توی کشو گذاشت و با غم سنگینی که توی چشم هاش موج میزد گفت:

- اگه دوست داری میتونی به اون مهمونی بری.

- معذرت میخوام. نمیخواستم ناراحت کنم. منظوری نداشتم.

- اشکالی نداره.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اگه دوست نداری نمیرم بابا.

- نه برو. شاید این اشتباه من بود که این مدت تورو از سایرین دور نگه داشتم و از خیلی چیزا منعت کردم. من تجربه ای توی بچه بزرگ کردن ندارم و بدون مادرت این کار خیلی برام سنگین بوده. هرگز نمیدونستم چطور میتونم ازت محافظت کنم برای همین سعی می کردم پنهان نگهت دارم. ولی الان دیگه ۱۸ سالته به حد کافی بزرگ شدی که بتونی خودت تصمیم بگیری و من بیشتر از این نمیتونم جلوتو بگیرم. فقط قول بده مراقب خودت باشی.

محکم بغلش کردم و گفتم:

- تو بهترین پدری هستی که میتونستم داشته باشم. ممنونم.

- حالا میشه بریم شام بخوریم؟

- هنوز نخوردی؟

- نه بدون تو نخوردم.

- پس بریم که یخ کرد.

تمام طول هفته رو بی صبرانه برای رسیدن روز مهمونی روز شماری می کردم. هیچ کس نمیتونست حالمو درک کنه. شاید ذوق و شوق من براشون کمی عجیب بودب ه هرحال من دیگه بچه نبودم که به خاطر چنین چیزایی ذوق زده بشم ولی خب واقعا حتی فکر اینکه میتونستم یه شب دور از خونه و این محدودیت ها و در بین مردم عادی بمونم و شاید چندتا دوست پیدا کنم برام به شدت خوشحال کننده بود. کایرا به سردرگمی و تردید هام برای خرید لباس مهمونی پایان داد و لباسی شیری رنگ برام هدیه گرفت. هیچوقت بهاین اندازه برای رسیدن تولدم خوشحال نبودم.

صبح روز تولدم از خوشحالی زودتر از همیشه بیدار شدم. نگاهم روی جعبه بزرگ صورتی رنگی که روی میز بود خیره موند. کاغذ روی جعبه رو برداشتم و با دیدن دستخط بابا لبخند زدم ساده نوشته بود تولدت مبارک. با خوشحالی در جعبه رو باز کردم و چشم هام برق زد. یه جفت کفش پاشنه بلند شیری که هماهنگ با لباسم بود.

دلم میخواست زودتر شب بشه تا بتونم فرانسیس رو ببینم و نظرشو در مورد لباسم بدونم. شاید امشب میتونستم اولین بوسه زندگیم رو تجربه کنم. از فکرش هم صورتم داغ و گونه هام قرمز

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شد.سعی کردم خودمو با کارهای خونه مشغول کنم ولی زمان انگار کندتر از همیشه میگذشت. نزدیک عصر بود که کم کم شروع به آماده شدن کردم. دوش گرفتم، موهای صافمو کمی حالت دادم، برای اولین بار کمی ارایش کردم. نگاهم روی رژ لب های دست نخورده ام خیره موند. تا الان دلیلی برای استفاده ازشون نداشتم ولی الان به شدت دلم میخواست متفاوت تر از روز های قبلم باشم. لباس شیری رنگمو پوشیدم و با کمک پروانه ها زیپشو بستم موهامو با گل های سفیدی که از جنگل چیده بودم تزیین کردم و کفش های اهدایی بابا رو پوشیدم. در آخر گردنبند صدفی سفیدم که یادگار مامان بود رو تو گردنم درست کردم. نگاهم روی ساعت چرخید نزدیک ۷ بود مهمونی تقریبا شروع شده بود.

به دهکده که رسیدم از بیرون خونه ساحلی به راحتی می شد صدای موسیقی و خنده رو شنید. تردید داشتم واسه وارد شدن. واقعا منم میتونستم توی این جمع جایی داشته باشم؟ میتونستم یک شب هم که شده مثل دخترای عادی باشم؟ نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. داخل باغ و خونه پر بود از دختر پسرهایی که با لیوان های نوشیدنی مشغول رقص و صحبت بودن. حس غریبگی می کردم،حس بودن در جمعی نا آشنا. احساس راحتی نداشتم.

دست گرمی روی شونه ام نشست.

- هی سلام تازه وارد.

با لبخندی که با شنیدن صدایی آشنا روی لبم جا خوش کرده بود به سمت فرانسیس برگشتم و گفتم:

- سلام. هنوزم تازه وارد صدام می کنی؟

با نگاه سرتاپامو برانداز کرد و گفت:

- خوشگل شدی. این رنگ خیلی بهت میاد.

حس کردم صورتم گر گرفت، لبخند زدم و گفتم:

- ممنون. تو هم خوب شدی.

دستمو گرفت و گفت:

- بیا بریم سمت بار.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با تردید گفتم:

- ام...نه...فعلا نوشیدنی نمیخورم.

- هی بیخیال نیاز نیست زیاد مبادی آداب باشی.

با دودلی خودمو به دستش سپردم تا منو نزدیک بار ببره. توی شلوغی نمیشنیدم که چه سفارشی داد ولی چند دقیقه بعد لیوانی نوشیدنی با رنگ های مخلوط به دستم داد و خودش هم لیوانی از یه نوشیدنی دیگه رو به دست گرفت.

باتردید کمی ازش نوشیدم، طعم تندی داشت که گلوم رو سوزوند. چهره ام درهم رفت و گفتم:

- هی واقعا فکر نمی کنم این واسم مناسب باشه.

- نگو که تا الان نخوردی!

- نه راستش تا الان هیچ نوشیدنی الکلی رو نخوردم.

با تعجب بهم خیره شد و گفت:

- پس کم کم عادت می کنی. یالا، زود باش... نمیخوای که همه فکر کنن هنوز بچه ای...

حرفش برام سنگین بود. اخمی کردم و نوشیدنی رو با وجود تندی تا ته سر کشیدم و بلافاصله به سرفه افتادم. خندید و گفت:

- باشه بابا بچه نیستی نیاز نبود همشو یه جا سر بکشی. خوبی؟

- خوبم.

- بیا بریم یکم برقصیم.

- من.....

منتظر نموند حرفمو تموم کنم. منو به وسط سالن کشید و شروع به رقص کرد. حس می کردم یه چیزی داخل معدم داره گرم میشه و حس گرما داشتم و مطمئن بودم صورتم حسابی سرخ شده. دست هاش دور کمرم حلقه شد و سرشو کنار گوشم گذاشت و گفت:

- نگو که رقص هم بلد نیستی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. داغی لب هاش روی گونه ام قرار گرفت و باعث شد مثل برق گرفته ها سرمو بالا بیارم. خندید و گفت:

- عجیبه که این همه مدت تو شهر زندگی کردی ولی همه اینا اولین تجربه هات هستن! خیلی عجیبه.

با من من گفتم:

- من دوست زیادی نداشتم.

- مشخصه.

دستی روی شونه فرانسیس قرار گرفت و ارو از هم فاصله داد. دختری قد بلند و بور با لباسی طلایی با چند دخترو پسر دیگه که همه پشتش ایستاده بودن با لحنی طلبکارانه رو به فرانسیس گفت:

- هی. میدونی چقدر دنبالت گشتم؟

نگاهی به من انداخت و با پوزخند گفت:

- پس اینجا سرت گرم بود که یادت رفت با من قرار داشتی.

فرانسیس با بی اعتنایی گفت:

- آرورا تازه به اینجا اومده. دوستی نداره. میخواستم یکم با بچه ها آشنا کنمش.

دختر پوزخندی زد و به سمت من برگشت و گفت:

- من جین هستم دوست دختر فرانسیس. پس آرورا تویی درسته؟ در موردت این چند روز زیاد شنیدم! بگو ببینم دختر همون مردیکه عجیب غریبی که مغازه گیاهای دارویی داره؟ اسمش چی بود....

یکی از پسرایی که همراهش بود گفت:

- جان.

- درسته جان. تو دخترشی نه؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کمی مکث کردم و گفتم:

- درسته.

فرانسیس متعجبانه گفت:

- پس چرا زودتر نگفتی اون مرد باباته؟

- دلیلی واسه گفتن نبود.

جین با بدجنسی چشم هاشو تنگ کرد و رو به فرانسیس گفت:

- هه معلومه که دلش نمیخواد حرفی بزنه. همه میدونن اون مرد چقدر منفوره. تازه یه شایعاتی شنیدم که میگن بیشتر وقتشو توی جنگل میگذرونه. شایدم میخواد با روح مادر مرده ات ارتباط برقرار کنه!

همه زدن زیر خنده. دست هام از عصبانیت مشت شد و تنم شروع به لرزیدن کرد.

- بهتره در مورد پدرم درست صحبت کنی!

- تحمل شنیدن واقعیات رو نداری؟ شایدم بابات جادوگری چیزیه! اخلاقش عجیب غریبه. کلی پشت سرش حرف میزنن.

با تمسخر گفت:

- تو هم دست کمی از بابات نداری! با این گل های جنگلی و اون صدف مسخره ای که جای گردنبند گردنت کردی! شبیه شخصیت لونا تو کتاب هری پاتری!

با دست گل های سفید رو موهام رو بهم ریخت. گردنبند صدفیمو تو دستش چرخوند و گفت:

- هه. واقعا مسخره اس

با کشیده شدن گردنبند زنجیرش پاره شد و صدف روی زمین افتاد. جین رو به فرانسیس گفت:

- دفعه بعدی که خواستی منو بپیچونی و بری سراغ یکی دیگه بهتره کسی رو انتخاب کنی که ارزش وقت گذاشتن رو داشته باشه. نه با این دختره عجیب غریب بی سروپا که معلوم نیست از کجا و چطوری اومده!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اونقدر تحقیر شده بودم که سر تا پام می لرزید نگاهم خیره به صدف روی زمین مونده بود، تنها یادگار مادرم. چشم هام اشکی شد ولی بغضم نشکست. تنم بی وقفه می لرزید و بی تفاوتی فرانسیس بیشتر اذیتم میکرد. زمزمه کردم:

- اون یادگار مامانمه!

جین برگشت سمتم و گفت:

- چیزی گفتی؟

- اون یادگار مادرم بود!

نگاهی به صدف روی زمین انداخت و گفت:

- یه اشغال بی ارزش بیشتر نیست.

همون چیزی شد که نباید می شد اثر گیج کننده نوشیدنی که خورده بودم با عصبانیتم در هم آمیخت نیمه خون اشامی وجودم که همیشه سعی داشتم از دیگران پنهانش کنم بیدار شد. چشم های آبیم برق نقره ای گرفتن و با قدرت دست هامو دور یقه اش حلقه کرد و به دیوار نزدیکمون چسبوندم و گفتم:

- حق نداری به من و خانوادم توهین کنی فهمیدی!

دست هامو زیر گردنش فشردم با صدای جیغ دوست هاش به خودم اومدم، نباید این اتفاق میوفتاد، نباید لو میرفتم. توی چشم های عسلیش خیره شدم و سعی کردم با خوی خون اشامیم ذهنشو تغییر بدم. زمزمه کردم:

- همه اتفاقات الان رو فراموش کن و از من معذرت خواهی کن. جلوی همه از من معذرت خواهی کن!

دستمو از یقه اش جدا کردم. رنگ چشم هام به حالت اول برگشته بود خوشبختانه هیچکس متوجه تغییر نشده بود. تنم از ناراحتی میلرزید. جین یقه لباسش رو صاف کرد و نگاهی به افرادی که دور ما حلقه زده بودن انداخت و گفت:

- معذرت میخوام. نباید در مورد خانوادت این حرف هارو میزدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رو به دوست هاش گفت:

- بریم.

صدف رو از روی زمین برداشتم و تویی کیفم گذاشتم. به سمت فرانسیس برگشتم که هنوز هم با تعجب به من نگاه میکرد. دستمو بالا بردم و سیلی محکمی به صورتش نواختم و گفتم:

- تو هم یه اشغالی!

با بغضی که رو به شکستن می رفت از خونه بیرون دویدم.

مهم نبود کفش ام گلی و خراب میشه، مهم نبود گل های سفید از روی موهام پراکنده شدن، مهم نبود موهام توی باد پریشون و خراب شده، بغضی که رو سینه ام سنگینی می کرد اونقدر ازار دهنده بود که باعث می شد هیچ چیز دیگه ای برام اهمیت نداشته باشه. فقط می خواستم بدوم و دور شم، دور شم از این ادمایی که دیگه علاقه ای به شناخت و کنارشون بودن نداشتم. اولین مهمونی عمرم، اولین شب دورهم بودن با هم سن و سال هام به بدترین شب زندگیم تبدیل شده بود. تحقیر شده بودم به خاطر چیزهایی که تقصیر من نبود. چرا فراموش کرده بودم انسان ها اونجوری که فکر می کنم خوش قلب نیستن؟

چرا فکر می کردم فرانسیس ازم حمایت می کنه؟ اونم یکی از همونا‌ست، اشتباه کردم که خواستم بینشون باشم. جای من اونجا نیست.

خودمو به خونه رسوندم، چراغ ها خاموش بود. حتما بابا فکر میکرد من دیر بر میگردم و رفته بیرون و خودشو با کار مشغول کرده. اشک هام صورتم رو خیس کرده بودن. بخاطر دویدن و عرق کردن سردم شده بود. گوشه ای از سالن نشستم و سرمو روی پاهام گذاشتم و اجازه دادم ریزش اشک ها از سنگینی قلبم کم کنه. تمام شوق و ذوقی که برای امروز داشتم از دست رفته بود. حتی دیگه دلم نمیخواست پامو تو دهکده بزارم. بین مردمی که به خودشون جرات میدن ندونسته توهین و تحقیر کنن. صدف رو از تو کیفم بیرون آوردم و توی مشتم فشردم. شاید از نظر اونا چیز بی ارزشی باشه اما برای من خیلی با ارزش بود.

برای یه مهمونی بیخود جشن تولد امشبم رو خراب کرده بودم. کاش برای رفتن اصرار نمی کردم. حداقل الان دایی الکس و کایرا و بقیه اینجا جمع بودن و کیک خونگی دستپخت جس رو می خوردیم و تا آخر شب جشن می گرفتیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آهی کشیدم و اشک هامو پاک کردم.نگاهم روی ساعت دیواری خیره موند و زیر لب زمزمه کردم:

- تولدت مبارک آرورا.

با روشن شدن ناگهانی شعله های شومینه از جا پریدم. بهت زده به شعله های شومینه خیره شدم و سریع به اطراف خونه چرخیدم، هیچ کسی جز من توی خونه نبود. پس این آتش از کجا اومده بود؟

با ترس کمی عقب رفتم و از شومینه فاصله گرفتم ولی نگاهم روی چیزی که درون شعله های شومینه ظاهر شده بود میخکوب موند.

آتش شعله ور شد و سپس دوباره خاموش شد. با تردید چند قدم به شومینه نزدیک تر شدم و روی زمین نشستم. کاغذی توی شومینه به چشم میخورد. دست دراز کردم و برداشتمش. یه پاکت نامه بود. نگاهم که به دستخط روی پاکت افتاد تنم سست شد و ناباور به دیوار تکیه دادم. روی پاکت نوشته شده بود:

برای دخترم آرورا

تا روز ۱۸ سالگی آرورا این نامه توسط هیچ کس قابل باز شدن نخواهد بود.

با دست هایی لرزون پاکت رو کشیدم نور کمرنگی روی بخش مهر شده پاکت نامه درخشید و پاکت باز شد. نه تنها دست هام بلکه قلبم هم میلرزید، از چیزهایی که قرار بود بخونم می ترسیدم و از طرفی نمیتونستم جلوی کنجکاوی خودمو بگیرم. این نامه مطمئنا از طرف مامان بود اما الان و توی شومینه چیکار می کرد؟

نامه رو بیرون اوردم و شروع به خوندن کردم.

سلام دختر قشنگم

امیدوارم هرگز زمانی نرسه که نیاز به خوندن این نامه داشته باشی اما اگه الان داری میخونیش به این معناست که من نتونستم ماموریتم رو به آخر برسونم و برگردم و تو بدون وجود من ۱۸ ساله شدی. تولد مبارک عزیزدلم کاش الان میتونستم کنارت باشم و این شب خاص رو باهات جشن بگیرم. دنیا اومدنت برای من مثل معجزه ای بود که منو به زندگی برگردوند. تو مثل ستاره ای بودی که آسمون تاریک شب منو روشن کردی. نمیدونم جان در مورد من چی برات تعریف کرده و چی گفته اما میخوام برات دلیل همه این مدت نبودنم رو توضیح بدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه زمانی من برای نجات زندگی تو و پدرت از خطرهایی که تهدیدتون می کرد تو دو راهی سختی قرار گرفتم جون شما در برابر خوشبختی من و خب مشخصه کدوم برام با ارزش تر بود. مجبور شدم در ازای سالم موندن شما معامله سختی رو انجام بدم و زندگی خودم رو به یه شیطان بفروشم. امیدوارم بودم بتونم راهی برای شکست دادنش پیدا کنم ولی اگه تا الان بر نگشتم به این معنیه که منو مجبور کرده چشم روی تمام انسانیتم ببندم و تاریکی منو تو خودش غرق کرده.

یه زمانی بابات مریض شد، بخاطر اشتباهات من به یه بیماری جادویی دچار شد و من وقتی تورو باردار بودم مجبور شدم ماجراجویی سختی رو برای پیدا کردن دارویی واسه درمانش بگردم اما با شکست مواجه شدم و توی این راه سانترا بودنم باعث شد به چهار عنصر مسلط بشم و این باعث ناپایداری وضعیت روحی و درونیم شد. کم کم تواناییم در کنترل رو از دست دادم و تاریکی ذره ذره به وجودم راه پیدا کرد و گاهی اوقات بهم چیره می شد و باعث میشد به کارهای وحشتناکی دست بزنم که کنترلی روشون نداشتم. این تاریکی برای زندگی تو و جان خطرناک بود حتی یه بار نزدیک بود ناخواسته بهت آسیب برسونم و اون اتفاق بود که باعث شد مطمئن شم که باید ترکتون کنم تا بیش از قبل آسیبی بهت نرسونم.

شاید امیدی برای نجات من باقی نمونده باشه، نمیدونم جایی برای برگشتم وجود داره یا نه؟ اما یه چیزی رو مطمئنم اگه همکاری من با ارسلا ادامه داشته باشه و جلوش گرفته نشه به زودی اتفاقات خیلی بدی برای دنیای انسان ها میوفته اتفاق هایی که حتی تورو هم تهدید می کنه. من از پدرت خواستم تورو تا جایی که میتونه دور ببره و از دید من پنهان کنه چون نمیتونستم تضمین کنم اگه این تاریکی بهم غلبه کنه چه کارایی از دستم بر میاد و ممکنه چه بلایی سرت میارم. شاید از خودت بپرسی چرا تو؟ چون یه سانتور بهم گفت زمانی که من بتونم نقطه ضعف ارسلا رو پیدا کنم نور به تاریکی پایان میده. ارسلا اون تاریکی که داره منو به اسارت خودش در میاره و تو اون نوری! الان واضح تر از همیشه می فهمم که اون نور تو هستی. این بار قرار نیست من قهرمان این قصه باشم بلکه تو کلید حل شدن همه این مشکلات هستی. برای همین تا این سن خواستم از دید پنهان بشی. برای همین خواستم هیچکس از هویتت باخبر نشه چون برات خطرناک بود. شاید بابات بهت نگفته باشه ولی تو یه الهه ای.... الهه نور! من خودمو به بند ارسلا کشیدم تا هرگز متوجه وجود تو نشه. که اونقدر حواسش معطوف من و قدرتم بشه که نتونه تنها خطر بزرگی که ممکنه زندگیش رو تهدید کنه ببینه. اون تشنه قدرته و من میتونم اون قدرت رو بهش بدم و تا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مدتی سرگرمش کنم اما نمیدونم چقدر طول میکشه از وجود تو باخبر شه. مراقب خودت باش و نذار کسی در مورد قدرت هات چیزی بفهمه.

نمیتونم ازت درخواست کنم زندگیتو به خطر بندازی و به جنگ یه اهریمن شرور...شایدم دو اهریمن بیای اما فقط میخوام اینو بدونی که تو شجاعت اینو داری که دنیا رو از این تاریکی نجات بدی. از اونجایی که شباهت فوق العاده ای به من داری میدونم شجاع و ماجراجو هستی و دلت میخواد دنیا رو بشناسی اما ازت میخوام درست و منطقی فکر کنی. تو برام از همه چیز توی دنیا با ارزش تری و مادرانه بهت هشدار میدم دنبال من اومدن ممکنه به قیمت زندگیت تموم شه و من نمیخوام اتفاقی برات بیوفته. بنابراین تصمیم با خودته. این تویی که باید ادامه راه زندگیت رو انتخاب کنی.

اگه تصمیم داری به زندگی کنونیت ادامه بدی این نامه رو تو آتش بسوزون ولی اگه تصمیم داشتی قدم تو راه مهم ولی خطرناک بزاری با آلکن صحبت کن. اون همه چیزو مفصل برات توضیح میده.

دختر گلم خیلی دوستت دارم. اینو بدون که من همیشه با همه وجود دوستت داشتم و نمیدونی ترک کردنت چقدر برای من سخت بود. امیدوارم دوباره بتونم ببینمت. شاید تعجب کنی چطور این همه ریسک کردم و با حرف یه سانتور در مورد آینده ای که بستگی به تصمیم تو داره قدم تو این راه گذاشتم، اما من به تو اطمینان دارم و میدونم در آخر وقتی زمانش برسه تو درست ترین تصمیم رو می گیری.

مراقب پدرت باش خیلی حساسه و من به بدترین شیوه ممکن میخوام قلبشو بشکنم تا مطمئن بشم دنبالم نمیاد. اون یه بار برای محافظت از من تا پای مرگ رفت دیگه نمیتونم توی این کار درگیرش کنم. امیدوارم بازم بتونم ببینمت.

دوستت دارم آرورا

کتی جولیا رویتس

قطرات اشک روی صورتم می لغزیدند و دست هام اونقدر می لرزید که سطرهای نامه جلوی چشم هام تار شده بود. دستمو روی دهنم فشردم و صدای هق هق گریه ام رو خفه کردم. این همه مدت از چه راز هایی از زندگیم بی خبر بودم؟ دیگه چی مونده که ازم پنهونش کرده باشن! همه این مدت فکر می کردم مامان مرده و اونوقت الان باید بفهمم همش یه دروغ بوده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

این حجم از واقعیت ها بیش از حد توانم بود. ذهنم گیج شده بود. نمیتونستم ارتباط درستی بین مسائل پیدا کنم. چشمم روی اسم آلکن خیره موند. این اسم رو قبلا هم شنیده بودم. دایی در مورد این مرد حرف زده بود.

پس همه این مدت بابا میدونست مامان زندس و تصمیم گرفت به من دروغ بگه و حق انتخاب رو ازم بگیره، کاغذ رو توی مشتم فشردم. نمیتونم ببخشمش، به خاطر این دروغ هرگز نمیتونم ببخشمش.

باید حرف میزدم، باید همه سوال هامو از یکی می پرسیدم. صدای جیر جیر در اومد و در باز شد. باد خنکی داخل وزید و تونستم سایه بابا رو توی چهارچوب در ببینم. دستش روی چراغ نشست و فضا روشن شد. چند قدم جلو اومد و کتش رو روی صندلی گذاشت. چرخید و نگاهش از روی من رد شد بعد از چند ثانیه مکث با تعجب به من که با موها و لباسی آشفته و چهره ای خیس از اشک کنار شومینه نشسته بودم و بی وقفه می لرزیدم، خیره شد و گفت:

- آرورا؟! چی شده؟ چرا اونجا نشستی؟ چرا گریه می کنی؟

وحشت زده کنارم نشست و دست هامو تو دستش گرفت و گفت:

- چی شده؟ چرا زود برگشتی؟ کسی اذیتت کرده؟

نگاهش روی دست هام و نامه مچاله شده خیره موند و ناباور به پاکتی زل زد که اسم من به وضوح روش خودنمایی میکرد. با صدایی که میلرزید گفتم:

- کی میخواستی بهم بگی؟

- نمیفهمم راجع به چی حرف میزنی؟

- کی میخواستی بهم بگی مادر من زندس؟ کی میخواستی بگی اون نمردهب لکه به خاطر نجاتمون مارو ترک کرده.

به وضوح جا خورد وبا من من گفت:

- من...من...!

- تو چی بابا؟ مامان ازت خواست منو پنهان کنی. منو ببری یه جای دور تا کسی بهم آسیبی نرسونه. اما فکر نمی کنم حرفی از این زده باشه که بهم بگی مرده؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اینو از کجا پیدا کردی؟

- از همینجا. از همین شومینه.

ناباور گفت:

- امکان نداره. من با چشم های خودم دیدم که اون نامه سوخت.

- یعنی داری اعتراف می کنی تو نامه رو سوزوندی و به من دروغ گفتی؟

- من مجبور بودم.

- چرا؟ چرا من از هیچ کدوم از حرفای این نامه خبر ندارم؟ چرا به من نگفتی من میتونم مامان رو نجات بدم؟؟؟

شوکه شد. رنگ از صورتش پرید. با بهت گفت:

- چی..چی گفتی؟

- نمیدونستی نه؟ مامان تو این نامه گفته فقط من میتونم ارسلا رو نابود کنم و نجاتش بدم. اما تو نمیخواستی اینو به من نشون بدی.

زیرلب زمزمه کرد:

- امکان نداره.

نامه رو تو بغلش پرت کردم و گفتم:

- خودت بخون.

هر خطی که میخوند چشم هاش گشاد تر میشد و رنگش پریده تر.

- حالا فهمیدی؟ دیگه چی رو از من پنهان کردی بابا؟ چرا نگفتی من یه الهه ام؟ چرا نگفتی مامانم قدرت های خاص داشته؟ سانترا یعنی چی؟ من همیشه فکر می کردم یه عجیب الخلقه ام اما حالا باید بفهمم این ژن ارثیه؟

به خودش اومد. اخم هاش تو هم رفت و با عصبانیت گفت:

- من به خاطر تو همه این کارا رو کردم. چون نمیخواستم تورو هم مثل مادرت از دست بدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– هه تو اصلا نخواستی دنبال مامان بگردی. تو فقط ادعای عاشقی رو داشتی در حالی که اصلا عاشق نیستی. اگه عاشقش بودی می رفتی دنبالش یا حقیقت رو به من می گفتی. تو فقط یه ترسو بزدلی که وسایلشو جمع کرد و جای مبارزه فرار کرده، تو...

با صدای سیلی که تو صورتم فرود اومد نفسم حبس شد و حرفم قطع. با عصبانیت نفس مفس می زد دستشو دور مچم حلقه کرد و منو به سمت اتاقش کشید و پرت کرد تو اتاق. در کشو رو باز کرد و یه مشت کاغذ بیرون آورد و ریخت جلوم و فریاد زد:

– من بهت نگفتم چون میدونستم این راه اونقدر خطرناکه که نمیتونستم جون تورو براش به خطر بندازم. نمیتونستم بزارم تو بفهمی یا خطری تهدیدت کنه مادرت تورو به من سپرد قبل رفتن به من گفت از جونم بیشتر مراقبت باشم و نزارم هیچ اتفاقی برات بیوفته یا خطری تهدیدت کنه. بهترین راه برای محافظت ازت بی خبری بود. نمیخواستم بدونی میدونی جرا؟ چون تو دقیقا شبیه مادرتی. میدونستم یه رگ ماجراجو و کنجکاو تو وجودت هست که محاله بفهمی و دنبالش نری. من طاقت از دست دادن تورو نداشتم می فهمی؟ چون تو بعد از کت برام با ارزش ترین موجود رو زمینی که نمیتونم بزارم خودتو به خطر بندازی. نمیتونم بزارم راهی رو بری که انتهاش به مرگ ختم میشه. کت با همه قدرتش تسلیم ارسلا شد و تو تازه ۱۸ سالت شده چطور میخوای از عهده دو اهریمن بزرگ بر بیای؟ مادرت بخاطر همین ماجراجوییش زندگیش به این روز افتاد. اگه به حرف من گوش میداد و میذاشت من بمیرم الان سالم بود و میتونست کنار تو یه زندگی عادی داشته باشه ولی اون گوش نداد. رفت و منوبا عذاب این کار تا ابد تنها گذاشت. فکر میکنی اسونه؟ آسونه اینجا بشینم درحالی که میدونم اون یه جایی اون بیرونه؟ اینا رو ببین! این کاغذا رو ببین. من حتی یک لحظه هم ازش غافل نشدم. حتی یک لحظه هم فراموشش نکردم. هرجایی تو این دنیا که اتفاقات تاریک میوفتاد من نفر اولی بودم که پیگیر موضوع بودم تا شاید رد پایی از کت پیدا کنم. من بارها و بارها دیوید رو فرستادم تا درحالیکه خودم خونه نشستم اون بره و دنبال مادرت بگرده. فکر میکنی آسون بود بمونم و مراقبت باشم و رقیبمو بفرستم دنبال زنم بگرده؟ من همه این کارا رو فقط به خاطر تو کردم. فقط به خاطر تو...!

دست هاش می لرزید همینطور صداش... عصبی دستی به موهاش کشید و از اتاق بیرون رفت. به دیوار تکیه دادم و احساس کردم همه نیروم از پاهام خارج شد و سست رو زمین نشستم. صدای در حاکی از این بود که باز هم برای تخلیه درد هاش به جنگل پناه برده. شاید این بار برای این که من برق اشکی که توی چشم هاش می لرزید رو نبینم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مغزم از هجوم فکر های مختلف در شرف ترکیدن بود. باید با یکی حرف میزدم. باید از یکی معنی این چیزهارو می پرسیدم و قطعا اون شخص بابا نمیتونست باشه. لباس هامو عوض کردم. هنوز تنم می لرزید. از خونه بیرون زدم و مسیر دهکده رو به سمت خونه دایی الکس دویدم. نزدیک خونه که رسیدم با نفس نفس کنار در ایستادم. تردید داشتم در بزنم یا نه. اونا هم توی این دروغ با بابا شریک بودن. اونا هم تصمیم داشتن منو از حقایق دور نگه دارن. دستمو که با کنار در بالا اومده بود پایین انداختم و به عقب برگشتم. صدایی از تاریکی باعث شد سرجام بمونم.

- این موقع شب اینجا چیکار می کنی آرورا؟ نگوکه از خونه فرار کردی. اونم با این وضع آشفته.

به عقب برگشتم و دیوید رو دیدم، بالا تنه اش لخت بود و مشخص بود تازه از حالت گرگینه بودنش خارج شده. جس گفته بود دیوید خارج از شهره! پس حتما تازه برگشته. یاد حرف بابا افتادم که گفت دیوید تمام این مدت به جاش مشغول پیدا کردن رد کت بوده. اخم هام درهم رفت و نامه رو جلوی چشم هاش گرفتم و گفتم:

- نظرت در مورد این چیه؟

اونم مثل بابا با دیدن خط مامان آشفته شد ولی خیلی زودتر رو خودش مسلط شد و گفت:

- فکر می کردم قراره بابات اینو واسه همیشه گم و گور کنه.

- اینطور که مشخصه این کارو کرد ولی مامانم از هردوی شما زرنگ تره و مطمئن شد نامه تو ۱۸ سالگیم به دستم برسه. بخونش.

شروع به خوندن کرد و ابروهاش بالا رفت. اونم تحت تاثیر حقایق پنهان نامه قرار گرفته بود.

- شما حق نداشتین اینقدر به من دروغ بگین.

- همش به خاطر صلاح خودت بود.

- خسته شدم از بس این حرف تکراری رو شنیدم.

- جان کجاست؟

- باهم دعوا کردیم از خونه زد بیرون.

چشم هاش سخت شد و گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– من مادرتو دوست داشتم آرورا. بابات هم اینو میدونه. من همه تلاشمو کردم خودمو بهش نزدیک کنم. اما اون دیگه اون مادری نیست که اون نامه رو برات نوشته. اون از یه غریبه هم نا آشنا تره.

پس برای همین بود که بابا لفظ رقیب رو به کار برد. هرگز نمیدونستم دلیل دشمنی بابا و دیوید چیه که همیشه یه خصومت پنهانی توی نگاهشون به هم موج میزنه و. الان انگار همه چیز مشخص شده بود. برای همینه که جسیکا هنوز در تلاشه تا قلب دیوید رو بدست بیاره اما موفق نمیشه. پرسیدم:

– تو مامانو دیدی؟

– آره من از دور کت رو دیدم. بارها هم دیدم. یه چیزای وحشیانه ای ازش دیدم که اگه تو میدید ازش متنفر می شدی. باور کن اون شباهتی به مادری که فکر میکنی نداره. اون یه هیولای خونخوار سرد و بی احساسه که تنها چیزی که براش اهمیت داره فقط خودشه نه تو نه جان نه هیچ کس دیگه. شاید بابات اینو بهت نگفته باشه ولی زمانی که مادرت مارو ترک کرد و به ارسلا پیوست بابات با یکی از دوستامون که پرفسور بود دنبالش رفت تا برش گردونه. میدونی مادرت چیکار کرد؟ نزدیک ترین فرد بهش که مثل پدر براش زحمت کشیده بود رو با شقاوت و بی رحمی تموم کشت و حلقه نامزدی خودش و جان رو تو صورت جان پرت کرد و با بی رحمی تمام دلشو شکوند.

– اون مجبور بود!

– نه مجبور نبود. میتونست بزاره ما باهاش بجنگیم ولی به همه ما حتی تو پشت کرد.

– حرفتو قبول ندارم.

– اگه جان تا حالا چیزی بهت نگفته واسه اینه که نمیخواد توهم تو این ماجرا خودتو وارد کنی. این موضوع چیزی نیست که بشه بچه بازی حسابش کرد. این جریان یه کتاب قصه پریان نیست که شبا قبل خواب بخونی. این داستان خون و مرگ داره. تو توانایی مقابله با موجوداتی رو نداری که تا حالا حتی شبیهشون هم ندیدی. قدرتشم نداری.

– مامان داشت. من داستان ماجراجوییشون واسه کشتن فردریک رو شنیدم. اون فقط خون اشام بود و تونست با همه مبارزه کنه. ولی من قدرت دارم. من یه الهه ام.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– یه الهه که تا همین یه ساعت پیش از این موضوع بی خبر بوده! تو توی عمرت با یه گرگ هم نجنگیدی چه برسه با یه اهریمن مثل ارسلا!

مصمم توی چشم هاش خیره شدم و گفتم:

– تصمیم این موضوع با منه نه تو!

پوزخندی زد و گفت:

– وقتی من و جان نتونستیم کاری کنیم فکر می کنی تو از عهده اش بر میای؟ تو فقط یه دختر رویایی هستی که داری تو خیال پردازی هات تصمیم گیری می کنی.

چند قدم محکم به جلو برداشتم و صورتم تو چند سانتی صورت دیوید قرار گرفت. برق نقره ای چشم های خون اشامیم توی چشم هاش منعکس می شد. غریدم:

– من دیگه یه دختر بچه نیستم. اینو فراموش نکن و یادت نره با وجود بودن تو و بابا، مامان میدونست از شما کاری بر نمیاد برای همین منو انتخاب کرد شاید از دید اهریمن قوی مثل اون من توانایی بیشتری دارم تا شماها!

از مصمم بودن و لحن حرف زدنم ابروهاش بالا پرید و گفت:

– خب بانوی نور تصمیم شما چیه؟ از بابات اجازه گرفتی؟

– من ۱۸ سالمه نیاز به اجازه کسی ندارم. میخوام برم دنبال مامان و قبلش باید با کسی صحبت کنم که بیشتر از همه شما به درست یا غلط بودن حرفش اطمینان دارم.

در مقابل نگاه سوالی دیوید گفتم:

– منو ببر پیش آلکن.

– نه من این کارو نمی کنم.

– باید منو ببری!

– من این کارو نمی کنم. هر زمانی پدرت اجازه داد بعد در موردش صحبت می کنیم.

– من اجازشو میگیرم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- مطمئنی؟ اون هرگز این اجازه رو به تو نمیده

- حالا میبینیم.

به سمت خونه برگشتم. باید هرجوری که بود بابا رو راضی میکردم اجازه بده برم. باید سر از این ماجراها در میاوردم. باید میفهمیدم واقعا چه بلایی سر مامان اومده. یعنی من واقعا اونقدر قدرت دارم که میتونم از پس یه جادوگر قوی بر بیام؟ پس چرا هیچی بلد نیستم.

به کف دست هام خیره موندم، چطور ممکنه من الهه نور باشم. تنها توانایی من درست کردن پروانه هایی ظریف و طلایی و به حرکت دراوردن اشیاست. به خونه که رسیدم بابا برگشته بود. با چشم هایی سرخ شده بهم خیره شد و گفت:

- کجا بودی؟ نگرانت شدم.

- رفته بودم خونه دایی. دیوید رو دیدم و باهاش حرف زدم.

- برگشته؟

- اره

- چی بهش گفتی؟

- ازش خواستم منو ببره پیش آلکن.

وضوح جا خوردنش رو دیدم. ناباور گفت:

- چی؟

- میخوام همه حقیقت رو بشنوم.

- هرچی بخوای من بهت میگم.

- دیگه اعتمادی به حرفای شما ندارم. میخوام با آلکن صحبت کنم. مامان گفته اون برام تعریف می کنه. بعد از شنیدن همه حقیقت تصمیممو میگیرم.

- من نمیتونم بزارم ریسک کنی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- بابا مجبورم نکن بی اجازت فرار کنم و تنها برم. خودت میدونی چقدر خطر توی جنگل هست. بزار با دیوید برم.

کلافه و عصبی مشتی به دیوار زد و گفت:

- کی قراره بدبختی هام تموم بشن؟

- زمانی که مامان برگرده همه چی تموم میشه.

- کت بر نمیگرده. نمیخوام امیدواری بیخود داشته باشی. یه روزی من با همین اندازه امید دنبالش رفتم و تنها چیزی که نصیبم شد شکسته های قلب و غرورم بود و حلقه ای لگد مال شده.

- شاید تو انگیزه کافی برای برگشت رو بهش ندادی. ولی اگه حرف هاش درست باشه ممکنه من بتونم موفق بشم. میخوای این فرصت برگشت رو از مامان بگیری؟

نالید:

- من دوست دارم کت برگرده. من همه ارزوم رویای زندگی با اون توی همچین خونه ای بود.

- پس چرا نمیذاری؟

- نمیخوام اون خوشبختی رو به قیمت زندگی تو بدست بیارم. چون تو هم عضوی از خوشبختی منی. درسته مادرت نیست ولی دلم به بودن تو خوشه . به بودن یادگاری از عشقم. چطور انتظار داری چشم رو همه خطراتی که تهدیدت می کنن ببندم و بزارم بری؟ یه بار ریسک کردم و گذاشتم مادرت بره و ببین چی به سرم اومد؟

- بابا خواهش میکنم. حداقل بزار همه چی رو بشنوم و بالکن حرف بزنم.

کلافه کمی مکث کرد و گفت:

- به یه شرط؟

برقی از ذوق توی چشم هام درخشید. گفت:

- منم باهات میام. بدون من حق رفتن نداری.

با خوشحالی گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- باشه قبوله. دیویدم با ما میاد؟

- اره اون تنها کسیه که از کت اطلاعات داره.

- خوبه.

- کی میخوای حرکت کنی؟

با لبخند گفتم:

- همین الان!

****

یک هفته گذشت. هفته ای عجیب و پر از اتفاقاتی که فکرشم نمی کردم. گرچه زیاد هم تعجب نکرده بودم از گذشته ای که ازم پنهان شده بود. شاید همه این مدت یه جای اعماق قلبم میدونستم زندگیم اینطوری که بنظر میاد نیست. دیوید و بابا به سختی تونستن باهم به توافقی مبنی بر بردن من پیش آلکن برسن. بنابراین ما شبانه از دایی و بقیه خداحافظی کردیم و وارد جنگل های تاریکی شدیم که همیشه دلم میخواست داخلشون بگردم و چیزای جدید ببینم. گرچه دایی و بقیه مخالفت کردن با رفتن من ولی بابا خوب میدونست نمیتونه جلوی منو بگیره. و حالا من اینجا بودم.

جلوی زیباترین منظره ای که توی عمرم دیده بودم. با شگفتی به محوطه جنگی بزرگی که با حفاظی محو مثل حباب پوشیده شده بود خیره شده بودم. گرچه این مدت با احتیاط خیلی زیاد و در طول روز حرکت میکردیم وب ابا نمیذاشت حتی از چادر بیرون بیام ولی همون سفر هم برای منی که هرگز پامو از خونه بیرون نذاشته بودم شگفت انگیز بود. تازه میتونستم چیزایی رو تجربه کنم که هرگز فرصتشو نداشتم. من عطش داشتم اما برخلاف ذات خون اشامم عطشم برای دیدن دنیا و چیزهای عجیب و غریبش بود نه خون. شاید تنها خون آشامی بودم که خون کوچکترین عطشی در من ایجاد نمی کرد.

گام به گام به حفاظ نامرئی نزدیک شدم و دست هامو روی اشعه های بیرنگ و محوش کشیدم و نیرویی گرم دستمو در بر گرفت نفس عمیقی کشیدمو قدم به داخل گذاشتم. حسی سرد و عجیب از درونم گذشت. چشم هامو با کمی تامل باز کردم و نگاهم محو زیبایی های جنگلی شد که بی شباهت به بهشتی افسانه ای نبود. با ناباوری و شگفتی از دیدن مناظری تا به این حد زیبا جلو می

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رفتم که نگاهم متوجه سایه ای در نور خورشید شد. حسی آشنا درونم منو به سمتش می راند. نگاهم که به چهره اش افتاد دوگانگی خاصی رو درونم حس کردم این چهره غریبه برام از هر غریبه ای آشنا تر بود و به طور خودکار و بی اراده به سمتش رفتم و خودمو در آغوش مردی با نگاهی بی اندازه مهربان و آشنا انداختم.

دست هاش دورم محکم شد و گفت:

- پس بلاخره وقتش رسید که برگردی. منو یادت میاد؟

با لبخندی محو گفتم:

- هم آره و هم نه.

لبخند زد و گفت:

- خوشحالم برگشتی آرورا. من آلکن هستم. دوست پدر و مادرت. دیدم که داری به سمت ما حرکت میکنی و بی صبرانه منتظر دیدن دوباره دختر کت بودم و میتونم بگم خیلی به مادرت شباهت داری. مخصوصا این چشم ها و نگاه مشتاق با چشم های مادرت مو نمیزنه.

نگاهش به پشتم خیره شد و با لبخند گفت:

- جان، دیوید خوشحالم که جنگل ممنوعه بار دیگه افتخار داشتن مهمان هایی مثل شمارو داره.

بابا مردانه باهاش دست داد پرچه غم توی چشم هاش کاملا مشهود بود ولی تصنعی هم که بود لبخند می زد.

آلکن دستشو به سمتم گرفت و گفت:

- بیا بریم قصرو نشونت بدم. همیشه اینجارو بیشتر از جاهای دیگه دوست داشتی و بی نهایت ذوق می کردی.

- الانم فرقی نکردم.

قدم به قدم جلو می رفتیم و سایه هایی از خاطرات خیلی قدیمی در ذهنم بازتاب می شدند. یادم بود، این مسیر این درخت ها، میوه های درخشان و در آخر منظره ای بی نظیر از قصری بزرگ با سایه های آبی روشنی که ابشاری از بالاترین طبقه اش به پایین سرازیر بود همه و همه مثل سایه

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ای محو در ذهنم می درخشید. نگاهم از شگفتی مات شده بود. پرنده هایی سفید و زیبا که دور آبشار چرخ میزدند و قصری که مثل جواهر می درخشید. وارد سرسرا که شدیم خیره شدم به چراغ هایی که توی فضا معلق بودند و نور ساطع می کردن و چقدر همه این ها برام آشنا بود. چشم هامو بستم و پا به خاطرات گذاشتم. دست های آلکن از دست هام جدا شد. میتونستم خودمو به یاد بیارم که در اغوش مامان بودم و پله پله بالا میرفتیم. لوستری زیبا تو ذهنم تداعی شد که الکن منو بلند کرد و گذاشت بهش دست بزنم. مسیر رو ادامه دادم و به راهرویی رسیدم که میدونستم آخرین اتاق دست چپ با دری بزرگ و سفید و فضای داخلی آبی همون اتاقه. اتاقی که متعلق به مامان بود. درو باز کردم و چشم هام رو هم.

نگاهم روی فضای آبی و دکور خوش رنگ اتاق خیره موند. چشم هام خیره شد به تختی که توی رویام دیده بودم همون تختی که وقتی روش بودم مامان بهم حمله کرد و سعی کرد خفه ام کنه. عجیب بود خیلی عجیب. کل این ۱۸ سال عمرم چیزی به یادنیاوردم ولی حالا همه خاطرات تکه تکه تو ذهنم تداعی می شد و حتی میتونستم جزئیات رو هم به خاطر بیارم. دست کشیدن رو بالشت و قطره اشکی از چشم هام چکید.

- بخاطر حفاظه. خاطرات رو به یادت میاره چیزایی که شاید خیلی وقته از ذهنت پاک شده.

سرمو اروم تکون دادم و گفتم:

- الان یادمه. همه چی یادمه.

نگاهم روی صندلی پشت میز خیره موند، از همین جا هم میتونستم سایه مامان رو که خشک هق هق می کرد و مشغول نوشتن نامه من بود ببینم. اونقدر واقعی ککه انگار همین الان اونجا نشسته. دلم میخواست قدم جلو بزارم و به تصویر رویام دست بزنم تا مطمئن بشم همش یه خیاله.

زمزمه کردم:

- همه چی رو برام تعریف کن. هرچی میدونی رو بهم بگو.

- مطمئنی؟

- من برای شنیدن هر حقیقتی آماده ام.

با لحنی جدی گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– اگه روحیه مادرتو به ارث برده باشی. همه مشکلات به دستت باز میشن.

روی تخت نشستم و گوش دادم، سکوت کردم و گوش دادم به کلمات و آواهایی که از زبانش خارج می شد و سعی می کردم هضم کنم حرف هایی که برای من خیلی سنگین بود. چیزهایی که بیشتر از توان من بودند و باز هم باید ساکت میموندم و فشاری که ذهن و جسمم وارد می شد رو نادیده می گرفتم شاید نشون دادن کوچکترین ضعف، اشک و تزلزل باعث می شد شک کنند به توانایی من برای نجات زنی که بی صبرانه دلم دیدنش رو می خواست. دلم دیدن چشم هایی رو می خواست که همه می گفتند شبیه منه و من هنوز فرصت دیدنشون از نزدیک رو ندشاتم، دست هایی که مثل بچگی برای محافظت ازم دورم حلقه شه و شب ها موقع خواب نوازشم کنه. دلم برای مادرانه هایی که ازشون محروم بودم تنگ شده بود.

حرف هاش که تموم شد هوا رو به تاریکی رفته بود چراغ ها یکی پس از دیگری با نیرویی ماورا روشن می شدند و ذهنم اونقدر درگیر بود که فرصت تعجب و شگفتی هم نداشتم. آلکن از جا بلند شد و گفت:

– من میرم بیرون. بقیه دیگه تصمیمش با توئه. تو آزادی واسه خودت تصمیم بگیری. حالا که از همه خطرات آگاهی بهتره با خودت خلوت کنی. صبح در مورد نتیجه فکرت باهم صحبت می کنیم.

سری تکون دادم و به سمت بالکن رفتم. در هارو باز کردم و به تاریکی شبی که با حاله ای از رنگ های ابی روشن چراغ های موجود در باغ روشن شده بود، خیره شدم. آهی کشیدم و چشم هامو بستم. مامان به خاطر ما چقدر سختی کشیده بود و نمیدونستم؟ همه این مدت فکر می کردم مرده در حالیکه زنده بود و هر روز میمرد. هر روز مادری که میشناختم توی جسمی که تسخیر تاریکی شده بود میمرد و زجر می کشید و من بی خبر بودم. چطور میتونم دست روی دست بزارم و هیچ کاری نکنم؟ حسرت دیدنش اونقدر به قلبم فشار میاورد که نمیتونستم طاقت بیارم حالا که میدونستم زندس چطور میتونستم نادیده بگیرمش؟ از طرفی دلم می خواست با آزادی دنیای بیرون رو کشف کنم. دلم میخواست کار مهمی انجام بدم نه اینکه همیشه پشت دیگران پنهان بشم و صبر کنم تا ازم محافظت کنن. دلم میخواست نشون بدم دیگه بچه نیستم بلکه میتونم از خودم محافظت کنم و یه کار مفید انجام بدم.

میدوستم این راه پر از خطرهاییه که من هیچی ازشون نمیدونم و حتی برخوردی همب اهاشون نداشتم اما این امیدوارم می کرد که مامان هم با چنین مشکلاتی مواجه بوده و تونسته با سختی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زیاد بهشون غلبه کنه. درسته خطر زیاد بود و شاید در این راه میمردم اما دلم میخواد حداقل برای کشف دنیای اطرافم، برای ماجراجویی هام، برای آرزوهام و برای نجات مادرم بمیرم. نه تنها مثل یه بزدل ترسوی پنهان شده تو خونه. دلم میخواست به دریا و جنگل بزنم و قدرتم رو بسنجم وتوانایی هامو به اوج برسونم.

سرمو روی دست هام گذاشتم، تصمیم سختی بود. برای منی که هرگز پا از دهکده بیرون نذاشته بودم، این تصمیم سخت ترین تصمیمی بود که توی زندگیم می گرفتم.

ساعت ها گذشت و خورشید طلوع کرد. چشم هام از بی خوابی و فکر زیاد سرخ شده بود و میسوخت. به تماشای طلوع خورشید از پس درخت های جنگل نشستم و لذت بردم از آرامش صبحگاهی و صدای نوای آروم موسیقی که از بالاترین اتاق قصر به گوش می رسید و صدای هم نوایی پرندگانی که موسیقی رو به اوج می رسوندن. باد توی موهام می وزید و بدنم از سرمای نسیم صبح گاهی به لرزه میوفتاد اما لذتی که داشت بی نهایت بود. مصمم چشم هامو باز کردم و ایستادم. باید تصمیمی برای این زندگی می گرفتم. تصمیمی که شاید همه سرنوشتم رو عوض می کرد.

نمی خواستم عمرم تکرار روز هایی خسته کننده از پشت پنجره باشه، بلکه میخواستم پا در راه بزارم و سرنوشت رو با خودم به جایی که میخوام بکشونم، می خوساتم امتحان کنم، تجربه کنم و با خطرات و ریسک های زندگی مواجه شم، نمی خواستم فرار کنم، بلکه میخواستم مثل مامان به زندگی اعلام جنگ کنم.

نفس عمیقی کشیدم و در اتاق رو باز کردم. باید با آلکن صحبت می کردم. تصمیم گرفته شده بود، تصمیمی که سرنوشتی نامعلوم رو برام رقم می زد.

***

کت:

- متاسفم رئیس ولی اونا به مقصد نرسیدن. قبل رسیدن تکه تکه شدن و تبدیل به خاک شدن.

دندون هامو روی همس ابیدم و غریدم:

- چطور این اتفاق افتاد؟

- نمیدونم. نمن فقط دیدم که بدنشون ذره ذره پودر شد و از هم پاشید.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جامی که توی دستم بود رو با همه قدرت به سمت دیوار پرت کردم و جیغ زدم:

- لعنتی!

ارسلا در حالی که با آرامش روی تختش نشسته بود زمزمه کرد:

- آروم باش کت.

- اروم باشم؟ میدونی چند وقته داریم روش کار میکنیم؟ میدوین چندمین باره که دارن از بین میرن؟ دیگه خسته شدم میفهمی؟ از شکست خوردن خسته شدم!

- اینا همش نشون میده که قدرت کافی برای ساخت چنین مورد سختی رو نداری!

- نه ندارم! سه سال تمام دارم روشون کار میکنم! ولی باز هم از بین میرن.

از عصبانیت به اوج انفجار رسیده بودم با خشونت تمام دست هامو دور گردن مردی که روی زمین زمین زانو زده بود حلقه کردم و گفتم:

- خسته شدم از بس اخبار بد ازت شنیدم. دیگه دلم نمیخواد صداتو بشنوم میفهمی؟

با خر خر دست هاشو دور دستم حلقه کرد ولی خشمم خاموش شدنی نبود. همه قدرتم رو وارد بدنش کردم و با صدای انفجاری ذرات تکه تکه شده بدنش رو کل زمین پخش شد.

- کت باید بیشتر از اینا خودتو کنترل کنی. باراس بهترین کسی بود که میتونست توی این کار همراه محموله ها بره!

- مهم نیست یکی دیگه رو پیدا میکنیم.

ارسلا از جا بلند شد و دست روی شونه ام گذاشت و گفت:

- یه نگاهی به اینجا بنداز! این قصر چقدر از مدت اومدنت تا الان عوض شده؟ تو اونقدر روی خودت مسلط شدی که تونستی خدمه های بیشماری رو واسمون بسازی. همینطور اون غول های آتشین که برای عملیات نابودی اون منطقه کوچیک فرستاده بودیم!

- درسته من میتونم غول هایی از سنگ، خاک یا آتش بسازم ولی اون چیزی که هدفمونه رو نمیتونم.

- میتونی! تو از پسش بر میای قدرتش رو داری. ولی هنوز اونطور که باید روش تمرکز نمی کنی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستشو از روی شونه ام برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.موفقیت های زیادی داشتم. به چندین روستا در حواشی قسمت های جادویی با غول های ساخته من حمله کرده بودیم. با چندین جادوگر قدرتمند جنگیده بودیم تا برتری خودمون رو ثابت کنیم ولی هنوز هم برای حمله های اصلی و برنامه های بزرگ ارسلا نیروی کافی نداشتیم. هنوز نتونسته بودم چیزی رو که ازم میخواد براش بسازم. هیولایی وحشتناک تر و پیچیده تر از هرموجودی که تا به امروز توی جهان بوده. مخلوطی از خاک، آتش، آب، باد و تاریکی و این فراتر از قدرت های تحت تسلط من بود. بارها و بارها برای ساختش تلاش کردهب ودم و هربار قبل رسوندنشون به محل آزمایش از بین رفته بودن.

مشت محکمی به دیوار زدم و وسایل رو بهم ریختم. دلم میخواست فریاد بکشم و خودمو خالی کنم. این برنامه دیگه زیاد از حد طول کشیده بود. به اندازه موهای سرم آدم کشته بودم و مبارزه کرده بود و خون خورده بودم. اونقدر زیاد کهش مارش از دستم در رفته بود و هنوز آماده نبودم. هنوز نتونسته بودم به هدف اصلی اینجا بودنم حتی ذره ای هم نزدیک شم و این فکرها داشت مثل خوره مغزمو می خورد.

با هجم عصبانیت درونم به سمت زیرزمین رفتم باید بی وقفه تلاش می کردم تا به نتیجه می رسیدم. نمیتونستم شکست رو قبول کنم. این بار باید موفق میشدم هرچقدر هم که طول بکشه باید این کار با موفقیت به پایان می رسید!

***

آرورا

وارد سالن شدم. نگاهم روی زن ومرد مسنی خیره موند که مشغول صحبت با هم بودن. خاطره ای دور از ذهنم گذشت و زمزمه کردم:

- مامان بزرگ،بابابزرگ.

نگاهشون متوجه من شد و چشم هاشون از حیرت گرد شد. زن رو به مرد کرد و گفت:

- من دارم خواب میبینم یا واقعا ون دختر شباهت زیادی به کت داره؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به سمتش دویدم و قبل اینکه بخواد از تعجب چیزی بگه محکم بغلش کردم. گرمای امنیت آغوشس آشنا. آغوشی که توی همین قصر بارها وبارها به من امنیت داد و ازم محافظت کرد. هموطنور که بغض سنگینی لوم رو می خراشید گفتم:

- منو یادت نمیاد مامان بزرگ؟

تنش خشک شد. دست های توی هوا موندش با تردید و آروم دورم قرار گرفت و بغضش شکست. بدنش به سختی تکون می خورد و هق هق می کرد. سرمو بوسید و دست هاشو روی صورتم کشید و گفت:

- چقدر بزرگ شدی. انگار چنید ساله که ندیدمت. میدونی چقدر دلمون برات تنگ شده بود؟

بین بازوان دو عضو خانواده که مدت هابود دلتنگشون بودم گم شدم و چی از این لذت بخش تر بود که آدم به آغوش خانوادش برگرده؟ آغوشی که طعم آغوش مادر رو برام بازسازی می کرد.

وقتی اروم شدن مامان بزرگ رو به من کرد و گفت:

- چرا تو اینجایی آرورا؟ جان گفته بود تورو میبره یه جای دور. جایی که دیگه پاتو این ماجراها نزاری.

- این انتخاب با بابا نیست. حق انتخاب با منه که چی رو واسه ایندم انتخاب کنم.

دست نوازشی روی صورتم کشید و گفت:

- زندگیتو تباه نکن. من یه بار دخترمو از دست دادم و اونم حرف تورو میزد. اونمب ه برد خودش مطمئن بود اما ببین چی به سرمون آورد؟

- نگران نباشین. مامان میدونست داره چیکار میکنه. من باید با آلکن صحبت کنم. بازم میبینمتون.

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و به سمت اتاق آلکن رفتم. پیر شده بودن گرد سفیدی روی موهاشون خودنمایی می کرد. غم دوری مامان همه رو شکسته بود. چند ضربه به در زدم و منتظر اجازه آلکن شدم.

- بیا داخل آرورا.

لبخندی زدم و وارد شدم. نشستم جلوش و سلام کردم. نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اینطور که مشخصه دیشب تا صبح بیدار بودی و نخوابیدی!

- آره دیشب، شب سختی بود. نمیتونستم راحت بخوابم باید همه فکرامو می کردم.

- خب؟ تصمیمی گرفتی؟

- آره. آسون نبود ولی بهترین راه بود.

- میشه بدونم چه تصمیمی گرفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- میخوام برم دنبال مامان.

نگاهش جدی شد و گفت:

- همه فکراتو کردی؟

- آره. وقتی مامان اونقدر به من اعتماد داشت که چنین تصمیم سختی رو بخاطر من گرفت، نمیتونم چشم هامو ببندم و بذارم این زندگی بدون مامان ادامه داشته باشه.

لبخند محوی روی لب هاش نشست و گفت:

- پس اشتباه نکرده بودم. واقعا مثل مادرتی. همون محکمی و قاطعیت مامانت توی چشم هات فریاد میزنه.

- یعنی فکر میکنی از پسش بر میام؟

- اگه یه نفر باشه که بتونه کت رو برگردونه فقط تویی ارورا. من به این موضوع اطمینان دارم.

- فکر نمی کنم بابا اجازه بده من تنها برم.

- نه اجازه نمیده.

- ولی نمیتونم بزارم با من بیاد. ریسک بزرگیه واسش. مخصوصا که یه بار مامان دلشو شکسته و من فکر نمیکنم اومدنش کار درستی باشه.

آهی کشید و گفت:

- حل این مسئله به عهده خودته آرورا کاری از من بر نمیاد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه. فقط باید بهم کمک کنی.

- چه کمکی؟

- یادم بده از قدرتم استفاده کنم.

- حتما!

با لبخند گفتم:

- اجازه دارم تو باغ یکم قدم بزنم؟

- آره راحت باش. ولی بعدش باید با دیوید و پدرت و مادربزرگ، پدر بزرگت در مورد تصمیمت صحبت کنی.

- باشه خودمو اماده میکنم تا باهاشون حرف بزنم.

از جا بلند شدم و به سمت باغ رفتم. بیش از یک ساعت توی باغ قدم زدم، از زیبایی های محیط سیر نمی شدم از گل های رنگ به رنگ و میوه های عجیب غریب و آدمک هایی عجیب تر که به کارها رسیدگی می کردن.

ولی ذهنم مشغول فکر به این بود که چطور بابا رو راضی به رفتن کنم؟ مگه به این آسونی میذاشت من دل به جاده و خطر بزنم؟ به سمت قصر برگشتم. همه تو سالن دور هم نشسته بودن و بابا با بی تابی تو اتاق قدم می زد. نگاهش به من افتاد سرجاش ایستاد و با چشم هایی بی طاقت بهم خیره شد و چقدر سخت بود توی این شرایط حرف زدن. اما نمیتونستم ساکت باشم، نباید در برابر چشم های ملتمسش تسلیم می شدم. باید واسه یه بارم که شده تصمیم خودمو می گرفتم و ثابت می کردم اونقدر بزرگ شدم که بتونم روی پای خودم بمونم و مقاومت کنم، بجنگم و تلاش کنم برای برگردوندن کسی که همه امیدش به من بوده.

مصممانه تو چشم هاشون خیره شدم و گفتم:

- من تصمیممو گرفتم.

جان نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- چه تصمیمی؟

- من با آلکن صحبت کردم و اون همه چیزو برام تعریف کرد و همین باعث شد بتونم یه تصمیم درست بگیرم. من...من... میخوام برم دنبال مامان.

دیوید و جان همزمان فریاد زدن:

- چی؟؟؟؟؟؟؟

آروم و مصمم گفتم:

- مامان تصمیمو به عهده من گذاشته و من با دونستن کامل خطرات تصمیم گرفتم این کارو انجام بدم. لازم نیست بگید ممکنه بمیرم، آسیب ببینم یا هرچیز دیگه! خودم همه خطرات و ریسک هارو میدونم اما میخوام برم . میخوام یه بارم که شده خودم برای خودم تصمیم بگیرم.

بابا عصبی گفت:

- فکر میکنی من این اجازه رو بهت میدم؟ میزارم همچین کار احمقانه ای رو انجام بدی؟

- یعنی نمیخوای مامان برگرده؟ این همه ادعای عاشقیت چی؟ اصلا شبیه آدمی نیستی که منتظر عشقش باشه.

- من اونو میخوام. میخوام برگرده ولی نه به قیمت نبود تو! نه به قیمت مرگ تو!

- من تصمیممو گرفتم بابا. نمیتونی منو منصرف کنی.

بابا نگاهی به آلکن انداخت و آلکن گفت:

- من با آرورا موافقم.

- یعنی چی باهاش موافقی؟ تو به من گفتی هرگز چیزی بهش نگم و ببرمش یه جای دور.

- درسته. واسه این بهت گفتم که مطمئن بشم جای آرورا تا زمانی که به سن مناسب نرسیده امن بمونه و نمیخواستم چیزی از مادرش بفهمه چون میدونم تا این سن صبر نمی کرد. ولی الان به اون حدی رسیده که بتونی بهش اطمینان کنی. اون دختر بزرگ و عاقله درست شبیه مادرش.

بابا از عصبانیت سرخ شده بود و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– چطور میشه همچین چیزی رو به من بگی؟ چطور ازم میخوای بزارم همونطور که کت با راهنمایی های غلط تو از دست دادم دخترم رو هم از دست بدم.

– کت خودش این تصمیم رو گرفت. الانم دخترت داره تصمیمی میگیره که برای نجات مادرش اهمیت زیادی داره. من و تو نمیتونیم منعش کنیم فقط میتونیم راهنماییش کنیم و من میگم اگه میخواد این کارو بکنه باید خیلی چیزا رو یاد بگیره و بتونه از قدرتش استفاده کنه.

نگاهی به آلکن انداختم و گفتم:

– بهم یاد میدی؟

– البته که یادت میدم. باید بتونی از خودت دفاع کنی!

بابا کلافه دستی به موهاش کشید و چشم هاشو مالید و گفت:

– سرم داره میترکه از دست شماها.

با عصبانیت بهم نزدیک شد و گفت:

– فقط در یک صورت اجازه میدم این کارو بکنی! یه شرطی داره!

– چه شرطی؟

– هرجا میری منم همراهت میام.

– اما...

– اما بی اما اروارا. هرجایی که بخوای بری منم باید باهات بیام در غیر این صورت محاله بزارم پاتو بیرون بزاری!

بدون اینکه منتظر جوابم بشه با عصبانیت از قصر بیرون رفت. نگاهم روی آلکن موند که گفت:

– تصمیم با خودت.

آهی کشیدم و دست هامو به علامت تسلیم بالا بردم گرچه ذهنم تسلیم نشده بود.

یک هفته تمام الکن در تلاش بود تاب ه من یاد بده چطور از نیروم لستفاده کنم. گرچه از کنترل من روی قدرتم اونم بدون هیچ آموزشی تعجب کرده بود و می گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– امیدم برای پیروزیت بیشتر شده و مطمئنم داریم راه درستی رودر پیش میگیریم.

دیگه میتونستم مدت بیشتر نور رو نگه دارم و نه تنها به شکل پروانه بلکه به اشکال دیگه ای هم ازش استفاده کنم. به شکل باریکه هایی از نور و گاهی رده های محکم تر با قدرت تری که میتونست درون تاریکی نفوذ کنه. گرچه برای مبارزه کم بود ولی می شد روش حساب کرد و من لذت میبردم از ساخت پروانه هایی بزرگ تر و با دوام بیشتر. هرچی دیرتر محو می شدن روحیه من بالاتر می رفت و امیدوار تر میشدم.

وقتی به حد کافی از خودم مطمئن شدم زمان این بود که برای رفتن برنامه ریزی کنیم. من، الکن، بابا و دیوید یه جلسه برگزار کردیم تا اونا اطلاعاتشون در مورد مکان مامان رو با هم به اشتراک بزارن. آلکن نقشه ای جادویی رو باز کرد که همه نقاط جادویی رو بهمراه مکان های طبیعی نشون میداد. دیوید گفت:

– من تو این دو سه سال دنبال رد کت بودم و یه چیزایی هم دستگیرم شد. تو این مدت که ما ساکت نشسته بودیم کت و ارسلا مشغول مبارزه با جادوگرا و موجودات افسانه ای بزرگ و نیرومند بودن و من فکر می کنم دلیل اون مبارزات بالا رفتن قدرت وتسلط کت بوده و نشون داده قدرتشون به سایر موجودات. تا همه بدونن کت و ارسلا فعلا از همه بالاترن و کسی توان مبارزه باهاشون رو نداره. یه جورایی جایگاه خودشون رو تثبیت کردن. هموطنور که قبلا مردم جادویی از اسم فردریک وحشت داشتن حالا این قضیه در مورد کت صدق میکنه. شنیدم که بعضی ها براش یه لقب هم انتخاب کردن.

با کنجکاوی پرسیدم:

– چه لقبی؟

– اونایی که بی نهایت ازش می ترسن و طعم خشمشو چشیدن به نام ملکه تاریک (Dark Queen) صداش می کنن.

یعنی مامان اینقدر وحشی و خطرناک شده بود که ازش می ترسیدن؟ باورش سخت بود، خیلی سخت!

جان با صدایی گرفته گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- ما مکان هایی که کت بهشون حمله کرده رو زیر نظر داشتیم و مسیر حمله رو با مسیر بازگشت بررسی کردیم که همه نقاط بر میگردن به این قسمت.

با دست روی محوطه دایره ای شکلی در وسط نقشه ضربه زد و گفت:

- میدونیم که در این محدوده که میرسن ردشون ناپدید میشه و دیگه اثری ازشون پیدا نیست ولی توی این حوالی دیده شدن و من مطمئن اینجا جاییه که پنهان شدن. یه جورایی در مرکز نقشه است تا به همه جا تسلط کافی داشته باشه، به شرق، غرب، شمال و جنوب!

آلکن سری تکون داد و گفت:

- از هوش کت چنین چیزی انتظار میره.

دیوید نگاهی به من انداخت و گفت:

- میمونه این موضوع که اورا توانایی اینو داره که همزمان هم با ارسلا و هم با کت مبارزه کنه یا نه؟

آلکن نگاه عمیقی بهم انداخت و جواب داد:

- با کمک از پسش بر میاد.

بابا و دیوید همزمان پرسیدن:

- چه کمکی؟

آلکن همونطور که خیره به من بود گفت:

- این دیگه چیزیه که خودش میدونه و خودش ابید راهشو پیدا کنه.

حرفش نشون میداد از فکری که این مدت توی ذهنم جرقه زده بود خبر داره و فکر های من درسته. زمزمه کردم:

- این مدت داشتم فکر میکردم اگه مامان روی آب، باد، خاک و آتش تسلط داره و همینطور تاریکی. مقابله باهاش به این سادگی ها نیست و فقط با قدرت من نمیشه جلوش رو گرفت بلکه نیاز به نیروی کمکی داریم.

- بابا پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- منظورت از نیروی کمکی چیه؟

- منظورم کمک از کسایی که استعداد های منو دارن. کمک از بقیه الهه ها.

دیوید با تعجب زمزمه کرد:

- الهه ها؟

- درسته من الهه نورم و همونطور که آلکن گفت وقتی ارسلا سرزمین الهه هارو نابود کرد یه سری اونا به زمین اومدن و پناه گرفتن مثل الهه دریاچه که دایی الکس باهاش مقابله کرد. بنابراین باید بقیه الهه ها همب اشن و من خیال دارم از یه تعدادشون که میدونم استعدادشون بهمون کمک میکنه درخواست کمک کنم.

بابا غرید:

- این کار دیوونگیه!

آلکن جواب داد:

- شاید دیوونگی باشه اما درست ترین کاریه که از پسمون بر میاد. تنها و بدون قدرت توانایی مقابله با کت رو ندارین!

سکوت اتاق رو در برگرفت که آلکن گفت:

- بنظرم یه روز دیگه برای حرکتتون مناسبه و تا اون موقع من مکان الهه هایی که میخوای رو برات پیدا میکنم.

دیوید و جان از اتاق بیرون رفتند و من و الکن رو تنها گذاشتن. با نگرانی گفتم:

- من یکم نگرانم.

- طبیعیه

- نه از بابت این صفر. از بابن حرفی که مامان توی نامه برام نوشته.

- کدوم حرف؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– نوشته زمانش که برسه میتونی برای نابودی تاریکی تصمیم درستی بگیری. من متوجه منظورش نشدم. من باید چه تصمیمی بگیرم؟

آلکن متفکر گفت:

– شاید تصمیم برای از خود گذشتگی که داری انجام میدی و برای نجاتش خودتو به خطر میندازی. زیاد فکرتو درگیر نکن باید روی هدفت کامل تمرکز کنی.

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

از موندن توی قصر آلکن سیر نمی شدم مخصوصا که با سابرینا دخترش دوست شده بودم و تقریبا همه زمانمون رو باهم میگذروندیم و این باعث میشد کمتر به آینده و حوادثی که در پیش بود فکر کنم. بلاخره فهمیدن صدای موسیقی که شب ها توی محوطه پخش میشه واسه وسایل ساز مانند عجیب غریب سابریناست که شب ها تا طلوع صبح به نواختن ادامه میده. با کمک آلکن تونستیم جای چندتا از الهه هایی که بهشون نیاز داشتم رو روی نقشه جادویی پیدا کنیم: الهه خاک و زمین که توانایی مقابله با نیروی خاک مامان رو داشته باشه بر طبق افسانه های باستانی شنیده بودم به نام گایا الهه مادر نهم نامیده میشه چون به روایتی اولین الهه ای بود که به وجود اومده و هرچیزی مربوط به خاک و زمین به گایا ربط پیدا می کنه،دیانا (آرتمیس) الهه حیوانات وحشی جزو کهن ترین الهه ها بود که برای مقابله با حیواناتی که مامان از عناصر خلق کرده، و در نهایت الهه رعد و برق برای قدرت زیادش این سه الهه به همراه من میتونستیم برای مقابله با ارسلا و مامان موفق بشیم. گرچه کم بودیم ولی پیدا کردن بقیه الهه ها چندان آسون نبود. امیدی به الهه آب نبود چون حاضر به همکاری با ما نمی شد وقتی قبلا خودش در صدد کشتن مامان بوده و دایی بهش صدمه زده. الهه آتش که خود ارسلا بوده و بعد از اون دیگه کسی جز مامان و سانتراهای قبلی نیروی آتش رو نداشتن. پس باید به همین نیروهای قوی ولی اندک تکیه می کردیم.

نتیجه برنامه ریزی ها این شد که سه روز دیگه بعد از طلوع خورشید من و بابا و دیوید برای حرکت به سمت مکان اولین الهه یعنی الهه رعد و برق حرکت کنیم. روی تخت دراز کشیده بودم و نقشه رو زیر و رو می کردم. امکان رویارویی با موجودات خطرناک زیاد بود ولی باید ریسکشو قبول می کردیم. نقشه رو تا کردم و توی کوله پشتیم چپوندم.این چند روز هر وسیله بدرد بخوری که دیده بودم رو برداشته بودم تا مبادا چیزی رو فراموش کنم از میوهای پر انرژی و شفا بخش باغ

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

الکن گرفته تا سبزی های جادویی و درمانی که موجودات جنگل برای سپاس از کمک های مامان برای نجات دختراشون بهم هدیه داده بودن، همه و همه با کلی وسایل نور افزا و گرم کننده و طناب و وسایل بدرد بخور دیگه ای که پیدا کرده بودم توی کوله پشتیم جا گرفته بود.

در واقع اصلا دلم نمیخواست بابا و دیوید دنبالم بیان. حس میکردم بودنشون ممکنه باعث شه نتونم مامان رو ببینم یا بهش نزدیک شم. مطمئنا توی این سفر هر خطری رخ بده بابا محاله بزاره من نزدیک شم و منو از محوطه خارج میکنه. من یه نیمه خون آشام و یه الهه ام. کشتن من آسون نیست ویل بابا فقط یه انسانه! میشه از دیوید گذشت ولی این سفر برای بابا خطرات زیادی داره و نمیتونستم به برگردوندن مامان در ازای از دست دادن بابا فکر کنم. باید راهی پیدا می کردم که همراهم نیاد اما چی؟ چطور میشه راضیش کرد که دنبالم نیادو بزاره یه بارم که شده خودم راهمو پیدا کنم؟

فکری در ذهنم درخشید. خودش بود! محال بود بابا اجازه بده من تنها جایی برم بنابراین چرا باید منتظر اجازه میموندم؟ نگاهم روی کوله پشتی و وسایل آماده خیره موند و همینطور روی نقشه جادویی! همین یه نسخه از نقشه دست آلکن بود وب دون این کسی نمیتونست جایی که میرمو پیدا کنه! فقط کافیه نقشه رو عوض کنم و جای الهه رعد و برق اول برم سراغ الهه خاک و زمین!

لبخند روی لبام نقش بست. سریع از جا بلند شدم وکاغذی برداشتم بی خبر رفتن در حد مرگ جان رو می کشت بنابراین شاید بهتر بود باهاش خداحافظی کنم. روی کاغذ سریع دلایل تنها رفتنمو نوشتم و خواهش کردم بزارن این بار خودم با مشکلات دست و پنجه نرم کنم و سعی نکنن دنبالم بیان چون نمیتونن پیدام کنن. با یه خداحافظی کوتاه کوله رو برداشتم و از بالکن قصر پایین پریدم.

همونطور که لبخندم پر رنگ تر می شد دویدم و دیودم و از مرز جادویی خارج شدم. باید با نهایت سرعت خون اشامیم از جنگل فاصله میگرفتم و کاری میکردم که دیوید با شامه قویش نتونه ردی ازم پیدا کنه.

گوشه ای ایستادم و برگ های گل های معطر اطراف جادور کندم و به خودم مالیدم بوش اونقدر تند بود که صد در صد عطر تن منو پنهان می کرد و میتونستم راحت ردمو بپوشونم اینطوری محال بود دیوید بتونه اثری از من پیدا کنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همونطور که نقشه جلوی روم بود با همه توان می دویدم به سوی اولین مقصد و مهر تاییدی بر صلاحیت من برای نجات دهنده بودن، به سمت گایا الهه خاک و زمین!

وقتی اونقدری دور شدم که خیالم راحت شد تونستم سرعتم رو کم کنم و نگاهی به مسیر بندازم. خورشید تقریبا به اواسط آسمون رسیده بود، با سرعتی که من دویده بودم میتونستم با قطعیت بگم مایل ها با جنگل ممنوعه فاصله داشتم و تقریبا به نزدیکی های محل مورد نظرم رسیده بودم. اونطور که نقشه نشون میداد الهه خاک و زمین توی سبز ترین و قدیمی ترین درخت جنگل های غربی زندگی می کرد که باید با هدیه ای در خور و با احترام فراخوانده می شد. چه هدیه ای میشه به الهه خاک و زمین داد؟

تا جنگل غربی راه زیادی نمونده بود. میشد با دویدن توی کمتر از نصف روز رسید ولی دلم نمیخواست منظره ها و دیدن حیواناتر و از دست بدم. با آرامش قدم میزدم و نفس های عمیق می کشیدم. یه جورایی خیالم از نبود بابا و دیوید راحت بود و ته دلم یه شوق و هیجان عجیبی موج میزد. گرچه از تنها موندن توی شب بی نهایت می ترسیدم ولی فعلا جای امیدواری بود که هنوز ظهر هم نشده و تا شب خیلی مونده.

از شاخه درخت ها بالا رفتم و خودمو تاب دادم، هوا مطبوع و عالی بود و نور خورشید از لابه لای برگ های سبز درخت ها روی زمین سایه میانداخت و مسیر سرسبز جنگل رو روشن می کرد. تا اینجا که اونقدر سریع دویده بودم که به هیچ موجود جادویی برخورد نکرده بودم شاید اگه عجله می کردم و کمی شانس میاوردم میتونستم تا قبل غروب افتاب به الهه زمین برسم.

یک ساعت همونطور آهسته و با احتیاط از بین جنگل میگذشتم و در تلاش بودم تا راه رو از روی نقشه درست برم. صدای خش خشی باعث شد سرمو بالا بگیرم و گوش هامو برای شنیدن جهت صدا تیز کنم.

نگاهم مسیر رو دنبال کرد و جایی دورتر از پشت بوته ها متمرکز شد. آهسته و بی سروصدا به پشت بوته های بلند و انبوه رسیدم و با دست کنارشون زدم و از بینشون عبور کردم. نگاهم خیره به موجودی موند که تا به حال نظیرش رو حتی توی اینترنت و تلویزیون هم ندیده بودم. موجودی به اندازه یک کرگدن با سه چشم زرد بدنی پر از موهای سیاه و گوش هایی شبیه خفاش. نفس توی سینه ام حبس شد و دست یخ زده ام ناخودآگاه از روی بوته ها کنار رفت و شاخه ها با سروصدای زیاد به هم برخورد کردن و همین هم برای جلب توجه چنین موجودی کافی بود. به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سمت من برگشت و با چشم های زرد و ماتش به من خیره موند. باید چیکار می کردم؟ تابه حال توی چنین شرایطی قرار نگرفته بودم و حتی نمیدونستم باید برای محافظت از خودم چیکار کنم. برای یک لحظه به شدت از اینکه تنها سفر کردم پشیمون شدم و زمانی که اون موجود گنده پشمالو با قدرت شروع به دویدن به سمتم کرد تنها چیزی که از ذهنم گذشت این بود که باید با همه قدرت فرار میکردم.

شروع به دویدن کردم اما حتی سرعت من هم محدودیت هایی داشت و چون نیمی از من انسان بود هرگز به سرعت یک خون اشام کامل قادر به دویدن نبودم اما مشکل این بود که اون موجود هم با سرعتی تقریبا برابر با من می دوید.

شاخ و برگ هارو کنار می زدم و سعی می کردم فاصله ام رو باهاش زیاد کنم وزن سنگینش باعث میشد نتونه به اندازه من فرز باشه. کم کم داشت به من می رسید و صدای غرش های وحشتناکش زمین زیر پام رو میلرزوند. باید ذهنمو به کار میانداختم. به عقب برگشتم و نیم نگاهی بهش انداختم، به طور خیلی ناگهانی دستی دور کمرم حلقه شد و من با طنابی که پیچ و تاب میخورد توی هوا معلق شدم و ثانیه ای بعد نگاهم خیره به موجودی موند که زمین زیر پاش که با برگ های زیادی پوشیده شده بود خالی شده و با نعره های بلند به انتهای گودال بزرگ سقوط می کرد و وقتی خیالم از بابت از بین رفتن خطر جمع شد تازه متوجه گرمای دستی شدم که هنوز دور کمرم قرار داشت و نگاهم روی دست های خودم خیره موند که با وحشت به یقه لباسی چنگ زده بودم. نگاهم بالا و بالاتر اومد و روی چشم های با نفوذ و آبی پسر جوانی خیره موند که به طرز معجزه آسایی ناجی من شده بود و نجاتم داده بود. وقتی نگاه ماتم به خودش رو دید گفت:

- خوبی؟ سالمی؟

گنگ سرمو به نشونه آره تکون دادم. طناب رو شل کرد و من همونطور که دست هام هنوز به لباسش چنگ شده بود همراهش روی زمین قرار گرفتم. وقتی پاهام با زمین سفت برخورد کرد دست هام شل شد و پایین افتاد.

به چهره مبهوت و گیج من لبخندی زد دستشو به سمتم گرفت و گفت:

- خوشحالم که خوبی. من بَش هستم.

- م..ممنون.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- بهت نمیاد اهل این اطراف باشی.

حتی نمیتونستم به سوالش هم فکر کنم. قلبم از شدت ترس و استرس تا حمله قلبی هم پیش رفته بود و میتوسنتم صدای بلند کوبشش رو توی گوشم بشنوم. دستمور وی قلبم فشردم و سرم گیج رفت. دستهاش محکم تر دور مچم حلقه شدن و پرسید:

- انگاری واقعا حالت خوب نیست بشین برات آب میارم.

نشستم و تکیه به درختی که پشتم بود دادم و چشم هام رو بستم. حس مسخره شجاعتی که از زمان حرکت از قصر داشتم به هیچ تبدیل شده بود. سایه ناجی رو روی صورتم حس کردم و چشم هاموب از کردم. قمقمه آبی رو به سمتم گرفت و گفت:

- بخور رنگ و روت جا بیاد. داشتی از ترس پس می افتادی!

- ممنون.

چند جرعه که از آب خنک نوشیدم حس کردم کمی آرومتر شدم. ضربان قلبم رفته رفته نرمال می شد و رنگ پریده ام به حالت اول بر می گشت. پسر خیره بهم گفت:

- اسمت چیه؟

- آرورا.

- اسم جالبیه.

- تا حالا اسمی شبیه بش رو نشنیده بودم.

- در واقع مخفف سباستین هست ولی بش صدام می کنن. اینجا چیکار می کنی؟ کم پیش میاد کسی گذرش به سمت جنگلای غربی بخوره!

چه جوابی باید می دادم؟ قطعا نمیتونستم به همین راحتی به پسری که دو دقیقه هم از اشنا شدنم باهاش نمی گذشت طالاعات بدم.

اخم هامو در هم کشیدم و گفتم:

- خودت اینجا چیکار می کنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخند کجی زد و به تله ای که اون موجود داخلش افتاده بود اشاره کرد و گفت:

- دنبال شکارم.

- شکار؟ تو به اون میگی شکار؟ اصلا اون چی بود؟

- کار من اینه! شکار چنین موجوداتی کار منه. این یه ماهونیاست. تو این جنگلا زیاد پیدا میشه برعکس ظاهر بد و چندش آورش گوشت خوش طعمی داره.

با دیدن چهره درهم رفته امب لند زد زیر خنده و گفت:

- باشه بابا قیافتو اینجوری نکن شوخی کردم. حالا بگو تو کجا می رفتی؟

- باید یه شخصی رو توی جنگلای غربی پیدا کنم.

- تنها؟

- آره.

- بنظر نمیاد قبلا با چنین چیزایی مواجه شده باشی چطور فکر میکنی تنها از پسش بر میای؟

با لجبازی گفتم:

- یاد میگیرم از پسشون بر بیام.

- تا بخوای یاد بگیری اونا می کشنت. اصلا میدونی چندتا موجود جادویی توی جنگلای غربی وجود داره؟ اصلا میدونی مانتیکور چیه؟ تا حالا با هیچ موجودی مبارزه کردی؟

زمزمه کردم:

- نه.

- پس چی باعث شده فکر کنی از پس شرارت های پشت تاریکی بر میای؟ به این فکر کردی وقتی هوا تاریک بشه چطور باید از خودت دفاع کنی؟

با عصبانیت فریاد زدم:

- هیچ چاره دیگه ای ندارم! پای مرگ و زندگی وسطه و من باید اون کسی که میخوام رو پیدا کنم.

با حالتی مشکوک پفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- بنظر نمیاد بیشتر از ۱۷ سالت باشه. پدر مادرت کجان؟

دندون هامو به هم ساییدم و گفتم:

- ۱۸ سالمه و به تو ربطی نداره.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- میل خودته. هوا داره تاریک میشه. احتمالا فردا که برگردم جسد خورده شدت رو پیدا میکنم. خداحافظ.

بدون حرف دیگه ای در لابه لای انبوه درخت ها ناپدید شد. نگاهمو به آسمون دوختم حق داشت. هوارو به تاریکی می رفت و صدای زوزه گرگ ها کم کم توی فضا پخش می شد و باید منتظر سایر موجوداتی میموندم که بعد از تموم شدن روشنایی روز برای تغذیه از خواب بیدار می شدن و خدا میدونست بین این درخت های به ظاهر آروم چه خطراتی پنهان شدن؟

تنم از ترس لرزید، از حس تنها شدن، از تاریکی...از چیزایی که چیزی در موردشون نمیدونستم. با گام هایی لرزون از بین درخت ها حرکت میکردم و سعی می کردم نسبت به صداهای عجیب و غریبی که از دور و نزدیک می شنیدم بی تفاوت باشم. نیم ساعتی گذشته بود و هوا کاملا تاریک شده بود. صدای غرشی وحشتناک رو شنیدم و به متعاقب اون صدای زوزه های دردمند حیوانی که به احتمال زیاد شغال بود. میتونستم از روی صدا هم تشخیص بدم که فاصله زیادی با من ندارن. به ترس خودم پوزخند زدم. من چه خون اشام یا الهه ای بودم که از وحشت نمی تونستم از خودم دفاع کنم؟

میتونستم صدای حرکاتی که نزدیک و نزدیک تر می شدن رو بشنوم. خودمو به بوته ای چسبوندم و سعی کردم نفس هامو آروم کنم. اگه با موجود تاریکی مواجه شم باید از نیروی روشناییم برای عقب روندنش استفاده کنم چاره ای جز این نیست.

دستی روی شونه ام قرار گرفت و من با همه وجود جیغ کشیدم و خودمو به عقب کشیدم. دستی گرم روی دهانم قرار گرفت و صدای آشنایی که از بین تاریکی گفت:

- هیس...هیس آروم باش منم.

با تردید زمزمه کردم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- بش؟

- آره خودمم.

- فکر می کردم رفتی!

- آره رفتم ولی میدونستم اگه بر نگردم تا صبح دووم نمیاری!

- من میتونم از خودم محافظت کنم.

- نمیتونی. باید یاد بگیری. دنبالم بیا.

واقعا باید بهش اعتماد می کردم؟ اگه آدم خوبی نباشه چی؟ به هرحال دوبار به کمکم اومده بود و هرچی بود بهتر از موجودات سایه مانند جنگل بود که حضورشون مو به تن آدم سیخ می کرد. دنبالش رفتم طنابی که به شاخه بلندی بسته شده بود رو به دست گرفت و گفت:

- بیا بالا.

میتونستم به راحتی آب خوردن از درخت بالا برم ولی دلم نمیخواست هویت و قدرت هام فاش بشن بنابراین با ظاهری انسانی خودمو از طناب بالا کشیدم ور وی شاخه پهنی نشستم و به تاریکی محض جنگل خیره شدم. سایه سیاهی رودیدم که با قدم هایی سنگین از کنار درخت گذشت، صدای خس خس نفس هاش رو به راحتی می شنیدم.

بش هم نگاهی بهش انداخت و گفت:

- وقتی میخوای از دست یه سری موجودات فرار کنی باید جایی بری که اونا نمیتونن بیان. واسه این موجودات بالا رفتن از درخت و از اینجا حرکت کردن بهترین راه حل ممکنه. البته در مواجه با همه به کار نمیاد ولی فعلا سالم نگهمون میداره.

سری تکون دادم و گفتم:

- مرسی که برگشتی.

لبخندی زد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- تا زمانی که بتونم به ادمای گم شده توی جنگل یا کسایی که از دست این موجودات فرار می کنن کمک می کنم. دلم نمیخواد ببینم به صرف ماورایی بودن و قدرتشون میتونن هرکاری دلشون میخواد انجام بدن.

با تردید پرسیدم:

- از ماورایی ها بدت میاد؟

نفرتی عمیق توی چهره اش آشکار شد و گفت:

- از همه موجوداتی که قدرت و نیروی ماورایی دارن متنفرم و قسم خوردم تا دونه آخرشون رو بکشم.

قلبم از نفرت خالصش لرزید و دست های سردمو به هم قفل کردم. چقدر برام خطر داشت اگه میفهمید منم یکی از ماورایی هایی هستم که با این شدت ازشون متنفره؟ با مکثی طولانی پرسیدم:

- این همه نفرت برای چیه؟

چشم هاشو بست و گفت:

- من ازت سوال نمی کنم تو هم سوالی نپرس حله؟

شونه ای بالا انداختم و باشه ای زیر لب زمزمه کردم. مصمم بودم نیروهامو ازش پنهان نگه دارم. در حالی که سکوت بینمونر و فراگرفته بود گفت:

- تاجایی که میخوای بری همراهیت می کنم.

متعجب پرسیدم:

- چرا؟

- اول اینکه تو یه روزم تنها توی جنگل دووم نمیاری دوم اینکه بدم نیماد چند تا موجود جدید بکشم سوم اینکه منم تو چند سال اخیر مدام در حال سفر بودم و دنبال چیز خاصی می گردم که هنوز نتونستم پیداش کنم. مسیرم با راهی که میری یکیه بنابراین اگه مشکلی نداشته باشی میتونیم همسفر بشیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در سکوت بهش خیره شدم. تصمیم سختی بود. هم بهش اعتماد نداشتم و هم اینکه میدونستم تنها از پسش بر نمیومدم. شاید اگه کمک بش نبود همون اول مرده بودم شاید همراهیش اونقدرا هم برام بد نباشه و بتونه بهم یه چیزایی یاد بده. گرچه با بودنش محدود میشم و نمیتونم از دقرت هام ساتفاده کنم ولی شاید بتونم یه مدت کوتاه از کمکش استفاده کنم؟ من سال ها قدرت هامو از مردم پنهان کردم. چند روز بیشتر ضرری بهم نمیزد و چندان هم سخت نبود. فقط تا رسیدن به الهه زمین!

نگاهی به چشم های منتظرش انداختم و گفتم:

- باشه فکر خوبیه ولی نه من ازت چیزی می پرسم نه تو از هدفم چیزی بپرس.

- خوبه این همون چیزیه که منم میخوام. از فضولی خوشم نمیاد. گرچه خوب نیست اینقدر زود به کسی که نمیشناسی اعتماد کنی.

در حالی که از خستگی چشم هامو می بستم تا کمی بخوابم زمزمه کردم:

- مطمئن باش اصلا بهت اعتماد ندارم.

صدای خنده ملایمش آخرین صدایی بود که قبل فرو رفتن در خوابی عمیق شنیدم.

با بوی اشتها آوری چشم هامو باز کردم، کش و قوسی به تنم دادم. تک تک استخون هام برای بد خوابیدن درد گرفته بود و چقدر روی درخت خوابیدن سخت بود. ممکن بود با یه حرکت اشتباه و یه چرخش بد از بالا به پایین پرت شم و مجبور بودم با هوشیاری تمام بخوابم.

- به این چیزا عادت نداری مگه نه؟

با چشم های پف کرده ام به صورت بشاش بش خیره شدم و گفتم:

- مزخرف ترین شب عمرم بود!

- گرسنه نیستی؟

نگاهم روی منشا عطر اشتها آور خیره موند. روی برگ های پهنی کهش بیه بشقاب جلوم قرار گرفته بودن تعداد زیادی تمشک و میوه های بنفش و قرمز دیگه ای بود که اسمشون رو نمیدونستم و دوتا تخم مرغ پخته کوچیک ! با تعجب گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- کی وقت کردی اینارو پیدا کنی؟

- اگه تمام عمرت رو اینجور جاها زندگی کرده باشی یاد میگیری!

میوه قهوه ای شکلی رو برداشتم و ظاهرش رو بررسی کردم. از دستم گرفتش و پوستشو در آورد و میوه کرم رنگشو به دستم داد و گفت:

- بخور هم خوشمزه اس هم مقوی!

- از کجا تخم مرغ پیدا کردی؟

- تخم مرغ نیست، اینجا پرنده های زیادی هستن که تخمشون خیلی خوشمزه اس. سوال نکن فقط بخور.

ذهنم پیش میوه ها و نوشیدنی های انرژی زایی بود که از الکن گرفتهب ودم ولی آیا بیرون آوردنشون درست بود؟ با وجود اونا بش کاملا متوجه غیرعادی بودن من می شد. بنابراین خودمو به بیخیالی زدم و مشغول خوردن شدم و واقعا هم بهم چسبید.

وقتی سیر شدم با لبخند گفتم:

- ممنونم. خیلی عالی بود.

چشمکی زد و گفت:

- کم کم عادت می کنی.

- امیدوارم!

بش نگاهی به پایین انداخت و گفت:

- همه جا امنه میتونیم حرکت کنیم.

شروع کرد به پایین رفتن از درخت منتظر موندم تا به پایین برسه وز مانی که حواسش نبود با یه پرش خودمو پشتش رو زمین انداختم، واقعا پنهان کردن توانایی هام سخت بود.

نقشه رو باز کردم و گفتم:

- من باید این مسیرو ادامه بدم تا برسیم به جنگل غربی و اون نقطه ای که من دنبالشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سری تکون داد و گفت:

- باشه بزن بریم.

شروع به قدم زدن کردیم. دلم میخواست بدوم و مسافت رو زودتر طی کنم ولی نمی شد. ناخودآگاه آهی کشیدم. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- این جور سفرا برات سخته؟

- خیلی.

لبخندی زد و چیزی نگفت. چطور میتونست بدون هیچ سوالی همراهیم کنه؟ در صورتی که منخیلی دلم میخواست دلیل اینجا بودنش رو بدونم. لب گزیدم و سعی کردم کنجکاویم رو کنترل کنم. گوشیمو از کیفم بیرون آوردم و به صفحه خاموشش نگاه کردم. از وقتی فرار کرده بودم جرات روشن کردنش رو نداشتم گرچه مطمئنا توی این جنگل ها آنتن دهی و ایجاد ارتباط ممکن نبود!

به دیشب فکر کردم و موجوداتی که باهاشون رو به رو شده بودم. برخلاف تمام تمرینات آلکن من توانایی اجرای چیزایی که یاد گرفته بودم رو نداشتم شاید واسه این بود که تمرین با تصور و خیال در مقابل اجرای همون حرکات تویه یه درگیری واقعی و با موجودات واقعی تر که میتونی برق دندون ها و تیزی چنگالشون رو ببینی سخت تره.

باید یاد می گرفتم جای گم کردن دست و پام بتونم از خودم دفاع کنم، نمیتونستم منتظر این باشم که بش ازم دفاع کنه. نمیتونستم به کسی تکیه کنم که نمیشناختمش و بهش اعتمادی نداشتم.

- چرا تو فکری؟

- چیزی نیست دارم به جاهایی که باید بعدش برم فکر میکنم.

- بعد از جنگل غربی کجا میخوای بری؟

- به صخره مرگ.

- صخره مرگ؟ دیوونه شدی؟ میدونی چقدر خطرناکه؟

- میدونم ولی باید برم. باید اونی که دنبالشم رو پیدا کنم. تو مجبور نیستی با من بیای.

- میدونم. قرار هم نیست هرجای احمقانه ای که بخوای بری دنبالت بیام.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت باز هم خیره شدم به نقشه.

به کنار وردخونه رسیدیم. اونطرف رودخونه شروع انبوه درخت های جنگل غربی بود. بش ایستاد و گفت:

- رسیدیم به محدوده خطر.

- چرا خطر؟

- هیچ جایی وجود نداره که خالی از خطر باشه آرورا. حتی توی شهر های بزرگ هم این خطرها و موجودات عجیب وجود دارن. ندیدن شما به دلیل وجود نداشتنشون نیست. تو نمیدونی ولی پشت سایه شب اونقدر چیزای وحشتناک وجود داره که دونستن چندتاشون ممکنه باعث شه دیگه هرگز نخوابی!

تنم مور مور شد و با نگرانی به جنگل خیره شدم. بش زمزمه کرد:

- من روی دیگه شب رو دیدم. من تاریک شدن زندگی رو دیدم. واسه همین بهت پیشنهاد میکنم برگرد و برو خونت. دنبال هرچی که هستی بزارش کنار و خودتو دور کن. تو توی خونت کنار خانوادت جات امن تره!

- میدونم ولی مجبورم.

سری تکون داد و گفت:

- هرجور خودت میخوای.

کنار رودخونه نشستم و دست هامو از آب خنک پر کردم و صورتمو شستم. خنکای آب اونقدر لذت بخش بود که حد نداشت. به نیمرخ بش خیره شدم که داشت صورتشو میشست. موهای قهوه ایش خیلی کوتاه بود و چشم های ابیش با تلالو نور رودخونه میدرخشید. غیرمنتظره برگشت و نگاهمو شکار کرد.

- به چی خیره شدی؟

- هیچی. همینجوری.

- آماده ای بریم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- آره.

پلی وجود نداشت باید از وسط رودخونه عبور می کردی. بش گفت:

- بیا باید از روی اون چندتا سنگ رد شیم مراقب باش.

من با احتیاط از پشتش حرکت میکردم. دلم میخواست با یه پرش خودمو به اونطرف برسونم ولی حیف که نمیشد. جریان آب تند بود بش جلو تر میرفت و مراقب من بود. حفظ تعادل توی این شرایط برام اصلا کار سختی نبود میتونستم خیلی راحت با چند حرکت از روی سنگ ها عبور کنم ولی مشخص بود برای انسانی مثل بش کار چندان آسونی هم نبود چون با دقت و تمرکز زیاد از روی هر سنگ پاشو محکم می کرد و روی سنگ بعدی پا میذاشت.

پامو روی سنگی گذاشتم و نسگ کمی لغزید بش سریع برگشت و دست هامو گرفت تا نیوفتم. گرچه نمیدونست نمیوفتم ولی همین حمایت به ظاهر کوچک هم باعث شد حس دلگرمی داشته باشم میتونستم سرخ شدن صورتم رو حس کنم چون حس می کردم دمای بدنم داره بالا میره مخصوصا که بش دستمو ول نکرد و گفت:

- دستمو محکم بگیر آروم پشتم بیا. نمیزارم بیوفتی.

ناخودآگاه لبخند زدم. برای اولین بار فهمیدم مهم نیست چقدر قوی باشی همین که بدونی یکی حتی اگه ضعیف تر از تو بازهم برای محافظت ازت تلاش میکنه لذت بخشه. اجازه دادم بقیه راه عبور از رودخونه منو هدایت کنه و لذت می بردم از این حمایتی که هیچوقت از کسی جز خانوادم ندیده بودم.

وقتی به سنگ آخر رسیدیم بلند پرید توی خشکی و همونطور که دستمو گرفته بود گفت:

- بپر میگیرمت.

سعی کردم ناشیانه بپرم و بش محکم دست هامو گرفت و کمکم کرد. دستش از دستم جداش و گفت:

- بریم.

همونطور که پشتش قدم بر میداشتم فکر کردم این پسر پره از احساسات عجیب غریب و اخلاقیات متفاوت!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قدم داخل محدوده جنگل گذاشتیم. باید انبوه ترین درخت رو توی همین حوالی پیدا می کردم و چقدر سخت بود تشخیص دادن یه درخت انبوه بین هزاران درخت!

ساعت ها قدم زدیم بش با خستگی گفت:

- بهتره استراحت کنیم. من خسته شدم.

- به همین زودی؟

- واقعا خسته نشدی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- نه اصلا!

- عجیبه!

خندیدم و گفتم:

- تو همین اطراف بشین تا من یه دوری این گوشه کنار بزنم.

- مطمئنی؟

- آره راحت باش.

- پس من میرم اون طرفا یه جا واسه استراحت پیدا کنم.

- باشه.

کمی که ازش دور شدم شروع به دویدن کردم میتونستم در کوتاه ترین زمان ممکن کل محدودهر و بگردم و کلی توی وقت صرفه جویی کنم ولی بی فایده بود. هیچ درختی که انبوه تر از بقیه باشه رو پیدا نکردم. با نا امیدی به سمت جای قبلی برگشتم. نزدیک جایی رسیدم که قرار بود بش اونجا باشه اما چیزی جز کوله رها شده بش روی زمین و چندتا وسیله که از زیپ کیف بیرون افتاده بودن به چشم نمی خورد. از جایی که چندان دور نبود صدای فریاد های بش به گوشم رسید. تنم لرزید، حتما اتفاق بدی افتاده بود همه چیز شواهدی مبنی بر چیز بدی بود که میدونستم قراره باهاش مواجه بشم و می ترسیدم! می ترسیدم از اینکه نتونم کاری کنم! از ترس فلج کننده و استرسی که توی قلبم موج میزد وحشت داشتم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نفس عمیقی کشیدم و مصمم به سمتی که صدای درگیری ازش میومد دویدم. بوته هارو کنار زدم و از بین درخت ها گذشتم. نگاهمب ه بش افتاد که روی زمین افتاده بود و با زنی برهنه با قدی بلند علامتی برگ و سیاه پشت کمرش و دمی بلند درگیر بود.

کاملا مشخص بود که اون زن یک موجود ماوراست. با ضربه ای محکم بش رو به درخت پشت سرش کوبید و دمش رو دور گردنش حلقه کرد بش با خنجر ضربه ای به بازوش زد. زن جیغ زد و ولش کرد.

قبل اینکه بش بتونه از جاش حرکت کنه زن با خشم جیغی کشید و از بین دست هاش نیرویی بنفش خارج شد و به بش برخورد کرد تمام تنش پر از زخم شد و روی زمین افتاد. اون موجود کنارش خم شد و دیدم که چهره اش تغییر کرد و پنجه هاش به سمت گردن بش حرکت کردند.

ادرنالین خونم بالا رفت نباید همینطور اینجا خشک شده میموندم تا آسیبی بهش برسونه! من به بش مدیون بود چندین بار جونمو نجات داده بود ولی باید چیکار می کردم؟ از قدرتم استفاده می کردم؟ یا از خون آشام بودنم؟

نگاهم روی تیر و کمان بش موند که روی زمین افتاده بود. در یک تصمیم آنی به سمت تیر کمان جهیدم و از غفلت اون زن استفاده کردم اونقدر سرگرم کشیدن چنگ هاش روی بدن بش بود که متوجه حضور من هم نشده بود. تیرو کمان رو به دست گرفتم و نشونه رفتم. شاید قبلا هرگز با چنین چیزی کار نکرده بودم ولی من یه خون اشامم! خون آشامی که تیو نشونه گیری اشتباه نمی کنه! حق اشتباه کردن رو ندشاتم. با بینایی تیزم پشت سرش رو هدف قرار دادم.۱...چنگال هاشو بالا برد،۲.... قلب بش رو هدف قرار داد....پنجه اش به سمت پایین فرود اومد....۳... تیر از چله رها شد و مستقیم به سمت هدف رفت...هوارو شکافت و جلو رفت صدای ویز مانندش رو شنید سرش رو برگردوند و به من خیره شد و تیر فاصله بین دو ابروش رو شکافت در پیشونیش فرو رفت. چند ثانیه بی حرکت موند و نقش زمین شد.

دست هام لرزید موفق شده بودم! بدون اینکه قدرت هام رو نشون بدم موفق شده بودم از بین ببرمش! موفق شده بودم! هنوز باورم نشده بود. اعتماد بنفسی هرچند ناچیز در وجودم شکل گرفت. به سمت بش که روی زمین افتاده بود دویدم.

- هی هی تو حالت خوبه؟

- خوبم اون لعنتی بدجور غافلگیرم کرد!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– همه تنت زخم شده.

پوزخندی زد و گفت:

– قبلا بدتر از ایناشم واسم پیش اومده بود.

نگاهی به جسد اون موجود انداخت و گفت:

– واو نشونه گیری خوبی بود. تعلیم دیده بودی؟

دروغ گفتن بهترین راه حل بود.

– آره قبلا یکم یاد گرفته بودم.

– به این میگی یکم؟

لبخندی زدم و شونمو بالا انداختم.

– حالا اون چی بود؟ اون یه محافظه!

– یعنی چی؟

– اون موجود یه هولدرا بود! موجودی کگه از یه چیز خاص تو جنگل محافظت میکنه.

نگاهی به تیری که بین ابروهای هولدرا خورده بود خیره موند و چشمم کشیده شد به سمت درختی که کمی دورتر قرار داشت، انبوه ترین درختی که تا الان توی جنگل دیده بودم. زمزمه کردم:

– خدای من!

ناباور از جا بلند شدم و گفتم:

– باورم نمیشه! خودشه

– چی خودشه؟

– این درخت! همونیه که دنبالش بودم.

– این همه مدت دنبال یه درخت بودی؟

– نه فقط یه درخت معمولی! این با بقیه درخت ها فرق می کنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- چه فرقی؟

با گام هایی آهسته به درخت نزدیک شدم و دستمو روی تنه اش کشیدم، پوست نرم درخت متفاوت تر از بقیه بود. پس اون محافظی که با تیر زدیمش نگهبان این درخت و این منطقه بوده! زمزمه کردم:

- الهه خاک و زمین! خواهش میکنم خودتو به من نشون بده.

بش چشم هاشو تنگ کرد و گفت:

- داری شوخی می کنی نه؟ الهه؟

چطور باید احضارش می کردم؟ یادم اومد ! باید پیشکشی براش میاوردم ولی چی؟ من چیزی برای اهدا کردن نداشتم! چی میتونستم به الهه زمین بدم؟ فکری تو ذهنم جرقه زد و چشم هام درخشید. کیفمو باز کردم و سریع وسایل داخلش رو زیر و رو کردم و میوه ای به شکل سیبی شیشه ای و شفاف رو بیرون آوردم. آلکن اینو بهم داده بود و گفته بود میوه نایابی هست که فقط درختش توی جنگل ممنوعه رشد میکنه و خاصیت های جادویی زیادی داره!

میوه رو پای درخت گذاشتم و چند قدم عقب تر رفتم و با صدای بلندتری گفتم:

- گایا الهه زمین و خاک با این پیشکش تورو احضار می کنم! خواهش می کنم خودشو به ما نشون بده.

باد شروع به وزیدن کرد صدای خش خش برگ های درخت که به هم میخورد تو فضا پخش شد. چند قدم عقب تر رفتم.درخت شروع به تکون خوردن کرد. شاخه های پهن و پر بار درخت شروع به لرزیدن کردن. بش دستمو گرفت و گفت:

- چیکار کردی دختر؟ بیا باید بریم خطرناکه!

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- تو برو . من باید بمونم!

درخت با صدای مهیبی شکاف برداشت و الهه ای با نور درخشان سبز از تنه اش بیرون اومد. بش کنارم خشک شده بود و من هم مبهوت زیبایی الهه ای بودم که تا به حال چیزی شبیهش رو ندیده بودم. در عین ترسناک بودن با جذبه و تحسین بر انگیز بود. پوستی سبز یکدست موهایی سبز و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پریشون در باد با دو شاخ بلند که روی سرش جای گرفته بودن دست هایی شبیه شاخه های درخت و پاهایی که بسان ریشه درخت بودند، و جلوی سرش روی موهاش گلی به رنگ سفید بود که انگار جزئی از بدنش بود، جواهری سبز روی پیشونیش میدرخشید.

روی زمین خم شد و سیب جادویی رو برداشت و براندازش کرد. سیب در هوا معلق موند و سپس ناپدید شد. نگاهش روی من خیره موند و گفت:

- پیشکش با ارزشی بود چطور به همچین چیزی دست پیدا کردی؟

- قبل از اینکه به اینجا بیام سری به جنگل ممنوعه زدم.

- جنگل ممنوعه؟ ام.... خوبه، کمتر کسی تا به حال تونسته اونجا بره و هیچکس نتونسته با همچین چیزی برگرده. چی باعث شده منو احضار کنی؟

- باید باهاتون حرف میزدم.

به سمتم اومد و براندازم کرد، بش بهم نزدیک تر شد تا در صورت خطر ازم محافظت کنه. نگاهش روی بش چرخید و گفت:

- کینه بزرگی درونت داری که داره از تو داغونت می کنه. شاید بهتره فراموشش کنی.

- تو چی در مورد من میدونی؟

- من یه الهه ام خیلی چیزا رو میدونم.

دوباره نگاهش روی من چرخید و گفت :

- باهات صحبت می کنم ولی تنها بدون حضور این پسر!

بش با بی میلی گفت:

- اگه خطری تهدیدت کرد فریاد بزن.

- نگران نباش.

ازم دور شد و مارو تنها گذاشت. جایا دست هامو تو دستش گرفت، پروانه های طلایی درونم از کف دست هام خارج شدن و دور جایا چرخیدن زمزمه کرد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- پس تو الهه نور جدید هستی! جالبه با سن و تجربه کم قدرت بالایی داری!

- ممنونم.

- چی شده که الهه نور تصمیم گرفته از من کمک بخواد؟

- برای نجات مادرم به کمک نیاز دارم.

- کسی مادرت رو اسیر کرده؟

- نه خودش رفته. برای نجات زندگی من و پدرم مجبور شد با میل خودش به یه اهریمن ملحق شه.

- کدوم اهریمن؟

- ارسلا!

- ارسلا؟ تو میخوای با ارسلا در بیوفتی؟ هیچ میدونی اون چه قدرتی داره؟ تازه اون تنها کار نمی کنه اون زن که....

ساکت شد و نگاهش دقیقتر شد دستشو دور صورتم گذاشت و بررسی کرد:

- شباهت عجیبی به اون اهریمن تاریک داری...نگو که ملکه تاریک همون مادریه که دنبالش می گردی؟

با بردن اسم ملکه تاریک تنش لرزید...گفتم:

- درسته اون مادرمه اون یه سانترا بود. ولی بخاطر محافظت از ما چشم روی انسانیتش بست و تسلیم تاریکی شد.

- تو با خودت چه فکری کردی که داری دنبال مادرت میگردی؟

- من باید نجاتش بدم.

- نجات؟ هیچ میدونی اون به چه موجودی تبدیل شده؟ همه موجودات این سرزمین ازش وحشت دارن. کافیه اسمشو ببری و همه فرار می کنن! اونقدر موجودات دیگه رو زجر داده و شکنجه کردن تا برتری خودشون رو ثابت کنن که هیچکس با عقل سالم برعلیه اونا اقدامی نمی کنه!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- یعنی کمکم نمی کنین؟

- معلومه که نه!

- اما هنوزم درونش خوبی وجود داره من مطمئنم!

- اشتباه شما ادما اینه که همیشه فکر می کنین میتونین توی اوج تاریکی هم یه کور سوی روشنایی پیدا کنین در صورتی که اینطور نیست کسی که تاریکی وجودشو پر کرده دیگه قابل برگشت نیست.

اخم هام تو هم فرو رفت و گفتم:

- من اونو بر می گردونم. اون هنوزم فرصت داره.

- اونی که در موردش حرف میزنی داره ارتشی از تاریکی برای حمله به همه موجودات جادویی و بعد انسان ها فراهم میکنه!

بهت زده گفتم:

-چ..چی؟ در مورد چی حرف میزنی؟

- بارها ارسلا و اون اهریمن ازمایش کردن اونا دارن با جادوی تاریک موجوداتی اهریمنی با قدرتی بی مانند می سازن. واقعا فکر میکنی من وتو میتونیم در مقابل چنین ارتشی مقاومت کنیم؟

شوکه شدم. همچین چیزی رو نمیدونستم. غیرممکن بود!

اما من نمیتونستم نا امید بشم همونطور که مامان هرگز نا امید نشد. مصمم گفتم:

- شاید تنها نتونیم ولی با کمک چندتا الهه دیگه وقتی قدرت هامون رو روی هم بزاریم میتونیم موفق بشیم.

- این دیونگیه!

با عصبانیت برگشت و به سمت درخت رفت. با آخرین امیدم گفتم:

- خواهش میکنم! کمکم کن!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پروانه ای طلایی از اوج غمی که تو قلبم موج میزد بیرون اومد و روی شونه جایا نشست. ایستاد و کمی مکث کرد. به سمت من برگشت و گفت:

- تو نمیتونی اونا نجات بدی نه وقتی که خودش نخواد.

- میتونم شانسمو امتحان کنم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اونا زمین رو نابود می کنن همه چیزو از بین میبرن. این زیبایی ها از بین میره. از ما کاری بر نمیاد.

مصمم گفتم:

- وقتی قراره با اون ارتش به ما حمله کنن و سعی کنن مارو نابود کنن چه فرقی داره؟ میتونی همینجا توی همین درخت پنهان شی و منتظر اون روز باشی که با ارتششون بهت حمله میکنن و بین درخت ها و زمینت مدفون بشی یا اینکه همراه من، کنار بقیه الهه ها برای نجات سرزمینت بجنگی و شجاعانه بمیری!

خیره به صورتم موند و گفت:

- آدم قوی هستی! استدلالت جالب بود. شاید حق با تو باشه. نگاهی به درخت ها کرد و گفت:

- نمیتونم همینطوری بمونم و ببینم کسی سرزمینم رو از بین میبره.

دستی به موهاش کشید و تار مویی سبز رو به دستم داد و گفت:

- هروقت تونستی بقیه الهه هارو هم قانع کنی باهات همکاری کنن این مو رو توی خاک دفن کن. من در کنارت خواهم بود.

به داخل درخت برگشت و شکاف درخت بسته شد و وزش باد آروم گرفت. جنگل به ارامش و سکوت قبلی خود برگشته بود و من موفق از به دست آوردن حمایت اولین الهه اعتماد به نفسی عجیب رو درونم حس می کردم.

با لبخند محوی که روی لب هام نقش بسته بود از محوطه خارج شدم و کنار بش رسیدم که روی تنه قطع شده درختی نشسته بود و به آسمون نگاه می کرد. سایه ام رو که دید گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- بلاخره اومدی.

- آره تموم شد.

- موفق شدی؟

با لبخند گفتم:

- آره موفق شدم.

- حالا چی؟

- میرم سراغ مقصد بعدی، صخره مرگ.

- نکنه واقعا فکر کردی میتونی از پسش بر بیای؟

- میتونم.

- همه چی قرار نیست مثل اینبار آسون باشه! اینبار خوش شانسی آوردی و به چیزی که میخواستی رسیدی. میدونی صخره مرگ چقدر خطرناکه؟

- من باید این راه رو برم بش.

با عصبانیت گفت:

- چرا اینقدر لجبازی؟ چرا به درست و غلط بودن کارت فکر نمی کنی و یه سره حرف خودتو تکرار می کنی؟ معنی خطر رو درک نمی کنی؟ نمیفهمی چقدر برات خطرناکه؟ نمیفهمی ممکنه بمیری؟ چون تونستی به خواسته اولت برسی دلیل نمیشه بتونی از پس بقیه چیزا هم بر بیای. فکر می کردم عاقل تر از این حرف ها باشی ولی انگار فقط یه دختر نوجوانی که میخواد برای هیجان بیشتر دست به کارای خطرناک بزنه! شایدم واسه جلب توجه این کارو میکنی که معروف شی!

عصبانی شدم. اون هیچی راجع من نمیدونست حق نداشت قضاوتم کنه! عصبانی شدم، نمیتونستم تحمل کنم یکی ندونسته بهم این حرف رو بزنه. صدامو بلند کردم و تقریبا سرش فریاد زدم:

- تو چی در مورد من میدونی؟ نمیتونی قضاوتم کنی! حق نداری چنین چیزایی رو بگی وقتی هیچی از من نمیدونی. فکر میکنی من یه نوجوونم که دلم میخواد جلب توجه کنم؟ فکر می کنی عمدا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوست دارم خودمو به خطر بندازم؟ من دیوونه نیستم، عقده ای هم نیستم دنبال جلب توجه و معروفیت هم نیستم! من فقط دنبال مادرمم! چند سال پیش یه اهریمن تاریک مامانمو گرفت و اون بخاطر محافظت از ما مجبور شد همراه اون اهریمن بره! حالا که به حد کافی بزرگ شدم که بتونم این چیزا رو درک کنم و قدرتشو پیدا کردم دارم میرم دنبالش تا نجاتش بدم. چون نمیتونم بزارم اونجوری زندگی کنه! فکر می کنی دیوونه شدم؟ نه دیوونه نیستم میدونم چقدر خطرناکه میدونم این کار چقدر ریسک داره, میدونم ممکنه بمیرم اما نمیتونم از مادرم دست بکشم. نمیتونم....

اشک هایی که حبسشون کرده بودم روی گونه ام راه گرفتن و به سکوت بش خیره شدم. چند لحظه توی چشم هام خیره شد, حالش عوض شده بود, دیگه اون پسری که چند دقیقه قبل با عصبانیت بهم می توپید نبود. با صدای ضعیفی گفت:

- معذرت می خوام.

- حق نداری ندونسته آدمارو قضاوت کنی.

توی چشم هاش غم و دردی آشنا موج میزد, دردی مشابه درد من. زمزمه کرد:

- درک میکنم.میدونم چه حسی داری. منم تجربه مشابه ای رو داشتم.

کنارش نشستم و منتظر به چهره غرق اندوهش خیره شدم. نگاهش مات و غبار گرفته بود انگار ذهنش در جایی خیلی دورتر از اینجایی که نشسته بود سیر می کرد. گفت:

- حداقل تو امید داری مادرت زنده اس. ولی برای من هیچ امیدی وجود نداره، سه سال قبل یه اهریمن به روستای ما اومد, همه اهالی روستا رو با بی رحمی تمام قتل عام کرد. ما پنهان شده بودیم ولی با اشتباه خواهرم اون صدای مارو شنید و دنبالمون کرد. جلوی چشم هام مادرم رو به طرز فجیعی کشت...خواهرم رو شکنجه کرد و مارو ول کرد تا از خونریزی زیاد بمیریم. زخم های خواهرم به خاطر به موقع نرسیدن به دکتر عفونت کردن و زمانی که تونستم تنها درحالیکه دنده هام شکسته بود و دستم مو برداشته بود برسونمش به یه شهر کار از کار گذشته بود. خواهرم بین دست های من جون داد و من نتونستم کاری براش بکنم. حتی نتونستم در برابر اون هیولا ازش محافظت کنم. اونب خاطر ضعف و ناتوانی مرد مرد. واسه همینه از هر موجود ماورایی متنفرم جون از قدرتشون سواستفاده می کنن. از همشون متنفرم همون شبی که زیر بارون در حالیکه استخون هام از درد داشتن گز گز می کردن همون موقع که خواهرم بین دست هام آخرین نفس رو کشید و روح از تنش رفت و دست های گرم و کوچیکش سرد و یخ زده شدن قسم خوردم انتقام بگیرم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قسم خوردم از هر موجود ماورایی انتقام بگیرم و تک تکشون رو راهی اون دنیا کنم. از اون موقع مدام تمرین کردم همه عمرمو توی جنگل ها و بین خطرات گذروندم. دیگه اون پسر بچه ساده ای نبودم که نمیدونست زیر پرده تاریک شب چی میگذره! اونی نبودم که با صدای لالایی که مامان واسه خواهرم میخوند خوابش ببره. دیگه ساده نبودم، سعی کردم نقاط شعف موجودات ماورایی رو پیدا کنم. هرکدوم رو بشناسم و یاد بگیرم چطوری شکستشون بدم. اینجوری کم کم تبدیل شدم به یه شکارچی...شکارچی اهریمن. دارم این همه سختی رو به جون میخرم، این همه تمرین میکنم تا اونقدر قوی شم که بتونم انتقاممو از اون اهریمن بگیرم. دارم همه جارو می گردم تا بتونم پیداش کنم و قسم خوردم این بار که باهاش مواجه شم همه تلاشمو به کار ببرم و بکشمش. این بار یا موفق میشم و انتقام می گیرم یا اینکه میمیرم و به خانوادم ملحق میشم.

بی اونکه متوجه بشم صورتم خیس از اشک شده بود. وضع اون از من هم بدتر بود. چه زجری کشیده وقتی مادر و خواهرش جلوی چشم هاش کشته شدن؟ مگه چند سالشه که باید چننی چیزایی رو تحمل کنه و این بار سنگین رو به دوش بکشه؟ سه سال پیش شاید فقط یه پسر بچه بود که رویاها و اینده اش بخاطر یه موجود اهریمنی به باد رفت. دست هامو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- هی ناراحت نباش. باهم پیداش می کنیم.

نگاهش روی صورت خیسم که با لبخندم تضاد داشت خیره موند. دست گرمش روی گونه ام نشست و با تامل قطرات اشک رو از گونه ام پاک کرد. و گفت:

- کمکت می کنم مادرتو پیدا کنی. نمیزارم بلایی که سر من اومد سر تو هم بیاد. باهم نجاتش می دیم.

دستشو به سمتم گرفت و گفت:

- قبول؟

بی تردید دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم:

- قبول!

همونطور که نقشه رو باز می کردم و مسیری که باید طی می کردیم رو به بش نشون میدادم پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اصلا تاحالا اون اهریمن رو دیدی؟

- متاسفانه نه. من فقط تعریفش رو از دیگران شنیدم در واقع اصلا ندیدمش.

- چطور میخوای پیداش کنی؟

- اگه همونی باشه که تعریفشو شنیدم به محض دیدنش میتونم بشناسمش.

- مطمئنی مادرت....؟

- زندس....مطمئنم.

- چطور؟

- حسش می کنم. نمیخوام نا امید بشم.

کمی فکر کرد و گفت:

- حالا برنامه ای برای مبارزه با اون اهریمن هم داری؟

- اسمش ارسلا هست نمیدونم میشناسی یا نه ولی میخوام از الهه ها برای مبارزه باهاش کمک بگیرم.

- اسمشو شنیدم ولی چیز زیادی در مرودش نمیدونم فقط میدونم بی اندازه قدرت طلبه و دلش میخواد همه دنیا تحت سلطه اش باشه و اینم میدونم که از جادوی سیاه خیلی خیلی قوی استفاده میکنه.

- با اطلاعاتی که تو داری نمیشه گفت چیز زیادی نمیدونی.

لبخندی زد و گفت:

- خب فکر می کنی کمک الهه ها کافی باشه؟

- متاسفانه نه. در واقع میخوام از الهه ها به عنوان یه نیروی کمکی و برای حواسپرتی استفاده کنم ولی واقعا هنوز نمیدونم چطور میتونم شکستش بدم.

به فکر فرو رفت بعد از یک ساعت سکوت و متفکر بودن گفت:

- یکی رو میشناسم که میتونه کمکت کنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- کی؟

- زیاد از این مسیر دور نیست درواقع من فقط یکبار دیدمش. جادوگر پیریه که تو این حوالی تویه کلبه زیرزمینی زندگی می کنه و میگن جواب هر سوالی رومیدونه.

- اونوقت تو جواب سوالت رو گرفتی؟

- نمیدونم. من ازش پرسیدم چطور میتونم اهریمنی که خانوادمو از بین برد پیدا کنم. اونم گفت به زندگیت ادامه بده و شکار یاد بگیر زمانش که برسه مسیر نور رو دنبال کن و پیداش می کنی.

زدم زیر خنده و گفتم:

- بنظرت واقعا جواب داده یا یه معمای دیگه ساخته؟

با لبخند گفت:

- معمایی که حلش خیلی سخته ولی خب من به اینکه یه روز پیداش کنم ایمان دارم.

- منو ببر پیشش.

- مطمئنی؟

- آره میخوام ببینم چه جوابی بهم میده.

- فکر نمی کنم زیاد از اینجا دور باشه. درواقع باعث خوش شانسیه که الهه هایی که دنبالشونی مکانشون نزدیک به همه.

- پس بزن بریم.

از پیچ و خم جاده ها و درخت ها عبور کردیم. به شدت خسته بودم، دلم یه خواب کامل با خیال راحت میخواست. ذهنم به سمت کلبه کوچکمون توی دهکده و تخت گرم ونرمم پر کشید و یاد بابا افتادم. یعنی الان تو چه حالی بود؟ حتما به شدت از من عصبانیه. اینکه نمیدونستم تو چه حالیه نگرانم می کرد.

با صدای بش به خودم اومدم:

- رسیدیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهم به تخته سنگی ناصاف و بزرگ خیره موند و گفتم:

- من اینجا کلبه ای نمیبینم!

- مشخصه که نمیبینی زیر زمینیه.

به سمت تخته سنگ رفت و چند ضربه بهش زد. تخته سنگ ثانیه ای بی حرکت موند و بعد با صدای گوشخراشی جابه جا شد. از صدای نخراشیده اش تنم مور مور شد. وقتی کاملا جا به جا شد تونستم راه پله ای سنگی رو ببینم که مستقیم به زیرزمین می رفت. نمیدونم چرا ولی ترسیدم از اینکه نمیدونستم ممکنه با چی مواجه بشم. نگاهی به بش انداختم که مطمئن با روی اولین پله گذاشت. هنوز ته دلم اعتماد کافی بهش نداشت. برگشت و نیم نگاهی به صورت پر از تردیدم انداخت، دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بیا. بهم اعتماد کن. مراقبتم.

دستمو تو دستش گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم و پامو روی اولین پله گذاشتم. هرچی پایین تر می رفتیم فضا تاریک تر و تاریک تر میشد به طوری که به سختی می شد جلوی پارو دید.

از آخرین پله که پایین اومدم توی فضای تاریک و خاکستری تازه تونستم اطرافمو به دقت ببینم. سقف پر بود از ریسمان هایی از سیر و گیاه های عجیب و غریب دیگه و کلی قابلمه و بطری هایی پر از مواد عجیب. نگاهم روی قفسه های کنار چرخید و معده ام بهم خورد. توی قفسه تعداد زیادی بطری پر از سوسک، چشم و چیزای تهوع انگیز دیگه بود. دستمو به دهنم فشردم تا جلوی تهوع خودم رو بگیرم.

صدای پیر و لرزان تو فضا پیچید:

- کی تصمیم گرفته از من دیدن کنه؟

بش با صدایی بلند گفت:

- برای پیدا کردن چندتا جواب به اینجا اومدیم.

- بیاین جلوتر. بیاین اینجا.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از هال کوچکی گذشتیم و تازه تونستم کورسوی نور هایی رو ببینم که از بطری های آویزون اطراف خونه بیرون میزدند و پیرزنی سپید موی و فرسوده کنار شومینه ای خاموش روی صندلی تابی نشسته بود.

- کدومتون میخواد سوال بپرسه؟

با صدایی که سعی می کردم از لرزیدنش جلوگیری کنم گفتم:

- من.

صندلی رو به عقب گردوند و تونستم چهره اش رو ببینم. صورتی پیر و پر از چین و چروک ابروهایی سفید و موهایی به سفیدی برف درست به سفیدی چشم هاش که خالی از فروغ بینایی بود. دستشو به سمتم آورد و گفت:

- بیا جلوتر. از من نترس. دستمو بگیر.

بش با نگاه مطمئنی بهم اشاره کرد جلو برم. چند قدم جلوتر رفتم و دستمو توی دست هاش گذاشتم. دست هش سرده سرد بود مثل یک مرده.

- سوال های زیادی داری که حتی نیاز نیست بپرسیشون.

- جوابشون رو داری؟

- جواب سوال هاتو دارم.

- خب؟

- راه سختی رو انتخاب کردی اروراا خیلی سخت.

- میدونم.

- قرار نیست ساده باشه. اصلا ساده نیست. خیلی خیلی سخت خواهد بود.

- اینو که خودم میدونم.

- راضی کردن الهه رعد کار سختیه. اون محافظ نداره چون به قدرت خودش مطمئنه ولی باید پیشکشی در شان و درخور بهش بدی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- چه پیشکشی؟

- در قبرستانی تاریک... در انتهایی ترین نقطه...پشت بلندترین قبر مجسمه ای قرار داره، مجسمه ای نمادین که گردنبندی درخشان رو داراست. گوهر درخشان و سفید اون گردنبند رو برای الهه ببر تا قبولت کنه.

قبل اینکه حرفی بزنم گفت:

- برای پیدا کردن نشونی قبرستان کافیه از اسب های توی کیفت کمک بگیری کافیه بهشون بگی میخوای بری گورستان مرگ. تورو به اونجا می رسونن.

با بهت زمزمه کردم :

- اسب؟

بدون توجه به حرفم گفت:

- هدف نهایی تو سخت تر از چیزیه که فکر میکنی. تو سردرگمی نمیدونی چطور باید مبارزه کنی. هنوز وجود خودت و درونت رو قبول نکردی. تا زمانی که خودتو باور نکنی پایانی جز شکست نخواهی داشت. به خودت ایمان بیار تا بتونی پیروز بشی. انتخاب های سختی رو در پیش رو خواهی داشت و زمانش که برسه باید سخت انتخاب کنی.

- اما با چی میتونم اهریمن رو شکست بدم؟

از جا بلند شد و نزدیکم اومد صورتش تو فاصله چند سانتی صورتم قرار گرفت، چشم های سفید و غبار آلودش تنمو لرزوند، دستشو دور صورتم گذاشت و زمزمه کرد:

- کمی باور، عشقی خالص به همراه پاکی وجودت جواب رو بهت نشان خواهد داد.

به عقب برگشت و سراغ قابلمه ای زنگ زده رفت که گوشه ای افتاده بود برش داشت و کنار شعله اجاق اومد و روشنش کرد. چهره اش در انعکاس نور آتش ترسناک تر از قبل بود. شروع کرد به ریختن معجون هایی رنگارنگ داخل پاتیل و شروع به هم زدنشون کرد، معجون شعله ور شد و بالا اومد. پیرزن زیر لب چیزهایی نامفهوم رو زمزمه می کرد. بازوی بش رو گرفتم و گفتم:

- داره چیکار میکنه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- نمیدونم.

بلند جمله ای رو بالای معجون خوند و با جرقه ای خاکستری دوباره همه جا تاریک شد. بطری کوچکی رو برداشت و از ماده پودری شکل و خاکستری توی پاتیل داخلش رو پر کرد و گفت:

- این بطری بهت کمک میکنه حامیانی رو پیدا کنی که از وجودشون بی خبری ولی اونا منتظرت هستن. زمانی که آخرین الهه رو راضی به همکاری کردی این رو روی زمین بریز تا اونا رو به سمت خودت فرابخوانی.

- چه حامیانی؟

- کاموراها (* در مرحله سوم غار ارسلا در جلد دوم در موردشون توضیح داده شده)

- نمیدونم راجع به چی صحبت می کنی.

- کاموراها گونه کمیابی از غول ها هستند که قبلا از اونا برای محافظت از غار ارسلا استفاده میشد. توان بالایی دارن اونارو فرا بخوان. ازت محافظت می کنن و همراهیت می کنن.

- ولی چرا ....

- همینقدر سوال پرسیدی کافیه.

دست عرق کردمو جلو بردم تا بطری رو بگیرم ولی دستشو عقب کشید و گفت:

- سوال هات رو به رایگان جواب دادم ولی این مجانی نیست.

- چی در ازاش می خوای؟

- میخوام برام یه چیزی رو بیاری.

- چی؟

- وقتی به گورستان مرگ رسیدی زیر علامت صلیب قبری که از همه کوچک تره کلیدی طلایی رو پیدا می کنی. بعد از پیدا کردن گوهر و کلید مسیر خاکی جاده رو به سمت شرق ادامه بده تا به جویباری طلایی برسی مسیر جوی رو دنبال کن تا تورو به باغی قدیمی برسونه. باغی که با حصار هایی آهنین و بلند محصور شده. داخل اون باغ قفس طلایی هست که توش یه بلبل طلایی رنگه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پرنده رو بکش تا باغ رو به شکل حقیقی خودش ببینی. بعدش تنها نور باقی مونده رو برای من بیار. حالا از اینجا برو.

از پله ها بالا رفتیم و به سطح زمین برگشتیم. نور به شدت چشم هامو ازار می داد. حرف هاش اونقدر گیج کننده بود که اصلا ازشون سر در نیاورده بودم. با گیجی به بش گفتم:

- من واقعا چیز زیادی از حرف هاش رو درک نکردم.

بش آهی کشید و در حالی که موهاشو مرتب می کرد گفت:

- منم تقریبا هیچ چیزی از حرف هاش نفهمیدم جز اینکه داریم کار خیلی خطرناکی رو انجام میدیم.

- اون یه جادوگره چرا خودش نمیره دنبال چیزی که میخواد؟

- اون یه جادوگر پیر و فرسوده و نابیناس چطور میخواد خودش بره؟

- حق با توئه.

بش نگاهی به خودش انداخت و گفت:

- گرچه بدم نمیاد توی اون جویبار طلایی یه دوشی بگیرم حس میکنم اینقدر تو گرد و خاک جنگل موندم بو گرفتم.

چینی به بینیم دادم و گفتم:

- نمیدونستم کی میخوای بفهمی که خیلی بو گرفتی!

با چشم هایی گشاد از تعجب گفت:

- به من تیکه میندازی؟

موهامو با دست بهم ریخت و گفت:

- ببین کی داره به کی این حرف رو میزنه؟ خودت چند وقته خودتو تمیز نکردی ! ببین چه بلایی سر موهات اومده!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حق داشت منم از زمان فرارم از جنگل آلکن حتی وقت نکرده بودم توی اینه به خودم نگاهی بندازم. لباس هام خاک گرفته و کثیف بود. بش با لبخند گفت:

- اولین میریم یه برکه ای که همین اطرافه خودمونو تمیز می کنیم بعد میریم دنبال رمزیابی حرف های اون پیرزن تا بفهمیم باید چیکار کنیم.

سری تکون دادم که بش با لحنی سوالی پرسید:

- منظورش از اون اسب ها چی بود؟

- نمیدونم.

کولمو زمین گذاشتم و بازش کردم و شروع به گشتن کردم. دستم روی وسیله ای نا آشنا کشیده شد. بیرون اوردمش و صدف بزرگی رو دیدم که با یه کاغذ که بهش چسبیده بود توی کیفم پنهان شده بود. نوشته روش رو خوندم. دست خط آلکن بود.

- میدونم منتظر همراهی پدرت نمیمونی و تنها به این سفر میری. من از فکر هات خبر دارم ولی چیزی به پدرت نگفتم. سرنوشتت اینه که تنها دنبال مادرت بری و بدون جان فقط باعث میشه تصمیماتی مبنی بر احساسات لحظه ای مثل خشم و عصبانیت صورت بگیره و تا زمانی که جان همراهت باشه تو فرصت باور خودت و رشد و شکوفایی نور درونت رو نخواهی داشت. از این صدف استفاده کن زمانی که توش بدمی اسب هایی آتشین که زمانی متعلق به جدت و سپس مادرت بودن ظاهر میشن و تورو به جایی که میخوای میبرن.

خاطره ای گنگ از اسب هایی با شعله های نارنجی آتشین تو ذهنم عبور کرد و دستی روی صدف کشیدم و گفتم:

- فک کنم جواب یکی از سوالامون رو پیدا کردیم.

بش کنارم روی زمین زانو زد و گوشماهی رو توی دست هاش چرخوند و گفت:

- این چیه؟

- این یه یادگاری از یه سرزمین جادوییه. وقتی توی این بدمیم اسب هایی از جنس آتش ظاهر میشن که هرجا بخوایم مارو میبرن.

اخم های بش توهم رفت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- نه من به چیزای جدویی اعتماد ندارم دلم نمیخواد از موجودات ماورا استفاده کنم.

با جدیت تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

- تو همین الان منو قانع کردی که به یه جادوگر اعتماد کنم! بنظرت اون ماورایی نبود؟

دستی تو موهاش کشید و درحالیکه سعی می کرد از زیرش در بره گفتک

- این فرق داره.

مصمم گفتم:

- به من اعتماد داری؟

- اخه....

- من بهت اعتماد کردم. نوبت توئه بش.

آهی کشید و گفت:

- باشه تو بردی.

با لبخند توی گوش ماهی دمیدم. صدای سوت کوتاهی ایجاد شد. چند لحظه منتظر به اطراف خیره شدیم ولی اتفاق خاصی نیوفتاد. بش با پوزخند گفت:

- اینطور که معلومه خراب شده دیگه کار نمی کنه.

- نمیدونم شاید به خراخوان من جواب نمیده.

- بیا باید پیاده بریم تابه حال اسم گورستان مرگ هم به گوشم نخورده.

زمزمه کردم:

- حتی اسمشم ترسناکه.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که حس کردم زمین زیرپام شروع به لرزیدن کرد. سنگ ریزه های روی زمین میغلتیدن و صدای سم هایی که با قدرت به زمین برخورد میکرد رو شنیدم. با لبخندی که روی لبام جای گرفته بود به عقب برگشتم و دو اسب بی نهایت اشنا رو دیدم که با سرعت به سمتمون میومدن. از ایستادن ناگهانی من بش هم یستاد و مسیر نگاه منو دنبال کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یکه خوردن و بهتش رو دیدم. اسب ها که به کنارمون رسیدن بش چند قدم عقب رفت و با شک بهشون خیره شد. دست هامو روی پیشونی اسب ها کشیدم هجومی از خاطرات محو رو توی ذهنم میتونستم حس کنم. انگار دوستانی خیلی قدیمی رو پیدا کرده بودم که منو به گوشه ای از خاطرات خوب کودکیم وصل می کردن. اسب ها کنار من رام و آروم بودن، اونا هم به خوبی منو میشناختن و شاید تمام این مدت منتظر دیدار دوباره بودن. به اسونی سوار اسب شدم و منتظر به بش خیره شدم که هنوز با شک به اسب ها نگاه میکرد. افسار رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- نمیخوای سوار شی؟

چشم هاشو تنگ کرد و گفت:

- بنظرت اگه بشینم آتیش نمیگیرم؟

- بنظرت الان من دارم آتیش میگیرم؟

- نه ولی خب من واسه پایین تنه ام بیشتر نگرانم.

زدم زیرخنده و گفتم:

- نترس سالم میمونی بشین عجله کن.

با احتیاط دست هاشو روی بدن آتشین اسب کشید و با بهت گفت:

- داغ نیست.

- معلومه که داغ نیست!

به زحمت سوار شد و می ترسید باسنش رو روی اسب بزاره خلاصه با هر سختی بود دل به دریا زد و نشست.

درحالیکه سعی می کردم خنده ام رو مهار کنم کنار گوش اسب ها زمزمه کردم:

- مارو ببرین به گورستان مرگ.

اسب ها شیهه ای کشیدن و با سرعت باد شروع به دویدن کردن. وزیدن باد بین موهام حس خوبی هبم میداد با سرعت بالای اسب ها مثل این بود که همه اشیا و فضای رو به رو دارن با سرعت به سمت ما میان. از دودین خودم سریع تر وبدن. سرعتی باور نکردنی. میتونستم صدای

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عصبی بش رو بشنوم که غر غر و شکایت می کرد و رنگش از ترس مثل گچ شده بود. با صدای بلند گفتم:

- نکنه تا حالا سوار اسب نشدی و می ترسی؟

- من نمی ترسم.

ابرومو بالا دادم و گفتم:

- جدی؟ پس چرا رنگت اینقدر پریده؟

- چیزی نیست.

بهش تهوع دست داد و دستشو به دهنش فشرد. با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- باورم نمیشه تو یه شکارچی اهریمن و موجودات ماورایی از سوار اسب شدن در این حد میترسی که تهوع گرفتی.

چشم هاشو عصبی رو هم فشار داد و ترجیح داد حرف نزنه. شاید احتمال میداد با باز کردن دهنش محتوای معده اش خالی بشه. ولی من با شوقی مضاعف از این سواری لذت می بردم انگار دوباره کوچک شده بودم و دوباره سوار این اسب ها با نهایت قدرت می تاختم.

***

کت

از فضای قصر خسته شده بودم. تمام مدت مشغول کار بودم و سرم از تمرکز و استفاده زیاد قدرت درد گرفته بود. لباس هامو عوض کردم. باید کمی قدم میزدم.از سرسرا گذشتم، صدای ارسلا توی فضا پخش شد.

- کجا میری؟

- جهنم!

- به این زودی؟

- خسته شدم میخوام یکم قدم بزنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- مراقب باش دردسر به بار نیاری کت. حوصله ندارم یکی دیگه از گندکاریات رو تمیزکنم.

به غریدنی اکتفا کردم و از قصر زدم بیرون. کاغذ پوستی دست نوشته ای که صبح روی میزم ظاهر شده بود حسابی اعصابم رو بهم ریخته بود.

دسته خط روی کاغذ بهم دهن کجی می کرد.

اخطار آخر، فرصت آخر

به خوبی میدونستم این نوشته از کجا پیداش شده. شروع بهدویدن کردم و وقتی اونقدر دور شدم که خیالم راحت شد ارسلا نمیتونه سر از کارم در بیاره در نقطه ای غیر قابل دید پنهان شدم و غریدم:

- بهتره همین الان بیای تا صحبت کنیم.

صدای خش خشی به گوشم رسید و ثانیه ای بعد صدایی بم گفت:

- من همینجام. چند روزه منتظرتم!

به سمتش برگشتم و با لبخند کجی و عصبی گفتم:

- نمیتونم بگم از دیدارت خوشحالم هیدس. کم پیش میاد این اطراف ظاهر شی.

دست هاش دور یقه ام محکم شد و گفت:

- خودت خوب میدونی واسه اینجام.

- باید بدونم؟

- میدونی زمانت داره به آخر میرسه؟ فکر نکن چون شمارش روزها توی دنیای من با شما فرق داره من قولت رو فراموش کردم.

دست هاشو از دور یقه ام باز کردم و غریدم:

- تو که اینقدر علاقمندی ارسلا رو از بین ببریچرا خودت پیش قدم نمیشی؟ مطمئنم واسه تو و برادرات نابود کردن اون درحد یک چشم بهم زدنه!

- اینطورا هم که فکر میکنی نیست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- چرا؟

- ماهم قواعد خودمون رو داریم. ما نمیتونیم توی کارای انسانی دخالت کنیم و این قاعده شامل همه ما میشه.

- اون باهوشه به این راحتی نمیشه کاری کرد.

- بگو ببینم چه دلیلی داشت که راضی شدی جون خودتو بهش متصل کنی؟

دندونامو روی هم سابیدم و گفتم:

- میبینم از همه چی خبر داری!

- من همه چی رو میبینم کت!

- اگه همه چی رو دیدی باید بدونی مجبور شدم برای جلب اعتمادش این کارو بکنم.

- هنوزم نمیفهمم چرا نیاز به جلب اعتمادش داشتی؟ چرا کارشو همون موقع یه سره نکردی.

- چون من قدرتشو ندارم! من از پسش بر نمیام!

- پس میخوای چیکار کنی؟ من بهت فرصت اضافه تری نمیدم اینو خودت خوب میدونی!

- میدونم. تا سر موعدی که گفته بودم این کار تموم میشه.

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- تو خودت دقیقا یکی شبیه اون هستی. بگو چه دلیلی داره که ما تورو ازاد بزاریم؟

- هیچ دلیلی وجود نداره. من کارمو تموم میکنم ولی نه بخاطر قولی کهب ه تو دادم نه بخاطر تهدید های تو و هرچیز لعنتی دیگه ای که فکر میکنی. من فقط به یه دلیل میخوام ارسلا نابود اونم نفرتی و کینه ایه که خودش تو وجودم پرورش داده! پس اینقدر رو اعصاب من نرو و بزار کارمو بکنم.

- یادت نره این اخرین اخطار من به تو بود کت. بهتره زودتر هرفکری که داری عملی کنی.

تو یه چشم بهم زدن ناپدید شد و من موندم با شخمی که تو وجودم زبانه می کشید. با همه توانم به درخت پشت سرم ضربه زدم و صدای شکستن تنه اش رو به وضوح شنیدم. بیشتر از این

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمیتونستم وقت تلف کنم. ارسلا باید تاوان پس می داد. باید این کینه و خشم یه جایی به سرانجام می رسید و زمانی میتونستم از خودم رضایت داشته باشم که اون از بین رفته باشه!

آرورا

آسمون تاریک شده بود و همه جا به خاموشی فرو رفته بود. اسب ها حرکت ایستادن. پیاده شدیم افسارشون رو گرفتم ویل هرکاری کردم نتونستم از جا تکونشون بدم. شیهه می کشیدند و عقب میرفتند. بش با دست جایی جلوتر رو نشون داد و گفت:

- اونجارو ببین!

محوطه ای با دیورهای آجری و دروازه ای نرده ای با علامتی که نشون دهنده گورستان بود. نگاهی به اسب های وحشت زده کردم و گفتم:

- اونا هم خطر رو حس کردن که نمیخوان نزدیک شن.

- پس بهتره همینجا ببندیمشون وقتی برگردیم بهشون نیاز پیدا می کنیم.

سری تکون دادم و افسار اسب هارو به درخت خشکیده ای بستم. پاهام بی اراده خشک شدهودن و دلم نمیخواست جلوتر برم. فضای مه گرفته گورستان از همین بیرون هم ترسناک به نظر می رسید و میدونستم وقتی صحبت از چیزهای با ارزش و جادویی در میون باشه به دست آوردنشون اصلا آسون نخواهد بود. بش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- واسه پشیمون شدن دیر نشده ها!

- باید برم. اما تو نیاز نیست خودتو بهخطر بندازی.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- کار من اینه. مطمئن باش بخاطر تو این کارو نمیکنم. اونجا اهریمن هست منم شکارچیشم!

دست های خیس عرق از استرسم رو مشت کردم و سعی کردم ضربان قلبم رو کنترل کنم. موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و گفتم:

- پس بریم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

نگاه دانلود
www.negahdl.com

محیط اونقدر ساکت بود که حتی صدای نفس های من و بش هم بیش از حد بلند به نظر می رسیدن. حتی باد هم نمیوزید. همه چیز انگار در سکون کامل به سر میبرد. انگشت هامو دور میله های سرد در حلقه کردم و هل دادم. دربراغ وسایلش رفت تا معجونی برای کم شدن درد و کاهش صدمات زهر درست کنه. همونطور که داشت مواد مختلف رو مخلوط می کرد گفت:

- اون پسر اگه جون سالم به در ببره آینده سختی خواهد داشت. به زودی با واقعیاتی روب ه رو میشه که مجبورش میکنن بین قلبش و انتقام یکی رو انتخاب کنه.

- منظورت چیه؟

مهربانانه لبخند زد و گفت:

- فکر میکنم باید صبر کنی تا خودت بفهمی.

کنار بش نشستم و دست هاس داغشو توی دست هام گرفتم. درسته بهم گفته بود بهش دست نزنم ولی نمیتونستم بی تفاوت باشم و این حال الانشو نادیده بگیرم. چیزی درونم باعث می شد نگرانش باشم و قلبم از غم فشرده شده بود. نمی خواستم بخاطر من برای کمک به من جونشو از دست بده اونم نه در این شرایطی که فکر می کرد من یه موجود پلید مثل بقیه ماورایی ها هستم. اون نباید میمرد باید بهوش میومد تا بتونم براش توضیح بدم، نباید زمانی میمرد که آخرین نگاهش به من با نفرت محض بود! نمیتونست الان بدون اینکه اجازه بده باهاش حرف بزنم و نشونش بدم اونطوری که فکر میکنه نیستم، بره. دستشو به گونه ام فشردم و سعی کردم جلوی ریزش اشک هایی که چشممو تار کرده بودن بگیرم.

موهاشو از روی پیشونی عرق کرده اش کنار زدم. نفس نفس میزد و قفسه سینه اش شدید تر از قبل بالا پایین میرفت. انگار درد زیادی رو تحمل می کرد چون ماهیچه هاش منقبض می شدند و ناله می کرد و دندوناشو با قدرت به هم فشار می داد. و دستمالی خیس کردم و روی پیشونیش کشیدم اونقدر کنارش نشستم که چشم هام گرم خواب شد و غرق بیهوشی شدم.

با تکون های دستی بیدار شدم، حس میکردم انگشت های دستم بی حس شده و به شدت درد می کنه. با گیجی سرمو بلند کردم و چهره ایریس رو مقابلم دیدم. چشم هامو مالیدم و گفتم:

- چی شده؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- خیلی وقته خوابیدی تقریبا ۱۲ ساعتی میشه. نمیخواستم بیدارت کنم ولی دوستت حالش اصلا خوب نیست.

تازه متوجه رو به روم شدم. دست هام هنوز توی دست بش بود و اونقدر دستمو فشرده بود که انگشت هام به کبودی میزد و به شدت بی حس شده بود. با درد دستمو از بین انگشت های مشت شده اش بیرون کشیدم و عجیب بود که برای این کار مجبور شدم قدرت زیادی رو صرف کنم. دستمو با درد چند بار باز و بسته کردم. بدن بش بی وقته تکون میخورد و از بین فک قفل شده اش می نالید. رو به ایریس گفتم:

- من یه خون اشامم و کم پیش میاد دچار کبودی یا کوفتگی بشم. چطور این بلا رو سر دستم آورده.

- موضوع همینجاس. ببین.

قطعه چوب بزرگی رو بین دست های بش گذاشت. بش همونطور که مثل مار به خوشد میپیچید و عضلات بدنش منقبض و شل می شدند اونقدر چوب رو فشار داد که توی دستش خورد شد.

با حالتی سوالی به ایریس خیره شدمو فتم:

- یعنی داری میگی قدرت بدنیش زیاد شده؟

- اره انگار زهر روش اثر گذاشته. دمای بدنش به سرعت بالا و پایین میشه. بدنش اونقدر منقبض و منبسط شده که تمام مویرگ هاش دچار خون مردگی شدن. درواقع اون تا الان اصلا نباید زنده میموند!

- یعنی داری میگی که بدنش داره در مقابل زهر مقاومت می کنه؟

- در واقع فکر میکنم داره خودشو با زهر یکی می کنه.

با نگرانی به بش خیره شدم. قطرات درشت عرق از سرو روش می چکید لباسش اونقدر خیس شده بود که به تنش چسبیده بود. لباسو از تنش دراوردم و با پارچهخیس سعی کردم کمی دمای بدنشو پایین بیارم. ایریس زمزمه کرد:

- فکر نمیکنم فایده ای داشته باشه آرورا.

- باید چیکار کنیم؟ اون داره درد میکشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– به زودی دردش آروم میگیره اینو مطمئنم. اما نمیدونم بعد از آروم شدن دردش هنوز هم همون بش رو خواهیم داشت یا نه.

سریع به سمتش برگشتم و گفتم:

– منظورت از این حرف چیه؟ چطور ممکنه تغییر کنه! داری منو میترسونی!

– من یه حدسی میزنم که نمیدونم آمادگیشو داری بدونی یا نه.

دست هاشو گرفتم و گفتم:

– خواهش میکنم بیشتر از این منو نترسون. هرچی میدونی بگو.

– من فکر میکنم اون داره تاثیر پذیر میشه.

– م..منظورت چیه؟ نگو که...

آیریس دستمو گرفت و با چاقویی کف دستمو برید و خونمو روی سینه بش ریخت. بش با درد زیاد از ته دل فریاد میزد بدنش مدام منقبض می شد و به تشنج افتاده بود. به زور روی میز نگهش داشته بودیم. در مقابل چشم های حیرت زده من بدنش شروع به تغییر کرد، دست هاش کوچک می شد هیمنطور بدنش، موهاش بلند و بلندتر می شد و چهره اش تغییر می کرد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که مقابل چشم های گشاد شده از تعجبم شخصی دقیقا مثل من روی میز خوابیده بود که هنوز از درد به خودش میپیچید. چند لحظه به شدت به لرزه افتاد و دوباره به چهره واقعیش تبدیل شد.

از وحشت عقب رفتم و تنه ام محکم به میز خورد. با تته پته گفتم:

– نگو که داره تبدیل به اون موجود وحشی میشه! خواهش میکنم اینو نگو!

دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

– نه نه منظورم این نبود.خوشبختانه اون موجود توانایی تبدیل کردن کسی به خودش رو نداره. ولی زهرش خیلی قویه. اگه منطقی در نظر بگیریم بش نباید الان زنده باشه ولی بدنش دارن مقابله میکنن و جای تسلیم شدن در برابر زهر خودشونو با اون هماهنگ کردن.

– میشه واضح تر بگی این یعنی چی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- فرضیه من اینه که بش هنوز یه انسانه فقط بخاطر تاثیر زهر روی بدنش تا حدودی توانایی های اون موجود رو بدست آورده. یعنی قدرت بدنیش بالاتر رفته و با تماس با خون یه شخص میتونه به شکل اون شخص در بیاد.

با نگرانی به چهره دردمند بش خیره شدم و گفتم:

- یعنی حالش خوب میشه؟

- اگه این تغییرات رو در نظر نگیری اره به زودی حالش کاملا خوب میشه.

- یعنی الان میتونه به شکل من یا هرکس دیگه ای در بیاد و میتونه قدرت بدنی بالاتری داشته باشه؟

- درسته!

- اون موجود عمر طولانی و تقریبا جاودانی داشت بش هم...؟

- نه اون هنوز یه انسان بنابراین تاثیری روش نداشته، هنوزم ممکنه در اثر یه ضربه خنجر یا بیماری بمیره مثل بقیه انسان ها.

روی صندلی نشستم و با غم گفتم:

- اون از هرچیز ماورایی متنفره. حالا چطور باید بهش بگیم خودشم به چیزی که ازش متنفره تبدیل شده؟ هیچوقت منو نمیبخشه. بخاطر من به این روز افتاد.

- ناراحت نباش. این توی سرنوشتش بوده تو بی تقصیری. تو ازش نخواستی همراهیت کنه خودش خواست. مطمئن باش اون داره درست ترین راه رو طی می کنه.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- من یه روزی بهش گفتم باید واسه رسیدن به چیزی که میخوای نور رو دنبال کنی. تو همون نوری مگه نه؟

- یعنی اونم دنبال همون اهریمنیه که من هستم؟ یعنی اگه همراه من بیاد میتونه به چیزی که میخواد برسه و انتقام بگیره؟

- اگه همراهت بیاد آره میتونه انتقامشو بگیره. البته اگه تا اون موقع هنوزم بخواد این کارو کنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- خیلی پیچیده صحبت می کنی.

- به زودی خودت میفهمی آرورا. الان ذهنت مشغول تر از اونیه که بخوای روی معماهای ذهنی من فکر کنی.

آهی کشیدم و به بش خیره شدم. من کجای این معادلات قرار داشتم؟ اینو میدونستم که برای بش نگرانم، از اینکه برای همیشه ازم متنفر بشه می ترسم و دلم نمیخواد تنهام بزاره. ولی اینم میدونم که اون هر موجود ماورایی متنفره و حالا از من بخاطر دروغ در مورد ماهیتم متنفر شده و با همه این اوصاف من دلیل تبدیلش به چیزی شدم که خودش شکارچیش بوده! چطور میتونه منو ببخشه و همراهم بیاد؟ چطور میتونه بازم همراهیم کنه؟

آیریس زمزمه کرد:

- میرم واسه وقتی که بهوش بیاد براتون سوپ درست کنم.

رفت و منو با افکارم تنها گذاشت. به چشم های بسته بش خیره شدم. باید هرچه زودتر به هوش میومد. این بی خبری و بین زمین و هوا بودن از هرچیزی سخت تر بود. باید عکس العملش رو بعد اینکه همه چی رو فهمید ببینم. شاید وقتی بفهمه اونقدر عکس العمل بدی نشون بده که بتونم دل بکنم و زودتر برم. شاید بتونم خودمو راضی به تنها پیمودن بقیه مسیر کنم.

میدونستم اشتباه ترین حس دنیاست. میدونستم غیرممکن ترین احتمال موجوده، عقلم همه چیز رو میدونست ولی حکم دلم شرط عقلم رو می برید و من هنوز در گیر این فکر بودم که این وابستگی دقیق از چه زمانی شروع به رشد درونم گرفته که الان فکر تنها رفتن اینقدر سخت بنظر می رسه؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای آیریس رشته افکارمو پاره کرد.

- بهش علاقه داری؟

دستمو از زیر چونم برداشتم و گفتم:

- نمیدونم اسمشو چی میشه گذاشت. من تو همه عمرم با هیچ پسری آشنا نشده بودم، حرف زدن با یه غریبه هم برام سخت بود ولی خیلی زود تونستم با بش صمیمی بشم و کنارش حس راحتی داشته باشم. میدونی من اصلا نمیدونم علاقه و دوست داشتن یه پسر چطوریه؟ ولی با اینکه زمان کمی رو باهم بودیم ولی بودن یه حامی کنارم خیلی حس خوبی بود. این که میدونستم تنها نیستم

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یکی هست که حواسش بهم باشه، نگرانم بشه، وقتی توی خطرم برای نجاتم تلاش کنه حس خوبی بهم میده. بش برای من یه دوست خیلی خوبه یا بهتر بگم اولین دوستیه که تو عمرم داشتم. برای همین میترسم این دوست رو از دست بدم، یه جورایی از فکر اینکه ازم متنفر بشه و بره باعث میشه حس کنم پشتم خالی شده. وقتی اون هست من شجاع تر و جسورترم.

دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

- میدونم داری در مورد چی حرف میزنی.

- یه جورایی تفکیک این که این حس دوستی و وابستگی و علاقه چطوریه واسم سخته. ولی بیشتر از همه میدونم که اون برام یه دوست خوبه که نمیخوام از دستش بدم.

به بش خیره شد و گفت:

- اون زندگی سختی داشته. تو حداقل خانوادت رو کنارت داشتی ولی اون.... اون از تو هم تنهاتر بوده. یه جورایی با اون تنهایی خو گرفته و بنظرم اینکه تورو توی تنهایی خودش راه داده و ازپیلهتنهاییش درومده نشونه خوبیه. اونم نیاز به یه دوست داشت ولی همیشه از دیگران خودشو کنار کشید.

- چطور این همه چیزو میدونی؟

- من این هدیه الهی رو دارم که میتونم بالمس انسان ها در مورد گذشته و ایندشون چیزای زیادی بفهمم. میتونم احساسات بش رو حس کنم. یه جورایی شما دوتا بیش از حد به هم شبیه هستین، خیلی چیزا سرنوشت شما دوتا رو به هم گره زده. هردوتون تنهایین، هردوتون دنبال اهریمنی برای نابود کردن هستین، هردوتون بخاطر خانوادتون این کارو می کنین. اون به نور نیاز داشت و تو اون نوری که اونو به هدفش میرسونه. پس فکر میکنم چیزای مشترک زیادی بینتون هست.

- آخ.....

با صدای آخ گفتن بش هر دو به سمتش چرخیدیم. بنظر میومد درد و بی تابیش قطع شده باشه. کنارش نشستم و صداش کردم:

- بش...بش صدای منو میشنوی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پیشونیش چینی برداشت و پلک هاش لرزید . چند ثانیه طول شید تا تونست چشم هاشو باز کنه. چندبار پشت هم پلک زد و کم کم سرشو به سمت صدای من برگردوند. یکم بهم خیره موند و دوباره سرشو به اطراف گردوند. سعی کرد نیم خیز شه ولی با درد زیاد دوباره روی میز دراز کشید.

- هی صبر کن. تو نمیتونی یهو همینجوری بلند شی.

دستی به پیشونی و شقیقه هاش کشید و با صدای خش داری گفت:

- من کجام؟

- کلبه زیرزمینی جادوگر. چیزی یادت میاد؟

کمی فکر کرد و از بین دندونای قفل شده اش گفت:

- یادمه توی جنگل میخواستم برم ولی سرم گیج رفت و افتادم.

پس یادش بود. نگاهش به سمت آیریس رفت. چشم هاشو تنگ کرد و گفت:

- تو دیگه کی هستی؟

- من آیریسم. درواقع تو منو با چهره یه جادوگر پیر و نابینا به یاد داری. الان درکش یکم سخته. بزار اول به وضعیت تو رسیدگی کنیم.

دستمو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم:

- تبش قطع شده.

با خشونت دستمو از روی پیشونیش عقب زد و گفت:

- به من دست نزن!

دست توی هوا خشک شده ام رو عقب بردم و با نگرانی به آیریس خیره شدم. هنوز هیچی در مورد موجودیت جدیدش نمیدونست و اینقدر خشمگین بود اگه میفهمید چی می شد؟

با التماس به ایریس خیره شدم شاید از خیر گفتن حقیقت بگذره ولی سرشو به نشونه نفی تکون داد. نگاهشو به سمت بش برگردوند و گفت:

- چه حسی داری؟ خوبی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- نمیدونم، درد دارم یه جوری که انگار ده تا غول لگدمالم کرده باشن. چه بلایی سرم اومده؟

- بخاطر زهر اون موجودی که گازت گرفته درد زیادی کشیدی تقریبا چهار روز میشه که بیهوشی.

با حیرت زمزمه کرد:

- چهار روز؟

- آره. اگه آرورا تورو تا اینجا نمی رسوند فکر نمیکنم طاقت میاوردی و زنده میموندی.

با اخم نیم نگاهی بهم انداخت و رو به آیریس گفت:

- میشه یه لیوان اب بهم بدین؟ از تشنگی همه گلوم خشک شده و میسوزه.

- البته.

لیوانی رو پر از آب کرد و به دست بش داد. لیوان رو گرفت و تشکر کرد و زمانی که لیوان رو به لبش رسوند، لیوان شیشه ای ترک برداشت و شکست. بش با حیرت به خورده های شکسته شیشه توی دستش خیره شد. پارچه ای رو برداشتم و سریع به سمتش رفتم و گفتم:

- دستتو نبند الان خورده شیشه ها میرن تو دستت.

پارچه رو با عصبانیت از دستم کشید و خودش مشغول بستن زخمش شد و گفت:

- عجیبه من اصلا فشاری بهش وارد نکردم چطور شکست.

آیریس اهی کشید و گفت:

- بش باید در مورد بعضی چیزا صحبت کنیم.

با شک به ایریس خیره شد و گفت:

- این حرفت اصلا بنظر خوب نمیاد!

آیریس با صبر و حوصله و مقدمه چینی داشت برای بش توضیح میداد اما من صدای ایریس رو نمی شنیدم فقط چهره بش رو میدیدم که لحظه به لحظه برافروخته تر، ناباور تر، شکسته تر و داغون تر می شد. نمیتونستم میزان درد و ناراحتی که الان در وجودش هست رو درک کنم، نمیدونستم میتونه بااین خود جدیدش کنار بیاد یا نه؟ من از اول زندگیم نیرو داشتم ولی هنوزم به

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اینکه الهه باشم عادت نکردم اونوقت اون چطور میخواد با چیزی که مدت ها ازش متنفر بوده و حالا سرش اومده کنار بیاد؟

صدای فریاد بلندش باعث شد به خودم بیام. دستشو به نشونه تهدید به سمتم گرفته بود و فریاد میزد شاید اگه درد نداشت و ایریس با طناب هایی از جنس رنگین کمان دست و پاشو نبسته بود بهم حمله می کرد. با رنگی پریده عقب تر رفتم.

- همش تقصیر توئه! تو با دروغات باعث شدی این بلا سرم بیاد! تو میدونستی من از هرچیز ماورایی متنفرم ولی بهم نگفتی و منو جایی کشوندی که منم به یه موجود پست مثل خودت تبدیل بشم! تو از عمد این کارو کردی!

- بش خواهش میکنم گوش بده! من از عمد این کارو نکردم. من نمیتونستم در مورد خودم بهت بگم. زمانی که تصمیم داشتم بگم تو زودتر گفتی که از هرچیز ماورایی متنفری. انتظار داشتی چیکار کنم؟ اگه همون موقع بهت میگفتم ذره ای هم در کشتن من تردید می کردی؟ منی ه خون اشامم! خون آشام ها معروفن به خونخواری و تاریکی چطور میتونستمب هت ثابت کنم که من فرق دارم؟ که نیمه روشن وجودم خون آشام بودنم رو بی تاثیر کرده! من تا به حال حتی یک قطره خون هم نخوردم!

- اینقدر عذر و بهونه نیار! تو هیچ فرقی با اونا نداری! هیچی! تو منو به این حال و روز انداختی! من میخواستم کمکت کنم ولی تو با دروغات فریبم دادی. نمیدونم چطور نتونستم متوجه ماهیتت بشم! بخاطر کمک به تو به چیزی تبدیل شدم که خودم شکارشون میکردم! من تبدیل به موجودی شبیه اونچه شدم که خانوادمو به قتل رسوند! فقط به خاطرتو!

خسته شدم از اینکه اینقدر منو گناهکار میدونست از اینکه اینقدر مورد تهمت و تحقیر قرار بگیرم. با عصبانیت فریاد زدم:

- بسه! بس کن! خستم کردی اینقدر این حرف هارو تکرار کردی. اونی که مادرت و خواهرتو کشت یه جانی روانی و دیوونه بود! یه موجود تاریک و خبیث ! اگه زورت میرسه برو و با خودش تسویه حساب کن! حق نداری کینه ات از دیگران رو سر من خالی کنی! من توی ماورایی بودنم نقشی نداشتم! هیچ انتخابی نداشتم درست مثل تو! از زمانی که متولد شدم این نیرو بهم ارث رسیده و درونم بود و من یاد گرفتم باهاش کنار بیام. تو چی میفهمی از مشکلاتی که من داشتم. تو چی از ماورایی وبدن میفهمی؟ تو نمیدونی چقدر درد داره ۱۸ سال زندگیت توی سه سال بگذره و حتی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فرصت نکنی بچگی کنی! تو نمیفهمی چقدر سخته بخاطر رشد زیاد و غیرطبیعیت و قدرت هایی که تحت اختیارت نیستن تا ۱۸ سالگی تو خونه مخفیت کنن و اجازه ندن از در خونه بیرون بری! اینکه همه عمرت از مردم مخفی باشی و حتی یه دوست هم نداشته باشی! نمیدونی چقدر سخته از دست دادن مدرسه رفتن و وقت گذروندن با هم سن و سال هات! چقدر سخته از دست دادن مراسم های رقص اخر سال و بودن بین کسایی مثل خودت!نمیدونی چقدر سخته همه مثل یه موجود عجیب غریب نگات کنن! تو هیچی نمیدونی و فقط بلدی حرف بزنی. تو درد کشیدی واسه از دست دادن خانوادت منم درد کشیدم واسه این که تموم این ۱۸ سال پدرم بهم دروغ گفته بود که مادرم مرده و من تازه فهمیدم اون زنده اس و من میتونم با قدرتی که دارم نجاتش بدم! تو نمیتونی منو بخاطر چیزی که دست من نبوده محکوم کنی! من مجبورت نکردم دنبالم بیای خودت خواستی! میفهمی؟ خودت خواستی! چون یه نفر بهت بدی کرده نمیتونی بقیه رو به همون چشم ببینی!

با عصبانیت به سمتش رفتم و با چنگ هام به سینه اش کشیدم، پوستش خراش برداشت و خون از زخمش بیرون زد.

دستمو به خونش آغشته کردم و سمت صورتم بردم و گفتم:

– میبینی؟ من عطشی برای خون تو ندارم! واسه هیچکس ندارم. من فقط اسما یه نیمه خون اشامم! اما تا به حال حتی به یک قطره خون هم نیاز پیدا نکردم! متنفرم از اینکه ندونسته تقصیر همه چی رو به گردن من میندازی در حالیکه خودت مقصری!

درحالیکه بغضم رو به ترکیدن بود بهش پشت کردم و از کلبه خارج شدم و درو محکم پشت سرم بستم.

اونقدر دویدم که کنار چشمه ای رسیدم.با ناراحتی نشستم و سرمو روی زانوهام گذاشتم.درسته کم با مردم در ارتباط بودمف بازم درسته که تجربه زیادی توی برخورد با دیگران ندارم ولی اجازه نمیدم دیگه باهام اینجوری رفتار کنه. نه بخاطر چیزی که جزئی از وجودمه! صورتمو شستم و به سرخی چشم هام که توی چشمه منعکس میشد نگاه کردم. موهای مشکیم بخاطر خاک و کثیفی زیاد کدر شده بود و لباس ها و تنم کثیف و خاکی بود به طوری که خودمم رغبت نمی کردم به خودم نگاه کنم. از سکوت و آرامش محیط استفاده کردم و لباس هامو درآوردم و قدمب ه داخل اب گذاشتم. تنم از سرمای آب لرزید ولی صبر کردم تا بدنم به دمای آب عادت کنه. به هرحال

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ازمزایای خون اشام بودنم این بود که خیالم راحته که مریض نخواهم شد. بدون عجله خودمو شستم و کم کم آرامش گرفتم و تونستم به خودم مسلط شم. کم پیش میومد عصبانی شم ولی اینبار بدجوری از کوره در رفته بودم.

لباس هامو شستم و اونقدر منتظر موندم که زیر نور داغ آفتاب خشک بشن تا بتونم دوباره بپوشمشون. با صدای خش خش برگ ها سریع از جا بلند شدم و با حالت تهاجمی اطراف رو بررسی کردم. بش از پشت بوته های درختی بیرون اومد و مقابلم قرار گرفت. گاردمو پایین آوردم و دوباره کنار چشمه نشستم. کمی مکث کرد و کنارم نشست. زمزمه کردم:

- برو. میخوام تنها باشم.

- ببخشید.

غافلگیرانه برگشتم بهش خیره شدم. همونطور که سرش پایین بود گفت:

- من یاد گرفتم که ماورایی بودن یعنی خطر. یاد گرفتم که این موجودات برای ما انسان ها خطرناکن و به هیچ چیز جز خودشون فکر نمی کنن. یاد گرفتم باید ازشون متنفر باشم و باید برای امنیت بقیه انسان ها باهاشون مبارزه کنم. تو نمیدونی چقدر سخته مادرت جلوی چشم های وحشتزده ات تیکه پاره شه! نمیدونی چقدر سخته دیدن وحشت و ترس توی چشم های خواهرت که به تو به عنوان آخرنی ناجی نگاه میکنه ولی تو کاری از دستت بر نمیاد. من ترسیدم، وحشتزده شدم. خانوادمو تو یه شب از دست دادم و از اون شب تا الان یکبار هم نشده که بدون کابوس بخوابم. درسته من زیاده روی کردم نباید خطای یکی رو از چشم همه ببینم ولی دست خودم نیست. میدونم موجودات خوب هم وجود دارن ولی تا الان فقط با بدی ها روبه رو شدم. شاید از نگاه تو و از دید بقیه شجاع بنظر برسم ولی هنوزم وقتی شب میشه پسری که درون وجودمه با یادآوری خاطرات اون شب تاریک می لرزه!

- من اینطوری نیستم! من تاریک نیستم. این ژن از بدو تولد درونم بوده من توی انتخابش بی تقصیرم. اگه بد بودم زودتر از اینا سعی می کردم از بین ببرمت!

سری تکون داد و گفت:

- میدونم تو فرصت مبارزه با منو داشتی ولی کمکم کردی و حتی جونمم نجات دادی. نمیخواستم سرت داد بزنم ولی واقعا دیوونه شده بودم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرمو پایین انداختمو گفتم:

- مهم نیست.

دستی به سرش کشید و گفت:

- نمیتونی درک کنی چقدر از موجودیت الان خودم متنفرم! اونقدر زیاد که دلم میخواد هرکاری از دستم بر میاد بکنم تا اینجوری نباشم ولی کاری از دستم بر نمیاد. کاش میذاشتی اونجا بمیرم. مردن از ماورایی بودن برای من بهتره.

- هی اینطوری به ماجرا فکر نکن. اینطوری ببین که الان تو برای مبارزه با موجودات تاریک و شرور قوی تر شدی و نیرویی بدست آوردی که کمکت میکنه.

- دلم نمیخواد این نیرو درونم باشه. حتی از خودمم متنفرم.

دست هامو رو به آسمون گرفتم و چندین پروانه طلایی از دست هام بیرون زد و شروع کردن به چرخیدن دور بش. با لبخند گفتم:

- ببین همه نیروها بد نیستن. باید اینو درک کنی که بعضی وقت ها این نیروها فایده هایی که دارن از ضرر هاشون بهتره.

مشغول تماشای پروانه ها شد و گفت:

- چطوری کنترلشون میکنی؟

- هنوز وارد نشدم ولی دارم سعی می کنم یاد بگیرم. مدت زیادی نیست که بهم گفتن من الهه نور هستم و هنوزم باورش برام سخته. درواقع اصلا باورم نشده که من هم یه الهه باشم. شاید واسه همینه که به اندازه بقیه الهه ها قدرت ندارم. من از بقیه ضعیف ترم.

- آیریس گفت تو اون نوری هستی که باید دنبالش کنم. راست میگه؟

- به منم گفت. نمیدونم.

- شاید اهریمنی که تو دنبالشی همونی باشه که من دنبالش می گردم.

- شاید همینطوره وگرنه این حرف چه معنی دیگه ای میتونه داشته باشه؟

- اونی که دنبالشی چه شکلیه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- میگن خیلی زیباست و خیلی هم تاریکه قدرت های جادوگری داره ولی تا به حال ندیدمش.

- توصیفش با اونی که من دنبالشم مطابقت داره. من هنوز سیاهی چشم هاشو فراموش نکردم.

هردو در سکوت به چشمه خیره شدیم. بش سکوت رو شکست و گفت:

- میتونم امیدوار باشم که دیگه ازم ناراحت نیستی؟

- میتونم ببخشمت.

لبخندی زد و گفت:

- منم خاطر دروغی که گفتی میبخشمت.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- حالت بهتره؟ درد نداری؟

- نه فقط حس کوفتگی دارم.

- بهتره تو هم خودتو بشوری بهتر میشی. من دیگه برمیگردم پیش ایریس. امشبم پیشش میمونم و فردا صبح حرکت میکنم.

یکی از ابروهاشو بالا داد و گفت:

- حرکت میکنی؟

- اوهوم.

- یعنی داری میگی نمیخوای من باهات بیام؟

- نه ولی فکر نمیکنم با وجود همه اتفاق هایی که افتاده هنوزم دلت بخواد با من بیای.

- مگه نگفتن من باید تورو دنبال کنم؟ پس اگه بخوام به هدفم برسم باید باهات بیام.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- میل خودته. برای انتخاب ازادی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بلند شدم و به سمت خونه آیریس برگشتم. خوب بود که دوباره میتونستم با بش صحبت کنم، با این همه تنهایی داشتن یه همصحبت قابل اعتماد نعمت بزرگی بود.حتی فکر اینکه بخوام تنها ادامه بدم هم آزار دهنده بود.

آیریس مشغول درست کردن ترکیبات عجیب غریبی بود. کنارش نشستم و گفتم:

- چی کار می کنی؟

- بلاخره برای جنگ بزرگی که در پیشه به یه سری چیزا نیاز پیدا میشه. بقیه الهه ها تبحری توی معجون سازی ندارن ولی من یه سری چیزا رو این مدت یاد گرفتم.

با تعجب گفتم:

- یعنی تو...تو...

- آره منم میخوام کمکت کنم.

- میدونی که خیلی خطرناکه؟

- تو اینطور فکر کن که من بهت اعتماد دارم و میخوام تو این جنگ کنارت باشم. تو منو نجات دادی و باهام مثل یه دوست برخورد می کنی. راستشو بخوای ازت خوشم میاد. بین الهه ها کم پیش میاد دوتا الهه بتونن باهم دوست باشن و صمیمی برخورد کنن. بیشتر بینشون حسد و رقابت قدرتی وجود داره ولی تو مثل بقیه الهه ها نیستی. ازت خوشم میاد و مطمئنم میتونی اینده بهتری به نسبت بقیه داشته باشی.

- باورم نمیشه! خیلی خوبه که یه الهه دیگه رو هم طرفم داشته باشم.

چشمکی بهم زد و گفت:

- من خوشبینم.

- ممنونم.

دست توی جیبم کردم و گوهر سفید رو بیرون آوردم و بین دست هام چرخوندم و گفتم:

- این به چه درد الهه رعد و برق میخوره؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اون مدت هاست قدرتش رو از دست داده. چطوریشو نمیدونم اما میدونم نیروی تندر توسط یه جادوگر توی اون گردنبند محبوس شد و به اون هیولا دادنش تا ازش محافظت کنه و تنها کسی که میتونست اون موجودو از بین ببره فقط نور بود یعنی تو. تو با دادن اون گوهر به الهه رعد میتونی بزرگترین هدیه رو بهش بدی یعنی برگردون قدرتش! مطمئن باش در ازای پس گرفتن اون گوهر هرکاری برات انجام میده حتی نیاز نیست ازش درخواست کنی.

لبخندی رو لبم نشست وگوهر رو توی مشتم فشردم و گفتم:

- از راهنماییت ممنونم ولی برای الهه حیوانات وحشی باید چیکار کنم؟

- باید باهاش مواجه بشی تا بفهمی چه کاری از دستت بر میاد.

سری تکون دادم و گفتم:

- همین اندازه که کمکم کردی ازت ممنونم.

یکی از موهای سرشو کند و گفت:

- از هر الهه یک نخ از موهاشو بگیر و وقتی همه رو توی زمین دفن کنی. ما کنارت ظاهر میشیم تا درکنارت شونه به شونت بجنگیم.

دستشو به سمتم گرفت و گفت:

- به امید پیروزی نور مقابل تاریکی.

دستمو توی دست های گرمش گذاشتم و فشردم و گفتم:

- به امید پیروزی.

با طلوع اولین اشعه خورشید کوله امون رو جمع کردیم و به راه افتادیم آیریس سخاوتمندانه کمی غذا برای طول راه بهمون داد. تا رسیدن به دره های مرگ با اسب های آتشین حداقل دوروز راه بود. بش به راحتی با اسب ها خوگرفته بود و بنظر می رسید از سواری لذت می بره. موهاش بلندتر از قبل شده بود و مدام جلوی چشم هاش میومد و این باعث عصبی شدنش می شد.

بش سکوت مابینمون رو شکست و پرسید:

- پدرت میدونه تو به این سفر اومدی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با به یاد آوردن بابا حس عذاب وجدان شدیدی بهم دست داد. حتی نمیتونستم تصور کنم از دیدن جای خالی من و رفتنم چه حسی بهش دست داده و چه وحشتی رو تجربه کرده. من تنهاش گذاشتم دقیقا همونطوری که مامان تنهاش گذاشت، تنها با یه نامه خداحافظی و بی خبری کامل! میتونستم درک کنم این بی خبری چقدر باعث بیشتر شکستنش شده مخصوصا که غرورش از این شکست که من حس کردم بودنش توی این جنگ خوب نیست. آهی کشیدم و سعی کردم بیشتر از این به حالی که داره فکر نکنم تا این عذاب وجدان تمرکزم رو بهم نزنه. سرمو به علامت نفی تکون دادم و گفتم:

- نه اول قرار بود همراه من بیاد. میدونی پدرم قبلا خون اشام بود و مادرم رو تبدیل کرده بود ولی مادرم در مقابله با این نیرو نمیتونست خودشو کنترل کنه و آسیب های جدی به بار آورد حتی بهتریندوست خودشو به قتل رسوند و بعد دچار عذاب وجدان شدیدی شد که تصمیم گرفت دنبال یه محلولی بره که بتونه اونو به انسانیت برگردونه. همین باعث شد اون و بابام به یه سفر ماجراجویانه برای شکست دادن اولین خون اشام و قدیمی ترین خون اشام روی زمین برن.

- بعدش چی شد؟

- موفق شدن و انسان شدن ولی بعد یه مدت بخاطر از بین رفتن جاودانگی خون اشامی پدرم به شدت مریض شد. مادرم مدت زیادی از خون اشام شدنش نمیگذشت ولی پدرم قرن ها عمر داشت که بدنش بدون اون قدرت داشت از بین میرفت. برای همین مامان درحالیکه منو باردار بود سراغ جادوگری رفت تا دارویی برای خوب شدن بابا ازش بگیره. متاسفانه اینا همش کلک یه اهریمن قدیمی بود و بابا در واقع مریض نبود فقط سمی خطرناکر و به بدنش وارد کرده بودن تا مادرمو به اون ماجراجویی بفرستن و در طی اون ماجراجویی اون جادوگر که قرار بود درمان رو داشته باشه ازاد شد. اشک های مادرم که تنها درمان پدرم بود دزدید و با استفاده از اون اشک ها مامان رو در ازای درمان بابا به گروگان گرفت.

بش کمی در سکوت طی کرد و گفت:

- پس مادر پدرت زندگی خیلی سخت و پیچیده ای داشتن.

- همینطوره.

- چرا اون جادوگر میخواست مادرت رو به اسارت بگیره؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- مادرم شبیه منه. قدرت های خاصی داره. تقریبا تکه. اون اهریمن بد ذات میخواد از قدرت مادرم سو استفاده کنه برای منافع خودش!

- پس باید نتیجه بگیرم که پدرت چیزی نمیدونه؟

- قرار بود همراهمون بیاد ولی اون بعد از خوردن دارو دیگه فقط یه انسان عادیه. نمیتونستم جونشو به خطر بندازم.

- منم یه انسان عادیم.

- الان دیگه نیستی.

اخم هاش درهم رفت و گفت:

- یادم نیار. به هرحال قبلش یه انسان عادی بودم و مشکلی هم در جنگ با موجودات ماورایی نداشتم.

با عذاب وجدان سرمو پایین انداختم و گفتم:

- نمیدونم چرا ولی حس کردم اون نباید توی جنگ نهایی باشه. اونقدر مامان رو دوست داره که ترسیدم کار احمقانه ای ازش سر بزنه واسه همین نیمه شب فرار کردم و به جنگل زدم.

- واقعا قبل از این بین انسان ها نبودی؟

صادقانه گفتم:

- نه من چند هفته از ۱۸ ساله شدنم میگذره. در واقع من سه ساله که متولد شدم ولی ۱۸ سالمه.

با چشم های از حدقه بیرون زده ای گفت:

- داری شوخی میکنی؟

- نه! چون خون اشامم رشدم سریعه. به سن ۲۲ که برسم سرعت رشدم خیلی خیلی کندتر از انسان های عادی میشه و طول عمرم به ۵۰۰ سال هم ممکنه برسه.

- واو! خیلی جالبه.

- اصلا جالب نیست که زنده باشی و مرگ اطرافیانی که دوستشون داری و عادی هستن رو ببینی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- یعنی دوست داشتی عادی باشی؟

با حسرت گفتم:

- دلم میخواست عادی باشم و با بچه های هم سن و سالم مدرسه برم. دلم میخواست مثل همه بازی کنم و بچگی کنم،دلم میخواست مریض بشم و مامانم برام سوپ درست کنه. دلم میخواست بیوفتم و زخمی بشم. اما همشون فقط یه حسرت واسه منه. همیشه فقط از پنجره ادمارو نگاه میکردم. حق نداشتم با کسی دوست شم چون سریع متوجه تغییرات من توی دو سه ماه می شدن و این برام خطرناک بود. یا ممکن بود نتونم خودمو کنترل کنم و قدرتمو نشون بدم. واسه همین تا ۱۸ سالگی همه عمرمو توی خونه و پشت پنجره گذروندم.

- پس بهتره اینجوری بگیم که با اولین فرصت به دست اومده برای لمس زندگی زدی بیرون.

- یه چیزی تو همین مایه ها.

- جالبه. تاحالا دوستی به عجیبی تو نداشتم.

با لبخندی محو گفتم:

- دوستیم؟

چشمکی زد و گفت:

- دوستیم.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. مسیر رو بدون مشکل جدی ادامه داده بودیم. بش اسبشو نگه داشت و پایین پرید.

- چی شده؟

- هوا داره تاریک میشه بهتره اتراق کنیم.

- الان؟ ما که میتونیم ادامه بدیم.

- میدونم ولی ریسکش زیاده. توی تاریکی شرارت ها بیشتر از قبل میشن. بهتره تا صبح صبر کنیم.

از اسب پیادهش دم و گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- باشه رئیس.

لبخند پهنی رو لبش نشست، بی اراده ضربان قلبم بالا رفت. دستمو روی قلبم گذشاتم و به خودم توپیدم:

- آروم باش. چته؟

بش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خوبی؟

سریع دستمو پایین اوردم و گفتم:

- گرسنمه ام.

- یکم اینجا بشین الان یه آتیش روشن می کنم بعد هم میتونیم گرم شیم هم یه چیزی بخوریم.

درحالی که برای پیدا کردن هیزم میرفت بین راه متوقف شد و پرسید:

- شما خون اشاما سردتونم میشه؟

با لبخند گفتم:

- خون اشاما نه ولی من بخاطر دورگه بودنم هم سرما رو س می کنم هم گرما. الانم به شدت سردمه.

خوب بود که حداقل میتونستم این یکی رو احساس کنم. حتی فکر اینکه از حس سردی و گرمی محروم بشم هم بد بود. سرانگشت های یخ زده ام رو به هم مالیدم و به بش خیره شدم که دنبال چوب های خشک می گشت.

چوب بزرگی رو پیدا کرد و بلندش کرد اما چوب بین دست هاش خورد شد. با تعجب و چشم هایی گشاد شده به چوب تکه تکه شده در دست هاش نگاه کرد و گفت:

- فکر نمیکنم اینقدر هم قدرت داشتن خوب باشه!

به چهره بهت زده اش خندیدم و گفتم:

- زیاد فشارش نده کم کم یاد میگیری.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شاخه کلفتی از یک درخت خشکیده رو گرفت و کمی کشید و چوب از درخت به راحتی جداشد. تنه قطور چوب رو با یه دست بلند کرد و گفت:

- عجیبه. به سبکی یه پره. خیلی عجیبه.

چهره اش موقع غافلگیر شدن برای همه این چیزها خیلی بامزه به نظر می رسید. محو حرکات خنده دارش شده بودم. برپشت و نگاهمو غافلگیر کرد.

- به من میخندی؟

- نه! خیلی بانمک میشی آخه.

با تاسف سری تکون داد و سعی کرد با احتیاط بیشتر چوب هارو جمع کنه. انوبهی هیزم رو در فاصله ای نزدیک گذاشت و با فندک روشنش کرد. هوا رو به سردی می رفت و کم کم نفس هامون به بخار تبدیل می شد. از توی کوله ام سوپی که آیریس برامون گذاشته بود رو بیرون اوردم و با تعدادی سیب زمینی و مارشمالو کنار آتش گذاشتم تا گرم بشن. شاید این لذت بخش ترین غذایی بود که توی صمیمی ترین جو عمرم خورده بودم. بش تمام مدت شوخی می کرد و منو میخندوند. دست هامو از سرما بهم پیچوندم. متوجه لرزش دستهام از سرما شد و از داخل کوله بزرگ و سنگینش که الان براش به سبکی پر بود دو تا پتوی مسافرتی بیرون اورد و روی من انداخت و خودشو بهم نزدیک تر کرد. دوتایی به درخت قطوری تکیه داده بودیم و به شعله های اتش نگاه می کردیم. گرمای آتش تو اون هوای سرد اونقدر دلچسب بود که دلم میخواست چشم هامو ببندم و بخوابم.

دستش به دستم خورد و گفت:

- همیشه اینقدر سردی؟

- دمای بدنم همیشه از ادمای عادی یه مقدار پایین تره. ولی الان یکم سردمه واسه همین دست هام یخ زده

دست هامو بین دست هاش گرفت و گفت:

- در عوض من از اون روزی که بهوش اومدم به شدت احساس گرما میکنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شروع کرد به مالیدن دستش به دست هام تا با ایجاد اصطکاک گرمم کنه. درحالیکه گرما از سرانگشتام به بدنم تزریق می شد و حس می کردم همه تنم داره گر میگیره گفتم:

- خوبه مثل شومینه هستی.

کمی بهم نزدیک تر شد و گفت:

- خوبه خوشحالم میتونم گرمت کنم.

بازوش تقریبا به بازوم چسبیده بود و میتونستم گرمای بدنش رو کاملا حس کنم. حس می کردم ضربان قلبم هر لحظه داره بالا تر میره و بدنم گر میگیره. می ترسیدم صورتم هم سرخ بشه برای همین پتو رو بیشتر بالا کشیدم. سرمای زیاد و گرمای مطبوع حضور بش بهم حس خوبی میداد. کم کم حس کردم چشم هام داره گرم میشه. بی اختیار بدنم به سمتش متمایل شد و خودمو بهش چسبوندم. دستشو دورم حلقه کرد و سرم رو شونه اش قرار گرفت. چشم هام رفته رفته گرم می شد و ذهنم درگیر این فکر بود که چقدر گرمای این آغوش میتونه آرامش بخش باشه. سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت

- راحت بخواب. من حواسم به همه چیز هست.

همین یه جمله کافی بود تا خودمو به گرمای حل کننده آغوشش بسپرم و به دنیای خواب فرو برم.

صدای گنگی رو شنیدم ولی دلم نمیخواست چشم هامو از هم باز کنم. گرمای رخوت انگیزی که از بش بهم منتقل می شد باعث می شد پلک هام برای باز شدن مقاومت کنن. دوباره صدا تکرار شد و ذهنم هوشیار تر! با چشم های بسته با دقت گوش دادم صدای زوزه های بلندی که به سمت ما میومدن. با درک موقعیت به سرعت چشم هامو باز کردم. بش به خواب فرو رفته بود و صورتش روی موهای من قرار داشت. دلم نمیخوات از جا تکون بخورم و این لذت رو از دست بدم اما چاره ای نبود. اروم سر بش رو صاف کردم و از جا بلند شدم و هوشیارانه اطراف رو بررسی کردم. میتونستم صدای پای گرگ هایی که به این سمت در حرکت بودن رو تشخیص بدم. وحشت زده فکر کردم نکنه گرگینه های سایه باشن!

بش رو تکون دادم و گفتم:

- بش، بش بیدار شو، بش!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشم هاش به سرعت باز شد و دستش دور گردنم حلقه شد و محکم فشار داد حس کردم چشم هام سیاهی رفت و استخون گردنم تا مرز خرد شدن پیش رفت. با هوشیار شدنش دستشو شل کرد و دستپاچه گفت:

- ببخشید، ببخشید. ترسیدم فکر نمیکردم توب اشی.

- آروم باش منم.

چشم هاشو مالید و گفت:

- هنوز تا روشنایی خیلی مونده چی شده؟

- میشنوی؟

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- چی رو؟

- صدای پای گرگ هاست زوزه اشون رو شنیدم دارن به این سمت میان.

نیم خیز شد و گفت:

- فکر نمی کنی از گرگ ها قوی تری؟

- از گرگ ها قوی تریم ولی نه از گرگینه ها. گاز یه گرگینه برای من کشنده اس.

تازه متوجه خطر شد. با حالتی عصبی گفت:

- چقدر با اینجا فاصله دارن؟

- تا چهار دقیقه دیگه از این مسیر رد میشن.

سری تکون داد و آتشی که رو به خاموشی رفته بود رو بار دیگه شعله ور کرد و چوب بلندی که سرش آتش گرفته بود رو برداشت. دستمو کشید و منو پشت سرش روند و خودشو محافظ من کرد. صدای زوزه گرگ ها نزدیک و نزدیک تر می شد. حتی میتونستم تعدادشون رو هم تشخیص بدم،٦ تا بودن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بوته ها شروع به تکون خوردن کردن و ٦ گرگ عظیم الجثه از پشتشون بیرون اومدن. بش بیشتر منو به خودش چسبوند و خودشو حایل من کرد.

با توجه به برق چشم های گرگینه ها و جثه های بزرگشون کاملا مطمئن بودم که گرگینه هستن. اونقدر گرگینه اطرافم بود که بتونم سریع بشناسمشون. بش با حالتی تهدید آمیز چوب آتشین رو جلوشون تکون داد و گفت:

- گورتونو گم کنین.

گرگینه ها غریدن و جلوتر اومدن. با حالتی تهدید آمیز نیش هاموب هشون نشون دادم و جلوتر اومدم. یکی از گرگینه ها چند قدم بهمون نزدیک تر شد و غرید. بش برای محافظت ازم خواست بهش حمله کنه ولی یکی از گرگینه ها بینشون پرید و با حالتی تهدید بهش غرید. گرگینه عقب تر رفت و سرجاش برگشت. گرگینه ای که جلو اومده بود تو یه چشم بهم زدن تغییر شکل داد و به شکل انسان گونه اش درومد.

دست هاشو به حالت صلح امیزی بالا برد و گفت:

- اروم باشین. قصد حمله نداریم. در واقع فقط داشتیم از اینجا رد می شدیم. یکی ز افرادمون زخمیه. میخواستیم زودتر به جای امنی برسونیمش.

چشمم به گرگینه ای خورد که نیمی از تنش سوخته و زخمی بود و تقریبا با کمک یکی دیگه از گرگینه ها راه می رفت.

بش حالت تهاجمیش رو کنار گذاشت و پرسید:

- چی شده؟ چطور اینطوری زخمی شده؟

- ما از گله گرگینه های مهتابیم. محل زندگیمون چندین مایل با اینجا فاصله داره. تو جنگلای شرقی زندگی میکنیم. ولی دو روز پیش یه حمله ناگهانی به جنگل شد. تا به حال تو عمرم چنین چیزی ندیده بودم. یه موجوداتی که نمیشد گفت چی هستن، تقریبا شبیه غول هایی بزرگ ولی با چهره هایی صد برابر وحشتناک تر. موجودات عجیبی بودن به سرعت باد حرکت می کردن و میتونستن آتش ایجاد کنن و با نیروی باد کل جنگل رو با طوفان بهم بریزن و سیلاب ایجاد کنن. برای مبارزه با موجودات ماورایی جنگل مخصوصا آتنا اومده بودن. دو تا رهبر تاریک هم داشتن، اهریمن های تاریکی بودن. به دستور اونا کل جنگل شرقی سوخت، خیلی از موجودات تلف شدن و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اونایی هم که تونستن به سمت غرب پناهنده شدن. آتنا فرار کرده ماهم داریم فرار می کنیم. شنیدم که مقصد های بعدیشون جاهاییه که الهه ها زندگی میکنن. این مدت چندین جارو هدف قرار دادن ولی هیچوقت ارتشی به این قدرت همراهشون نبود. اگه حمله کنن نابودیمون حتمیه. بهتون هشدار میدم زودتر خودتونو به یه جای امن برسونین و از جنگل های شرقی پرهیز کنین. خطر نزدیکه. معلوم نیست کی تصمیم میگیرن به غرب حمله کنن.

بش سری تکون داد و گفت:

- مرسی برای هشدار. ما از سمت غرب میایم. اونجا امنه. میتونین استراحت و تجدید قوا کنین.

- ممنونم. ما باید بریم. باید به رئیس گرگینه های مهتاب خبر این حمله ها و آماده باش بدیم.

بش مردونه باهاشون دست داد و خداحافظی کرد. وقتی رفتن خودمو از پشت بش بیرون کشیدم و تونستم نفس راحتی بکشم. خوشبختانه هیچکدوم از گرگینه های مهتاب تا به حال منو ندیده بودن بنابراین خیالم راحت بود که خبرش به گوش دیوید و دایی نخواهد رسید.

بش گفت:

- این دیگه چه اهریمنیه که داره بقیه موجودات ماورایی رو از بین میبره؟

زیرلب زمزمه کردم:

- احتمالا همون اهریمنیه که ما دنبالشیم. از الهه زمین یه چیزایی در موردش شنیدم.

سری تکون داد و بهم گفت:

- واقعا گرگینه ها برات خطرناکن؟

- آره گازشون زهری داره که خون اشام هارو میکشه. نیش ما هم برای اونا زهر داره.

- پس قبلا گرگینه دیدی.

- آره. در واقع گله اصلی و رهبر گرگینه های مهتاب با ما دوست بودن. رهبر اصلیشون بعد از مرگ همسرش گروه رو ترک کرد و رهبری رو به دوست مادرم داد. داییم هم عضو گرگینه های مهتابه.

- داییت گرگینه اس؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- آره توی ماجراجویی که برای پیدا کردن درمان پدرم رفته بودن توسط گرگینه های سایه گزیده شد و تبدیل شد.

- در مورد گرگینه های سایه شنیدم.

- آره. این دشمنی بین دو دسته همیشه بوده. به داییت در مورد دیدنت چیزی نمیگن؟

- کسی تا به حال منو ندیده. منو نمیشناسن.

- خوبه. هنوز خوابت میاد؟

- نه دیگه خوابم پرید. خستگیم رفع شد.

- منم همینطور. چیز زیاد به روشنایی هوا نمونده. کم کم باید آتیشو خاموش کنیم و حرکت کنیم.

آتش رو خاموش کرد و کوله هامونو برداشتیم. نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

- بین موهات برگ چسبیده.

- جدی؟

با اخم سعی کردم برگ هارو از بین موهام بیرون بیارم ولی قسمت های خاردار برگ ها بدجوری به موهام گره خورده بود.

بش مچ دستمو گرفت و گفت:

- صبر کن بزار بازش کنم اینجوری بدتر داری گره اش میزنی.

بی حرکت ایستادم، بهم نزدیک تر شد و مشغول باز کردن گره موهام دور برگ هایی شد که بهم چسبیده بودن. حرکات دستش روی موهام باعث غلغلکم می شد. حس می کردم از دیشب تا به حال نزدیکی غیرمنتظره ای بینمون به وجود اومده. این نزدیکی و صمیمیت یه جورایی مضطربم می کرد، چون با هر بار نزدیک شدنش بهم ضربان قلبم به شدت بالا می رفت و با هر تماس دستش صورتم گر می گرفت . از این همه نزدیکی به شدت دچار استرس می شدم. دست بش با گونه ام برخورد کرد بی اراده کمی خودمو عقب کشیدم. دستشو دور بازوم حلقه کرد.

- هی عقب نرو موهات کنده میشه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

منو به سمت خودش کشید ولی با قدرت زیادی که یکباره بدست آورده بودب ا شتاب زیاد به سمتش کشیده شدم و تو بغلش افتادم. دست هام برای جلوگیری از افتادن روی سینه اش قرار گرفت و دستهاش دور کمرم حلقه شدن. حس کردم قلبم از حرکت ایستاد و نفس هام قطع شد. بش هم بی حرکت ایستاد. انگار هیچ کدوم نمیتونستیم برای بیرون اومدن از اون وضعیت حرکتی به خودمون بدیم. چند ثانیه به همین منوال گذشت. بلاخره تونستم خودمو جمع و جور کنم و یه قدم عقب برم ولی دست های بش رهام نکردن. با لحنی نرم و ملایم گفت:

- چرا قلبت اینطور وحشتناک میزنه؟

حس کردم از خجالت گونه هام گر گرفتن، ضربان قلبم اونقدر بلند بود که حتی بش هم حسش کرده بود. چه آبرو ریزی!

بریده بریده گفتم:

-چ..چیزه خاصی نیست.

سرشو بهم نزدیک کرد و با لحن خاصی پرسید:

- مطمئنی؟

وحشت زده سرمو به نشونه تایید تکون دادم. درک نمی کردم چرا مانع جدا شدنم از خودش میشه. با دست اروم گونه امو نوازش کرد و موهامو که تو صورتم ریخته بود پشت گوشم گذاشت و گفت:

- از من میترسی؟

- نه

- پس چرا فرار می کنی و از نزدیک شدن به من پرهیز میکنی؟

جوابی برای گفتن نداشتم. دوباره پرسید:

- اینطوری معذب میشی؟

- اره.

- چرا؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چقدر حرف زدن در این حالت سخت بود، گرمای تنش و نزدیکی صورتش باعث می شد تمرکزم رو از دست بدم و نتونم جمله هارو درست تو ذهنم ردیف کنم. سعی کردم از زیر نگاهش در برم و زیرلب گفتم:

- من...من با هیچکس...اینقدر صمیمی نبودم.

لبخند مهربونی روی صورتش جا خوش کرد و گفت:

- فقط همین؟

- تو اولین دوستی هستی که دارم.

سعی می کردم از نگاه مستقیم توی چشم هاش پرهیز کنم دلم نمی خواست گرمای نگاهش ذهنمو پریشون کنه و کنترلمو از دست بدم. ادامه دادم:

- من هرگز دوستی نداشتم.ولی با تو راحتم. با اینکه میدونم تو از موجوداتی مثل من متنفری ولی بازم برام ارزش خاصی داری. نمیخوام از دستت بدم. از اینکه دوباره تنها بشم می ترسم. نمیخوام دوستی مثل تورو از دست بدم.

- چرا فکر میکنی قراره این دوستی از بین بره؟ درسته من از ماورایی ها متنفرم. درسته وقتی فهمیدم ماورایی هستی خیلی بد برخورد کردم ولی شوکه شده بودم وباورش برام سخت بود. اما هرچی بیشتر تورو میشناسم بیشتر میفهمم همه اونجوری که من فکر میکنم نیستن. تو هم فرق داری. ذاتت درونت پاکه. برای همینه الهه نوری.

- اون روز نزدیک بود بری و من خیلی ترسیدم. از تنها شدن خیلی ترسیدم.

دستشو زیر صورتم گذاشت و سرمو به سمت خودش بالا گرفت و گفت:

- من عصبی شدم، سرت داد زدم و میخواستم برم چون حس می کردم فریب خوردم. چون حس می کردم احساسم به تو باعث شده عقلم نتونه درست قضاوت کنه.

با تردید پرسیدم:

- چه احساسی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اما الان حس میکنم احساسم تغییر کرده. یه چیزایی هست که برام قابل درک نیست. من همه چیزو در موردت میدونم اما نه تنها نسبت بهت حس تنفر ندارم بلکه دلم میخواد ازت حمایت کنم. اون روز سعی کردم حس تنفر رو از خودم بروز بدم ولی در واقع من ازت متنفر نبودم و برای همین بیشتر عصبانی بودم. چون نمیتونستم علاقه ای که درونم نسبت بهت شکل گرفته رو انکار کنم.

حس می کردم چشم هام بیشتر از حد معمول گشاد شده. ادامه داد:

- در واقع من کنارت بودن رو دوست دارم، بعد از مدت ها با بودن تو من دوباره به شخصیت شوخ خودم برگشتم، دوباره میخندم و حرف میزنم و از پیله تنهاییم بیرون اومدم. قبل اشنایی با تو اینطور نبودم.

- تو گفتی ما فقط دوستیم.

صورتش به صورتم نزدیک تر شد و زمزمه کرد:

- اولش فقط یه دوست بودی...اما...

فاصله صورتش با صورتم اونقدر کم بود که گرمای نفس هاشو روی پوستم حس می کردم. بی اراده چشم هام بسته شد. صدای ملایمش رو شنیدم که گفت:

- الان بیشتر از یه دوست هستی

لب هاش پیشونیم رو لمس کردنف قلبم تو سینه ریخت و س کردم نقطه اتصال لب هاش با پیشونیم آتش گرفت.

- خیلی بیشتر از یه دوست.

گونه ام داغ شد و من مثل مجسمه ای بی حرکت بودم درحالیکه ثلبم مثل پرنده ای در قفس بیتابی می کرد.

- خیلی خیلی بیشتر...

لب هاش روی لب هام قرار گرفت و سوختم. حس کردم آتشی داغ از لب هام پخش شده و تمام بدنم رو فرا گرفته. تنم بی اراده لرزید، پرنده قلبم خودشو به درو دیوار می کوبید، چیزی درونم میجوشید. نمیتونستم حال خودمو درک کنم، حتی نمیتونستم عکس العمل درستی نشون بدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست هاش صورتم رو نوازش کردن و داخل موهام فرو رفتن. فقط توسنتم دست هامو آروم روی سینه اش بالا بیارم. حس می کردم به سختی نفس میکشم. پیشونیش روبه پیشونیم چسبوند و میتونستم نفس اروم و ملایمش رو بشنوم. دلم نمیخواست چشم هامو باز کنم، دلم نمیخواست فاصله ای بینمون بیوفته. دلم میخواست این بوسه تا ابد ادامه داشته باشه. و من برای بالاخره در زندگیم طعم اولین بوسه رو چشیده بودم.

صورتش رو ازم جدا کرد و فاصله گرفت. میتونستم نگاه خیرشو حس کنم ولی توانایی باز کردن چشم هامو نداشتم. تنم هنوز آروم می لرزید.محکم منو در آغوشش فشرد و در حالی که موهامو ناز می کرد گفت:

- ببخش اگه خیلی بی مقدمه بود ولی واقعا تو این شرایط نتونستم جلوی احساسات خودمو بگیرم. بنظرت خیلی تند پیش رفتم؟

ازش فاصله گرفتم و نفس عمیقی برای بلعیدن هوا کشیدم. از بس نفسمو حبس کرده بودم ریه ام فشرده شده بود. سرمو به نشونه آره تکون دادم. گرچه هنوز هم خواسته های خودمو درک نمی کردم. هم این نزدیکی و صمیمیت رو میخواستم و هم حس می کردم خیلی زوده.

بش کمی ازم فاصله گرفت و دستی به موهاش کشید و گفت:

- سعی میکنم دیگه اینجوری غافلگیرت نکنم. میدونم تو هم برای هضم حرف هام به زمان نیاز داری ولی بهم حق بده من تا به حال به هیچ دختری احساس خاصی نداشتم و یکم ناشیم.

موهامو مرتب کردم و دستپاچه گفتم:

- اشکالی نداره. باید بریم هوا روشن شده.

از تغییر بحث ناگهانی من لبخندی زد، به سمت اسب ها رفت و گفت:

- بنظرت با این اسب های آتشین بریم فکر نمیکنه بهش حمله شده؟ مخصوصا با آتش سوزی جنگل های شرقی؟

راست می گفت به این مورد فکر نکرده بودم. گفتم:

- آره حق باتوئه. بهتره اسب هارو بفرستیم برن هرموقع بهشون نیاز داشتیم احضارشون میکنم.

- راه زیادی تا ظهر می رسیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- با سرعت دویدن من زودتر می رسیم.

- نکنه انتظار داری بزارم کولم کنی و با سرعت خون آشامیت منو ببری؟

- یه چیزی تو همین مایه ها!

- محاله!

با لبخند گفتم:

- باشه پس پیاده میریم.

کوله امو رو پشتم جا به جا کردم و گفتم:

- بریم.

کنارم ایستاد، دستمو از بند کوله ام رها کرد و توی دستش گرفت و گفت:

- حالا بریم.

انگشت هامو بین انگشت هاش قفل کردم وب ا لبخندی که روی لب هام شکل گرفته بود به سمت مقصد قدم برداشتیم.

نزدیک ظهر بود که به محدوده دره رسیدیم. صخره ها وسنگ های بزرگ و تیز همه جارو فرا گرفته بودن. اثری از هیچ جنبنده ای به چشم نمیخورد. از لبه کناری سنگ ها قدم بر میداشتیم. بش نگاهی به انتهای دره انداخت و گفت:

- بنظرت کجا میتونیم پیداش کنیم؟

با تردید جواب دادم:

- راستش من هیچ اطلاعی در مورد مکانی که توش هست ندارم.

به نقطه ای بالاتر اشاره کرد و گفت:

- اون صخره رو ببین از همه مرتفع تره بیا بریم اونجا.

سری تکون دادم و از صخره بالا رفتیم. شیب بیشتری داشت و از بقیه سنگ های اطرافش بلندتر بود. از اون ارتفاع انتهای دره وحشتناک به نظر می رسید. جریان آب خروشان پایین دره هولناک

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بود. من و بش پشت هم اروم و با احتیاط قدم بر میداشتیم. ناگهان از لبه پرتگاه دستی سفید بالا اومد و دور پای بش حلقه شد و به پایین کشیدش. تعادلش رو از دست داد از لبه پرتگاه لیز خورد وبه پایین کشیده شد.

با نهایت سرعتم به سمتش خیز برداشتم و دستشو گرفتم. تونستم سایه محو موجود سفیدی که به پاهاش جنگ زدهب ودرو ببینم. با دیدن من از پاهای بش بالا اومد و به سمت من حمله کرد سعی کرد با دندونای تیزش دستمو گاز بگیره. با همه توان بش رو بالا کشیدم و با لگد ضربه محکمی به شکمش زدم. بش فریاد زد:

- اون محافظ کوهستانه! مراقب باش.

غریدم اول محافظ جنگل و حالا هم کوهستان! عالیه!

خنجرمو بیرون اوردم وبه سمتش حمله کردم بش هم همزمان به سمتش هجوم آورد ولی قدرتش از هردوی ما بیشتر بود با قدرت مارو به دیواره کوهستان کوبید، بش دورتر از من افتاد. محافظ روی من شیرجه زد و چنگال های تیزش رو به سمت قلبم فرود آورد.

- صبر کن!

دستش در نیمه های راه متوقف شد. من و بش همزمان سرهامون به سمت صدا برگشت. زنی با موهای وحشی بلند و مشکی لباسی سفید و چشم هایی مشکی روی بلندترین نقطه صخره ایستاده بود. با اشاره اش محافظ سفید ناپدید شد. بش بلند شد و دستمو گرفت و کمک کرد تا بلند شم. زیرلب زمزمه کرد:

- صد در صد الهه تندره!

با احتیاط به سمتش قدم برداشتیم. با صدایی خشن و عصبانی گفت:

- تو محدوده من چیکار میکنین؟

گفتم:

- ما...

به سمتم هجوم آورد صورتش توی چند سانتی صورتم متوقف شد و فریاد زد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- برای جاسوسی از سرزمین من اومدی؟ داری شرایط رو برای حمله میسنجی؟

بش بازوشو گرفت به عقب پرتش کرد و گفت:

- چی داری میگی؟ ما اومدیم باهات حرف بزنیم!

- باید بهتون اعتماد کنم؟

گوهر رو از جیبم بیرون آوردم و جلوی چشم هاش گرفتم و گفتم:

- اینو بهت بدم کافیه؟ میتونی اینطوری بهمون اعتماد کنی؟

چشم هاش با دیدن گوهر برق زد و گفت:

- اینو از کجا آوردی؟

- از همون هیولایی که نگهش میداشت.

گوهر رو توی دستش گذاشتم و گفتم:

- این مال توئه.

گوهر توی دستش شروع به درخشیدن کرد و نوری نقره ای سرتاپاشو در بر گرفت. چشم هاش به رنگ نقره ای درومد و با لبخند دست هاشو به سمت آسمون گرفت. آسمون با صدای بلندی غرید و رعد و برقی بزرگ آسمون رو شکافت و به صخره برخورد کرد. الهه با لبخند گفت:

- نیتت بهم ثابت شد. تو با برگردوندن قدرتم به من لطف بزرگی بهم کردی که نمیدونم چطور باید برات جبران کنم.

- کنارم بجنگ.

با کنجکاوی گفت:

- با کی میخوای بجنگی؟

- با ارسلا همون الهه تاریک که داره به سرزمین های شرقی حمله میکنه. شنیدم اون هیولاهای تاریکی رو در اختیار داره.

- چه دلیلی داره که بخوای با چنین دشمن تاریکی مبارزه کنی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اون مادرمو به اسارت خودش درآورده. میخوام نجاتش بدم.

الهه کمی فکر کرد. زانوهاش رو خم کرد و تعظیم کوتاهی بهم کرد و گفت:

- من برای جبران هرکاری میکنم بانوی نور.

دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- پس میتونم روت حساب کنم؟

دستمو تو دستش فشرد و گفت:

- تو کاری کردی که هرچی بخوای برات انجام میدم.

زمانی که از صخره ها پایین اومدیم یک تار موی تندر به کوله ام اضافه شده بود و لبخند روی صورتم پر رنگ تر. بش نگاهی به چهره بشاشم انداخت و گفت:

- خوشحالی؟

- آره. روزی که خواستم این سفرو شروع کنم امید به رضایت یکیشونم نداشتم اما الان من حمایت سه الهه رو با خودم دارم و فقط یکی دیگه مونده تا بتونیم برای نجات مامان بریم.

- آره به زودی اون الهه رو هم راضی می کنیم و هر سه به هدفمون میرسیم.

نگاهی به نقشه انداختم و نقطه ای رو نشونش دادم و گفتم:

- ببین زیادم ازاینجا دور نیست. میتونیم زود خودمونو بهش برسونیم.

- بعدش چی؟ وقتی همه الهه هارو جمع کنی میخوای چیکار کنی؟

- بعدش میریم اونجایی همه میگن آخرین بار ارسلا و مامانم اونجا دیده شدن. مطمئنم اگه اونجا رو بگردیم میتونم بفهمم کجا پنهان شدن.

- به این فکر کردی که برای مبارزه هیچ سلاحی نداری؟ یعنی میخوای به نیروهات تکیه کنی؟ بنظرت اهریمن به اون تاریکی رو فقط با نیروی نور میشه شکست داد؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به فکر فرو رفتم. شاید حق با بش بود چطور ممکنه من بتونم با نیروهایی که هنوز کامل نشدن و تسلط کافی روشون ندارم به ارسلا غلبه کنم؟ صد در صد باید به فکر یه چیز دیگه هم باشم. یه چیزی که در صورت کافی نبودن قدرت هام بتونم بهش تکیه کنم. اما چی؟

بش پرسید:

- ذهنت مشغول شده؟

- اره دارم فکر میکنم اگه نیروهای من برای مقابله باهاش کمب اشه باید چیکار کنم؟ شاید من سلاح مناسب رودر اختیار نداشتهب اشم. مادرم زمانی که میخواست با فردریک مبارزه کنه از یه خنجر قدیمی و جادویی استفاده کرد تا بتونه موجودی به سن و قدمت و قدرت اون رو از بین ببره. شاید نیروهای من برای از بین بردن اون اهریمن کافی نباشه!

- الان بهش فکر نکن. بزار وقتی الهه هارو جمع کردیم اون موقه میتونیم به این موضوع فکر کنیم. شاید اونا راهی برای این مشکل داشته باشن. فعلا باید روی الهه آخر تمرکز کنیم.

- همینطوره.

از مسیر کوهستان دور شدیم. هر چی جلوتر می رفتیم دوباره به طبیعت زیبا و بکر نزدیک می شدیم. بعضی مناظر طبیعت اونقدر زیبا بودن که آدم از دیدنشون سیر نمیشد. خورشید به میانه آسمون رسیده بود. بش دستمو گرفت و گفت:

- من این مسیرو میشناسم. به سمت شمال شرقی میره و من قبلا برای مبارزه با یه موجود شرور از اینجا گذشتم. بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم.

- چی؟

- بیا میبینی.

دستمو گرفت و شروع به دویدن کرد. با خنده دنبالش کشیده می شدم. وارد بخش جنگلی شدیم بی وقفه میدویدیم، از حرکاتش خندم گرفته بود.

- اخه کجا داریم میریم؟

- بیا اینقدر سوال نکن الان میفهمی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بلاخره از متوقف شدیم درحالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

- تو دیوونه ای بش!

- حالا اینجا رو ببین.

کمی جلوتر قدم گذاشت و برگ های جلوی رومون رو کناری زد و گفت:

- بیا جلوتر.

چند قدم جلوتر رفتم و از زیر برگ های کنار زده شده رد شدم. مقابلم منظره ای بود که هرگز شبیهش رو هم ندیده بودم. درحالیکه محو منظره رو به روم شده بودم زمزمه کردم:

- فوق العادس بش!

رو به رومون منظره زیبایی از درختی کهنسال و بزرگ و گل های وحشی کمیاب و زیبایی بود که اطراف درخت رو پر کرده بودن. تنه درخت اونقدر بزرگ و قطور بود که میشد روی شاخه هاش خونه درختی درست کنی. با لبخند زیر درخت و بین گل ها نشستم و گفتم:

- میدونی همیشه دوس داشتم بابا منو ببره اینجور جاها. حداقل اگه به مردم نشونم نمیداد دلم میخواست باهام تو جنگل بازی کنه. شبا تو حیاط زیر نور ستاره ها برام قصه بگه. روزا منو ببره جنگل باهامب ازی کنه برام رو درخت تاب درست کنه و تابم بده ولی میدونی هیچوقت هیچ کدوم از این کارا رو برام نکردن. نذاشت بچگی کنم، کسی موقع خواب برای من قسه نگفت، کسی نیومد نصفه شب روم پتو بکشه، کسی همبازی تنهایی همیشگیم نشد. اون روزایی که مامان بود رو یادم نمیاد ولی میدونم اون موقع تنها نبودم. وقتی مامان رفت انگار همه چی عوض شد، من موندم و تنهایی. بابا دیگه حوصله نداشت به من برسه، اینقدر خودشو غرق کارش می کرد که گاهی یادش می رفت من وجود دارم. تا کوچیک بودم داییم و زنش بهم رسیدگی می کردن ولی وقتی بزرگ شدم اونا هم رفتن سر زندگی خودشون. بابا تقریبا همیشه بیرون خونه بود. آرزوی خیلی چیزا رو دلم مونده سباستین.

کنارم نشست و گفت:

- من بچه که بودم بابام روی یه درختی کنار روستا برام یه خونه درختی درست کردهب ود با یه تاب. هر زمانی که درسام تموم میشد می رفتم اونجا. خیلی وقتا منو با خودش می برد شکار یا ماهیگیری. تا اینکه فوت شد. از اون به بعد زندگی برامون سخت شد، مامان بیشتر از قبل سرکار

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

می رفت، منم میرفتم سرکار تا راحت تر هزینه هارو جور کنیم ولی بازم شبای خوبی بود. مامان خیلی دوسمون داشت. اما اونم ازم گرفتن. ولی بچگی خوبی داشتم پر از خاطرات خوب و شاد.

از جا بلند شد و گفت:

- همینجا باش الان میام.

- اما...

- سوال نکن همین جا منتظر بمون.

به سرعت بین درخت ها ناپدید شد. چند از گل هارو چیدم و باهاشون یه تاج گل درست کردم و روی موهام گذاشتم. پروانه های طلایی از وجودم بیرون اومدن و اطرافمو پر کرده بودن. شاخه های درخت رو گرفتم و ازشون بالا رفتم اونقدر بلند و کهن سال بود که بالا رفتن ازش لذتی غیرقابل وصف داشت.

صدای بش رو از پایین درخت شنیدم.

- ارورا کجایی؟

- من این بالام.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- بیا پایین میخوام یه چیزی نشونت بدم.

از اون بالا پریدم پایین. بش با چشم هایی گرد شده گفت:

- هنوز عادت نکردم اینجوری ببینمت.

با لبخند گفتم:

- چی میخوای نشونم بدی؟

- اینو.

طنابی از کوله اش بیرون آورد و بالای یکی از شاخه های بلند انداخت و مشغول شد. وقتی کارش تموم شد مقابل چشم های حیرت زده ام تابی چوبی رو روی شاخه ها درست کرده بود.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- بیا بشین.

- آخه...

- مگه نمیگی همیشه دوست داشتی یکی برات تاب درست کنه.

- آخه من بزرگ شدم بش!

- کی گفته تاب خوردن برای بچه هاست؟ یالا دیگه بیا بشین.

اروم روی تاب چوبی نشستم و طناب هارو تو دستم گرفتم. قلبم محکم تر می زد. شاید این کار چندان بزرگی نبود اما برای من ارزش زیادی داشت. این که یکی از ارزوهای منو هرچند کوچک برآورده کرده بود برام ارزشی فراتر از حد وصف داشت.

- محکم بگیر میخوام هلت بدم.

سرمو تکون داد و طناب هارو محکم گرفتم. با قدرت ماوراییش شروع کرد به تاب دادنم. با اینکه بارها خودم با گرفتن شاخه رخت ها تاب خورده بودم ولی این مزه دیگه ای داشت. انگار تا خود آسمون بالا میرفتم و پایین میومد با هر بار اوج گرفتن ناخودآگاه جیغ می کشیدم و می خندیدم. بش هم بدون خستگی به تاب دادنم ادامه میداد وبه ذوق و خنده های کودکانه ام می خندید. دلم میخواست یه بارم که شده بچگی کنم و نگران نباشم، نگران دیده شدن، نگران هیچی نباشم. دلم نمیخواست به بزرگ شدن فکر کنم، دلم میخواست همین چند دقیقه هم که شده غرق لحظات بی دغدغه کودکی هام باشم.

از تاب که پیاده شدم بی اراده محکم بش رو در آغوش گرفتم، جوری که خودشم غافلگیر شد. دستشو دورم حلقه کرد و کمرمو نوازش کرد و گفت:

- خوب بود؟

- عالی بود. ازت ممنونم بش.

- دیدن لبخند رو لبات خیلی حس خوبی بهم میده. دلم میخواد خوشحالت کنم تا این لبخند همیشه رو صورتت بمونه.

سرمو رو سینش گذاشتم و گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- ممنونم ازت.

سکوت کرد و اجازه داد آروم شم. موهامو بهم ریخت و گفت:

- خب دختر کوچولو زود باش که باید بریم قبل اینکه هوا تاریک شه باید یه جای امن پیدا کنیم.

به شاخه های قطور درخت نگاه کردم و گفتم:

- چه جای بهتری از این درخت برای اینکه شب رو اتراق کنیم؟

نگاهی به شاخه ها کرد و گفت:

- باشه هرجوری که تو راحتی. اول تو برو بالا

کولمو برداشتم و گفتم:

- باشه.

شاخه هارو گرفتم و خودمو بالا کشیدم. کوله ام به شاخه ای گیر کرد و کشیده شد. زیپش باز شد و وسایل داخلش ریخت پایین. کلافه سعی کردم زیپشو ببندم که بش گفت:

- برو بالا منم اینارو جمع میکنم میارم.

- مرسی.

از چند شاخه بعدی بالا رفتم و به شاخه های پهن تر رسیدم اونقدر پهن بودن که بشه راحت روشون نشست. به پایین نگاه کردم تا ببینم چی اینقدر طول کشیده که بش هنوزم بالا نیومده. نگاهم به بش خیره موند که انگار روی زمین خشکش زده بود. نگران شدم که شاید اتفاقی براش افتاده باشه. با اضطراب پایین پریدم و دستمو روی شونش گذاشتم. مثل برق گرفته ها روی زمین دولا شده بود و خشکش زده بود. محکم تکونش دادم:

- بش چی شده؟ خوبی؟

کمی جلوتر رفتم و متوجه چیزی شدم که توی دست هاش بود. قاب عکسی که بر اثر افتادن از کیفم شکسته بود. قاب عکس شکسته توی دست هاش بود و بش با رنگی پریده به تنها عکسی که از مادرم داشتم زل زده بود.

با تعجب گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- سباستین؟ چی شده؟

سرشو بالا گرفت، چهره اش مثل سنگی سخت و بی احساس شده بود از بین دندون های قفل شده اش گفت:

- این عکس مال توئه؟

- آره.

- میشناسیش؟

- معلومه که میشناسمش اون تنها عکسیه که از مادرم دارم.

چیزی درون چشم هاش شکست. دست هاش می لرزید اونقدر به قاب عکس فشار آورد که چوب های قاب شکسته شد. عکس رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- تو چت شده؟ چرا قابمو شکستی؟

چهره اش به کبودی می گرایید. اونقدر فکش رو منقبض کرده بود و دندوناشو به هم فشار می داد که حس کردم هر لحظه ممکنه بشکنن. مشت هاش در هم فرو رفته بود. نمیتونستم تغییر حالتش رو درک کنم. نگاهی به عکس و بعد به دست های خون آلود بش انداختم و ذهنم مشغول پردازش شد. چه دلیلی داشت که بش با دیدن عکس مامان اینقدر بهم بریزه؟ شونه هاش به شدت میلرزید و چشم هاشو بسته بود. چی اینقدر باعث عصبانیتش شده؟ انگار پرده ای از روی ذهنم کنار کشیده شد. نکنه...نکنه اهریمنی که مادر و خواهرش رو کشته مادر من باشه؟

با صدایی لرزون گفتم:

- نه...نه اصلا امکان نداره...چنین چیزی ممکن نیست. بگو که فکر من درست نیست. حرف بزن...بگو اشتباه میکنم.

شونه هاشو تکون دادم و با بغض گفتم:

- حرف بزن لعنتی...بگو که دارم اشتباه میکنم...بگو تقصیر اون نیست...با توام حرف بزن....یه چیزی بگو... نمیتونه کار اون بوده باشه...مادر من این کارو نمیکنه...برام اهمیت نداره دیگران میگن چشم روی انسانیتش بسته...من باور نمی کنم...بگو ...خواهش میکنم بگو که اشتباه میکنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست هاشو دور مچم حلقه کرد و با خشونتی بی اندازه منو به عقب هل داد و گفت:

- فکر میکنی هرگز اون چهره رو فراموش میکنم؟ فکر میکنی میتونم چهره ای که اون شب روی خوشبختی من و خانوادم خط کشید رو از یاد ببرم؟ این زن...این هیولا همون کسیه که با بی رحمی کامل مادرمو جلوی چشم هی منو خواهر کوچیکم تکه پاره کرد!

بلوزش رو بالا زد و به زخم بزرگ و عمیق روی شکمش اشاره کرد و گفت:

- این یادگاریه که اون واسم گذاشته! تا هروقت میبینمش قلبم از نفرت مالامال بشه.

درحالیکه اشک هام جاری شده بود سرمو تکون دادم و گفتم:

- باور نمیکنم.

از جا بلند شد هنوز هم میلرزید.

- اون شب چشم هاش به تاریکی شب بود، چهره اش اونقدر سرد بود که هرگز یادم نمیره. با چنان خونسردی مادرمو کشت که انگار یه پشه رو تو هوا زده باشه. نمیدونستم...حتی یه درصد هم فکر نمی کردم تو دختر اون قاتل باشی.

- این کارا تقصیر اون نیست. مجبور شده.

- بنظر نمی رسید از اجبار کاری کنه. بنظر میومد نهایت لذت رو از این کار برده باشه.

- ارسلا مجبورش کرده چشم روی انسانیتش ببنده! مجبورش کرده احساساتش رو کنار بزاره.

بش با عصبانیت فریاد زد:

- اون با خونسردی تموم کل یه دهکده رو قتل عام کرد اورا! میفهمی؟ کل دهکده رو! نه تنها مادرم نه فقط خواهرم بلکه همسایه هام همه دوستام همکلاسی هام تک تک فامیل هایی که داشتم اون شب مردن! اونوقت میگی تقصیر اون نیست؟ اتفاقا اون مقصر همه بلاهاییه که سر من اومده و من احمق تمام این مدت داشتم برای نجات قاتل خانوادم تلاش می کردم.

- بش....

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– باورم نمیشه اینقدر حماقت کرده باشم! چطور از اول شک نکردم؟ وقتی گفتی مادرت خون اشامه وقتی گفتی نیروهای خاص داره چرا نفهمیدم؟ چرا از شباهتتون به این پی نبردم؟ لعنت به من!

نمیتونستم چیزی بگم. در واقع جوابی برای گفتن نداشتم. چه حرفی میتونست درد بش رو کم کنه؟ چی میتونستم بگم که تسکین غم و خشمی که توی دلشه بشه؟ حتی برای خودم هم غیرقابل باور بود. به عکس مامان نگاه کردم. به چشم های مهربون و لبخندی که روی صورتش می درخشید. چطور میتونستم باور کنم چنین کارهایی ازش سر زده؟ چطور میتونم تصور کنم مادری که همه عمر دلم میخواست ببینمش زندگی صدها نفرو با بی رحمی و خونسردی تمام گرفته باشه.

قطره اشکی از صورتم چکید و روی عکس افتاد. بش با بی طاقتی و عصبانیت مشت محکمی به درخت زد دق و دلیش رو سر درخت خالی می کرد و میزد و میزد ولی از دردش کم نمی شد. سرشو به درخت تکیه داد و من لرزیدن شونه هاشو دیدم. بلند شدم ودستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

– من نمیدونستم. حتی نمیتونستم حدس بزنم. ببخش ولی من هیچی نمیدونستم سباستین.

خودشو عقب کشید و به سمت کوله اش رفت وسایلش رو جمع کرد و گفتک

– نمیتونم. هیچ جوری نمیتونم با این یکی کنار بیام. موجودیتت هویتت نیروهات همه و همه رو میتونستم قبول کنم ولی این یکی رو نه! نمیتونم جوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و برای نجات اون هیولا بیام اونم درحالیکه دلم میخواد با دست های خودم سرشو از تنش جدا کنم! نمیتونم برای نجاتش قدمی بردارم اورا. اینو ازم نخواه.

با وحشت گفتم:

– یعنی میخوای تنهام بزاری؟

– اگه بیام مطمئن باش در آخر به جای نجات مادرت خودم با دست های خودم میکشمش. نمیخوام حتی یک قدم هم برای نجاتش بردارم. لیاقتش اینه که توی آتش جهنم بسوزه!

– بش....نگو که داری تنهام میزاری.... تو گفتی تنهام نمیزاری...تو...دیشب....

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- همه این احساساتی که بین ما جریان گرفت یه اشتباه محض بود...همه این اشتباهات و حماقت ها هم برای اینه که من جای عقلم به قلب و احساسم تکیه کردم. آیریس گفت باید برای پیدا کردن اون قاتل دنبال نور برم. حق داشت. تو باعث شدی پیداش کنم.

زمزمه کردم:

- ایریس گفت تو به زودی توی دو راهی عشق و انتقام قرار میگیری. چطور نتونستم متوجه این موضوع بشم؟

- هرچی بینمون اتفاق افتاد رو فراموش کن. من نمیتونم با دختری که مادرش قاتل مادرمه هیچ ارتباطی داشته باشم. همه چی یه اشتباه محض بود.

برگشت،دوید و از من دور شد و لا به لای درخت ها از نظر پنهان شد. عکس از بین دست های لرزونم افتاد و فقط با صدایی لرزون زمزمه کردم:

- بش!

زیر درخت نشستم و به مسیر رفتنش خیره شدم. یه ساعت گذشت و من خیره به مسیری بودم که رفته بود. انگار هنوز امید داشتم برگرده و بگه شوخی کرده. وقتی از برگشتش نا امید شدم سرمو به زانوهام تکیه دادم و اجازه دادم اشک هام بی صدا فرو بریزن شاید تسکینی برای قلب ترک برداشته ام باشن. هنوز چند ساعت از اولین بوسه ام و ابراز علاقه بش نگذشته بود که اینطوری قلبمو شکست و تنهام گذاشت. شاید قسمتم این بود که همه کسایی که تو زندگیم دوستشون دارم رو از دست بدم. اونقدر اشک ریختم که چشم هام به سوزش افتاد و کم کم توی همون حالت خوابم برد.

با افتادنش روی زمین تونستم کسی که پشتش ایستاده بود و دست های خونیش رو پاک می کرد ببینم. با ضعف نالیدم:

- تو برگشتی!

بی حرف جلو اومد و روی زمین زانو زد و مشغول بررسی زخم پام شد و گفت:

- ببین اگه یه روز من نباشم سرتو به باد میدی!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هنوز نمیتونستم برگشت ناگهانی بش رو اونم توی غیرمنتظره ترین زمان ممکن درک کنم. دوباره تکرار کردم:

- تو برگشتی!

- معلومه که برگشتم. میدونستم بدون من دوام نمیاری.

- نیمفهمم.

- در واقع مجبور شدم برگردم.

با حالتی سوالی نگاهش کردم که دست هاشو دور پام حلقه کرد و درحالیکه توی هوا بلندم میکرد گفت:

- بزار اول به زخم پات برسم بعد هرچقدر بخوای میتونی سوال پیچم کنی.

با جیغ گفتم:

- منو بزار زمین!

- مگه با این وضع راه هم میتونی بری که بزارمت زمین؟ اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ میدونی چقدر از مسیر اصلی دور شدی؟

- من کاملا از مسیر نقشه اومدم!

- تو یه مسیر که باید از سمت چپ میرفتی برعکس رفتی گرچه تقصیر تو نبود مسیر اصلی با تعداد زیاد چوب هایی که افتادن بسته شده بود و تو متوجه نشدی. اگه حواستو جمع می کردی به این تله نمیرسیدی.

ناله ای کردم و چشم هامو بستم. زخم پام به شدت می سوخت و این چیزی بود که برای من خیلی خیلی کم پیش میومد. همیشه زخم هام به سرعت یه چشم بهم زدن خوب می شدن ولی هنوزم خون ریزی پام ادامه داشت و از دردش کم نشده بود. همونطور که دندونامو بهم فشار می دادم گفتم:

- منو بزار پایین. پام میسوزه میخوام ببندمش.

- یکم صبر کن الان می رسیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد از ده دقیقه منو روی زمین گذاشت. با عصبانیت گفتم:

- ولم کن. مگه نگفتی میخوای بری؟ مگه نگفتی با این یه مورد نمیتونی کنار بیای! پس چی شد؟

- واقعا نمیتونستم. دلم نمیخواست بیام. اما با کسی ملاقات کردم که حرف هاش باعث شد تصمیم عوض بشه.

چینی به پیشونیم انداختم و گفتم:

- کی؟

به جایی پشت سر من خیره شد و صدایی از پشت سرم گفت:

- من.

به عقب برگشتم. پشت سرم زنی با لباس جنگی، نیزه، کلاه خود ایستاده بود. با لحنی دوستانه گفت:

- من آتنا الهه جنگ هستم. از دیدارت خوشحالم نورا

- نورا؟ من آرورا هستم.

- ما از دوره های قدیم به همه الهه های نور، نورا میگفتیم. گرچه اسمت هم به معنای نور صبحیه که به تاریکی پایان میده.

خواستم بلند شدم ولی درد پام اونقدر بود که نتونستم و با آخی بلند دوباره نشستم. کنار پام زانو زد و مشغول بررسی زخم هام شد. در همون حال بش شروع به توضیح دادن کرد.

- نیمه های راه بودم که با آتنا برخورد کردم. اون در مورد تو شنیده بود و میخواست باهات ملاقات کنه. من بهش توضیح دادم که ازت جدا شدم و اون بهم گفت دارم بزرگترین اشتباه عمرم رو میکنم. گفت وقتی کسی رو در زندگی بدست میاری که بهش علاقه داری، کنارش راحتی و حس میکنی دوست داری خوشحالیشو ببینی و حس میکنی از ته دلت دوستش داری بخاطر هیچ مشکلی هرچند بزرگ همب اشه از دستش نده. گفت مشکلاتی که با مادرت دارم رو از تو جدا کنم اما نمیشه. من هرچقدر فکر میکنم میبینم نمیتونمنه عشق به تورو انتخاب کنم و نه انتقام مادرت رو. بنابراین خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم برگردم پیشت. اما یه شرایطی دارم که باید بشنوی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با حالتی سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

– آیریس حق داشت. من فقط اگه همراه تو باشم شانس پیدا کردن مادرت رو دارم. بدون تو انتقامم رو از دست میدم. از طرفی نمیتونم انتظار داشته باشم تو بخوای طرف منو بگیری و از مادرت انتقام بگیری. بنابراین بهترین راه حل به نظرم رسید. من تورو دوست دارم اروراِ. از زمانی که رفتم یه دقیقه هم نشد که به فکرت نباشم و نگران بلاهایی که ممکنه به سرت بیاد فکر نکنم. من همراهت میام. توی راهی که میری تا جایی که بتونم کمکت میکنم تا مادرت رو پیدا کنی. از اونجایی که آتنا گفت مادرت به حدی تاریک شده که هیچ امیدی به برگشتش نیست، من تصمیمی گرفتم. تو امید داری بتونی مادرت رو برگردونی درسته؟

– اره.

– فکر میکنی میتونی روشنایی رو به وجودش برگردونی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. گفت:

– همه میگن ممکن نیست ولی تو امید داری. بنابراین من بهت یه فرصت میدم تا مادرت رو برگردونی و نجاتش بدی. اگه تاریکی از وجودش بره که من ازانتقامم میگذرم اما....

– اما چی؟

– اما اگه موفق نشی تاریکی وجودش رو از بین ببری و تلاشت با شکست رو به رو بشه، من اون کسی خواهم بود که سر اون اهریمن رو از تنش جدا میکنه...حتی اگه به قیمت زندگیم تموم بشه زندگیشو تموم میکنم آروراِ! تو هم حق نداری جلوی منو بگیری.

نفرت توی صداش اونقدر عمیق بود که قلبم لرزید. چی میتونستم بگم؟ باید همه تلاشم رو برای نجات مامان می کردم و مطمئن بودم موفق میشم ولی اگه نشدم....چطور میتونم بی تفاوت بمونم و ببینم کسی که بهش علاقمند شدم جلوی چشم هام مادرموب ه قتل برسونه. از طرفی اگه تاریکی مامان از بین نره برای همه موجودات این سرزمین خطرناکه. با غم گفتم:

– من نجاتش میدم.

– اگه نتونستی؟

آهی کشیدم و سعی کردم پا روی دلم بزارم و عاقلانه فکر کنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اونوقت تو ازادی انتقامتو بگیری.

سری تکون داد و با لبخند گفت:

- پس به تفاهم رسیدیم.

آتنا زخم پامو بست و گفت:

- این زخم خیلی دیر خوب میشه. باید حداقل دو روز صبر کنی تا خوب شی. زخم رگ های پاتو پاره کرده و عصب های پات داغون شدن. شانس آوردی خون اشامی اگه نبودی دیگه این پا برات قابل استفاده نبود.

نگاهی به پای بسته شده ام انداختم که به همین سرعت پارچه سفید رو خونی کرده بود. سعی کردم فکرمو از درد کشنده پام منحرف کنم و پرسیدم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- حتما شنیدی مادرت و ارسلا به منطقه من حمله کردن. همه چیزو نابود کردن و همه موجودات سرزمینم کشته شدن. اونایی که زنده موندن هم فرار کردن. درواقع اونا همه چیزمو از من گرفتن. از الهه های دیگه در مورد تو شنیدم که داری برای مبارزه نیرو جمع میکنی.

- و تو میخوای همراه ما بجنگی؟

- البته! من الهه جنگم! با همراهی تو و سایر الهه ها میتونم توی این مبارزه پیروز بشم و انتقام نابودی سرزمینم رو از اون اهریمن پست فطرت کثیف ارسلا بگیرم!

با احتیاط پرسیدم:

- برای این مبارزه ازتو چه کاری بر میاد؟

- من میتونم سلاح براتون تهیه کنم. توانایی های منو دسته کم نگیر من یه عمر به استراتژی های جنگی عالی و سلاح های خوب معروف بودم. این بار غافلگیرم کردن و از اون موجودات اهریمنی و جادویی عجیب غریب استفاده کردن. اگه همراهی تو و الهه های دیگه رو داشته باشم حتما موفق میشیم.

- من هنوز نمیدونم چطور میتونم ارسلا رو نابود کنم. من هیچ سلاحی جز نور ندارم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- تو سلاح داری و سلاح تو همون نوره! فقط باید یاد بگیری چطور این سلاح رو به دست بگیری.

- منظورتو نمیفهمم.

- زمانش که برسه خودت خواهی فهمید اروارا. سلاح تو فقط نور خواهد بود. گرچه الان مشلات بزرگتری هست که باید به فکرشون باشی.

- چه مشکلی؟

- توی اون جنگ متوجه چیزی شدم. ارسلا هیچ نیرویی نداشت اما توی جنگ از نیروهای ٤ گانه استفاده میکرد. یعنی از نیروهای مادرت. اونجور که من فهمیدم اون انگشتر سانترا باعث میشه ارسلا نیروهای مادرت رو شریک شه و ازشون استفاده کنه. من یه استراتژی واسه شکست دادن ارسلا دارم که نیازمند جمع بودن همه اعضای گروهه. زمانی که همه الهه هارو جمع کردی در این مورد حرف میزنیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- به زودی زمانی که دیانا راضی به همراهی شد. همه شمارو احضار میکنم تا باهم در مورد حمله و این جنگ صحبت کنیم.

- من در خدمتت خواهم بود.

تار مویی از خودش به من داد و گفت:

- به زودی میبینمت آرورا. خودتو باور کن تا بتونی از همه نیروهات استفاده کنی.

دوید و بین درخت ها غیب شد.

پای زخمیم رو کمی تکون دادم و ناله ام به هوا رفت. بش زیر بازوم رو گرفت و گفت:

- صبر کن کمکت کنم.

بازوم رو از بین دست هاش بیرون کشیدم و گفتم:

- خودم از پسش بر میام. نیازی به کمک تو نیست.

دستی به موهاش کشید و پرسید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- از من عصبانی هستی؟

سوالش من کشیدن ضامن یک بمب در حال انفجار بود! با عصبانیت فریاد زدم:

- معلومه که عصبانیم! تو منو ول کردی و رفتی! اونم توی اون شرایط. توی مکانی که حتی نمیدونستم بعدش باید کجا برم. من بهت حق می دادم عصبانی باشی، بهم بریزی و عصبانیتت رو خالی کنی. اما حث نداشتی بخاطر چیزی که حتی تقصیر منم نبوده ترکم کنی! من هیچ دخالتی توی اتفاقات گذشته نداشتم! تو حق نداشتی درست فردای شبی که منو بوسیدی تنهام بزاری!

- اروا باید درکم کنی. من با دیدن اون عکس به طرز شدیدی شوکه و عصبانی بودم. داشتم منفجر می شدم نمیتونستم آروم بمونم و وانمود کنم هیچ اتفاقی نیوفتاده! من نیاز داشتم تنها باشم تا بتونم فکر کنم و تصمیم بگیرم.

- اینا اصلا بهونه خوبی نیست بش.

سعی کردم به زور بلند شم و وزنمو روی یه پام بندازم.

- بزار کمکت کنم.

- من نیازی بهت ندارم. نمیخوام کمکم کنی، نمیخوام به حضورت عادت کنم. نمیخوام به تکیه کردن بهت و امید داشتن به حمایتت دلگرم بشم، نمیخوام دوباره جا بمونم بش. دلم نمیخواد دوباره صحنه رفتنت رو ببینم. دو بار این کارو باهام کردی اجازه نمیدم به سه برسه!

دست هاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه هرچقدر دوست داری دادو فریاد کن تا خالی شی.

قبل از اینکه بتونم کوچکترین عکس العملی نشون بدم کولم کرد و گفت:

- حالا تو به دادو بیدادت ادامه بده. منم مسیر درست رو میرم تا بیشتر ازاین وقت تلف نشه.

با عصبانیت به شونه هاش مشت زدم و گفتم:

- منو بزار زمین! خودم راه میام!

- با اون پا اگه بخوای راه بری تا سال دیگه هم نمیتونیم به دیانا برسیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هرچقدر تقلا کردم تا خودمو از بین دست های نیرومندش ازاد کنم فقط منجر به درد بیشتر پام شد. به ناچار از خستگی سرمو به پشتش تکیه دادم و اجازه دادم چشم هام با حرکات ننویی بش گرم بشه و بعد از دو سه روز بیداری و خستگی وارد دنیای خواب شدم.

چشم هامو که باز کردم، محیط اطراف برام نا اشنا بود. وارد جاده ای سرسبز شده بودیم که از انبوه درخت ها کم شده بود. بش با لبخندی که ندیده هم میتونستم نقش بسته شدنش رو روی صورتش حس کنم گفت:

- صبح بخیر سان شاین!

چشم هامو مالیدم و زمزمه کردم:

- چقدر خوابیدم؟

- تقریبا ۲۰ ساعته.

وحشت زده چشم هاموباز کردم و فریاد زدم:

- چی؟؟

- راستش دیگه منم داشتم میترسیدم که نکنه رفتهب اشی تو کما.

- چطور ممکنه اینقدر خوابیده باشم.

- شاید واسه اینه که جات زیادی راحت بوده.

با غیض گوششو گرفتم و محکم پیچوندم.

- آخ نکن!

- مسخره.

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

- نکن بچه خوبی باش.

- باورم نمیشه میتونی اینقدر راحت شوخی کنی و بیخیال باشی.

- نباید باشم؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– قاعدتا نه! آخرین مکالمه ای که قبل رفتنت داشتیم با عصبانیت شدید تو و مشت زدنات به درخت همراه بود. یادت که نرفته؟

آهی کشید و گفت:

– کاش می شد یادم بره. متاسفانه حتی یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمیره. ولی دارم سعی میکنم نفرتم از مادرت رو بروز ندم و احساسمو واسه خودم نگه دارم تا تو اذیت نشی. نمیتونی درک کنی برای من چقدر انتخاب سختی بود. نه میتونستم بیخیال انتقام بشم و نه میتونستم به تو فکر نکنم.

– و تصمیم گرفتی هردوتا انتخاب رو داشته باشی و منم مثل عروسک خیمه شب بازی به بازی بگیری و تا هرزمان که دوست داری کنارم باشی و با هر اتفاق جدیدی بندازیم دور.

لبخند محوی زد و گفت:

– فکر میکنم حالا حالاها قراره سر این موضوع باهام دعوا کنی مگه نه؟

دهن باز کردم تا جواب بدم ولی صدای قار و قور بلند شکمم باعث شد درحالیکه سرخ شده بودم سکوت کنم. بش زد زیر خنده درحالیکه ضربه ملایمی به سرش میزدم گفتم:

– مسخره کردن منو تموم کن! داری عصبانیم میکنی.

منو روی زمین نشوند و گفت:

– اطاعت میشه بانوی خشمگین. پس اول به داد اون معده بیچارت میرسیم که معلوم نیست چند روزه بهش گشنگی دادی بعد باید بانداژتو عوض کنم. بعدش ازادی که غر زدن هاتو از سر بگیری.

با اخم بهش خیره شدم که با سرعت برای من میوه های وحشی و چیزای دیگه ای برای خوردن مهیا می کرد. مجبورم کرد همشو بخورم و تمام مدتب ا لبخند به بداخلاقی هام نگاه میکرد.

وقتی خوردنم تموم شد، شلوارمو بالا زد و بانداژ خونی رو باز کرد. دستشو روی زخم در حال جوش خوردن کشید و گفت:

– تا فردا دیگه اثری ازش نمیمونه . مطمئنم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از محل تماس دستش با پام پوستم داغ شد. کمی آب آورد و با صبر و حوصله زخممو شست، خیلی ناگهانی بوسه ای روی زخمم زد و گفت:

– منو ببخش. حق با توئه هر دلیلی هم که بود من نباید اونجوری وب ا اون وضعیت تنهات میذاشتم. اونقدر ذهنم درگیر بود که به هیچ چیز دیگه ای فکر نکردم. حتی به اینم فکر نکردم تنهایی ممکنه چه بلایی سرت بیاد. زمانی که با آتنا صحبت کردم و کمی آروم شدم و تونستم درست فکر کنم دیگه دیر شده بود. وقتی تونستم با آرامش فکر کنم تازه به خودم گفتم چطور تونستم تنهات بزارم؟ اون موقع بود که به شدت نگرانت شدم. عذاب وجدان داشت منو می کشت میدونستم به اندازه من با جنگل اشنایی نداری و ممکنه به تله بیوفتی. وحشت کرده بودم که اگه بلایی سرت بیاد هرگز نمیتونم خودمو ببخشم. آتنا بهم کمک کرد سریع به محلی که اتراق کرده بودیم بیام ولی اثری ازت نبود. صدبار خودمو لعنت کردم که تنهات گذاشتم. بلایی که سر خانوادم اومد تقصیر تو نبود من نباید تورو سرزنش میکردم. سعی کردم ردتو پیدا کنم و نمیدونی وقتی دیدم مسیر رو اشتباه رفتی چه حالی داشتم. با تله های اونجا اشنا بودم و میدونستم اگه گیر بیوفتی چه اتفاقی ممکنه بیوفته. مدام دعا می کردم به موقع برسم.

– به هرحال به موقع رسیدیو شاید اگه دیرتر میومدی الان اینجا رو به روت ننشسته بودم.

نوازشم کرد و گفت:

– همش فکر میکنم اگه آتنا با سرعت خودش کمک نمی کرد بهت برسم چه اتفاقی میوفتاد.

– بهش فکر نکن. به هرحال مثل همیشه نجاتم دادی.

دستشو روی زخم پام کشید و با اخم گفت:

– این تقصیر منه.

– زخم روی شکمت هم تقصیر مادر منه.

– درسته تقصیر مادرته نه تو! و اون به زودی تقاص همه کارهایی که کرده رو پس میده.

– میدونم. نمیتونم جلوتو بگیرم تنها کاری که ازم بر میاد اینه که همه تلاشمو برای نجاتش بکنم.

زخممو با پارچه تمیزی بست و گفت:

– یالا باید بریم. راه زیادی نمونده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- میتونم راه بیام دیگه درد ندارم.

- مطمئنی؟

- آره.

دستمو گرفت و بلندم کرد اما دستمو ول نکرد. همونطور که دستمو توی دستش گرفته بود کنار هم قدم برمیداشتیم. نگاهم خیره به دست هامون موند. از این علاقه می ترسیدم، از این رمایی که با حضورش به قلبم تابیده می شد خوشم نمیومد. میترسیدم دوباره تنها بمونم و جای خالیشو ببینم. از طرفی دروغ بود اگه می گفتم از بودن و حمایتش احساس امنیت و راحتی خیال نمی کردم. درواقع بودنش به شدت دلمو گرم می کرد و این منو میترسوند. ناخودآگاه آه کشیدم. نگاهی به چهره ام انداخت و انگار همه چیز رو از چشم هام خوند. دستمو محکم تر فشرد و گفت:

- نگران هیچی نباش. دیگه تنهات نمیزارم. قول میدم.

جمله ساده ای بود ولی برای من دلگرمی بزرگی به شمار میومد.

مسیر طولانی رو در سکوت طی کردیم. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- بش یه چیزی اینجا اشتباهه.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

- چی؟

- ما از اینجا رد شدیم. مطمئنم.

- اشتباه میکنی ما داریم مسیر رو درست میریم.

- ولی اون درخت که از وسط دو شاخه شده رو من دیده بودم.

- خب شاید دوتا ازش این اطراف باشه.

بعد از پنج دقیقه پیاده روی دوباره متوجه همون درخت شدم.

- بش من مطمئنم ما داریم اشتباه میکنیم. ببین دوباره همون درخت.

بش با تعجب به درخت خیره شد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- الان میفهمیم مسیر ما غلطه یا نه.

قسمتی از آستین لباسش رو پارچه کرد ودور شاخه درخت بست و گفت:

- حالا بریم.

مسیر رو ادامه دادیم و در کمال تعجب بعد از پنج دقیقه دوباره رو به روی همون درخت بودیم.

بش با تعجب گفت:

- چطور چنین چیزی ممکنه؟

نقشه رو از من گرفت و مسیرهارو بررسی کرد و گفت:

- عجیبه. توی این نقشه مسیر درسته و ما کاملا داریم درست میریم و عجیب تر اینه که ما داریم تو یه مسیر مستقیم حرکت میکنیم که برگشت دوباره به این نقطه عملا غیرممکنه.

با تعجب به اطراف نگاه کرد و قدم به قدم جلو رفتم. با احتیاط آهسته جلو میرفتم و محیط رو بررسی میکردم. بش هنوز کنار درخت ایستاده بود و نقشه رو بررسی میکرد. به جلو که نگاه کردم در کمال تعجب دیدم بش جلوی من ایستاده و داره نقشه رو بررسی میکنه.

- بش!

برگشت و به من خیره شد و گفت:

- چیه؟

- تو الان پشت من بودی!

- منظورت چیه؟ من الان رفتم جلو برگشتم عقب و تورو دیدم که داری نقشه رو میگردی و وقتی به جلو نگاه کردم این بار توجلوی من بودی.

- داری گیجم میکنی.

- ببین.

با قدم هایی تندتر جلو رفتم و دوباره از پشت بش بیرون اومدم. بش گیج به جلو و سپس به عقب نگاه می کرد و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- این عجیب ترین چیزیه که توی عمرم دیدم. چطور ممکنه؟ تو همین الان جلوی چشم های من ناپدید شدی و از پشت سرم ظاهر شدی.

دوباره رفتم جلو و این بار تا سر مرزی که ناپدید شده بودم ایستادم و دستمو جلو بردم. انگار دستم از پوششی نامرئی گذشت. به عقب نگاه کردم و کمی دورتر دستمو دیدم که از فضا بیرون زده بود. با لحنی متعجب گفتم:

- فکر میکنم یه این مانعست.

- مانع؟

- اره. ما صدهابار میتونیم ازش عبور کنیم و هربار کمی عقب تر و توی همین مسیر در میایم.

کنارم ایستاد و به مانع خیره شد. زمزمه کرد:

- چرا اینجا گذاشتنش؟

- واسه سردرگمی آدمایی مثل ما. همین نشون میده که داریم درست ترین راه رو میریم.

- اما چطوری باید ازش عبور کنیم؟

دستمو روی سطح نامرئیش کشیدم. اگه بیش از یه دقیقه دستمو روی سطحش نگه میداشتم میتونستم یه حس الکتریسیته مانند رو روی پوستم حس کنم.

ساعت ها کنار مانع قدم زدیم. بش هر چیزی رو که فکر میکرد ممکنه تاثیر گذار باشه روش امتحان کرد ولی بی فایده بود. من در سکوت همونطور خیره به مانع بودم. بش ضربه ای هب شونم زد و گفت:

- چند ساعته داری همینطوری خیره نگاهش میکنی. این مانع که قرار نیست با مغناطیس نگاهت تو بشکنه دختر!

برای لحظه ای مردمک های چشم هام گشاد شدن و به سرعت فهمیدم به چی نیاز داریم.

- حق باتوئه! راست میگی.

- چی حق با منه؟ اینکه با زل زدنت اون مانع برداشته نمیشه؟

بی توجه به بش گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- این مانع هم مغناطیس داره و هم جادو وقتی مدت زیادی دستتو رو سطحش قرار بدی با اینکه قابل لمس نیست ولی میشه حسش کرد. یه حس خارشی رو روی پوست ایجاد میکنه. بنابراین از طیف های نامرئی ساخته شده. جوری که قابل لمس نیست و ما میتونیم ازش عبور کنیم و دوباره برگردیم سرجای اولمون درست مثل یه اینه که مارو به عقب منعکس میکنه صد در صد آدمای اونطرف مرز میتونن مثل یه آینه مارو از این طرف ببینن که در تلاش برای شکستن این مانع هستیم.

بش با کنجکاوی به توضیحات من گوش می داد.

- بنابراین ما با یه اهرم مناسب میتونیم بشکنیمش و ازش عبور کنیم.

- چه اهرمی؟

- چیزی که مثل همین مانع غیرقابل لمس باشه و بتونه با مغناطیسه اون مخلوط بشه و کمی جادو هم داشته باشه و. با همچین اهرمی ما میتونیم مانع رو بشکنیم.

- دیگه واقعا داری گیجم میکنی.

با لبخندی که روی لبم پررنگ شده بود گفتم:

- برو عقب تر وایسا میدونم باید چیکارش کنم.

بش با تردید عقب رفت و به من خیره شد. نهایت دقت و تمرکزم رو نیزا داشتم. به مانع خیره شدم و چشم هامو بستم. نیرومو توی کف دست هام جمع کردم و با همه توان مثله نیزه ای نور رو به سمت مانع پرتاب کردم. نیزه نورانی با مانع برخورد کرد و از بین رفت.

بش نگاهی به مانع انداخت و گفت:

- از بین رفتن نیزه مشخص میکنه که اون نور تونسته با مانع برخورد فیزیکی داشته باشه.

- درسته اما کافی نبوده.

دوباره تلاش کردم و این بار به اندازه صدتا نیزه نورانی از وجودم به سمت مانع پرتاب شدند و باز هم ناپدید شدند. با نا امیدی به مانع نگاه کردم. بش زمزمه کرد:

- امیدتو از دست نده. تو قدرتشو داری. فقط باید باورش کنی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمیخواستم این فرصت رو از دست بدمو نمیخواستم باز هم شکست بخورم. این بار قرار نبود زود عقب بکشم. باید کنترل قدرت هامو به دست بگیرم تا موفق بشم. نمیخوام همیشه دیگران باشن که به دادم می رسن. باید بهش دست پیدا میکردم. همونطور که تونستم اون موجود تاریک توی باغ رو نابود کنم. فقط باید بخوام. من میتونم.

با اراده و قاطعیتی بیش از پیش. چشم هامو باز کردم و به مانع خیره شدم. چندین قدم به عقب برداشتم. میتونستم امواج نیروی درونم رو به سادگی حس کنم. امواجی که منتظر بودند، منتظر فرصتی برای ازاد شدن و خودنمایی. چشم هامو بستم دست هامو به سمت آسمون بالا گرفتم و با نهایت تمرکز با نور درونم ارتباط برقرار کردم. میتونستم حرکتشون به سطح بدنم رو حس کنم. مثل جریانی الکتریسیته شکل که از درونم به سطح پوستم می رسید و توی دست هام تجمع پیدا میکرد. میتونستم فشار شدید تمرکز رو تو سرم حس کنم اما نباید این رشته ارتباط قطع میشد. چشم هامو باز کردم بین دست هام دایره بزرگی از نور که هر لحظه حجیم تر میشد شکل می گرفت. دست هامو مشت کردم، شروع به دویدن به سمت مانع کردم، با همه توان می دویدم و در یک سانتیه مانع با همه قدرت دست های مشت شدمو روی زمین کوبیدم. نوری کور کننده با صدای بلندی از انفجار همه جارو در برگرفت و پس از آن صدای بلند شکست چیزی شیشه ای به گوش رسید و قطعات شیشه مانندی به اطراف پرتاب شدند. همه این اتفاقات توی کمتر از ده ثانیه رخ داده بودن. درحالیکه نفس نفس میزدم چشم هامو باز کردم، مقابل من شیشه ای بزرگ و شکسته به چشم میخورد که میشد به راحتی آن سوی مانع رو دید. بش درحالیکه از شدت انفجار نور به عقب پرت شده بود کنارم اومد و گفت:

- خوبی؟

- خوبم فقط یکم شیشه ها پوستمو خراش دادن.

به دست های خونیم نگاه کرد و گفت:

- دست هات بریده شده.

- مهم نیست. منتظرمونن.

به اون طرف مانع خیره شد. دست هامو گرفت و بلندم کرد. از بین مانع گذشتیم و مقابلشون قرار گرفتیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زنی قد بلند با لباسی باز و از جنس برگ با موهای قهوه ای اشفته و بلندی که توی باد موج میزد درحالیکه تیر و کمانی به دست داشت مقابلمون ایستاده بود و پشت سرش تعداد زیادی حیوانات وحشی از جمله شیرها، ببر گرگ و... صف کشیده بودند. زن لبخندی بهمون زد و گفت:

- بلاخره مهمونایی که منتظرشون بودیم رسیدن.

دستهاشو به حالت خوش آمد گویی تکون داد و گفت:

- به قلمرو من خوش اومدین. من دیانا هستم.

هنوز هم مبهوت تعداد زیاد حیواناتی بود که پشتش صف بسته بودن. متوجه نگاهم شد و گفت:

- برای خوش آمد گویی به شما جمع شدن.

- پس منتظرمون بودین.

- درسته از صبح داریم تلاش شما برای عبور از مانع رو میبینیم و میتونم بگم هرچیزی که در موردت میگن حقیقت داره. تو نیروی قوی درونت داری. گرچه هنوز کامل نتونستی بهش دست پیدا کنی ولی به زودی پیشرفت های چشم گیری خواهی داشت. این عالیه.

- پس شما مانع رو ساختین؟

- درسته. همونطور که میدونی حملات ارسلا و مادرت از هیچکس پنهان نمونده بنابراین من مانعی ساختم که فقط دختر نور بتونه اونو از بین ببره. اینطوری میتونستم مطمئن بشم که تو الهه حقیقی هستی یا فقط تصویری برای فریب دادن من.

- ایده هوشمندانه ای بود. در حقیقت خیلی فهمیدن اینکه چطور باید از سدش عبور کنیم سخت بود.

- اما نه اونقدر که از پسش بر نیای. به خوبی تونستی با نور اهرم مورد نظرت رو ایجاد کنی.

لبخندی زدم و متوجه بش شدم. گفتم:

- فکر میکنم با همراهم اشنایی نداشته باشین. سباستین منو تا اینجا همراهی کرده.

دیانا با لبخند سری تکون داد و گفت:

- از اشناییت خوشحالم مرد جوان. همراه من بیاین. به چادر من میریم تا صحبت کنیم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– میتونم به حمایت شما امید داشته باشم؟

– معلومه که میتونی. فکر میکنی برای چی منتظرت بودم. پرچه فکر میکردم راضی کردن بقیه الهه ها بیشتر طول بکشه اما انگار زیاد دست کم گرفته بودمت. گرچه از دختر اون مادر نمیشه کمتر از این هم انتظار داشت.

– شما امیدی به پیروزیمون دارین؟

– امید به پیروزی اره اما اگه بخوام باهات روراست باشم باید بگم امیدی به برگشت مادرت ندارم و میترسم توی این جنگ مجبور بشی مرگشو ببینی که این به شدت روی تو تاثیر بدی خواهد گذاشت.

– اون بر میگرده مطمئنم.

– مطمئن نباش. تو ندیدیش نمیدونی به چه موجودی تبدیل شده. درونش دیگه ذره ای از اون آدمی که قبلا می شناختی هم وجود نداره.

– من امیدمو از دست نمیدم.

– هرجور راحتی.

– از کجا میدونستین ما سراغ شما هم میایم؟

همونطور که چادر رو کنار میزد گفت:

– مهمونای دیگه ای هم جز شما داشتیم.

همونطور که وارد چادر می شدم با کنجکاوی پرسیدم:

–کی....؟

نگاهم رو افرادی که داخل چادر منتظر ایستاده بودند چرخید و روی چهره ای که از همه عصبانی تر و جدی تر و بدخلق تر بود ثابت موند. با صدایی که از ته چاه بیرون میومد نالیدم:

– بابا!

بش با لحن خنده داری گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– واو! بابا؟! پس بهتره من برم بیرون بمونم.

ناخودآگاه به مچ دستش چنگ زدم و غریدم:

– همینجا میمونی تکونم نمیخوری.

– باشه مچمو ول کن تا اخمای بابات از این بیشتر گره نخورده.

دستشو ول کردم و سعی کردم چهره مظلومی به خودم بگیرم و نالیدم:

– شماها اینجا چیکار می کنین؟

بابا، دیوید، دایی الکس، جسیکا، آلکن،سابرینا گرگینه های مهتابی که توی راه دیده بودیم و عصبانی تر از همه بابا بود که همه توی چادر منتظر ما بودن. آلکن لبخندی زد و گفت:

– دیوید و جان تمام مدت داشتن سعی می کردن پیدات کنن ولی موفق نمی شدن. خوشبختانه باهوش تر از این بودی که از مسیر های قبلی بری و هدف هاتو عوض می کردی و برخلاف تصور ما پیدا کردن ردت غیرممکن بود. تا اینکه یه سری از گرگینه های مهتاب با دیوید ارتباط برقرار کردن و فتن که تورو دیدن و مسیرتو بهمون گفتن.

دایی محکم در آغوشم گفت و گفت:

– نمیدونی چقدر نگرانت بودیم. جان داشت دیوانه می شد. مدام تو اتاق راه میرفت و بد و بیراه می گفت. اگه ولش می کردیم همون شب میومد دنبالت. حتی نمیتونی تصور کنی چقدر وحشتناک شده بود. گرچه حق داشت تو کار خیلی بدی کردی آرورا. اما خوشحالم که سالمی.

از آغوشش بیرون اومدم و گفتم:

– نمیخواستم شما به دردسر بیوفتین. این کار فقط از من بر میومد و نمیخواستم شما به خطر بیوفتین.

دیوید گفت:

–تو بدون ما نمیتونی با ارتش اون مبارزه کنی ارورا!

– شاید حق با شماست. من تنها از پس هیچی بر نمیومدم. اگه بش نبود همون اوایل راه دخلم میومد. بش بارها جون منو نجات داد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همه با حالتی سوالی بهم خیره شدن. به بش که کمی عقب تر و توی سایه ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

- معرفی می کنم. سباستین. کسی که توی این مسیر همراهیم کرد و جونمو نجات داد.

به وضوح صدای قفل شدن فک بابا و سابیده شدن دندوناش روی هم رو شنیدم. با عصبانیت از کنارم رد شد و غرید:

- بیا بیرون! همین الان!

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و ملتمسانه به آلکن خیره شدم. آلکن که به خنده افتاده بود گفت:

- آروم کردن اون گاومیش خشمگین رو به خودت میسپارم. ما این مدت هم به زور تحملش کردیم.

آهی کشیدم و گفتم:

- حاضرم چندبار با اون موجود تاریک باغ ممنوعه بجنگم ولی الان با بابا رو در رو نشم.

همه زدن زیر خنده و من درحالیکه به شدت دلشوره داشتم از چادر بیرون رفتم. در فاصله ای نه چندان دور بابا تنها پشت به من ایستاده بود.

با شنیدن صدای پام با عصبانیت به سمتم برگشت و من تازه متوجه چند تار موی سفید بین موهاش شدم. فکش می لرزید. با عصبانیت گفت:

- تو با خودت چه فکری کردی که همچین کاری کردی؟ هان؟ جو قهرمان بودن رو گرفته بودی که شبانه فرار کردی؟ میدونی من چقدر نگرانت شدم؟ یه درصد با خودت فکر کردی وقتی بری چی به سر من میاد؟ فکر کردی من از نگرانی دیوانه میشم؟ اصلا به فکر من بودی؟ منی که این همه مدت زندگیمو واسه محافظت از تو گذاشتم اونوقت این بود جواب من؟ اینجوری میخواستی منو سرافکنده کنی؟ میدونی چقدر جلوی بقیه شرمنده شدم که حتی دختر خودم اینقدر بهم اعتماد نداشته که بزاره همراهیش کنم. کار مادرت بد بود که بی خبر من و تورو تنها گذاشت و رفت و کار تو صد برابر بدتر بود که به دیگران نشون دادی من لیاقت پدر بودن و مراقبت ازت رو ندارم! من جلوی همه سرافکنده شدم...غرور من شکست...تو منو لایق این ندونستی که با خودت ببری چون قدرت نداشتم...اون وقت گذاشتی اون بچه همراهیت کنه! میخواستی نشون بدی بزرگ شدی و

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میتونی کارهای بزرگ انجام بدی ولی فقط به من ثبت کردی که هنوز بچه ای! یه بچه بدون درک موقعیت و فهمیدن خطرهایی که در کمینشه. یه بچه بی فکر که به هیچکس جز خودش فکر نمی کنه.

بی اراده گفتم:

- تقصیر خودته. همه عمر منو محدود کردی و نذاشتی هرگز کارایی که دوست دارم بکنم. این تنها فرصتی بود که میتونستم خودمو نشون بدم. میتونستم بدون اینکه نگران عکس العمل های تو باشم ریسک کنم و بفهمم زندگی یعنی چی. خسته شدم از بس کنج اون اتاق نشستم و از پنجره به مردم خیره شدم. دلم میخواست بین مردم باشم...میخواستم از نشون دادن خودم نترسم. ولی تو هرگز اینو نفهمیدی بابا!

- من مجبور بودم! فکر میکنی من دوست داشتم از شهر خودم دور شم وتورو به دورترین نقطه ای که می شد ببرم؟ فکر میکنی دوست داشتم هر روز سر خودمو توی اون مغازه لعنتی گرم کنم در صورتی که میتونستم دنبال کت بگردم؟ من مجبور بودم چون محافظت از تو مهم بود. چون تو باید تا این سن می رسیدی که بتونی کمک کنی. چون تو ارزشمند بودی و مادرت خواسته بود من به هر قیمتی ازت مراقبت کنم اما تو نذاشتی. تو همه این مدت مراقبت های منو با فرارت زیرسوال بردی و فکر نکردی با این کارت نگاه دیگران به من چطور میشه.

سرمو پایین انداختم جوابی برای گفتن نداشتم. میدونستم کارم اشتباه بوده و لی اون روز نمیخواستم به هیچ کدوم از این چیزا فکر کنم.

- تو غرور منو، حرمت منو به عنوان پدرت شکستی اورا. کاری که کردی قابل بخشیدن نیست. تو به من رنجی دادی که حتی نمیتونم توصیف کنم. تو نمیفهمی هر ثانیه بی خبری ازت برای من مثل جهنم بود. اینکه میدونستم تو از زندگی جنگل و خطراتش چیزی نمیدونی و چه بلاهایی ممکنه سرت بیاد منو می کشت! من یه شب خواب آروم نداشتم.

درحالی که بغض پا به گلوم میفشرد زمزمه کردم:

- منو ببخش. نمیخواستم بهیچ کدوم از این چیزا فکر کنم. فقط میخواستم این خطرها و این ریسک رو تجربه کنم. دلم میخواست زندگیم از تکرار و یکنواختی بیرون بیاد و اونقدر دلم میخواست این هیجان رو تجربه کنم که چشم رو همه چیزای دیگه بستم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قطره اشکی راه خودشو روی صورتم باز کرد. دست هاش رو صورتم قرار گرفت و اشکمو پاک کرد. صداش می لرزید و میتونستم برجسته شدن سیب گلوش رو ببینم.

- دیگه این کارو با من نکن! کاری که مادرت باهام کرد رو با من نکن. من طاقت این همه استرس و عذاب رو ندارم اروارا.

دیگه نمیتونستم ناراحتیش رو تحمل کنم. خودمو به آغوشش انداختم و چه حس خوبی بود که دوباره میتونستم توی آغوش پر امنیت و پر قدرت پدرم باشم. مهم نبود انسان باشه یا خون اشام یا یه موجود ماورا همین که پدر بود برای من مثل محکم ترین تکیه گاهی بود که میتونستم موقع خطر، ترس و هرچیز دیگه روش حساب کنم. آغوشی که میتونستم حمایتش رو تحت هر شرایطی خواهم داشت و هرگز پشتمو خالی نخواهد کرد.

همونطور که موهامو ناز می کرد گفت:

- خوشحالم سالمی دختر کوچولوی من.

باهم به چادر برگشتیم. بابا همونطور که به سمت آلکن میرفت کنار گوشم گفت:

- هنوز تموم نشده. باید در مورد این پسره توضیح بدی! کامل!

با لبخند کنار بش نشستم و منتظر دیانا شدیم.

دیانا جلو اومد نشست و گفت:

- خب. حالا که همه اینجا جمع هستیم باید در مورد این موضوع مهم حرف بزنیم. من از قصد و نیت تو باخبرم اروارا و حمایتم از تورو اعلام میکنم و نه تنها من بلکه همه موجودات و حیواناتی که تحت فرمان من هستن پا به پای تو خواهند جنگید. از حاضرین اینجا هم میپرسم. شما حاضر به همراهی در این جنگ هستین؟ باید اینو بدونین که تلفات زیادی خواهیم داشت. حاضرین فداکاری کنین؟

آلکن گفت:

- من با همه افرادم از جنگل ممنوعه برای حمله و کمک حاضریم.

دیوید گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– من و گله گرگینه های مهتاب با گله جدیدی که تازگی پچیش ما اومدن هم برای جنگ حاضریم.

جان فقط با جدیت سرشو به نشونه تایید تکون داد. دیانا گفت:

– بسیار خب. حالا که همه موافقن بهتره متحدان خودت رو جمع کنی تا در مورد حمله برنامه ریزی کنیم.

از جا بلند شدم و روی زمین زانو زدم. قسمتی از خاک رو کندم و از توی کوله ام چهار تار مویی که به دست آورده بودم رو داخل خاک گذاشتم و دفن کردم و زمزمه کردم:

– الهه ها احضارتون می کنم که به اینجا بیاین.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. اونقدر شدید که برگ های درخت با به طرز وحشتناکی بهم میخوردند. نور سبزی درخت بزرگی رو در بر گرفت و درخت با صدای بلندی از هم باز شد و الهه خاک از بین درخت سر بر اورد. رو به روی من نور هایی مخلوط از رنگین کمان در هم پیچیدند و آیریس مقابلم زانو زده روی زمین ظاهر شد، رعد و برق بلندی اسمون رو شکافت و الهه رعد از روی تخت سنگی پایین پرید و در اخر با موج باد و طوفانی که شروع شده بود آتنا مقابلمون به زمین نشست. تمامی الهه ها کنار هم به صف ایستادند و به نشونه احترام سر خم کردند. من هم متقابلا مقابلشون سر خم کردم. ایریس با لبخند چشمکی بهم زد و در نزدیک ترین فاصله از من نشست.

دیانا گفت:

– سلام. خوشحالم که همه شمارو کنار هم متحد و برای مبارزه با الهه ای میبینم که زمانی برای فرار از قبول اینکه خودش اشتباه کرده سرزمین مارو به نابودی کشوند و خیلی از ما خانواده هامون رو از دست دادیم و مجبور شدیم به زمین پناه بیاریم و خودمون رو مخفی کنیم. ما سال ها در خفا زندگی کردیم فقط و فقط بخاطر خشم سانترا. دیگه وقتش رسیده یه بار برای همیشه باهم متحد بشیم و این اهریمن رو نابود کنیم. خوشحالم که اون روز رسیده و میتونم اتحاد رو توی چهره هاتون ببینم و ما این اتحاد رو مدیون آرورا الهه نور هستیم.

ساکت شد و منتظر به من نگاه کرد. با اینکه کمی معذب بودم گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– از همتون ممنونم که بخاطر من اینجا حاضر شدین. من ایده خاصی برای این جن ندارم تنها چیزی که درونم هست امیده. بنابراین از پیشنهادات شما استقبال میکنم. آتنا گفته بودی ایده ای داری میشه برامون توضیح بدی؟

آتنا از جا بلند شد و گفت:

– من متوجه شدم ارسلا توسط یه انگشتر که متعلق به کت هست از نیروهای کت استفاده میکنه و در واقع در اون نیروها با کت شریکه. بنابراین ما برای تضعیف ارسلا باید اول اون انگشتر رو بشکنیم. ما نمیدونیم مکان دقیقی که هستن کجاس. بنابراین چند گروه میشیم شب که شد اطراف اون منطقه که همیشه ناپدید میشن رو می گردیم. هرکدوم تونستیم مکان مشکوکی پیدا کنیم که بهشون ربط داشته باشه به بقیه خبر میدیم و بهشون حمله می کنیم. من براتون سلاح تهیه میکنم. هدف ما تضعیف نیروی ارسلا و کشتنشه. بنابراین کت رو به اورا میسپریم تا انگشترو بشکنه و به ما فرصت حمله به ارسلا رو بده.بعد از از بین بردن ارسلا اورا وقت داره تا تاریکی رو از مادرش بیرون بکشه و اونو برگردونه اگه نشد....

بش حرفش رو قطع کرد و گفت:

– اگه موفق نشه، من اون کسی خواهم بود که کار اون ملکه تاریک رو تموم میکنه.

جان با عصبانیت غرید:

–چی داری میگی؟

با صدای ملایمی گفتم:

– اون این حق رو داره بابا. مامان تمام خانواده و اعضای دهکده بش رو نابود کرده. اگه ما موفق نشیم اون حق داره انتقامشو بگیره.

چشم هاش سخت شد ولی چیزی نگفت. آتنا نگاهی به سایرین انداخت و گفت:

– موجودات وحشی گرگینه ها و افراد شما آلکن وظیفه دارن با هیولاهای ساخته شده مبارزه کنن. ما هم به دو دسته تقسیم میشیم شما الهه ها همراه من ارسلا رو محاصره می کنین. جان آرورا، الکس، دیوید و سباستین کت رو مهار می کنن. با این نقضه موافقین؟

همه حاضرین موافقت کردن . دیانا گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- پس بر طبق برنامه با تاریک شدن هوا برای پیدا کردن محل مخفی اونا میریم.

همه از جا بلند شدن و برای استراحت و جمع آوری قوا برای جنگی که در پیش بود رفتن. میتونستم استرس و تشویش رو توی چهره های افراد ببینم. همه میدونستن تلفات زیادی خواهیم داشت و همه می ترسیدن. بین افرادی که درگروه های کوچک دور آتش هایی که روشن کرده بودن نشسته و باهم حرف میزدن قدم زدم. کمی از دیگران فاصله گرفتم و شیشه ای که حاوی پودر جادویی بود بیرون آوردم و روی زمین ریختم. حامیان خاموش من به زودی می رسیدند.

به چادر برگشتم، جس، دایی، بابا و دیوید دورم جمع شدن و میخواستن از همه جزئیاتاین مدتی که ازم بی خبر بودن براشون تعریف کنم. همه چیزو گفتم حتی در مورد بش ومامان و سایه ای که دیده بودم. بابا سری تکون داد و گفت:

- شاید مادرت نبوده باشه. بهتره بیشتر مراقب باشی. به این پسره اعتماد داری؟

- معلومه که اعتماد دارم! از زمانی که این سفرو شروع کردم کنارم بوده اگه مراقبم نبود شاید تا الان زنده نبودم!

دیوید چینی به بینیش داد و گفت:

- تو و مادرت دقیقا کپی هم هستین. هردو توی ماجراجویی عاشق میشین و هردو هم زود اعتماد می کنین.

با اخم بهش گفتم:

- فعلا که میبینی انتخاب مامانم حرف نداشته و من بهترین بابای دنیا رو دارم.

جان غرولند کرد:

- دیگه گول این حرفاتو نمیخورم پس بیخودی سعی نکن.

به لبخند شیطنت آمیزی اکتفا کردم و نگاهم به بش افتاد که دمغ و ساکت گوشه ای نشسته بود. میتونستم درک کنم چقدر براش سخت بود که ببینه همه کسی رو دارن برن کنارش ولی خودش هیچ کسی رو نداره. گفتم:

- اون فقط تنهاس و این تنهایی رو مادر من براش به ارمغان آورده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بابا غرید:

- چه دلیلی داره که به تو علاقه داشته باشه وقتی از مادرت متنفره؟ چطور همچین چیزی ممکنه.

- بابا علاقه که ربطی به این چیزا نداره. اون میتونه در صورت موفق نشدن من انتقامشو بگیره. این مشکل ربطی به رابطه ما نداره. در ضمن باید اینم در نظر بگیریم که اون بخاطر کمک به من ماورایی شده. بعدشم مگه از عشق تو و مامان غیر ممکن تر هم بود؟ مامان بخاطر تبدیل شدنش ازت متنفر بود ولی تونست عاشقت بشه. بنابراین فکر نمیکنم چیز محالی تو این رابطه وجود داشته باشه.

زیرلب غرولند می کرد و کاملا مشخص بود از همراهی بش اصلا خوشش نیومده. دایی خندید و در حالیکه به پشت بابا می زد گفت:

- دخترت دیگه کوچولو نیست بزرگ شده و دیگه نمیتونی با حرفات قانعش کنی چون حاضر جوابیش دهن آدمو میبنده.

بابا فقط از روی تاسف سری تکون داد و سکوت کرد.

با لبخند از جمع دور شدم و کنار بش رفتم. ضربه ای به شونه اش زدم و گفتم:

- چرا دمغی؟ چیزی شده؟

- نه.

- راستشو بگو.

- خوبه که آدم کسایی رو داشته باشه که نگرانش بشن.

- تو هم داری.

- من؟ من هیچکسو ندارم.

- چرا. من و آیریس هستیم. ما نگرانت میشیم.

آهی کشید و هیچی نگفت.

- بسه دیگه. عادت ندارم غمگین ببینمت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- خوشحال باش که خانواده ای داری که نگرانت میشن که دوستت دارن و بخاطرت می جنگن. من نگرانی های پدرت رو درک میکنم. ناراحت نمیشم از اینکه دید منفی نسبت به من داره، شایدم حق داره نمیتونه به کسی که نمیشناسه اعتماد کنه، اما از نگاهش مشخصه که چقدر دوستت داره.

نگاهی به بابا انداختم که با وجود اینکه با آلکن صحبت می کرد هر از گاهی نگاهش به سمت من میچرخید و بودنم رو چک می کرد. شاید می ترسید نگاهش به سمت دیگه ای بچرخه من غیب بشم.

گفتم:

- آره. دوستم داره ولی باید کم کم با این کنار بیاد که من دیگه بزرگ شدم. شایدم چون هرماه یه سال بزرگتر میشم براش سخته که اینوب اور کنه.

- یعنی داری میگی الان ۱۹ سالته؟

- اوهوم.

- یعنی تا دو سه ماه دیگه همسن من میشی؟

- درسته.

- و تا سال دیگه از منم بزرگتر میشی؟

- نه!

- یعنی چی؟ چرا همه چی در مورد تو اینقدر سخته.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- وقتی به سن تو برسم رشدم از انسانای عادی کمتر میشه یعنی شاید تا صد سال دیگه همینطور جوون بمونم احتمالا هر ۱۰ سال یه سال به عمر من اضافه میکنه.

سوتی زد و گفت:

- چه عالی!

- باید بگی چه بد. چون من میمونم و پیر شدن و مردن اطرافیانم رو میبینم و این هر روز به غم من اضافه می کنه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- به این چیزا فکر نکن. میای بریم یکم قدم بزنیم؟

- مگه بقیه نمی خوان برن دنبال مکان مامان بگردن؟

دیانا که از کنارمون رد می شد گفت:

- درسته ما میریم ولی تو قرار نیست بیای. تو باید فعلا بمونی و نیروتو جمع کنی. قراره یه گروه همینجا بمونن تا اگه کسی به جمع اضافه شد حواسشون باشه. ما هروقت پیداش کنیم یه گروه رو میفرستیم دنبال شما تا بهمون ملحق بشین.

با اخم گفتم:

- چرا من نمیتونم بیام؟

آیریس با مهربونی گفت:

- چون ممکنه این اطراف پر از تله باشه و تو مهمترین سلاح ما هستی. در ضمن حامیانت وقتی برسن باید اینجا حضور داشته باشی.

به ناچار سری تکون دادم و با حسرت به گروه بندی شدن افرادی نگاه کردم که برای رفتن آماده می شدن.آلکن با افرادش گروه اولی بود که کمپ رو ترک کرد، آیریس، آتنا، جیا و تندر با هم یه گروه رو تشکیل دادن و رفتن. گروه سوم دیانا به همراه یه سری از محافظین و حیواناتش بود و پروه چهارم گرگینه های مهتاب به همراه جس و بابا بودن. بابا کنارم اومد و گفت:

- زیاد از چادر دور نشو باشه؟ سعی هم نکن دنبال ما بیای یا کار خطرناکی کنی. باشه؟

- باشه قول میدم.

- یه سری از گرگینه ها اینجا میمونن تا کمپ خالی نشه. چندتا از افراد آلکن و دیانا هم هستن ولی تو هم حواست به همه جا باشه.

- باشه مراقبم.

با نگرانی که توی چشم هاش فریاد میزد به گروه پیوست و از کمپ خارج شد.

بش کنارم ایستاد و گفت:

- دوست داشتی بری نه؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- آره. نگرانشونم. میترسم تو تله بیوفتن.

- نگران نباش. اونا بلدن از خودشون محافظت کنن.

هنوز هم توی چشم هاش غم موج میزد. برای اینکه از اون حس و حال درش بیارم دستشو گرفتم و گفتم:

- هنوزم رو پیشنهاد قدم زدنت هستی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چرا که نه!

- پس بزن بریم.

یهو ایستاد و گفت:

- صبر کن کولمو بیارم شاید لازممون شه. من که به شدت گشنمه.

با خنده گفتم:

- برای منم غذا بردار.

چند دقیقه بعد با کوله ای پر از غذا برگشت و با هم شروع به قدم زدن کردیم. به جرات میتوسنتم بگم محل زندگی دیانا یکی از زیباترین بخش های جنگل بود. تقریبا همهگونه های جانوری درش پیدا می شد و پر بود از درخت های پربار و شکوفه های خوش عطر و زیبا. اونقدر محو تماشای مناظر زیبا شدیم که زمان رو فراموش کردیم. زیر درختی پر از شکوفه های سفید نشستیم و به چشمه ای زیبا که زیر نور ماه می درخشید خیره شدیم.

سرمو به شونه بش تکیه دادم و گفتم:

- می ترسم.

- چرا؟

- نمیدونم. از شکست خوردن میترسم. حس بدیه که امید همه به تو باشه و تورو به چشم یه آدم قوی ببینن که قراره قهرمان باشه و پیروز شه. در صورتی که من این حسو به خودم ندارم حتی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کفر میکنم ممکنه از پسش بر نیام. میترسم باعث نا امیدی همه بشم. اونا دارن ریسک می کنن وزندگیشونو به خطرمیندازن و اگه من موفق نشم خیلیا جونشون رو از دست میدن.

بوسه ای روی موهام نشوند و گفت:

– اونا بهت اطمینان دارن. تو هم باید به خودت اطمینان داشته باشی. اونا دارن بزرگترین ریسک زندگیشونو می کنن چون مطمئنا تو موفق میشی. اگه از الان با نا امیدی فکر کنی به نتیجه نمی رسی. فقط باید به خودت باور داشته باشی. قدرت تو کلیدی برای همه این مشکلاته و راه حل این که این کلید بتونه قفل رو باز کنه فقط باور داشتن تو به خودته. تو باید خودتوباور کنی.

– آخه چطوری؟

– باور کن که یه الهه ای و از پسش بر میای همین.

– گفتنش برای تو آسونه نه برای من.

دستشو دور صورتم گذاشت و سرمو به سمت خودش برگردوند و گفت:

– من در تو فقط اراده و امیدی رو میبینم که توی هیچ کدوم اونا نیست و مطمئنم همین امید باعث موفقیت تو میشه. شک ندارم.

لبخندی زدم و گفتم:

– مرسی.

صورتش بهم نزدیک شد و گرماش تموم وجودمو گرم کرد. دست هامو دورش حلقه کردم و بیشتر بهش چسبیدم. با دست صورتم رو نوازش می کرد و دست دیگش پشت کمرم بود. سرمو کنار گوشش گذاشتم و گفتم:

– خوشحالم که هستی. شاید اگه نبودی هرگز این جراتو پیدا نمی کردم که تا اینجا پیش بیام.

لبخند زد و گفت:

– تو برای من خیلی با ارزشی آرورا. بیشتر از اونچه فکر میکنی برای من ارزش داری.

– ممنونم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از توی کوله اش بطری آب رو برداشتم و کمی نوشیدم تا از گر گرفتگی بدنم کم بشه. هنوز هم وقتی در آغوشش بودم، هول می شدم و تنم داغ می شد. سرمو رو شونش گذاشتم و به چشم هاش خیره شدم. ته چشم هاش حسی بود که نمیتونستم درک کنم، حسی که از سر شب تا الان درگیرش بود. دستمو روی گونه اش کشیدم و گفتم:

- بش چیزی شده؟

آهی کشید و گفت:

- نه ولی میشه.

- چی میشه؟

بهم خیره شد و گفت:

- من واقعا دوستت دارم، اما راه برگشتی برام نیست.

- منظورتو نمیفهمم.

- قرار نبود دوستت داشته باشم، قرار نبود پا تو دلم بزاری لعنتی. از اول مصمم بودم هیچ تردیدی نداشتم اما الان تو باعث شدی حس بدی به خودم داشته باشم.حسی که نمیخوام ولی دارم.

حس کردم سرم گیج میره و تصاویر رو دوتایی میبینم. صدای بش تو سرم اکو میشد. دستمو رو سرم گذاشتم و گفتم:

- بهتره برگردیم. حس می کنم حالم خوب نیست.

بلند شدم ولی سرم اونقدر گیج می رفت که نمیتونستم راه برم. بش بازومو گرفت و گفت:

- نگران نباش خوبی. بخاطر آبیه که خوردی.

نگاهم روی بطری اب چرخید و چند لحظه طول کشید تا منظورش رو درک کنم. با ناباوری گفتم:

- توی آب دارو ریختی؟

غمگین گفت:

- تو نمیتونی درک کنی. مجبورم آرورا.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشم هام تار شده بود و زانوهام سست. فقط تونستم بگم:

- چرا؟

قبل اینکه به زمین بیوفتم و وارد دنیای تاریکی بشم شنیدم که گفت:

- متاسفم.

حس می کردم چیزی توی سرم تیر میکشه. به زحمت پلک های سنگینمو باز کردم. محیط اونقدر تاریک بود که نمیتونستم موقعیتم رو تشخیص بدم. زیرلب زمزمه کردم:

- بش؟

دوباره تلاش کردم و اینبار راحت تر تونستم چشم هامو باز کنم. سرم به شدت درد می گرد و سرگیجه داشتم. نگاهم روی محیط اطراف سر خورد. جایی شبیه دخمه ای تاریک در حالیکه دست هام با زنجیرهای محکمی به دیوار بسته شده بودن. وحشت زده سعی کردم خودمو ازاد کنم ولی زنجیر ها محکم تر از چیزی بودن که انتظار داشتم. اونقدر محکم که من با نیروی خودم نمیتونستم بشکنمشون.

چه اتفاقی داشت واسم میوفتاد؟ من اینجا چیکار میکنم؟ من الانب اید توی چادر باشم، باید منتظر اعلان حمله باشم. نه...نه الانی که همه به من نیاز دارن. خدایا نه! بش چطور تونست بهم خیانت کنه؟ چطور به اعتمادم خیانت کرد؟ اصلا چرا همچین کاری باهام کرد؟

گیج بودم و نمیتونستم از اتفاقاتی که افتاده بود سر در بیارم. همه چیز بین ما خوب بود اینا چه دلیلی دارن؟

با صدای بلند شروع به فریاد زدن کردم:

- کمک! یکی کمکم کنه! منو از اینجا بیارین بیرون. بابا! کمک!

صدای گام های محکمی رو شنیدم و در آهنی با صدای بلندی باز شد. در تاریکی محض دخمه تونستم سایه ظریفی رو ببینم که وارد شد. صدای ظریفی زنونه ای گفت:

- میبینم که بهوش اومدی. انتظار نداشتم به این سرعت بهوش بیای ولی مثل اینکه این مقاومت بدنی کاملا ارثیه.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با تردید زمزمه کردم:

- مامان؟

صدای قهقه اش توی دخمه پخش شد و گفت:

- مامان؟ جالبه!

با عصبانیت پروانه های طلاییم رو در فضا به پرواز درآوردم تا توی نور بتونم چهره شخصی که مقابلم ایستاده رو تشخیص بدم. زنی با شنلی سیاه که چهره اش مشخص نبود. دستهای ظریفش رو بالا آورد و پروانه های توی هوا رو لمس کرد و گفت:

- جالبه. استعداد عجیبی داری.

شنلش رو کنار زد و ادامه داد:

- درست مثل مادرم. تو هم یه الهه نوری!

به چشم های بهت زده ام خیره شد و گفت:

- فرصت آشنایی از نزدیک رو باهات نداشتم آرورا، اسمت همینه دیگه نه؟ به هرحال من ارسلا هستم. جد مادریت.

با نا امیدی نالیدم:

- نه!

با لبخند گفت:

- انتظار دیدن منو نداشتی؟ شایدم فکر می کردی زنی که تعقیبتون می کرده مادرت بوده؟ آخی ارورا کوچولو. یعنی فکر می کردی اینقدر برای مادرت اهمیت داری که بخواد دنبالت بگرده؟ بچه بیچاره!

با تاسف سرشو تکون داد که گفتم:

- منظورت چیه من مثل مادرتم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- فکر می کردم میدونی منم یه زمانی الهه ای از سرزمین الهه ها بودم. مادرم الهه نور بود، بلاخره این ژن خانوادگی باید یه جایی خودشو نشون می داد و انگار تو پاک ترین نسل این خانواده ای که این ژن درونت فعال شده. جالبه.

- چرا من اینجام؟ بش کجاست؟

- آه! هنوزم به فکر اون پسری. شاید بهتر باشه بریم بیرون و در حضور خودش حرف بزنیم.

- من کجام؟

- توی قصر من.

بشکنی زد و زنجیر ها از دیوار کنده شدن و من تو هوا پشت سرش معلق شدم و به حرکت درومدم. دروباز کرد و از راه پله ای تاریک و خاک گرفته بالا رفت. به آخرین پله که رسید دربی نقره ای رو باز کرد و من پشت سرش خارج شدم.

بهت زده محو زیبایی محیط اطراف بودم. سالنی بسیار بزرگ با تزئینات طلایی و مجلل. اونقدری زیبا بود که قصر آلکن در مقابلش مثل کلبه ای فقیرانه بود. به سمت صندلی سلطنتی وسط اتاق رفت و نشست. من مقابلش در حالیکه بین زمین و هوا بودم ایستادم. بشکنی زد و از در دو نگهبان با ذره و کلاهخود وارد اتاق شدن. هیچ چیزی از صورتشون مشخص نبود. برای لحظه ای فکر کردم شاید واقعا درونشون خالیه و فقط مجسمه هایی با لباس و کلاه خود باشن. ارسلا با خونسردی کامل در حالیکه جام شراب قرمزش رو تکون میداد گفت:

- پسره رو بیارین تو.

هر دو اطاعت کردن و بیرون رفتن. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای فریاد های بش به گوشم رسید. در با ضربه محکمی باز شد و ۱۰ نگهبان در حالیکه به زور بش رو دنبال خودشون می کشیدن وارد اتاق شدن. صورتش پر از جای زخم بود. با عصبانیت فریاد زد:

- ولم کنین!

جلوی ارسلا پرتش کردن. از جا بلند شد حتی نیم نگاهی هم به من نداخت. با ناله صداش کردم:

- بش!

به سمتم بر نگشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- چرا این کارو با من کردی؟ چطور تونستی بهم خیانت کنی؟

چشم هاشو بست و پلک هاشو محکم به هم فشرد. چند قدم جلوتر رفت و به ارسلا گفت:

- من چیزی که خواستی رو برات انجام دادم، به قولم عمل کردم. نوبت توئه!

- من چه قولی دادم.

- نمیتونی زیرش بزنی! تو همیشه عاشق معامله های پرسودی ارسلا! من اون برگه رو امضا کردم همینطور هم تو! باید به قولت عمل کنی.

ارسلا لبخندی زد و دستشو بالا گرفت. برگه ای طلایی کف دستش خودنمایی می کرد. برگه رو باز کرد و گفت:

- درسته امضای تو پای این قرارداده. به قولم عمل میکنم ولی بهتر نیست خودت به آرورا توضیح بدی؟ یا میخوای لذت این کارو به من بسپری.

- به من ربطی نداره. من فقط چیزی رو میخوام که قول دادی.

- باشه

رو به منی کرد که هنوز ناباورانه به بش نگاه می کردم و گفت:

- سه سال پیش من و مادرت به روستایی رفتیم که این پسر توش زندگی میکرد. مادرت تازه انسانیتش رو از بین برده بود و طالب خون و قدرت بود. منم چیزی که میخواست رو بهش دادم. کل دهکده رو بدون ذره ای تاسف یا ترحم قتل عام کرد، میتونستم درندگی رو توی چشم هاش ببینم، میتونستم اون بی رحمی مطلقی که میخوام رو توی وجودش حس کنم. این تنها راهی وبد که می شد قدرت هاش نمایان بشه و بتونه کنترلشون کنه. تا زماین که تحت کنترل در نمیومد نمیتونستم قدرت هاش رو باهاش شریک شم.

دستشو به سمتم گرفت و شعله ای آتش توی دستش شروع به چرخیدن کرد، رشته ای خاک، رشته ای آب و موجی از باد دور دایره آتشین شروع به چرخش کردن، یکی شدن و تبدیل به تاریکی شدن.

ادامه داد:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– اینطوریه که من میتونم همه قدرت های مادرت رو همزمان باهاش داشته باشم. اون شب، مادرت با بی رحمیه تموم مادر سباستین رو کشت، خواهرش و خودشو جوری زخمی کرد که زنده موندنشون غیرممکن بود.من اون زمان در مورد وجودت میدونستم ارورا. اما مادرت منو دست کم گرفته بود. فکر میکرد میتونه تورو از چشم من پنهون کنه. فکر می کرد من اینقدر ساده فریب میخورم! معلومه که نه! اگه قرار بود اینقدر ساده فریب بخورم تا الان زنده نمیموندم! میدونستم مادرت داره برای محافظت از چیزی به سمت من میاد و اون انگیزه بیشتر از اون مرتیکه بدرد نخور بی مصرف جان بود. کنکاش کردم و فهمیدم اون داره با امید بزرگ شدن و قدرت تو به سمت من میاد. بنابراین میدونستم زمانش که برسه تو هم مثل مادرت همین راه رو میای تا نجاتش بدی. اما من باهوش تر از کت بودم و نقشه جایگزین داشتم. اون شب با معجون هام خواهر سباستین رو از مرگ حتمی نجات دادم و گروگان گرفتمش به سباستین یه انتخاب دادم، تحویل تو به من در ازای پس گرفتن خواهرش. اونم با کمال میل زیر این قرداد رو امضا کرد. نقشه ما این بود که صبر کنیم تا به ۱۸ سال برسی و زمانی که تصمیم گرفتی برای نجات مادرت قدم به پیش بزاری بش طبق قرارمون اومد سمت تو تا با علاقمند کردن تو به خودش بتونه تورو برای من بیاره. چه نقشه فوق العاده ای بود، دختری که توی عمرش با هیچ کس ارتباطی نداشت و به سادگی قلبشو به اولین پسری که سر راهش قرار گرفت تقدیم کرد. نقشه عالی، بی نقص و رمانتیکی بود مگه نه بش؟ من همه روز های عمرت حواسم بهت بود، اجازه دادم بزرگ شی و با قدرت هات سرگرم باشی، زمانی که پات به جنگل ممنوعه رسید ماموران من بهم گزارش دادن. میدونستم تو همون راهی رو میری که مادرت انتظار داشت برای همین اماده اومدنت بودم. کت فکر میکنه تو توان نجاتش و از بین بردن منو داری ولی اشتباه می کنه. تو امشب توی جنگ نخواهی بود و این اعتمادت به کسی که نمیشناسی بزرگترین ضربه رو به خودت و کسایی که دوستشون داری میزنه. به همه کسایی که امشب بهت اعتماد کردن و با امید تو دارن برای مبارزه میان و زمانش که برسه وقتی جای خالی تورو ببین در نا امیدی کامل تک تکشون به دست من و ارتشم کشته میشن و تو اونقدری فرصت خواهی داشت که بالای سر جنازه هاشون اشک بریزی.

صدای قهقه اش سرسرا رو پر کرد و گفت:

– تو هم مثل مادرت به آدم اشتباهی اعتماد کردی و تاوان اشتباهت مردن تک تک افرادیه که تصمیم به حمایتت گرفتن.

فریاد نه از ته دلم توی صدای قهقه های ارسلا گم شد.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست هاشو به هم کوبید و نگهبان هاش دختری که شباهت زیادی با بش داشت ولی کوچک تر بود رو آوردن. دختر با دیدن بش زد زیر گریه و به سمتش دوید. بش با هیجان بغلش کرد و محکم به آغوش خودش فشردش و گفت:

- نترس مری، از هیچی نترس. دیگه نمیزارم اذیتت کنن. من پیشتم از هیچی نترس دیگه کاری به کارت ندارن.

- گفتن اگه نیای منو میکشن! گفتن منو می کشن سباستین!

- دیگه کسی کاری بهت نداره. ببین من اینجام. باهم از اینجا میریم. باشه؟

- باشه.

نگاه دختر با کنجکاوی روی من چرخید و گفت:

- اونو به جای من آوردی؟

بش بی حرف سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- دیگه سوال نکن باید بریم.

رو به ارسلا کرد و گفت:

- پس قرارداد ما به پایان رسید درسته؟

کاغذ قرار داد در دست های ارسلا آتش گرفت و از بین رفت و گفت:

- تو دیگه هیچ قراری با من نداری. میتونی بری ولی قبلش نمیخوای با عشقت خداحافظی کنی؟

با گفتن این حرف به خنده افتاد مشخص بود به شدت داره از وضع اسفناک من لذت میبره. بش جلوی من کمی مکث کرد. سرشو برای دیدنم بالا نیاورد . با صدایی خیلی پایین در حالیکه سعی می کرد لرزشش رو پنهان کنه گفت:

- امیدوارم منو درک کنی آرورا. همونطورکه تو برای خانوادت میجنگی منم باید برای خانوادم می جنگیدم. منو ببخش.

درحالیکه دست خواهرش رو گرفته بود منو با قلبی تکه تکه شده وسط سالنی بزرگ رو به روی اهریمنی که به خونم تشنه بود تنها گذاشت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ارسلا با لذت به چهره ام نگاه می کرد انگار منتظر بود شکستنم رو به چشم ببینه. مصمم اشک هایی که به چشم هام فشار می آوردن رو پس زدم و گفتم:

- مامانم کجاست؟

- رفته تا حیوانات خونگیش رو جمع کنه. از حمله امشب خبر داره! فقط از تغییر برنامه ها خبر نداره. در واقع نمیدونه دختر کوچولوش دیگه قرار نیست توی جنگ باشه.

رو به نگهباناش گفت:

- ببرینش توی دخمه و حسابی ازش پذیرایی کنین. حواستون باشه قدرت هاشو دست کم نگیرین.

منو به دخمه برگردوندن و دوباره به دیوار بستن. زمانی که اولین ضربه از نگهبان ها به بدنم فرود اومد معنی حرف ارسلا رو فهمیدم. هرکاری میکردم از قدرتم استفاده کنم میزان انرژیم به حدی نبود که بتونم از پا درشون بیارم. تعدادشون اونقدر زیاد بود که من از پسشون برنمیومدم. نگاهمب ه زنجیر های توی دستم افتاد شاید به دلیل این بود که نمیتونستم به همه قدرت هام دست پیدا کنم! شاید این زنجیر هارو طلسم کرده بودن. صدای جیغ هام نه تنها دخمه، بلکه کل قصر رو پر کرده بود. ضربه ها تمومی نداشت.

سرم سنگین شده بود، حتی نمیدونستم ساعت چنده. بلاخره نگهبان ها دست از زدنم برداشته بودن و تنهام گذاشتن. همه ماهیچه هام کوفته شده بود و درد می کرد قطره های خون از بینیم روی لباسم ریخته بودن. دلشوره امانم رو بریده بود. الان بقیه تو چه وضعیتی هستن؟ تونستن راه ورود به قصر رو پیدا کنن؟ اصلا میدونن کت و ارسلا آمادگی مقابله با این حمله رو دارن؟ خدایا اگه من اونجا نباشم چی به سر بقیه میاد؟ نمیتونستم فکر کنم، ذهنم مثل عقربه ساعت مشغول کار کردن بود. حتی نمیتونستم به مرگ بابا، دایی، جس، کایرا و حتی دیوید فکر کنم. بغض روی گلوم سنگینی می کرد. پس مامان کجا بود؟ چطور میتونست بزاره ارسلا این بلا رو سر همسر و برادرش بیاره؟ یعنی میتونست بمونه و مرگ بابام و دایی الکس رو ببینه؟ واقعا میتونست؟ به چه موجودی تبدیل شده که هیچ کدوم اینا دیگه براش اهمیتی نداره!

دلم نمیخواست ذهنم به سمت بش بره. اونقدر از خیانتش شوکه شدم بودم که حتی نمیتونستم باور کنم. یعنی همه این مدت، اشنایی اتفاقیمون، صمیمی شدن و اظهار علاقش همه و همه دروغ بود تا من بهش علاقه پیدا کنم؟ منم احمقانه داخل چاهی افتادم که ارسلا برام کنده بود. پلک هامو

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به هم فشردم دلم نمیخواست حتی یک قطره هم اشک بریزم. پس بش از قبل میدونست کت مادرمنه اون رفتن و عصبانی شدن و کلا همه چیزش برای باور کردن من بود. اون سایه شنل پوش هم ارسلا بود که اومده بود مطمئن بشه بش داره درست نقششو پیش میبره و من چطور تونستم اینقدر ساده گول بخورم؟

نگاهی به زنجیر ها کردم و با همه قدرت کشیدمشون. اونقدر خودمو کشیدم که آهن پوست دستمو برید و دور دست هام کبود شد. چشم هامو بستم و سعی کردم تمرکز کنم. پروانه های طلایی توی فضا پخش شدن هرکاری می کردم تعدادشون رو بیشتر یا قدرتشون رو بالاتر ببرم نمیشد. هرکاری میکردم اشعه های نور رو دور زنجیر ها ببندم و بازشون کنم موفق نمی شدم.

با خستگی سعی کردم قطرات عرق رو از پیشونیم پاک کنم. هر چی بیشتر میگذشت نگرانیم بیشتر می شد. حتما تا الان فهمیده بودن من نیستم و میومدن دنبالم. در دل دعا می کردم بفهمن من نیستم و جنگ رو شروع نکنن و عقب نشینی کنن. کاش میتونستم از اینجا فرار کنم، کاش راهی وجود داشت. سرمو به دیوار تکیه دادو آه کشیدم. ارسلا چه نیازی به من داره؟ چرا میخواد منو اینجا نگه داره؟ اگه واقعا همونطور که میگه قدرت من برای مقابله باهاش کافی نباشه پس چرا من هنوز اینجام؟ مگه اینکه.....! مگه اینکه قدرت من واقعا برای نابود کردنش کافی باشه و از ترس اینکه مغلوب بشه بدون اینکه به مامان بگه منو اینجا زندانی کرده۱ هیچ دلیلی جز این نمیتونه داشته باشه. اون مطمئنه امشب گروه بدون من شکست میخورن پس منو عامل پیروزی میدونسته که تصمیم گرفته زندانیم کنه.

با امیدی که تازه در قلبم شروع به جوونه زدن کرده بود با قدرت بیشتری شروع به تقلا کردم. صدای گام هایی شتاب زده رو از پله ها شنیدم. سرم به سمت صدا چرخید. کلیدی در قفل در چرخید و در با صدای تیکی باز شد. شخصی از بین تاریکی داخل شد...چند لحظه مکث کرد و به فضای روشن کنارم قدم گذاشت. نفسم تو سینه حبس شد، اخم هام تو هم رفت و با خشم غریدم:

- با چه جراتی میتونی دوباره برگردی اینجا و تو چشم هام نگاه کنی بش!

- گوش بده بزار برات توضیح بدم.

- توضیح بدی؟ چرا اونجا زبونت بسته شده بود و حتی حاضر نشدی تو صورتم نگاه کنی اونوقت الان میخوای توضیح بدی؟ چه توضیحی داری. منو شکستی و تحویل دشمن دادی و برای انتقام

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خون افراد دهکده ات میخوای خون دوستان و حامیان منو بریزی؟ گناه من چی بود؟ نمیتونم باور کنم اینقدر راحت منو فروختی. فقط دارم به این فکر میکنم که چطور اینقدر احمق بودم که همه چیزو در موردت باور کردم. همه حرفات رو باور کردم! من...

دستشو روی لب هام گذاشت و گفت:

- خواهش میکنم چند دقیقه ساکت باشه و مهلت بده حرف بزنم. درسته من ازاول این قرار رو با ارسلا داشتم و به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردم. فقط هدفم این بود که تورو به خودم علاقمند کنم تا بتونم مری رو پس بگیرم. هیچ چیز دیگه ای جز زندگی خواهر ۱۲ سالم برام اهمیت نداشت. وقتی ابهات آشنا شدم بازم برام اهمیت زیادی نداشتی اما هرچی بیشتر شناختم و روزای بیشتری رو کنارت گذروندم حس کردم یه چیزی این وسط داره اشتباه پیش میره. من نمیتونستم جلوی احساسات قلبمو بگیرم، نمیتونستم به قلبم تلقین کنم که اونم نقش بازی کنه فقط یه زمانی هب خودم اومدم و فهمیدم دیگه نقش بازی کردن نیست. حس کردم دیگه کنارت موندن فقط از روی اجبار ارسلا نیست خودم دوست داشتم کنارت باشم. وقتی فهمیدم واقعا بهت علاقه پیدا کردم خیلی اعصابم بهم ریخت برای همین دیدن عکس مادرت رو بهونه کردم و گذاشتم رفتم و همون شب ارسلا اومد دنبالم و تهدیدم کرد که خواهرمو میکشه و جسد تکه تکه شدشو بهم تحویل میده. چاره ای نداشتم باید بر میگشتم دنبالت. وقتی توی چادر اون همه آدمو دیدم که بخاطر تو دارن مبارزه می کنن وقتی شادی و خوشحالی تورو کنار خانوادت دیدم عذاب وجدان داشت بیچارم می کرد اما کاری ازم بر نمیومد. چه انتظاری داشتی؟ باید میذاشتم خواهرم بمیره؟ اون فقط ۱۲ سالشه. میدونی چقدر این چیزا براش ترسناکه؟ درسته من دلتو شکستم. میدونم دیگه بهم اعتماد نداری. میدونم دیگه دلت نمیخواد منو ببینی. اما اینو باور کن که من در مورد علاقم بهت دروغ نگفتم. من واقعا بهت علاقه پیدا کردم آرورا. الانم برگشتم تا اینو بهت ثابت کنم.

دستشو از روی لبم برداشت با پرخاش گفتم:

- چطوری میخوای ثابت کنی؟ لابد میخوای منو بکشی و جنازمو برای ارسلا بزاری نه؟

- معلومه که نه! میخوام فراریت بدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- انتظار داری باور کنم؟ من دیگه با تو هیچ جا نمیام. حاضرم همینجا بمونم به دست ارسلا بمیرم ولی دیگه با طناب تو توی چاه نمیرم. تو منو فروختی به هردلیلی هم که باشه دیگه بهت اعتماد ندارم.

- خواهش میکنم بزار کمکت کنم. نمیخوام بهم اعتماد کنی. حتی نمیخوام دیگه باورم داشته باش. اما اون بیرون یه ارتش هستن که تورو باور دارن و نبود تو توی جنگ امشب باعث مرگ همه اونا میشه. تو باید اونجا باشی. نه به خاطر من بخاطر خونوادت هم که شده لجبازی نکن بزار کمکت کنم.

- اگه میخواستی کمک کنی چرا تا اینجا منو کشوندی؟

- چون نیاز داشتم مری رو پس بگیرم و اون عهد نامه از بین بره. حالا که هیچ تعهدی ندارم میتونم از اینجا بیرون ببرمت.

- نمیتونم بهت اطمینان کنم بش. از کجا معلوم بلای بدتری سرم نیاری؟

- از اینکه به دست ارسلا بمیری و همه خانواده، دوستات و حامیانت بمیرن چیز بدتری هم وجود داره؟

پوفی کردم و با عصبانیت به چشم هاش خیره شدم. ادامه داد:

- بزار نجاتت بدم. به این مبارزه برس و خودتو ثابت کن بعدش میتونی هرچقدر دوست داری سرم دادو بیداد کنی. حتی میتونی منو بزنی و هر مجازاتی میخوای برام انتخاب کنی. اما بخاطر خیانت من اونا نباید تاوان پس بدن.

مستاصل شده بود از طرفی دلم نمیخواست دوباره بهش اطمینان کنم و از طرف دیگه چاره ای نداشتم.

با بدخلقی گفتم:

- دیگه حتی یه کلمه هم در مورد احساساتت باور نمیکنم. دیگه برام هیچ اهمیتی نداری. این جنگ که تموم بشه تو هم برای من تموم میشی و دیگه نمیخوام حتی یه بار هم ببینمت.

- باشه. حالا میذاری کمکت کنم؟

- چطوری میخوای کمک کنی؟ من با قدرتم نتونستم اونوقت تو میخوای این زنجیرا رو باز کنی؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– بله من میتونم. چون من بجای استفاده قدرت روی یه چیز جادویی ترجیح میدم از راه منطقی تری استفاده کنم.

– مثلا چی؟

از جیبش کلیدی نقره ای بیرون آورد و گفت:

– از جیب نگهبانا دزدیدمش وقتی منو انداختن توی سالن.

بهت زده به دست هاش نگاه کردم و در برابر چشم های ناباور من قفل توی کلید چرخید و دستبند ها از دور مچم باز شدن. مچ دستم دچار خون مردگی شده بود.

– یالا پاشو باید بریم.

– نگهبانا چی؟

– دوتا بیشتر دم در نبودن که مشخص شد من ازشون قوی ترم.

– اگه ببیننمون...

– اینقدر غر نزن راه بیوفت.

دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند.

از پله های مارپیچ بالا رفتیم، دستمو از بین دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت بهش چشم غره رفتم. بی حرف فقط دست هاشو به حالت تسلیم بالا برد و این بیشتر عصبانیم می کرد که هنوزم با وجود همه اتفاقات شوخ طبعی و خونسردیش رو حفظ کرده بود و من برعکس به شدت عصبی شده بودم. لای در رو نیمه باز کردیم و توی سالن سرک کشیدیم اثری از ارسلا یا نگهبان ها نبود.

– بیا بریم.

از اونجایی که من موقع وارد شدن به قصر بیهوش بودم نمیدونستم باید کجا برم و همین باعث می شد مجبور بشم بش رو دنبال کنم. در عوض اون به خوبی مسیر خروجی رو بلد بود. به در بزرگ و طلایی رسیدیم که هیچ دستگیره و قفلی روش نبود. رو به بش گفتمک

– چطور باید بازش کنی؟

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– نمیدونم چون لباس و کلاه خود زره ای پوشیده بودم تا بتونم خودمو قاطی نگهبانا کنم ندیدم با چی درو باز می کنن.

دستمو روی در گذاشتم تا شاید قفل مخفی رو پیدا کنم. همونطور که مشغول بررسی بودم در با صدای تیکی باز شد. بش با تعجب گفت:

– چطور بازش کردی؟

– نمیدونم من فقط....

نگاهم به رد دست خونیم روی در افتاد.

– فکر میکنم بخاطر خون باز شد.

– اون نگهبان ها که خونی ندارن بخوان به در بزنن؟

– حتما از ارسلا گرفتم. وقتی اینجا قصر سانترا باشه پس معنیش اینه فقط با خون کسایی که از این نسل هستن باز میشه.

– یعنی با خون تو!

– درسته. ارسلا فکر اینو نکرده بود که منم از خون خودشم و میتونم این درو باز کنم.

– پس بزن بریم تا نفهمیده!

از در بیرون رفتیم و وارد محوطه کوهستانی شدیم. شروع به دویدن کردیم به عقب برگشتم تا مطمئن شم کسی تعقیبمنون نمی کنه که با توقف ناگهانی بش محکم بهش برخورد کردم و تعادلمو از دست دادم. با عصبانیت گفتم:

– معلومه چه مرگته؟

متوجه نگاه خیرش به رو برو و لرزش شدید دست هاش شدم. مسیر نگاهش رو دنبال کردم و نگاهم با برق نقره ای چشم هایی به تاریکی شب گره خورد. حس کردم زمان از حرکت ایستاد، ضربان قلبم به شدت بالا رفت، بدنم به لرزه افتاد. از اول میدونستم بلاخره باهاش رو به رو می شم اما حالا که مثل مجسمه ای سنگی و بی احساس مقابلم ایستاده بود چقدر سخت بود باور

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اینکه بین این زن و مادری که از خاطراتم به یاد داشتم رابطه ای پیدا کنم. حتی نمیدونستم باید چی بهش بگم؟ واقعا حرفی برای گفتن بین ما مونده بود؟مشخصا نه!

سیاهی چشم هاش اونقدر عمیق بود که آدمو به وحشت می انداخت. لرزش بش هر لحظه بیشتر می شد و من گره شدن مشتش رو می دیدم. میدونستم چقدر براش مواجه با قاتل مادرش سخته اما خودشو کنترل می کرد تا کاری برخلاف برنامه انجام نده.

بی تفاوت نگاهش روی ما چرخید، نگاهش اونقدر سرد بود که حس کردم تنم یخ بست. با صدایی به سردی یخ گفت:

- اینجا چه غلطی می کنین؟

بش با عصبانیت قدمی جلو گذاشت و گفت:

- منو یادت میاد؟

با بی قیدی شونه بالا انداخت و گفت:

- باید بیاد؟

- تو مادرمو کشتی و من خواهرمو تا حد مرگ زخمی کردی.

- من این بلا رو سر خیلی ها آوردم دلیل نمی شه تک تکشون رو به یاد بیارم. لابد این همه راه اومدی اینجا که انتقام بگیری؟ کار بی فایده ای کردی.

پشت به ما کرد و به سمت در قصر رفت. بش با بی رحمی گفت:

- نه! واسه انتقام نیومدم. راه های بهتری هم برای انتقام از تو بود. ترجیح دادم به جای انتقام ازت دخترتو به ارسلا تحویل بدم.

کت جوری ایستاد که انگار محکم به مانعی نامرئی برخورد کرده باشه. آهسته به سمت ما چرخید و این بار نگاهش دقیق و موشکافانه تر روی من خیره موند اما هنوز هم در عمق چشم هاش هیچ حسی نبود. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بر فرض این که موفق بوده باشی پس الان همراهت این بیرون چیکار میکنه؟ ارسلا کسی نیست که به همین آسونی گروگان با ارزشی مثل این رو ول کنه!

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- ولش نکرد. تا حد مرگ زدش و میخواست نیمه های امشب بعد از اینکه همه حامیان ما و کسایی که واسه جنگ آماده شدن کشت، آرورا رو هم بکشه.

- پس حکم مرگ خودتو با فراری دادنش امضا کردی. امیدوارم به این زودیا چشم ارسلا بهت نیوفته.

چند قدم جلو اومد. با جلو اومدنش بی اراده عقب رفتم. بهم نزدیک شد، خم شد و صورتم رو کاوید زمزمه کرد:

- اونقدرا هم که فکر می کردم خاص نیستی.

بش غرید:

- ازش فاصله بگیر.

دست سردش رو زیر چونم گذاشت و صورتمو به سمت خودش بالا گرفت. ادامه داد:

- نمیدونم چرا فکر می کردم تو میتونی نجاتم بدی. در صورتی که نیازی به نجات دادن نداشتم.

نمیدونم چرا لب هام به هم دوخته شده بودن. همه چیزایی که میخواستم وقتی دیدمش بهش بگم از ذهنم پریده بود و ذهنم به سفیدی یه کاغذ خالی بود. دهانم رو باز کردم تا چیزی بگم اما هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید.

چونه ام رو ول کرد و گفت:

- اگه نیاز داشتم هم قطعا تو به درد این کار نمی خوردی. حتی نمیتونی حرف بزنی چه انتظار دیگه ای ازت میره؟

بش با عصبانیت گفت:

- گفتم کاری بهش نداشته باش.

کت پوفی کرد و غرید:

- دیگه داری حوصلمو سر میبری.

با یه حرکت دستش بش محکم به عقب پرتاب شد. دوباره به سمتم برگشت و گفت:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- نکنه انتظار داشتی برات فرش قرمز پهن کنم و از ورودت استقبال کنم؟ من تازه دارم میفهمم زندگی چیز خیلی بیشتری از اونیه که عمرمو کنار تو و جان تلف کنم. دارم از زندگیم لذت میبرم و وقتی برای شما ندارم. شما هیچ جایگاهی توی زندگی من ندارین. پس بهتره وقتتو تلف نکنی. ارتشی که جمع کردی رو بردار و از اینجا برو. دلم نمیخواد تو زندگیم دخالت کنی. اگه سعی کنی خلاف حرفم کاری کنی دیگه برام اهمیتی نداره کی هستی و همراهانت کیا هستن دونه به دونشون توی این جنگ کشته میشن و این تویی که کسایی که برات مهمن رو از دست میدی.

بلاخره قدرت پیدا کردم تا حرف بزنم با صدای ضعیفی گفتم:

- برای تو مهم نیستن؟ مرگ بابا، دایی الکس، جس و دیوید و حتی من هم برات مهم نیستن؟

خندید و گفتم:

- من یاد گرفتم برای اینکه بتونم پیشرفت کنم چشم رو احساسم به دیگران ببندم و اگه حقیقت رو میخوای بدونی باید بگم نه برام کوچکترین اهمیتی هم نداره که کیا قراره کشته بشن هرکی بخواد جلوی منو بگیره میمیره.

صدای ویزی رو از جایی پشت مامان شنیدم، کت به سرعت برق چرخی زد و به عقب برگشت و تیری که کنار گوشش رسیده بود رو توی هوا گرفت و با لحن ترسناکی گفت:

- گور خودتو کندی پسر کوچولو!

آنچنان سریع به سمت بش هجوم برد که نتونستم هیچ کاری کنم. دست هاشو دور گردنش حلقه کرد و توی هوابالا بردش و گفت:

- انگار خیلی دوست داری پیش خانوادت برگردی. راستشو بخوای من تورو کاملا به یاد دارم. همون پسری هستی که میخواستی شجاعت به خرج بدی و اون شب توی اون دهکده با من مبارزه کنی. میبینم چندان فرقی هم با اون موقع نکردی. هنوزم فکر میکنی قدرت اینو داری که با من مبارزه کنی.

پنجه اشو عقب برد و گفت:

- دفعه پیش بهت رحم کردم که قلبتو از سینه بیرون نکشیدم ولی این بار چنین لطفی بهت نمی کنم.

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قبل اینکه برای کمک بهش حرکتی کنم صدایی هم منو هم مامان رو متوقف کرد.

- بهتره اون پسرو بزاری پایین کت!

چند لحظه سرجاش خشک شد. بش رو پایین گذاشت و با پوزخند پر رنگی که روی لبش بود برگشت و گفت:

- نمی تونم بگم از دیدن دوباره ات خوشحالم جان!

سرم به عقب برگشت. بابا کنار درختی ایستاده بود و با جدیت و خونسردی تمام به مامان نگاه می کرد. بش اومد کنارمو گفت:

- خوبی؟

بی حرف فقط سر تکون دادم و با استرس به مامان و بابا خیره شدم. کت دست هاشو به هم مالید و چند قدم جلوتر رفت و گفت:

- چی شده که دوباره اومدی دنبال من؟ فکر میکنم توی آخرین دیدارمون همه حرفا زده شد.

- بخاطر آرورا اومدم. وقتی نامه ای که برای ۱۸ سالگیش گذاشته بودی رو خوند نتونستم جلوشو بگیرم که دنبالت نیاد. میدونی که درست شبیه خودته!

- اصلا بهش نمیاد شبیه من باشه.

- بیشتر از اونچه فکرشو میکنی به تو شباهت داره.

نگاهش روی دست های بابا چرخید و با تمسخر گفت:

- نگو که هنوز اون حلقه رو دستت می کنی! چقدر رقت انگیز! حتما مثل آدمای تارک دنیا شده و زن مرده ای هستی که همه لذات زندگی رو به خودشون حروم کردن.

به وضوح برجسته شدن رگ گردن بابا و منقبض شدن عضلاتش رو دیدم. با نگرانی به آستین بش چنگ زدم و گفتم:

- اگه بلایی سرش بیاره چی؟ اون فقط یه انسانه!

- نمیتونیم دخالت کنیم آرورا.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مامان کمی جلوتر رفت و گفت:

- آخرین باری که دیدمت مگه نگفتم دیگه نمیخوام ببینمت وگرنه اتفاق بدی برات میوفته؟ یعنی اینقدر قدرت نداشتی که دخترتو توی خونه نگه داری و نذاری دردسر درست کنه؟

بابا با عصبانیت گفت:

- اول اینکه اون دختر ماست اینو فراموش نکن. دوم اینکه مگه تونستم تورو کنار خودم نگه دارم تا ایجاد دردسر نکنی؟ اونم مثل توئه!

- دردسر های من همش به خاطر توبود. اگه تو پا به زندگی من نمیذاشتی هیچ کدوم از این مشکلات پیش نمیومد. تو زندگی منو به تاریکی کشوندی اینو که یادت نرفته؟ بقیه فقط یه بهونه هستن تو پایه های زندگی منو به این سمت کشیدی جان! پس حق نداری چیزی که تقصیر خودته رودوش بقیه بندازی. اگه تو و آرورا واسم مهم بودین توی این سه سال حتما بهتون سر میزدم اما فکر میکنم متوجه شده باشی که دیگه برای من پشیزی ارزش نداری.

به عقب برگشت و گفت:

- تهدیدمو جدی بگیرین قبل اومدن ارسلا از اینجا برین. این جنگ به نفع شما نخواهد بود. برای من مهم نیست ولی اگه برای تو مهم باشه آرورا رو نجات میدی و از اینجا دورش می کنی.

جان دستشو بالا برد و اسلحه ای رو به سمت مامان نشونه گرفت و گفت:

- متاسفم نمیتونم بذارم بری. دیگه نمیتونم... راه دیگه ای وجود نداره یا می جنگیم و پیروز میشیم یا در تلاش برای رسیدن به هدفمون میمیرم.

مامان زد زیر خنده و گفت:

- مسخره تر از این چیزی رو نشنیده بودم. دقیقا چطور میخوای جلوی منو بگیری؟ با همون اسلحه ای که میدونی تاثیری روی من نداره؟ با کدوم افراد؟ با این دوتا بچه؟

صدایی از بین درخت ها گفت:

- با کمک ما!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از بین درخت ها آلکن و گروهش، دیوید و گرگینه ها، الهه ها و همه افرادمون در حالی که سلاح های جدیدی که آتنا در اختیارشون قرار داده بود رو به سمت کت نشونه گرفتن بودن از بین درخت ها بیرون اومدن.

کت پوزخندی زد و گفت:

- جالبه! حواسمو پرت کردی تا متوجه حضور افرادت نشم. خوبه...داری یاد میگیری غافلگیرم کنی. گرچه من همیشه به فکر اتفاقات پیش بینی نشده هستم.

دست هاشو بالا برد و محکم به هم کوبید موج تاریکی از دست هاش توی هوا پخش شد که همه به عقب پرتاب شدن. از دور گردنش چیزی سیاه رنگ رو بیرون آورد و توش دمید. با لبخندی ترسناک گفت:

- حالا که شما ارتشتون رو همراهتون آوردین بزارین منم افرادمو بهتون معرفی کنم.

زمین شروع به لرزیدن کرد. سنگ ریزه های کنار پام روی زمین میغلتیدن، باد سردی شروع به وزیدن کرد و شاخه های درختان دیوانه وار به همدیگه کوبیده می شدن. مامان چشم هاشو با لذت بست و دست هاشو باز کرد و فریاد زد:

- به سمت من بشتابید....زود باشین...احضارتون می کنم.

صدای نعره هایی بلند اطراف قصر رو فرا گرفت. کت چشم هاشو باز کرد و گفت:

- حالا می بینید در افتادن با من چه معنایی داره.

در های قصر باز شدن و ارسلا به همراه تعداد زیادی سرباز بیرون اومد. از پشت قصر غول هایی بزرگ با چهره هایی متفاوت و وحشتناک بیرون اومدن، تعدادشون به صدتا می رسید. انگار از جنس چیزی متفاوت بودن مخلوطی از آب، آتش، خاک، باد و تاریکی.

همه با وحشت به موجوداتی که برای اولین بار می دیدن خیره شدن. کت خندید و گفت:

- اینا یه شاهکارن مگه نه؟ واقعا فکر می کنین توانایی مقابله باهاشون رو دارین؟

دایی قدمی جلوتر اومد و با نا امیدی به چشم های تاریک مامان خیره شد و گفت:

- باورم نمیشه این تویی کت.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- خیلی وقته ندیدمت الکس. چقدر تغییر کردی.

- تو هم خیلی تغییر کردی. اونقدری که نمیتونم بشناسمت.

لبخند پر رنگی روی لب هاش نشست و به سمت ارسلا رفت و کنارش ایستاد.

بش به پهلوم کوبید و گفت:

- دستشو ببین. اون انگشتر توی دستشه!

- چطور باید از بین ببریمش آخه؟

- نمیدونم اما باید تلاش کنیم.

ارسلا نگاهش بین گروه چرخید و روی من خیره موند میتوسنتم برق عصبانیتی که توی چشم هاش شعله ور بود رو ببینم نگاهش بعد من به بش خیره موند. قلبم از استرس به شدت تو سینه می کوبید و کف دست هام عرق کرده بود. همه سلاحی برای خودشون داشتن اما دست های من خالی بود. چطور باید دست خالی می جنگیدم؟ واقعا توان مقابله با اینارو داشتم؟ نگاهی به چهره های مصمم افرادمون کردم. تک تک اینا به امید من و با اعتماد به قدرت من اینجان. نمیتونم نا امیدشون کنم. نمیتونم.

نگاهم روی چهره سرد مامان لغزید و حس می کردم وزنه سنگینی روی قفسه سینه ام گذاشته شده. چطور میتونست نسبت به من و بابا اینقدر بی احساس باشه؟ چطور میتونست مارو فراموش کنه؟ چطور میتونست توی چشم هامون نگاه کنه و اینجوری حرف بزنه؟

دیوید غرید:

- کت بهتره به خودت بیای. تو آدمی نیستی که به خانوادت آسیب بزنی.

هر دو گروه با حالت حمله مقابل هم قرار گرفته بودن ولی انگار مامان تصمیم نداشت دست از این جنگ روانی برداره. رو به جس برگشت و گفت:

- میبینم هنوز نتونستی دیو رو رام خودت کنی. واقعا اینقدر ناتوانی؟ یا شایدم توی این سه سال هنوز داری ازش گدایی عشق می کنی در حالی که اون هنوز هم مجذوب منه؟ چشم هاش که داد میزنن اونقدری من براش مهمم تو نیستی. متاسفم که اینقدر دست بالا گرفته بودمت. فکر نمی کردم توانایی اینم نداشته باشی.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با تاسف سری تکون داد و گفت:

- عجیبه که هیچکدومتون ذره ای تغییر نکردین.

بابا غرید:

- نیازی به تغییر ما نبود. تو به جای همه ما تغییر کردی. اونقدری که نمیتونم ذره ای شباهت بین تو و زنی که می پرستیدم پیدا کنم.

ارسلا سری تکون داد و گفت:

- بسه دیگه خسته شدم! کت تصمیم خودشو گرفت و شما هم نمیتونین کاری کنین. اون به من وفاداره و قدرت هاشو با من شریک شده. پس بهتون یه فرصت میدم تا برگردین و زندگی خودتونو کسایی که دوست دارین رو نجات بدین.

بابا با عصبانیت فریاد زد:

- خودم تو رو می کشم ارسلا. به خاطر همه زجر هایی که برای خانوادمون به ارمغان آوردی می کشمت.

ارسلا بلند زد زیر خنده صدای قهقهه های شیطانیش بین درخت ها میپیچید:

- واقعا؟ فکر میکنی توانشو داری؟ یا شایدم نمیدونی....

نگاهی به کت انداخت و ادامه داد:

- شایدم نمیدونین برای کشتن من اول باید کت رو بکشین؟ درسته نمیدونین کت با یه پیوند جادویی زندگیش رو به زندگی من گره زده یعنی تا زمانی که اون زنده باشم منم زنده هستم و این یعنی شما اگه میخوای آسیبی به من برسونین اول باید کت رو بکشین.

دست های همه شل شد و آه از نهادم بر اومد. پس این همه مدت برای همین بود که مامان هیچ آسیبی به ارسلا نرسونده بود چون زندگیش به اون بسته شده. خدای من! میتونستم وحشت رو توی صورت جان، دایی، دیوید، جس و حتی آلکن ببینم. هیچ کس انتظار چنین چیزی رو نداشت. با این حرف ارسلا همه نقشه هامون با بن بست مواجه شده بود.

آتنا غرید:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- چاره ای نداریم. باید طبق نقشه پیش بریم.

با بهت گفتم:

- منظورت چیه؟

- خودت باید حلش کنی ارورا. یه فرصت داری. تلاشتو بکن.

با صدای بلند رو به ارسلا گفت:

- ما می جنگیم. این بار دیگه کسی فرار نمی کنه.یه بار عقب نشینی کردیم و سرزمینمون رو از دست دادیم دیگه دست روی دست نمیذاریم. یا می بریم یا میمیریم.

رو به افرادمون کرد و گفت:

- با همه توان حملـــــــــــه !

در یک چشم بهم زدن طوفان بزرگی شکل گرفت. اونقدر سریع همه به هم حمله کردن که برای لحظه ای گیج شدم. الهه ها به سمت ارسلا حمله کردن و. من جان و دیوید و الکس رو دیدم که به سمت کت هجوم می بردن. بقیه افراد هم با نگهبان ها و غول ها در افتادند. بش رو به من کرد و گفتک

- هرکاری میکنی مراقب باش. امید همه به توئه.

به سمت نگهبانایی که به طرفمون هجوم آورده بودن رفت و مشغول مبارزه شد. در مقابل ضربه شمشیری که به سمتم روونه شده بود جا خالی دادم و وسط میدون رفتم. شعله های آتشی که ارسلا به سمت الهه ها می فرستاد اونقدر قوی بود که نمی تونستن بهش نزدیک بشن. مامان هم با تمسخر در مرکز محاصره میخندید و در مقابل ضربه هایی که به سمتش روونه می شدن جا خالی می داد.

حیوانات وحشی که همراه دیانا بودن دونه دونه نگهبانا رو از پا در میاوردن. گایا با قدرت خاک جلوی نیروی خاک ارسلا و کت رو گرفته بود و در تلاش بود تا تمرکزشون رو بهم بزنه. تندر با صاعقه هایی بزرگ و آتشین سعی میکرد غول های ساخته شده کت رو از سر راه برداره. جنگ شدت گرفته بود و زمین زیر پامون می لرزید. نگهبانایی که به سمتم حمله می کردن یکی یکی

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اضافه می شدن. دور خودم چرخیدم و پنجه هامو وارد بدن هرکسی می کردم که بهم نزدیک می شد.

با نگاه دنبال بش می گشتم با وجود همه خیانت ها و بدی هایی که بهم کرده بود نمیتونستم جلوی نگرانیم نسبت بهش رو بگیرم. دیدمش که بین ابنوهی از سرباز ها می جنگید و روی صورت و بدنش زخم های بزرگی بوجود اومده بود که خونریزی میکردن.

یکی از سربازها از غفلتم استفاده کرد و شمشیرش رو توی رون پام فرو کرد. برای لحظه ای نفسم از درد بند اومد و روی زمین زانو زدم. سر سرباز از تنش جدا شد و جلوی پام افتاد. دیو کنارم زانو زد و گفت:

- خوبی؟

- خوب میشم نگران نباش. بابا رو تنها نذار. مامان نباید آسیبی بهش برسونه!

- نگران نباش. یالا بلند شو.

- انگشترو باید از دستش در بیاریم.

- اونو بسپر به من.

زخممو با دست فشردم، بش با دیدن من که روی زمین نشسته بودم به سرعت به سمتم دوید و کنارم زانو زد.

- خوبی؟

- آره.

- اوضاع خوب نیست آرورا باید یه کاری کنیم. ما توان مقابله باهاشون رو نداریم. اونا خیلی قوین.

- میدونم اما کاری از دستمون بر نمیاد باید منتظر بمونیم تا انگشترو از بین ببرن. تا انگشتر از بین نره من نمیتونم اقدامی کنم. اگه بخوام به مامان نزدیک شم ارسلا جلومو میگیره. اون میدونه من خطر براش محسوب میشم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهم با فریادی از درد ناخودآگاه به سمتی دیگه متمایل شد و آلکن رو دیدم که روی زمین افتاد و شمشیری تا انتها توی شکمش فرو رفته بود. سربازی بالای سرش ایستاد و شمشیرش رو بالا برد و با همه توان به سمت گردن آلکن فرود آورد. با صدای بلند فریاد زدم:

- آلکن....نـــــــــــــــــــــه!

دست هامو روی چشم هام فشردم تا سری که غرق خون روی زمین میغلتید رو نبینم. بش دست هاشو دورم حلقه کرد تا لرزش شونه هامو کنترل کنه.

- نه...خدایا...نه!

کت:

از همه طرف محاصرمون کرده بودن و فکر می کردن واقعا توانایی مقابله با ما رو دارن.صدای برخورد پاهایی محکم با زمین توجه امو جلب کرد، درخت هایی بزرگ به زمین می افتادن و از پشتشون کاموراها (غول های بزرگ) به افراد جان اضافه شدن.غول هایی که قبلا تو غار ارسلا دیده بودمشون، همونایی که از کشتن من اجتناب کرده بودن و گفته بودن نمیتونن به دختر نور آسیبی بزنن، پس الان برای حمایت از دختر نور اینجا بودن.به سمت غول های ساختهش ده به دست من رفتن و درگیری بینشون شدت گرفت درخت های قطور از ریشه در میومدن و سنگ هایی بزرگ پرتاب می شدن.

ارسلا با لذتی بی اندازه مشغول استفاده از قدرت های من برای مبارزه با الهه هایی بود که از هر طرف بهش حمله می کردن و با نیروهاشون سعی در مهار ارسلا داشتن. نگاهم به آلکن افتاد که سر غرق خونش روی زمین غلتیده بود...یک نفر از بین رفته بود...چشم هامو بستم و همه قدرتم رو درونم جمع کردم. نمیشد با آرامش باهاشون بر خورد کرد گرگینه ها از هر طرف بهم هجوم میاوردن و الکس و جان هم بی وقفه به سمتم حمله می کردن. دست هامو بالا گرفتم و غریدم:

- دیگه دارید اعصابمو خورد می کنین.

دست هامو با همه توان به هم کوبیدم و طوفانی تاریک بین دست هام شروع به چرخیدن کرد. تاریکی بیشترو بیشتر می شد و همه قدرتم رو جمع می کردم. دست هامو به زمین کوبیدم و موج

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

انفجار این قدرت همه رو به عقب پرتاب کرد. با پوزخند رو به جان که از پیشونیش خون جاری شده بود گفتم:

- اعتماد به نفست زیادی بالا رفته؟

کنارش ایستادم و دست هامو روی سینه اش گذاشتم، میتونستم ضربان تند قلبش رو کاملا زیر انگشت هام حس کنم. با لبخند گفتم:

- قول میدم زیاد درد نکشی. با یه حرکت تموم میشه.

پنجه هامو روی قلبش فشار دادم، فریادش به هوا رفت. جسمی سنگین به سمتم پرید و منو به عقب پرتاب کرد. کمی دورتر روی زمین افتادم و دیوید روی من پرید. سنگینی وزنش رو روی من انداخته بود و پنجه هاشو به گردنم فشار می داد. با عصبانیت گفتم:

- چی شده طرفداریشو می کنی؟ مگه تو دشمن درجه ۱ جان نبودی؟ پس چی شد؟

با پنجه هاش روی دستم خراش بزرگی به جا گذاشت. با یه حرکت به زمین زدمش و خودمو روش انداختم و گفتم:

- نه انگار نمیخوای بیخیال شی. متاسفم دیوید ولی اینجا میدون جنگه و من هیچ رحمی برای هیچ کس ندارم.

لگد محکمی به شکمم زد و به عقب پرتابم کرد. با هم درگیر شدیم پنجه هاش همه تنم رو خراش داده بودن. به سینه اش چنگ زدم و مشتی از موی گرگ توی دست هام جمع شد. دستمو روی قلبش گذاشتم، اونقدر عصبانی بودم که به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردم با خشم گفتم:

- تو رئیس یه گله ای دیوید میتونستی بری دنبال کارت و اینقدر تیو زندگی من سرک نکشی. ولی اینقدر احمقی که هنوز فکر میکنی امیدی برات مونده!

پنجه هامو روی قفسه سینه اش فشار دادم، بدنش شروع به لرزیدن کرد و بدنش زیر دستم تبدیل به حالت انسانیش شد. در حالی که دندون هاشو از درد به هم می سابید گفت:

- میدونی چرا اینجاییم؟ چون هنوز یه امیدی بهت داشتیم. چون فکر کردیم ممکنه تو اعماق قلبت هنوز یه نقطه سفید مونده باشه. هیچ کدوم نمیخواستیم شعله امید رو توی قلب آرورا خاموش کنیم. اون بهت باور داشت. مطمئن بود هنوز هم راه برگشتی برای تو هست.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اون فقط یه دختر احمقه که با رویای احمقانش زندگی خیلی هارو به خطر انداخت.

- ما حاضریم برای همون شعله امید بجنگیم و بمیریم کت!

- متاسفم دیوید. تو هم احمقی که سر زندگیت ریسک کردی. اونم ریسکی غیر ممکن. شما هرگز نمیتونین پیروز این میدون باشین.

پوزخندی زد و گفت:

- این دفعه رو اشتباه می کنی کت. برای اولین بار داری اشتباه می کنی.

توی یه ثانیه دیوید به طور غیر منتظره ای دست دیگشو بالا آورد و من برق خنجری رو توی دست هاش دیدم و قبل اینکه عکس العملی نشون بدم خنجر رو توی دست من که روی سینه اش قرار داشت فرو کرد. جیغ درد آلود من با فریاد خودش همراه شد و در کمال ناباوری دیدم انگشت قطع شدمو با دست بی جونش برداشت و در حالی که به عقب پرتاب می کرد فریاد زد:

- جان تموم کردنش با توئه!

نفس اش به خس خس افتاده بود، خنجرش از دست من عبور کرده بود و با قطع کردن انگشتی که حاوی انگشتر ساوین بود وارد قفسه سینه خودش شده بود. خنجرو بیرون کشیدم و دست خون آلودمو برداشتم و غریدم:

- تو چیکار کردی؟

- کاری که باید می کردم رو انجام دادم. تا الان نتونستم هیچ کار مفیدی تو زندگیم انجام بدم اما الان تونستم همه اشتباهاتم رو جبران کنم.

- به قیمت زندگیت؟

- به قیمت برگشتن تو.

جان با وحشت به دیوید نگاه می کرد، دیوید سرش رو به سمت جان چرخوند و گفت:

- همه این مدت دشمن بودیم. اینو به عنوان جبران قبول کن. کاری رو که باید بکنی انجام بده.

تنش لرزید و دست هاش دور مچم حلقه شدن با نفس هایی که به سختی بالا میومد گفت:

- هنوز هم امید هست کت!

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست هاش شل شدن و سرش روی زمین افتاد، مردمک های چشمش ثابت و خیره به آسمون تاریک شب بود.

به سمت جان برگشتم، بدون لحظه ای تردید خنجری رو از جیبش بیرون کشید که به طرز عجیبی برام اشنا بود. خنجری که متعلق به آلی بود که موقع زایمان بهم حمله کرده بود. خنجری با قدرت برندگی بالا که هرچیزی رو میتونست ببره. ارسلا نگاهش به سمت جان برگشت و با همه وجود فریاد زد:

-نـــــــ

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- متاسفم ولی باید این کارو بکنم.

به سمتم حمله کرد ولی در بین راه از حرکت ایستاد، تلو تلو خورد و نگاهش به پایین چرخید به خونی که لباسش رو از ناحیه شکم رنگی کده بود. زانو هاش لرزیدن و به زمین افتاد و من ارسلا رو دیدم که با دست هایی خونی پشت آرورا با لبخندی شیطانی ایستاده بود و با لذت به بدن بی جونی که جلوی پاش افتاده بود نگاه می کرد.

صدای فریاد جان آسمون رو به لرزه انداخت و جنونی صورتش رو پر کرد که هرگز ندیده بودم، هیچ وقت چنین عصبانیتی رو در وجودش ندیده بودم. انگار دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن براش نمونده بود. صورتش سرخ شده بود و رگ های گردنش بیرون زده بود. فکر نمی کنم دیگه کسی توانایی اینو داشت که جلوی حمله ور شدنش به ارسلا رو بگیره.

در آن واحد، جان، الکس، جس و بقیه الهه ها به ارسلا حمله کردن و از ضعفش و کم شدن قدرتش استفاده کردن. دستی روی شونه ام قرار گرفت

به عقب برگشتم و در مقابل چشم های حیرت زده ام آرورا رو دیدم که با چشم هایی به اشک نشسته بهم خیره شده بود.

آرورا:

قلبم در حال منفجر شدن بود. نگاهم به پشت سر مامان خیره موند اون هم رد نگاهم رودنبال کرد و نگاهش به بدن بی جونی که شبیه من بود ولی من نبودم خیره موند. بدنی که رفته رفته دشات به چهره اصلیش در میومد و دقایقی بعد بش با بدنی خونی در حالی که چشم هاش بسته بود روی زمین افتاده بود و من هرگز نمیتونستم خودمو برای قبول کردن نقشه بش ببخشم.

دستمو روی شونه مامان گذاشتم و به سمت خودم برش گردوندم و گفتم:

- به خاطر تو، به خاطر امیدی که به برگشتت داشتیم میبینی چقدر تلفات دادیم؟ تک تک کسایی که برامون عزیز بودن دارن جلوی چشم های من پر پر میشن و تنها امیدشون به منیه که هنوز نمیدونم باید چیکار کنم. اون پسرو میبینی؟ اولین و تنها کسیه که بهش دل باختم و حس کردم دوستش دارم. بخاطر جبرانخیانتی که به من کرده بود خودشو به شکل من درآورد تا حواس ارسلا رو پرت کنه تا من بتونم بهت نزدیک شم.

ساکت و صامت خیره به چشم های من بود. با بغضی که داشت خفه ام می کرد فریاد زدم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- مرگ دیوید رو دیدی؟ دیدی بخاطر امید به تو چطور خودشو کشت تا مارو نجات بده؟ تا تورو نجات بده؟ میفهمی من بدون تو چی کشیدم؟ میدونی با چه امیدی همهس ختی های این راه رو تحمل کردم چون فقط این امید رو داشتم که هنوز هم میتونم بر گردونمت؟ میدونی بابا چقدر تو این سه سال شکست و داغون شد؟ موهای سفید کنار شقیقه اش رو دیدی؟ هر ثانیه بی تو بودن اونو به حد مرگ داغون کرد و اون باز هم دووم آورد. حلقه ای که هنوز به احترام تو دستشه رو دیدی و تمسخرش کردی ولی من دیدم که حتی یک ثانیه هم اونو از دستش در نیاورد چون هنوز بهت امید داشت چون بخاطر تاریکی الانت خوبی و پاکی قبلت رو فراموش نکرده. چون هنوز فکر میکنه جایی تو اعماق وجود تو هنوز اون کتی که عاشقش شده زنده اس. همونطور که منم هنوز باور دارم مادرم درونت زنده اس.

- درون من هیچ چیز روشنی باقی نمونده.

- مونده! من بهت اطمینان دارم.

- من تمام این مدت رو دووم اوردم تا ارسلا رو نابود کنم.

- اونو نابود می کنیم ولی باهم!

- در واقع تنها راه نابودی ارسلا تو هستی. درسته من اون نامه رو با علم به اینکه میای برات به جا گذاشتم. چون میدوسنتم از من این کار بر نمیاد. من نخواستم اینجا باشی تا منو نجات بدی. خواستم بیای اینجا تا کار ارسلا رو یک سره کنی. کاری که من از پسش بر نیومدم.

- ولی...

- یادت رفته توی نامه برات چی نوشتم؟

لغات نامه انگار در جایی انتهای ذهنم تکرار شدن. « زمانش که برسه تو کاری رو که باید انجام بدی انجام میدی و تصمیمی رو میگیری که از هر لحاظ بهترینه». دوباره یاد حرف آتنا افتادم که گفت « اسلحه تو نوره! فقط باید بدونی چطور باید ازش استفاده کنی»

انگار جرقه ای از نور تو ذهنم زده شد. با ناباوری به چهره مامان خیره شدم، لبخندی که روی لبش بود نشون میداد حدسی که توی ذهنم شکل گرفته درسته. گفتم:

- نه...نه...ممکن نیست تو اینو ازم بخوای.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– میدونستم اگه ذره ای به من شباهت داشته باشی اینو میفهمی.

– نه! من این کارو انجام نمیدم! امکان نداره!

با ناباوری یه قدم عقب رفتم و گفتم:

– همه این مدت میدونستی و مارو فریب دادی. از اول هم نمی خواستی نجات پیدا کنی!

– نه من هرگز نمیخواستم نجات پیدا کنم. هدفم از کشیدن تو به اینجا چیز دیگه ای بود.

درحالیکه اشک هام روی گونه هام جاری شده بودن و قلبم تو سینه فشرده شده بود گفتم:

– من نمیتونم.

– فقط تو میتونی. ضعیف نباش! این همه آدم دارن اینجا تلف میشن و همه چیز فقط به یه تصمیم تو بستگی داره.

با عصبانیت جیغ زدم:

– اصلا به دیگران فکر میکنی؟ میدونی چی به سر بابا میاد؟ میدونی دایی الکس دیوونه میشه؟ خیلی خودخواهی مامان خیلی! دیوید مرد، عمو آلکن جلوی چشم های من سرش از تنش جدا شد...عشق من داره رو زمین جون میده و تو....چطور میتونه اینقدر ظالم باشی؟ چطور میتونی این کارو با من بکنی؟

لبخندی روی صورتش نشست، لبخندی واقعی تر از تمام لبخند هایی که امروز روی چهره اش دیده بود. گفت:

– قوی باش. برای نجات همونایی که میگی باید این کارو انجام بدی. تصمیم سختیه ولی میدونستم هیچ کس جز تو از پسش بر نمیاد!

به سمتم اومد، یقه امو گرفت و منو به سمت خودش کشید و غرید:

– بیشتر از این وقت تلف نکن آرورا. نذار از انتخابت پشیمون شم. تصمیمتو بگیر.

نگاهم به بابا خیره موند که داشت تا پای مرگ با ارسلا می جنگید ولی هیچکدوم قادر به نابودیش نبودن. کت زمزمه کرد:

– تا من زنده ام هیچ شانسی برای نابودی ارسلا ندارین.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به چشم هاش خیره شدم و زمزمه کردم:

- مامان!

اولین بار بعد مدت ها بود که به این اسم صداش می زدم. در نهایت بهتم چیزی در اعماق چشم هاش لرزید. لرزشی که بهم ثابت کرد هنوز ذره ای انسانیت درونش مونده. چشم هامو بستمف باید سخت ترین تصمیم زندگیم رو می گرفتم. زمزمه کرد:

- زمانش که برسه درست ترین تصمیم رو می گیری.

بغضم شکست و اشک هام جاری شدن. تصمیمم رو گرفته بودم. چشم هامو بستمف باید باور می کردم. من الهه نور بودم الهه ای که پایان این جنگ به من بستگی داشت. الهه ای با قدرت نور تنها قدرتی که میتونست به تاریکی پایان بده. من آرورا طلوعی بر تاریکی بودم و حالا زمانش رسیده بود و باید باور می کردم. جسمی سرد رو توی دست هام حس کردم، مصمم چشم هامو باز کردم و نگاه هردوی ما به خنجری از جنس نور کشیده شد که توی دست هام ظاهر شده بود. بلاخره باور کرده بودم، بلاخره الهه بودنم رو باور کرده بودم و حالا میتونستم از تمام قدرتم استفاده کنم.

مامان چشم هاشو بست و گفت:

- مطمئن بودم از پسش بر میای.

دست هام لرزیدن، پاهام حس حرکت نداشتن. باید دست به کاری میزدم که هرگز فکرشم نمی کردم. حتی تصورش هم برام سخت بود چه برسه به انجام دادنش.باید بتونم...باید از پسش بر بیام. اشک هامو پس زدم و برای بار آخر بهش خیره شدم و گفتم:

- دوستت دارم مامان.

با صدای بلند فریاد زدم:

- ارسلا....!

همه از حرکت ایستادن و به سمت من برگشتن. ارسلا با چهره ای خشمگین به سمتم برگشت و چشم هاش با دیدن خنجری از نور توی دست هام گشاد شد. فریاد زدم:

نگاه دانلود
www.negahdl.com

– این بخاطر تک تک لحظاتیه که من، مادرم، پدرم رو زجر دادی...این به خاطر مرگ تک تک کساییه که برام عزیز بودن و تو ازم گرفتیشون!

خنجرو بالا بردم و با همه توان پایین آوردم . درست به هدف...خنجر تا انتها به قلب مامان فرو رفت. سکوت و بهت همه رو فرا گرفت. بابا خیره به منی که زنده بودم نگاه می کرد و بعد به خنجری که توی سینه مامان فرو رفته بود.

آه کوتاهی از حنجره کت بیرون اومد. زانو هاش سست شد...دستمو پشت کمرش گذاشتم و جلوی سقوطش به زمین رو گرفتم و سیلاب اشک هام به راه افتاد.

– مامان...!

بابا با شونه هایی فرو افتاده به ما خیره شده بود. نگاهش کردم و زمزمه کردم:

– تمومش کن!خواهش می کنم!

با همه غمی که روی دلش سنگینی می کرد. با نفرتی بی نهایت شمشیرشو بالا برد و به سینه ارسلا فرود اورد.... ارسلا نفس عمیقی کشید، چشم هاش از حدقه بیرون زده بود، دستشو روی سینه شا گذاشت و نگاهش به پایین لغزید...به خونی که از قفسه سینه اش بیرون میزد و لباسش رو رنگین می کرد. با صدای خش داری گفت:

– نه...امکان نداره! نه...!

چهره اش شروع به تغییر کرد، موهای بلند و طلاییش شروع به نازک و سفید شدن کردن، پوست زیبای صورتش چروک برداشت و قامتش خمیده شد، پوست صاف دست هاش چین و چروک پیدا می کردن و لب هاش کج و کوله با دندون هایی سیاه شد...چهره اش اونقدر زشت و نفرت انگیز شد که چهره سایرین درهم رفت و روشون رو برگردوندن.با صدای ناصاف و زمختی گفت:

– نه! من نمیمیرم...من تک تک شمارو نابود میکنم...میکشمتون... من قدرت مطلق این سرزمینم...من...!

شمشیر جان بالا رفت و برای بار آخر فرود اومد...صدای خر خر نامفهومی از گلوی ارسلا به گوش رسید و ثانیه ای بعد سرش روی زمین جلوی پای جان غلتید. چند لحظه سکوت همه جارو در برگرفت و ناگهان موجی از همهمه فضا رو پر کرد. غول های ساخته شده توسط مامان یکی پس از دیگری منفجر می شدن و از بین می رفتن.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

الهه ها به جسد بی سر ارسلا هم رحم نکردن و بهش حمله کردن تا جایی که چیزی جز خاکستر از دختری که زمانی یکی از زیبارویان سرزمین پریان بود، پرنسس بود و در ناز و نعمت زندگی می کرد باقی نموند. افسوس که خودش رو به تاریکی کشوند و همه اون قدرت ها زیبایی هارو از دست داد. از این به بعد ارسلا دیگه برای هیچکس تهدیدی به حساب نمیومد.

جان به سمت ما دوید و کنار مامان زانو زد. دست هاشو توی دست گرفت. کت درحالیکه به سختی نفس می کشیدف دست های من و بابا رو فشرد و گفت:

- میدونستم موفق میشین. مطمئن بودم.

بابا درحالیکه اشک صورتشو پر کرده بود و تلاشی برای پنهان کردن اشک هاش نمی کرد نالید:

- کت...

دستشو روی گونه مامان کشید و پیشونیش رو بوسید. لبخند روی لب های مامان نشست و گفت:

- میدونستم ازم نا امید نمیشی.

پلک هاش لرزید. رو به من کرد و گفت:

- بهت افتخار می کنم ارورا.

دست هاش سست شد و روی زمین افتادند. با ضجه فریاد زدم:

- مامان....!

خنجر طلایی شروع به درخشیدن کرد نور اونقدر شدید شد که چشم هامون رو بستیم و فاصله گرفتیم. خنجر تبدیل به نور خالص شد و رشته های نورانی تمام بدنشو در بر گرفتن و توی هوا معلق شد و شروع به درخشیدن کرد. رشته های نورانی وارد بدنش شدن و جسمش غرق در نور شده بود. رشته های نور در هم پیچیدن وارد قفسه سینه اش شدن مستقیم جایی که قلبش قرار داشت. وقتی دوباره روی زمین قرار گرفت نور خاموش شده بود. به سمتش دویدیم و کنارش زانو زدیم. بابا بهت زده کنارش نشست و دستشو روی پوست گرم گونه اش کشید و صداش کرد:

- کت؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پلک هاش لرزید و من صدای تپش واضح قلبی رو از درون سینه اش شنیدم. بهت زده دستمو روی سینه اش گذاشتم و تونستم ضربان قلبی رو از درونش حس کنم. پلک هاش لرزید و چشم هاش از هم باز شدن. زمزمه کردم:

- امکان نداره!

نگاهم محو نگاهی به زلالی ابی دریا شد و لبخندی به گرمای خورشید. بابا زمزمه کرد:

- کت!

نفهمیدم چی شده فقط با همه وجود مامانو در آغوش گرفتم و گریستم. گرمای آغوشش اونقدر آشنا بود که انگار این سه سال گذشته بینمون هیچ فاصله ای نداخته. بابا هم هردومون رو در اغوش کشید و من لرزش مردونه شونه هاش رو بخاطر سبک شدن باری که همه این مدت رو دوشش سنگینی می کرد حس کردم.. مامان دست های ضعیفش رو دورم حلقه کرد و در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت:

- میدونستم تو از پس همه چی بر میای.تو دختر قوی و پاک منی. نور و پاکی تو میتونست همه چی رو تموم کنه.

- ولی من نمیفهمم چی شد؟ فکر کردم خنجر تورو کشت.

- خنجری از جنس نور فقط تاریکی رو میکشه. درسته تو منو کشتی ولی در واقع تو نیمه تاریک وجود منو کشتی. بنابراین اون نور نیمه دیگه منو برگردوند و همه تاریکی هارو از درونم پاک کرد.

- یعنی تو دیگه خون آشام نیستی؟

- نه من فقط یه سانترای سادم با نیروهای محدود. بدون هیچ قدرت عناصر یا چیز خاص دیگه ای.

محکم در آغوشم فشردمش نمیتونستم باور کنم بلاخره همه چی تموم شده. به یاد بش افتادم مثل برق گرفته ها دویدم و بالای سرش نشستم. هنوز بهوش بود. با چشم هایی نیمه باز گفت:

- دیدی بلاخره موفق شدی.

- فقط به خاطر تو بود. اگه تو نبودی، اگه خودتو به چهره من در نمی آوردی تا حواس ارسلا رو پرت کنی موفق نمی شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- اینو بهت مدیون بودم آرورا! من بارها تنهات گذاشتم و از پشت بهت خنجر زدم.باید جبران می کردم تو لیاقت اینوداشتی که به خاطرت این کارو کنم. قول بده وقتی مردم با شرارت ها مبارزه کنی.نذار خانواده ها ی دیگه ای مثل من نابود شن. قول بده. مراقب خواهرم باش. اون جز من کسی رو نداره.

اشک صورتمو پوشوند. بش با سر انگشت هایی که از پوست من هم سرد تر شده بود اشکمو پاک کرد و گفت:

- میدونی امروز خیلی گریه کردی؟ چشم هات سرخ شده آب دماغتم راه افتاده.

- بس کن! الانم دست از شوخی بر نمیداری؟

دستمو به لبش چسبوند و بوسید و زمزمه کرد:

- من واقعا دوستت دارم.

- منم دوستت دارم پسره احمق. تو نمیمیری. نمیخوام از دستت بدم...توانشو ندارم.

- چرا دارم سرما رو حس میکنم. فکر نمیکنم دیگه دووم بیارم ارورا. جنگ برای من دیگه تموم شده میتونم با خیال راحت چشم هامو ببندم.

- باید به خاطر من دووم بیاری میفهمی؟ نمیتخوام از دستت بدم...

دستی روی شونه ام نشست به عقب برگشتم. مامان با ضعف کنارم ایستاده بود. با لحن ملایمی گفت:

- من میتونم کمکش کنم.اگه اجازه بدی؟

به بش نگاه کردم با تردید به چهره مامان خیره شد آهی کشید و چشم هاشو به نشونه تایید باز و بسته کرد. با عجله کنار رفتم تا کنارش بشینه. صورتشو به بش نزدیک کرد قطره ای اشک از چشم هاش چکید، اونو روی لب های بش گذاشت و گفت:

- هنوز اشک هام قدرت شفادهی رو دارن.

کم کم درد از چهره بش محو شد با خوشحالی در آغوش کشیدمش و به فریاد از روی دردش توجهی نکردم. جان هم دستشو دور مامان حلقه کرد.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

میتونستم صدای جشن و پایکوبی دیگران رو بشنوم و این نشون میداد غول ها و بقیه اهریمن ها از بین رفته بودن و ما پیروز شده بودیم.!

***

***

دو هفته بعد

همه تو قصر آلکن جمع شده بودیم از الهه ها گرفته تا گرگینه های مهتاب. برای تشیع جنازه دوتا از عزیزترین کسایی که با شجاعت توی جنگ از دست داده بودیمشون و بقیه افرادی که با فداکاری تو جنگ جونشون رو از دست داده بودن. سلطنت آلکن در جنگل ممنوعه به سابرینا می رسید. تابوت دوم متعلق به دیوید بود که با نهایت احترام توسط گرگینه ها به خاک سپرده شد. مامان از زمانی که به خودش اومده بود بی وقفه برای مرگ هایی که اتفاق افتاده بود گریه می کرد مخصوصا برای دیود که یه دوست قدیمی و مهم بود، ولی خب بابا تسکین خوبی براش بود و اونا بعد از چندین سال عذاب و رنج بلاخره به ارامشی رسیده بودن که لیاقتشو داشتن. عکس العمل مامان بزرگ وب ابا بزرگ بعد از دیدن مامان قابل توصیف نبود. ساعت ها همدیگرو در آغوش گرفته بودن و اشک میریختن. شاید هیچکدوم باور نداشتن این خانواده یه بار دیگه بتونه دور هم جمع بشه.جس شاید از همه کسایی که اونجا بودن غمگین تر بود. میخواست بعد از مراسم به شهر و کنار خانوادش برگرده مرگ دیوید براش ضربه سنگینی بود و زمان زیادی لازم داشت تا بتونه با این موضوع کنار بیاد.

نگاهی به گرگینه های مهتاب انداختم که غمگین و ساکت کنار هم ایستاده بودن.مراسم که تموم شداز یکی از گرگینه ها پرسیدم:

- حالا بعد از دیوید ریاست به کی میرسه؟

- باید به پسر رئیس برسه اما چون این رهبر پسری نداشت رهبری به پسر رهبر قبلیمون میرسه.

- یعنی مایک؟

- همینطوره.

- ولی اون هنوز خیلی بچه اس.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- گرگینه های مهتاب تا رسیدنش به سن مناسب صبر میکنن.

سری تکون دادم و کنار بش رفتم.مری خواهرش از اینکه بین جمعی غریبه بود کمی می ترسید و خجالت زده بود ولی بش با شوخ طبعی کامل سعی می کرد اونو به محیط جدید عادت بده. بابا هنوز هم سرد باهاش برخورد می کرد مخصوصا بخاطر اینکه منو تحویل ارسلا داده بود ولی برخورد مامان مهربون تر با کمی شرمندگی همراه بود. هنوز هم بخاطر بلایی که سر خانواده بش آورده بود احساس گناه می کرد. هنوز هم میتونستم غمی که به خاطر دست های الوده به خونش وبد رو توی چشم هاش ببینم و فکر میکنم خیلی زمان ببره تا بتونه با این بار سنگین کنار بیاد. هیدس چند روز بعد از جنگ ظاهر شده بود و از مامان بخاطر نابودی ارسلا تشکر کرده بود و گفت خدایان هرگز این مورد رو فراموش نمی کنن.

الهه ها تصمیم داشتن یه مدت تو قصر بمونن و طریقه فرمانروایی رو به سابرینا یاد بدن تا جانشین مناسبی برای الکن باشه.آیریس به بهتریندوست من تبدیل شده بود و قرار گذاشته بودیم هر از چند گاهی به همدیگه سر بزنیم. حداقل من توی این ماجرا جویی چیزهای خوبی به دست آورده بودم.

کنار مامان رفتم و گفتم:

- ارسلا برای همیشه رفته؟

- الهه ها مطمئن شدن چیزی جز خاکستر ازش باقی نمونه خیالت راحت باشه. اون دیگه تهدیدی واسه ما نیست.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- بلاخره همه چیز داره به حالت اول بر میگرده.

- ما چیکار میکنی؟ اینجا میمونیم یا بر میگردیم؟

بابا با مهربونی دستی به موهام کشید و گفت:

- فکر میکنم این بار دیگه بتونم رویایی که قولشو به مادرت داده بودم عملی کنم.

مامان با لبخند گفت:

- یه خونه کوچیک واسه ما سه نفر.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- درسته حالا که جاودان نیستی میتونیم تا آخر عمر کنار هم زندگی کنیم.

- و این یعنی یه مدت خیلی خیلی طولانی.

با لبخند تنهاشون گذاشتم تا راحت خلوت کنن میدونم دلتنگیشون زیاده و هنوز هم حرف های زیادی برای زدن به هم دارن.

کنار بش رفتم و ضربه ای به پهلوش زدم و گفتم:

- یادت نره که هنوز نبخشیدمت. پس اون خنده رو از روی صورتت جمع کن.

- هنوز میخوای سرزنشم کنی؟

- اره و مطمئن باش این سرزنش و نبخشیدن مدت زیادی طول خواهد کشید.

دست هاشو دور گردنم حلقه کرد اول پیشونی و سپس لب هام داغ شدن. زمزمه کرد:

- امیدوارم تا ابد طول بکشه تا بتونم هر روز اینطوری ازت عذر خواهی کنم.

حالا که کنارش بودم دوباره میتوسنتم طعم آرامش و امنیت رو بدون هیچ دغدغه ای احساس کنم. سرمو به سمت مامان چرخوندم که گوشه ای درحالیکه سرشو روی شونه بابا گذاشته بود کنار هم نشسته بودن و آروم صحبت می کردن. میتونستم ارامش رو توی چشم های بابا ببینم. بش زمزمه کرد:

- بعد از این همه سختی لیاقتشو دارن.

- هنوز از مامان عصبانی هستی؟

- دیگه نه! نیمه تاریکی که مسئول همه اون قتل ها بود مرد و از بین رفت. مادرت دیگه گناه کار نیست. در واقع هیچ کدوم از اون کارها تقصیر خودش نبود.

- بنظرت میتونیم بلاخره یه نفس راحت بکشیم؟

- اگه پدرت بلاخره حضور منو قبول کنه و اینقدر با عصبانیت باهام برخورد نکنه میتونیم امیدوارم باشیم.

از ته دل خندیدم و گفتم:

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

- واسه به دست آوردن رضایت اونم باید خیلی تلاش کنی بش...خیلی.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اونو نمیتونم ولی رضایت تورو میتونم جلب کنم. الهه من!

دست هاش دورم حلقه و صورتم بوسه بارون شد.

بعد از سال ها سختی بلاخره میتونستیم یه بار دیگه طلوع خورشیدی که به تاریکی شب پایان میده رو تماشا کنیم و حالا میدونستیم حتی در انتهایی ترین نقطه شب هم کورسویی از روشنایی و امید وجود داره که بشه به خاطرش تلاش کرد.

پایان

۹٤/۹/۲۵

ساعت ۱:۳۰ نیمه شب

منبع تایپ :http://forum.negahdl.com/threads/80119/

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir
برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com